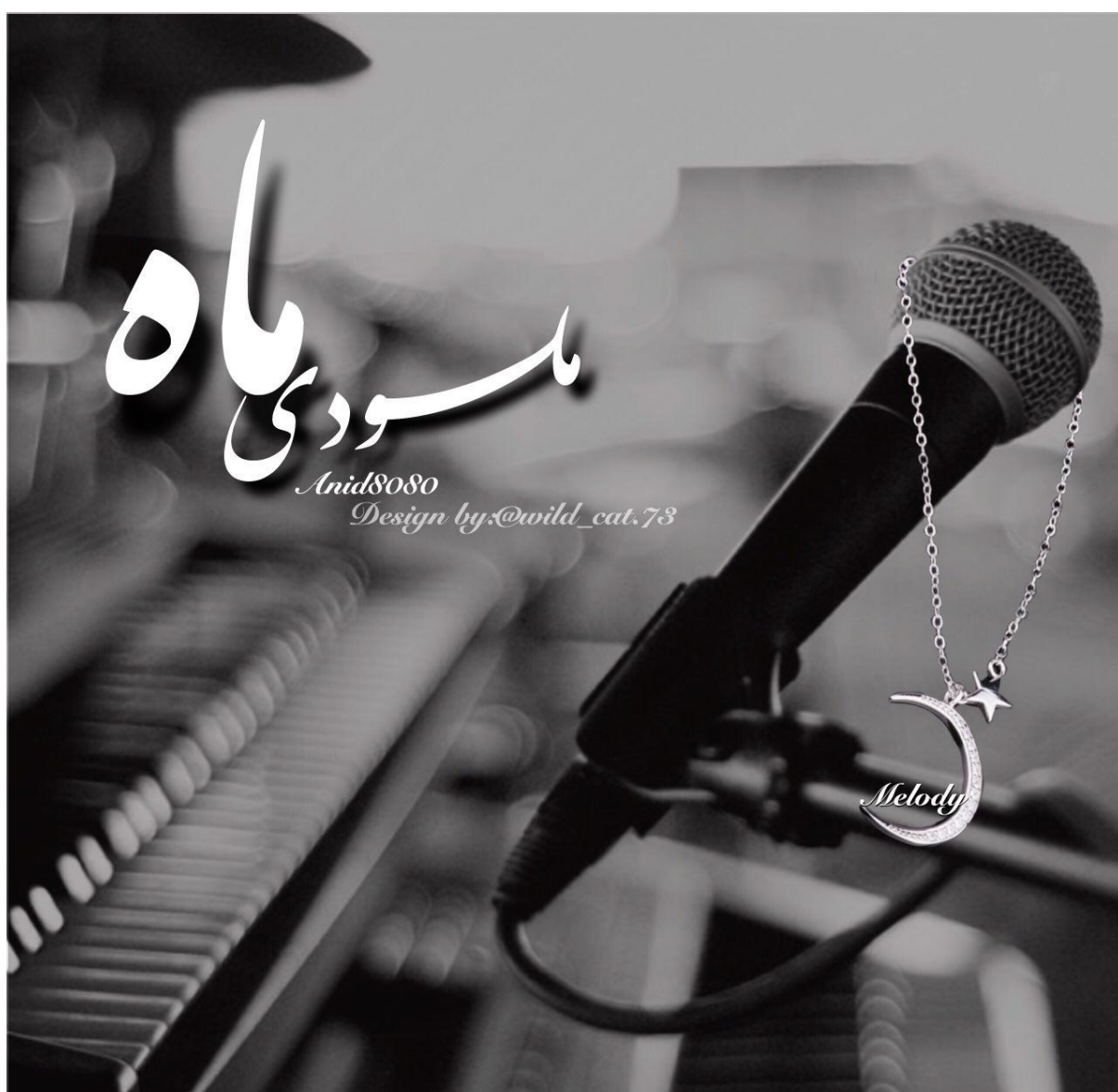


ملودی ماه

نویسنده: آنید ۸۰۸۰



با مهارت پراید مشکی ام را در پارکینگ آموزشگاه موسیقی رزا
پارک کردم و با طمانینه و خون سردی عجیبی که همیشه همراهم
بود از آن پیاده شدم....

پس از بستن در و زدن دزدگیر ماشین کوله جینم را بر روی شانه
جابجا کرده و وارد آموزشگاه شدم...

احوال پرسى سطحی با چند تن از اساتید آموزشگاه کردم و
مستقیم به سمت اتاق مدیریت رفتم و وارد شدم.....

با دیدن جای خالی رزا نفس عمیقی کشیدم و گوشی را از کوله ام
بیرون آوردم و پس از لمس شماره گوشی را بر روی بلندگو
گذاشتم و ان را جلوی لبانم قرار دادم...

با شنیدن صدای او به ارامی لب زدم:

– کجایی؟

این ساعت کلاس نداشتی...داشتی؟

رزا با عجله و به سرعت پاسخم را داد و گفت:

– نه نه دارم میام دو دقیقه دیگه پیشتم...

کوله ام را بر روی مبل انداختم و دفتر کلاس ها را چک میکردم
که در همین منوال درب اتاق باز و رزا با لبخند پر انرژی
همیشگی اش وارد شد...

او یکی از با ارزش ترین افراد در زندگیم محسوب میشد....
و به شدت به او علاقمند بودم...

درحالیکه لبخند و نگاهه مهربانش را حفظ میکرد گفت:

– سلام به بهترین دوست دنیا....

بابت تاخیرم معذرت...

اقای حمیدی مدرس گیتار با یکی از بچه های کلاسش دچار
مشکل شده بود که خدا رو شکر سطحی بود و حل شد.....

بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد ناگهان به عقب
برگشت و با تعجب گفت:

– راستی...

مگه الان با متین قرار نداشتی؟

با خون سردی یک پایم را بر روی پای دیگرم انداختم و بی تفاوت گفتم:

– اوهوم...

ولی این ساعت قراریه که اون با من گذاشته...
نه من...

درضمن اون ساعت رو گفت ولی من قبول نکردم...

پس میتونه منتظر بمونه تا ساعت مد نظر خودم برسه...

پس از زدن این حرف از انجا که خیلی خوب با خصلت هایش
اشنا بودم دستانم را با آرامش بر روی گوش هایم گذاشتم و پس
از ان صدای جیغ رزا بلند شد:

– ملودی.....

دستانم را با حرص از روی گوش هایم پایین آورد و در حالیکه
خود را بر روی مبل در کنارم می انداخت با شماتت و دلخوری
گفت:

– ملودی این چه رفتاریه اخه؟

دختر مگه خل شدی؟

یکی از بهترین خواننده های ایران ازت خواسته کاره پیانوی
اهنگشو انجام بدی اون وقت توی دیوونه اومدی وره دل من
نشستی که چی بشه؟

اخر با این خل بازیات منو روانی میکنی...

فکر کردی پیا نیست برای متین محقی کمه؟

با ارامش به چشمان قهوه ای اش خیره شدم و درحالیکه ارامش
چشمانم به صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم:

- پیشنهاد کار برای منم کم نیست...

او با حرص شانه اش را به مبل کوبید و درحالیکه دست به سینه
میشد و به روبرویش خیره بود گفت:

- انقدر بشین با من کل کل کن تا اون پسره از پیشنهادش
منصرف بشه...

میدونم پیشنهاد کار برات زیاده اما این یکی با بقیه فرق داره...
خودتم خوب میدونی...

نمیدونم چرا خودتو زدی به خریّت دختره ی مغرور
بیشعوررررر...

خاک تو سره سرکش بی مغزت کنم...

من که میدونم تا دستی دستی دقم ندی ول کن نیسی...

من که حسابی از غر زدن های رزا لذت برده و خنده ام گرفته
بود درحالیکه بوسه صدا داری بر گونه اش میکاشتم گفتم:

- خیلی خب خاله پیرزن...

حالا انقدر غر بزن تا کچلم کنی....

الان پامیشم میرم تا حداقل از دست تو راحت شم...

از جایم بلند شدم و به سمت اینه ی قدی و مخفی اتاق رفتم و
مقابلش ایستادم...

اولین چیزی که در صورتم خودنمایی میکرد چشمان درشت و
کشیده ابی روشنم و لبان خوش فرم که علاوه بر مختصر
کشیدگی اش گوشتی و برجسته بود...

بینی خوش فرم و کوچک سربالا و ابروان مرتب و کشیده ام که
همرنگ موهای طلایی رنگ بود زیبایی جلوه خاصی به صورت
سفید و لطیفم داده بود...

مانتویی مشکی به همراهه شال و شلوار توسی به تن داشتم که
اندام موزون و بی نقصم را بیشتر به رخ میکشید...

موهایم طلایی رنگم را کج بر روی صورتم ریختم و به سمت رزا
که مشغول تماشایم بود برگشتم...

او که نگاهم را متوجه خود دید از جایش بلند شد و درحالیکه در
کیفش دنبال چیزی میگشت به سمتم آمد و با رسیدن به من
سرش را بلند کرد و دست از تقلا و گشتن کشید و مداد مشکی
ارایشی را مقابلم گرفت و با لبخند گفت:

- بگیر حداقل اینو بکش تو اون چشمای روشنت ادم تورو میبینه
قبض روح میشه...

اون پسره بیچاره چه گناهی کرده که با دیدن تو باید جوون مرگ
شه...

نگاهی به مداد در دستش انداختم و خواستم ان را پس بزنم اما میدانستم خلاصی از دست او تقریبا غیر ممکن است...

ناگزیر مداد را از دستش گرفتم و دوباره به سمت اینه برگشتم و نرم و آرام مداد را گوشه ی چشمانم نامحسوس کشیدم...

دلم نمیخواست در ملاقات اول خودم را با ارایش خفه کنم...

از اینه نگاهی به چشمان خندان رزا انداختم و گفتم:

- خیلی خب خانم خوب شد؟

خوبه تا دو دقیقه پیش داشتی غر میزدی دیرم شده...

او در حالیکه نگاهش رنگ شیطننت گرفته بود از پشت در اغوشم گرفت و خبیثانه گفت:

- عالی شدی بیشعور من...

ولی اگه یکم ریمل به اون مژه های پرپشتت میزدی و یه رژ لب کمرنگ به اون لبای خواستنیت و بعد میرفتی پیش متین دیگه برگشتی در کار نبود.....

منم که همش دلم میخواد تورو شوهر بدم و زودتر خواهر زن
بشم...

کی بهتر از همین متین؟

خوشکل و خوشتیپ نیست که هست....

پولدار نیست که هست....

معروف نیست که ...

هنوز باقی حرف از دهانش خارج نشده بود که با دست جلوی
دهانش را گرفتم و با ارامش گفتم:

- خفه میشی یا خفت کنم...

خوب واسه خودت میبری و میدوزی و تن من میکنی...

یکاری نکن پشیمون شم و نرم...

او با ترس و چشمانی که بخاطر حرف هایم درشت شده بود
دستم را از جلوی دهانش کشید و هول خود را جلویم انداخت و
درحالیکه چندبار دو طرف گونه ام را میبوسید دستم را کشید و
به سمت درب خروج هدایت کرد و در همان حال گفت:

- اصلا من غلط کردم خوب شد؟

کی گفت میخوام شوهرت بدم؟

من غلط بکنم دلم بخواد خواهر زن شم...

تازه میخوام برم یه دبه هم قد و اندازت بخرم ترشی بندازمت
عزیزم اونم ترشی صد ساله...

بیا برو تا دوباره خر مغز نداشتت رو گاز نگرفته و پشیمون
نشدی...

من که دیگر نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم خنده ای
کردم...

بنظرم رزا شیرین ترین دختری بود که در طول عمرم دیده
بودم...

رزا تنها دوست قدیمی و صمیمی ام محسوب میشد که از دوران
ابتدایی با من بود...

تنها کسی که حق داشت قدم به خلوتگاه و حریم خصوصی ام
بگذارد و کاملاً هم با خصوصیات خاص اخلاقی ام آشنا بود...

هر دو تحصیل کرده در رشته ی موسیقی بودیم و پس از اخذ مدرکمان رزا با سرمایه ای که پدرش در اختیارش گذاشته بود تصمیم به بازگشایی آموزشگاهی مرتبط با رشته تحصیلی مان گرفت...

و حدودا یک سالی میشد که آموزشگاه ملودی را تاسیس کرده بود...

و من هم یکی از اساتید آموزشگاهش بودم و پیانو تدریس میکردم...

پدرم مهرداد درخشان کارمند ساده ی یک شرکت بازرگانی معتبر بود...

تنها پانزده سال داشتم که مادرم را در تصادف دلخراشی از دست دادم و درست از همان زمان آرامش از زندگی ام پر کشید چون هیچگاه نتوانستم مرگش را بپذیرم...

و علی رغم تلاش های پدرم و تحت درمان قرار گرفتن و مشاوره های پی در پی بی حاصل همچنان روح نا آرامم به دنبال آرامش در اغوش مادرم می گشتم...

تقریباً از سه سالگی با کلاویه های پیانو آشنا و اهنگ می نواختم
و استاد مهربان و صبورم کسی جز مادرم نبود....

مادرم با عشقی که به پیانو و موسیقی و دنیای ان داشت اسمم را
ملودی گذاشت...

بالاخره به سمت پرآید مشکی ام که حاصل دستمزدهای یک ساله
ام بود رفتم و پس از خروج از محیط آموزشگاه نگاهی به ساعت
انداختم...

یک ربع به شش غروب را نشان میداد....

لبخند آرامی زدم....

بنظرم هنوز فرصت داشتم پس با آرامش به سمت مکان قرارمان
راندم.....

جلوی کافی شاپ دنج و شیک ماه شیرین که مکانی برای قرار
های ملاقات کاری افراد معروف و مشهور بود توقف کردم...

نگاهی در اینه به خود انداختم و از مرتب بودن وضعم اطمینان
حاصل کردم...

سپس با طمانینه درحالیکه کوله ام را بر روی شانه ام جابجا میکردم در را بستم و با خون سردی دوباره نگاهی به ساعت انداختم...

هفت را نشان میداد...

لبخند رضایتی بر روی لبانم جا خوش کرد...

با آرامش به سمت کافه قدم برداشتم...

درب کافی شاپ توسط دربان خوشرویی به رویم باز شد...

با ورودم به محیط نیمه تاریک انجا هجوم عطرهاى مردانه و زنانه به مشامم کشیده شد...

با چشم دنبال متین گشتم...

مشغول بررسی افراد درون کافی شاپ بودم که چشمم به مهیار فروزنده یکی از مشهورترین و بهترین خواننده های جوان و پاپ افتاد که علاوه بر ایران در خیلی از کشورهای دیگر نیز طرفدارانی بی شمار داشت و در کل در کارش فوق العاده ظاهر شده بود و چند سالی بود در سطح بهترین خواننده ها مانده و جایگاه خودش را در بین مردم محکم کرده بود.

نگاهه مغرور او نیز بر رویم ثابت مانده بود اما من بلافاصله و بی توجه به نگاهش بی تفاوت و سرد رو برگرداندم و دوباره دنبال متین گشتم....

بالاخره پیدایش کردم...

درست رو به روی میز مهیار فروزنده نشسته بود و کلافه و عصبی مدام به موهای پرپشت و خوش حالت قهوه ای اش دست میکشید و هر چند ثانیه به ساعتش نگاه میکرد...

با آرامش به سمتش قدم برداشتم و صندلی مقابلش را بیرون کشیدم و بر رویش نشستم...

متین که گویا با دیدنم عصبانیت و خشمش دو برابر شده بود با صدای نسبتا بلندی درحالیکه مشت گره شده اش را به آرامی بر روی میز میکوبید از لای دندان های به هم فشرده شده اش به صورت سرد و آرامم خیره شد و گفت:

- میشه بگین تا حالا کجا بودین؟

فکر کردی اینجا کجاست و من کی هستم که دوساعت منو معتل خودت کردی؟

مگه قرارمون ساعت پنج نبود؟

میخوام بدونم دقیقا چه توضیحی داری ملودی...

درحالیکه ابی چشمانم سردتر از همیشه شده بود با خون سردی
دستم را بر روی میز در هم قلاب کردم و کمی به سمت متین خم
شدم و گفتم:

- اولا ملودی نه خانم درخشان...

دوما اینجا ایرانه و شما متین محقی یه ادم مثل بقیه ادم هایی...

البته با یه شغل متفاوت...

سوما قرار ساعت پنج رو شما گذاشتی اما من قبول نکردم...

پس همون ساعتی که مد نظره خودم بود اومدم...

پس لزومی نمیبینم بهتون جواب پس بدم و شما هم تو جایگاهی
نیستید که ازم توضیح بخواید...

او که ظاهرا انتظاره همچین برخورد سرد و ارامی را از جانبم
نداشت خون خورش را میخورد...

خواست حرفی بزند که کارتم را از کیفم بیرون آوردم و بلافاصله پشتش شماره رزا را یادداشت کردم و شرایطم را نیز در آن قید کردم و آن را به سمت متین که گیج و عصبی به رفتارهایم خیره بود گرفتم و از جایم بلند شدم و محکم و جدی گفتم:

- این شرایط من برای کار با گروه موسیقی شماست...

اگر دوست داشتید و تونستید کنار بیاید میتونید با شماره ای که پشت کارت نوشتم تماس بگیرید و بهم اطلاع بدید...

رزا بهم اطلاع میدی و من برای بستن قرارداد و دیدن محیط کار میام...

اگر نه که لزومی به تماس نیست..

قبل از رفتن دوباره نگاهی به چهره مات و مبهوتش انداختم و به سردی گفتم:

- بهتره یکم بیشتر رو آرامش اعصابتون کار کنید آقای محقی اصلا درست نیست خواننده ی معروف و پرطرفداری مثل شما اعصابش تا این حد ضعیف باشه...

درضمن من جای شما بودم اعتماد به نفسم رو کمتر میکردم و از اطرافیانم این انتظار رو نداشتم که فقط به سبب شهرتم کشته مرده ی دیدار با من باشن...
خداحافظ...

قصد خروج کردم و به جهت مخالف میز برگشتم که دوباره نگاهم با یک جفت چشم مغرور و خون سرد تلاقی کرد...
اما دوباره بی تفاوت نگاهم را از او گرفتم و به سمت درب خروج حرکت کردم...

دزدگیر ماشینم را زدم و خواستم در سمت راننده را باز کنم که با شنیدن صدای متین به سمتش برگشتم...

تعجبم از این بود که او چگونه و با چه سرعتی خودش را به من رسانده اما سعی کردم حالت خون سردم را حفظ کنم و چیزی بروز ندهم...

بالاخره به حرف امد و با لبخند و مهربانی گفت:

- فکر کنم یکمی تند رفتم و حق با شماست..

من با شرایطتون موافقم و مشکلی ندارم...

اگه میشه لطف کن و شمارتو بده تا برای هماهنگی تایم کار
باهات تماس بگیرم...

من که تقریبا متوجه منظور او شده بودم به کارتم که هنوز در
دستش بود اشاره کردم و گفتم:

- میتونید با همون شماره ای که پشت کارت یادداشت کردم
تماس بگیرید.....

خانم همتی مدیر برنامه هام هستن و به من اطلاع میدن...
او که ظاهرا تیرش به سنگ خورده بود اخم ظریفی کرد و به
ارامی گفت:
- باشه...حتما...

پس از خداحافظی کوتاهی در ماشین را باز کردم و سوار شدم...
کوله ام را بر روی صندلی کنارم گذاشتم و خواستم استارت بزنم
که دوباره متوجه مهیار شدم که همراه با دوستش از کافه خارج
شد و به سمت فراری مشکی اش رفت...

با روشن کردن ماشینم نگاهش به سمت من و متین که هنوز
کناره ماشینم ایستاده بود کشیده شد...

بی توجه به او ماشین را ماهرانه از پارک در آوردم و به سرعت از
انجا دور شدم....

با رسیدنم به خانه مان که در اپارتمان نسبتاً بزرگی بود کلید
انداختم و بی سروصدا وارد شدم...

خواستم طبق معمول به سمت اتاقم بروم که متوجه صدای رزا
شدم...

با تعجب عقب گرد کردم و با دیدن او در آشپزخانه لبخند ارامی
بر لبانم نقش بست...

مشغول صحبت با زینب خانم که هر چند وقت برای سر و سامان
دادن به وضع خانه می آمد بود و از صورت و حالات زینب خانم
مشخص بود انقدر از حرف های رزا خندیده که حسابی صورت
تپل و مهربانش قرمز شده بود.....

در چارچوب در آشپزخانه ایستادم و دست به سینه شدم و گفتم:
- علیک سلام خانم همتی...

اینجا چیکار میکنی؟

رزا با دیدنم هیجان زده از جایش بلند شد و درحالیکه بوسه ی
صدا داری از لپم می گرفت با ذوق گفت:

– بالاخره اومدی...؟

خب چه خبر...؟

چی شد...؟

به نتیجه رسیدین...؟

متین چی گفت..؟

تو چی گفتی...؟

بخاطره تاخیرت نزد ناقصت کنه...؟

آآآ تو که هنوز سالمی...

نکنه زدی خواننده مملکت رو لت و پار کردی اومدی....؟

وااا یه چیزی بگو دیگه روزه سکوت گرفتی...؟

به سختی جلوی خندیدنم را گرفتم و اول جواب سلام زینب خانم
را با مهربانی دادم و سپس رو به رزا کردم و گفتم:

- اگه دو دقیقه زبون وا موندت رو نگه داری و دندون سره جیگرخ نپختت بزاری و اجازه حرف زدن بهم بدی واست تعریف میکنم...

پس از پایان حرفم زینب خانم بلافاصله گفت:

- بشین دخترم الان برات یه لیوان شربت خنک میارم...
تشکر ارامی کردم و با رزا که هنوز منتظر نگاهم میکرد پشت
میز اشپزخانه نشستیم درحالیکه به دستان کشیده و سفیدم نگاه
میکردم با ارامش گفتم:

- شاید محقی یا مدیر برنامهش باهات تماس بگیرن...

پس وقتی زنگ زدن نه هل میشی و نه گیج بازی در میاری...
تاریخ شروع کار و مکان رو ازشون میگیری و بهم خبر میدی...
رزا با تعجب و هیجان گفت:

- یعنی شماره ی منو دادی به متین..؟

چرا در حقم این لطف رو کردی...

چطور محبتت رو جبران کنم...

فکر نمی‌کردم تا این حد به فکرم باشی و بخوای از متین بخاطر
من بگذری...

بخوبی متوجه طنز و شوخی در کلامش شده بودم...

لیوان شربت را از روی میز برداشتم و درحالی‌که از زینب خانم
تشکر می‌کردم گفتم:

- هر کی ندونه فکر میکنه تا حالا داشتی واسه شوهر هل هل
میزدی...

خیثانه نگاهش کردم و با لبخند فرو خورده ای گفتم:

- نکنه دبه ترشی امروزو واسه خودت میخواستی الکی به من
حواله داده بودیش...

رزا که ظاهراً انتظاره همچین شوخی و حرفی را از جانبم نداشت
با چشمانی که از همیشه گردتر شده بود گفت:

- بگو بینم از کی تا حالا توام شوخی کردن یاد گرفتی...؟

لبخند فروخورده ام تبدیل به خنده شد و مقداری از شربت
البالویم را سر کشیدم و گفتم:

- کمال همنشین در من اثر کرد رزا خانم...

او خنده ای کرد و طلبکارانه گفت:

- نخیر خانم درخشان اگه قرار بود همنشینی با من عوضت کنه

تو این هفده سالی که با هم دوستیم باید تغییر میکردی...

من تورو بزرگت کردم بچه...

بگو بینم سره اون بنده خدا چی آوردی که حالا اینجوری کیفیت
کوکه...

این رفتار تو دوتا دلیل بیشتر نداره...

۱. یا حال یه بخت برگشته ای رو حسابی گرفته باشی و سرجاش
نشونده باشیش...

۲. یا مغزت عیب پیدا کرده...

چون تو از اون چشمای ابی روشن...

آآ آ ببخشید ابی یخیت فقط گلوله های برف و یخ پرتاب میشه
بیرون...

و الان این شوخی و مزه پرونی هیچ سنخیتی با چشمای جنابعالی
نداره گلم....

وقتی نگاهه متعجبم را دید با خنده ادامه داد:

- پس حدس اولم درسته...

زودباش اعتراف کن چه بلایی سره پسر جوون مردم آوردی...

سپس کمی بر روی میز خم شد و با شوق و شیطننت گفت:

- لازم نیست تعجبت رو ازم مخفی کنی عزیزم ظاهرا فراموش
کردی هیچکی تورو بهتر از من نمیشناسه....

دیگر نتوانستم خوددار باشم و خنده ی صدا داری کردم و گفتم:

- اخه تو از کجا فهمیدی...؟

دیگه میترسم پیشت به چیزی فکر کنم....

این را گفتم و سپس تمام اتفاقات آن روز را برایش تعریف کردم
...

بدون کوچکترین سانسور...

دلیلی نداشت که بخواهم چیزی را از بهترین دوستم پنهان کنم...

کسی که در سخت ترین شرایط زندگی همراهم بوده...

با خنده هایم خندیده و با گریه هایم گریسته...

پس از اتمام حرف هایم رزا با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد از تعجب بی حرکت نگاهم میکرد....

با خنده چند بار دستم را در مقابل صورتش تکان دادم و گفتم:

- رزا...؟

او که ظاهرا با صدایم به خود آمده بود با حالت بامزه ای به گریه زد و درحالیکه دستش را بر روی صورتش می گذاشت با صدایی به ظاهر گریان گفت:

- خدایا منو از دست این نکبت روانی نجات بده...

اخه دختره ی مغروره بیشعووور این چه رفتاری بود...؟

حالا اگه متین بره دیگه پشت سرشم نگاه نکنه میخوای چه غلطی کنی؟

اصلا تو به جهنم من چه خاکی تو سرم بریزم...؟

همین یه شوهرم پروندی روان پریش...

با خنده دستانش را از روی صورتش پس کشیدم و گفتم:
- نترس ننه غرغرو دیدی که تهش اومد معذرت خواهی...
حالا از کجا مطمئنی میخواد بیاد تورو بگیره..؟
رزا با تهدید انگشتش را به سمت نشانه رفت و با عصبانیتی
ساختگی گفت:
- د میومد اگه توی کم عقل این رفتارو نمیکردی و پرش
نمیدادی...
دوباره حالت گریه به خود گرفت و با دست صورتش را پوشاند
و نالید:
- یه وقت بچم نره سر به بیابون نزاره...
خودشو گم و گور نکنه از دست توی خیره سر...
نکنه خودکشی کنه خونس بیفته گردنت...
با بی خیالی از جایم بلند شدم و درحالیکه از زینب خانم بابت
شربت تشکر میکردم به سمت در رفتم و در همان حال گفتم:
- حوصلمو سر آوردی رزا...

من دارم میرم تو اتاقم لباسام رو عوض کنم...
تازه وارد اتاق کوچکم شده بودم که رزا به سرعت خود را رساند
و قبل از بسته شدن در خود را درون اتاق پرت کرد.....
با تعجب و حرص و خنده گفتم:

- چته دیوونه...

امروز زنجیر پاره کردی این چه وضعشه...؟
او فارغ از حال چند لحظه قبل درحالیکه لباس هایش را مرتب
میکرد بر روی تخت نرم و مرتب درون اتاقم نشست و با شیطننت
گفت:

- راستی ملودی تو که رفتی کافه ماه شیرین هیچ ادم معروف
دیگه ای رو ندیدی؟

مانتو و شالم را از تن در اوردم و موهای لخت و نرمم را بر روی
شانه رها کردم و گفتم:

- چرا مهیار فروزنده...

با یکی از نوازنده هاش...

با جیغ ناگهانی رزا وحشت زده به عقب برگشتم ...
وقتی از سلامتی اش اطمینان حاصل کردم با تهدید و خشونت
علنی گفتم:

- اه چه مرگته امروز ؟

واسه چی جیغ میزنی؟

رزا با هیجان و خوشحالی گفت:

- واقعا تو ماست ترین ادمی هستی که دیدم...

تو مهیار رو دیدی اونوقت یجوری حرف میزنی انگار بقال
سرکوچتون بوده...

کلا یعنی امید من برای گرفتن امضا نا امیده درسته؟

وقتی نگاهه سرزنش امیز و تاسف بارم را دید پوفی کرد و گفت:

- بله دیگه خودم میدونستم از توی مغرور یخ زده نمیشه هیچ
انتظاری داشت...

شماتت بار نگاهش کردم و درحالیکه بر لبه ی تخت مینشستم
گفتم:

- واسم جالبه بدونم امضای دوتا ادم معمولی خودشیفته مثل محقی و فروزنده چه به کار تو میاد اخه دخترجون....؟
با امضاشون میخوای چیکار کنی؟
بنظرم اونا ادمای عادی هستن درست مثل من و تو ...
چه اصراری داری ازشون بت بسازی...
چهار تا دختر مثلث باعث میشن اعتماد به نفس اونا اعتماد به سقف بشه...
رزا که کلا هیجانش فروکش کرده بود دستش را زیره چانه زد و گفت:
- خب اخه ادمایی که مثل مهیار مشهور و معروفن همیشه واسه ادمای عادی جذاب و جالبین...
من مطمئنم تو اصلا خوب ندیدیش...
کمی فکر کردم...
تنها تصویره چشمان جذاب و مغروره او در ذهنم جان گرفت...
رزا راست میگفت و من اصلا در صورتش دقیق نشده بودم...

شاید چون اصلا برایم مهم نبوده...

رزا که متوجه درگیری ذهنی ام شده بود بلافاصله از فرصت استفاده کرد و به سمت لپ تابم رفت و با ورود به نت عکس های مهیار فروزنده را سرچ کرد....

به صفحه مانیتور لپ تاب خیره شدم....

طولی نکشید که تصویر چشمان مجذوب کننده و فوق العاده مغرور او در مقابل چشمان سردم به نمایش در آمد...

در عکس پیراهنی مشکی و جذب به تن داشت که دکمه هایش تا پایین تر از سینه اش باز بود و اندام بی نقص و جذابش را بخوبی نشان میداد...

پوست یکدست گندمی و خوش رنگش جذابیت مردانه و خیره کننده اش را بیشتر جلوه میداد...

کمی بیشتر در صورتش دقیق شدم....

اخم جذابش و ابروهای خوش حالت و مردانه و لب و بینی خوش فرمش از او مردی دوست داشتنی و مورد علاقه ی دختران ساخته بود...

از نظر اطرافیان شاید تنها یک کلمه برای مهیار کافی بود....
او واقعا در یک کلمه بی نظیر بود اما با تمام جذابیت و غرور و
زیبایی خاص و مردانه اش به چشمان سرد و بی احساس من نمی
آمد...

تنها چیزی که کمی برایم قابل تامل بود تصویر چشمان یخ زده و
بی احساس مهیار بود...

حس میکردم این چشم ها و این نگاه به شدت آشنا و نزدیک
است...

اما هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم!
صدای پرهیجان و بلند رزا رشته افکارم را پاره کرد...
تازه متوجه شدم چند دقیقه بدون پلک زدن به چشمان مهیار
درون عکس زل زده ام...

رویم را به سمت رزا چرخاندم و اهسته گفتم:

- چیزی گفتی؟

او لبخند خبیث و شیطنت امیزی به رویم زد و درحالیکه شیطنت
نگاهش به صدایش نیز سرایت کرده بود گفت:

- میبینم که چشم جنابعالی هم اقا مهیار مارو گرفته...

بله دیگه کیه که این عوضیه خوشکل و مغرور رو ببینه و چشمش
اونو نگیره.....

خب برم کلاف بیارم...؟

با تعجب و گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- کلاف...؟

خنده ی نمکینی تحویل داد و گفت:

- اره دیگه کلاف بیارم تور بیافیم واسه این جیگر...

اخم غلیظی کردم و با ترش رویی گفتم:

- خیلی بی مزه ای رزا....

رزا حالتی به ظاهر ناراحت به خود گرفت و گفت:

- وا...!

چرا...!

خب اگه واسش تور نبافیم نمیتونیم به دستش بیاریم...
فکر کردی اون خره همینجوری من و تورو میبینه و میاد
سراغمون؟

چشمانش را ریز کرد و با حالت با مزه ای ادامه داد:
- بزار همین الان تکلیف همه چی رو روشن کنیم...
ما هر دو تلاش میکنیم مهیارو به طرف خودمون بکشونیم اما
اخرش باید حق انتخاب رو بدیم به اون...
هرچند برام خیلی سخته اما خب چون دوست دارم میزارم تو هم
این شانس رو داشته باشی...
ولی قول بده اگه اون منو انتخاب کرد رابطمون مثل قبل بمونه...
منم قول میدم بهت به چشم یه رقیب نگاه نکنم گلم...
با این حرفش دیگه کنترل خود را از دست دادم و از جایم بلند
شدم و به سمت رزا خیز برداشتم که او پا به فرار گذاشت...
و ان طرف تخت پناه گرفت و درحالیکه با صدای بلند میخندید
گفت:

- منو تنها گیر اوردی میخوای سره رقیبت رو زیر اب کنی و تنها
تنها مهیار و صاحب شی؟

خب بابا احتیاج به خون و خون ریزی نیست که من خودم
مصالحات امیز به نفع تو میکشم کنار...

با نگاه و لحنی تهدید امیز و با عصبانیت گفتم:

- خفه میشی یا خفت کنم...؟

هی هر چی هیچی نمیگم پرو تر میشی ...

اون پسره ارزونی تو و هواخواهاش...

با شنیدن صدای پدرم دست از سره رزا برداشتم...

به سمت کشویم رفتم و تیشرت سرمه ای و شلوار راحتی
همرنگش را برداشتم و پس از تعویض لباس هایم همراه با رزا
از اتاق خارج شدیم...

پدرم مردی خوش مشرب و با قدی متوسط و لاغر بود.

موهای جوگندمی و چشمان قهوه ای تیره و بینی متناسب با
صورتش داشت...

با دیدنمان از جایش بلند شد و به سمتمان آمد...
با مهربانی در اغوشم گرفت و گونه ام را بوسید...
او بخاطر شباهت بیش از حدم به مادرم هرگز نتوانسته بود او
را فراموش کند.....

با محبت بوسه ی پدرم را تلافی کردم....
رزا هم که از بچگی به خانه مان رفت و آمد داشت و با پدرم راحت
بود با او دست داد و گرم احوال پرسی کرد...
هر سه بر روی مبل های راحتی نشیمن نشستیم...
در همان حال که زینب خانم با شربت و شیرینی وارد میشد پدرم
نگاهم کرد و گفت:

- چه خبر دخترم؟

امروز رفتی دیدن اون خواننده..؟

اسمش چی بود...؟

اها متین محقی...!

با ارامش لیوان شربتم را بر روی میز گذاشتم و گفتم:

– اره بابا دیدمش!

ظاهرا نظرش برای همکاری مساعد بود...

حالا قرار شده باهام تماس بگیره و برای بستن قرار داد و تست کارم هماهنگ کنه...

پدرم که خیلی خوشحال و راضی بود، برق تحسین از همیشه در چشمانش پر نور تر شد و با شعف گفت:

– میدونستم حتما موفق میشی...

لبخند آرامی در پاسخ حرفش تحویلش دادم که رزا به سمتم خم شد و اهسته در گوشم زمزمه کرد:

– بیچاره عمو مهرداد خبر نداره تو چه موجود خبیث یخی هستی و چه بلایی سره پسره آوردی وگرنه اینجوری تو چشمات پرژکتور روشن نمیشد...

چقدر دوست دارم بهش بگم امروز چیکار کردی...

البته دست خودم نیستا همش وجدان بیدارم بهم فرمان میده ابروت رو ببرم...

چشم غره ای نثارش کردم که ساکت شد و با لبخند فرو خورده
ای دوباره در جایش نشست.

اما طولی نکشید که با صدای بلند رو به پدرم کرد و گفت:
- تازه عمو مهرداد یه خواننده ی دیگم هست که خیلی از متین
محقق معروف تر و خوشگل تر و پولدارتره...

تازه طرفدارشم خیلی بیشترن....
اتفاقا ملودی امروز اون رو دیده...

البته اتفاقی و بدون قرار قبلی...
پدرم با هیجان لیوان شربتش را پایین آورد و گفت:

- منظورت کیه رزا جان...؟
رزا بدون درنظر گرفتن نگاهه تهدید امیزم با خون سردی گفت:
- مهیار فروزنده...

پدرم با خوشحالی رویش را به سمتم چرخاند تا حرف رزا را تایید
کنم...

و وقتی لبخند سرد و اجباری ام را دید با شوق گفت:

– واقعا...؟

میدونی بابا من اهنکای این پسره رو خیلی دوست دارم...

واقعا تو کارش خیلی خوب و موفق ظاهر شده.

چطور دیدیش؟

باهاش حرفم زدی...؟

نفس عمیقی از حرص کشیدم و درحالیکه دستم را مشت میکردم
گفتم:

– نه پدره من ، اونم امروز تو اون کافه قرار داشت...

حرفی بینمون رد و بدل نشد....

رزا بیخودی بزرگش کرده...

این را گفتم و چشم غره ی وحشتناکی نثاره رزا کردم و برایش
خط و نشان کشیدم...

اما او تنها با بیخیالی خبیثانه میخندید...

فردای ان روز مدیر برنامه های متین با رزا تماس گرفت و ساعت
و مکان استدیو را به او اطلاع داد...

پس از انجام تست کارم توسط متین استارت البوم جدیدش زده شد و همراه با چند نفر دیگر از دوستان و همکاران متین که همگی مرد بودند مشغول ساخت و تنظیم اهنگ ها شدیم...

اهنگ ها با کیفیت و رضایت او یکی پس از دیگری ساخته میشد و این درحالی بود که وقتم به شدت پر شده بود و حتی فرصت نفس کشیدن را هم نداشتم...

چرا که متین برای تحویل البومش به بازار به شدت عجله داشت....

بالاخره پس از گذشت شش ماه کاره بی وقفه البوم به پایان رسید...

درست در آخرین روز با وجود خستگی ام زنگی به رزا زدم و از او خواستم آماده باشد تا با هم پس از مدت ها بیرون برویم و پس از شش ماه کمی تفریح کنیم...

بعد از خداحافظی با اعضای گروه به سمت متین که چند هفته اخیر نگاه های عجیبش ازارم میداد رفتم و زیر لب خداحافظی

کوتاهی کردم و قصد خروج داشتم که سد راهم شد و با کلافگی
دستی به موهایش کشید و گفت:

- خیلی ممنونم از زحماتتون...

سری به احترام تکان دادم و سرد و خشک گفتم:

- خواهش میکنم...

سکوتش را که دیدم گفتم:

- خداحافظ...

هنوز قدمی برنداشته بودم که یکباره گفت:

- برای مهمونی میاید دیگه..

با تعجب و سوالی نگاهش کردم و درحالیکه کوله ام را بر روی
شانه ام جابجا میکردم گفتم:

- مهمونی....؟

لبخندی زد و سری به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و گفت:

- اره...

میخوام یه مهمونی بگیرم بخاطر ه تموم شدن البوم...

بی تفاوت به خواهشی که در چشمانش موج میزد بی تفاوت
گفتم:

- فکر نکنم بتونم پیام...

نگاهش رنگ دلخوری گرفت و گفت:

- ولی شما پیانیست اهنگای من بودین و حضورتون لازمه...

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و با عجله گفت:

- در هر صورت من برای مهمونی باهاتون تماس میگیرم...

ترجیح دادم حرفی برای ادامه ی بحثمان نزنم چون رزا منتظرم
بود و دلم نمیخواست بیشتر از این معتلش کنم...

پس از خداحافظی کوتاهی از استدیو خارج شدم...

عرض خیابان را طی میکردم تا به سمت ماشینم که در آن طرف
خیابان پارک شده بود بروم که متوجه دو موتور سوار شدم...

انها با دیدنم سوتی زدند و با لبخند شیطانی همدیگر را نگاه
کردند...

به فراصت دریافتم قصد مزاحمت دارند...

سعی کردم بی تفاوت و خون سرد باشم...

خود را به ماشینم رساندم اما قبل از زدن دزدگیر دستی از پشت بازویم را گرفت....

ناخودآگاه اخم وحشتناکی کردم و به عقب برگشتم ...

با دیدن یکی از آن دو پسر موتور سوار که با نگاهه کثیفی براندازم میکرد با انزجار و عصبانیتی طوفانی بازویم را از دستان اسخوانی و لاغرش جدا کردم و گفتم:

- داری چه غلطی میکنی...؟

او که ظاهراً بیست و هشت، نه سالی سن داشت با لحن و صدای چندش اوری گفت:

- میشه با هم آشنا شیم عروسک...؟

لبخند تمسخرآمیزی زدم و کیفم را محکم به صورتش کوبیدم که فریادش به آسمان رفت...

بی معطلی سوار ماشینم شدم و درهایش را قفل کردم و استارت زدم...

اما این درحالی بود که پسرک به سختی صورتش را گرفته و درحالیکه فش و ناسزا نثارم میکرد محکم به شیشه ماشین میکوبید...

بی توجه به او و دوستش که با عصبانیت نگاهم میکرد گاز وحشتناکی دادم و ماشین را به حرکت درآوردم...

اما آن دو که ظاهراً دست بردار نبودند به سرعت موتورهایشان را روشن کردند و پشت سرم راه افتادند...

زیاد از استدیو دور نشده بودیم که یکباره با اتخاذ تصمیمی ناگهانی یکی از موتورسوارها را که در سمت جوی آب قرار داشت غافلگیر کرده و با ماشین به سمتش کشیدم و او که اصلاً انتظاره همچین چیزی را نداشت خود و موتورش هردو واژگون و در جوی آب افتادند...

نوبت به نفر دوم رسیده بود که با حیرت و ناباوری به دوست سرنگون شده اش خیره شده بود...

با عصبانیت موتورش را گاز داد تا تلافی کارم را بر سرم درآورد...

اما من قبل از او دست به کار شدم و با گرفتن فرمان به سمتش مجبورش کردم کنار بکشد و مماس با دیوار یکی از ساختمان ها شود و حتی قدرت تکان خوردن هم نداشته باشد...

با لبخند تحقیر امیزی شیشه ی سمت او را پایین کشیدم و گفتم:
- این درس عبرتی شد واسه تو و دوستت تا دیگه لقمه گنده تر از دهنتون بردارین...

نگاهه گیج و حیرت زده ی او را که دیدم فرمان را چرخاندم و با حرکتی ماهرانه مسیر ماشین را عوض کردم و این در حالی بود که با عبورم او و موتورش بر روی زمین افتادند...

نگاهم را از پشت سر برداشته و به روبرویم دوختم که متوجه مهیار شدم....

که در فراری مشکی اش نشسته و با خون سردی شاهد اتفاقات بوده...

نگاهمان تنها لحظه ای در هم گره خورد اما باز هم من بی تفاوت نگاهم را از او جدا کردم و با حداکثر سرعت از انجا دور شدم...
رزا جلوی آموزشگاه با اخم کمرنگی انتظارم را میکشید...

با دیدنش لبخندی زدم و جلوی پایش ایستادم...
با دیدنم ظاهرا عصبانیتش بیشتر شد...
درحالیکه در ماشین را باز میکرد و بر روی صندلی جلو مینشست
با صدای بلند جیغ زد و گفت:
- معلومه سه ساعت کجایی؟
زیره پام علف سبز شد بیسهوووور...
ابروم جلو شاگردا رفت...
خنده ای کردم و گفتم:
- سلام از بندس خانم...
خوبی...؟
تو و این همه بداخلاقی؟
او نفس عمیق و پر حرصی کشید و درحالیکه پشتش را به صندلی
ماشین میکوبید و دست به سینه می نشست گفت:
- علیک سلام دختره ی زشت...
از دستت عصبانیم ملودی...

به سمت مرکز خرید حرکت کردم و در همان حال طلبکارانه گفتم:

- اصلاً پرسیدی ازم چی شد که دیر کردم...؟

نگاهش نگران شد و گفت:

- نه خب بگو چرا...؟

نکنه...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- نکنه چی...؟

اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم...؟

رزا که مشخص بود کلافه شده ناخن هایش را بر روی کیفش فشرد و گفت:

- اول تو بگو تا بعد بگم...

بدون اصرار سری تکان دادم و جریان مزاحمت را برایش بازگو کردم البته حضوره مهیار و شاهد بودنش را فاکتور گرفتم چرا

که میدانستم رزا با دانستن این مطلب شروع به خیال پردازی میکند...

پیشنهاد متین و مهمانی اش را هم گفتم که طبق انتظارم با استقبال شدید او روبرو شدم...

برای اینکه بحث بر سر رفتن و نرفتنم به مهمانی را فیصله دهم موضوع را عوض کردم و گفتم:

- نگفتی...

رزا که خوب متوجه منظورم شده بود کلافه گفت:

- چند روزه میخوام بهت بگم ولی چون سرت شلوغ بود نمیخواستم ذهنت رو درگیر کنم...

منتظر نگاهش کردم و کشدار گفتم:

- خب_____؟

با احتیاط و با صدایی اهسته که به زحمت به گوشم رسید گفت:

- هومن چند روزه میاد سراغم...

با شنیدن حرفش ناخودآگاه پایم را بر روی پدال ترمز فشردم و درحالیکه صدای بوق های ممتد ماشین ها عصبی ام کرده و نفس هایم تند شده بود با ناباوری و عصبانیت گفتم:

- چی...؟

رزا که گویا منتظره این رفتارم بود سعی در آرام کردنم داشت دستش را اهسته تکان داد و گفت:

- چیزی نشده که عزیزه من...

اون فقط اومده بود و حالت رو پرسیده بود...

پوزخند صدا داری زدم و در حالیکه دستم را بر روی فرمان میکوبیدم گفتم:

- منو خر فرض کردی...؟

واسه پرسیدن حالم چند روزه میاد سراغت...؟

نمیفهمم مگه خوده لعنتیش یک سال پیش نامزدیمون رو بخاطره حرفای مادرش بهم نزد و نرفت؟

حالا چرا برگشته...؟

رزا با نگرانی گفت:

- میدونم عزیزم میفهمم چی میگی...

اول بزن کنار بعد دربارش حرف میزنیم...

با کلافگی بدون اینکه حرفی بزنم ماشین را کنار جاده هدایت کردم و رویم را دوباره به سمت رزا چرخاندم که بلافاصله گفت:

- ببین هومن چند روزه میاد پیشم و سراغت رو میگیره...

هر چی بهش میگم چیکارت داره حرفی نمیزنه و میگه فقط باید ببینت...

از حرف هایش در فکر فرو رفته بودم که دستانم را در دستانش فشرد و ادامه داد:

- من میدونم چی بهت گذشت و خوب این یک سال رو یادمه ولی هومن انگار خیلی عوض شده...

خیلی پشیمونه...

طاقت شنیدن ادامه ی حرفش را نداشتم...

با عصبانیتی طوفانی هر دو دستم را به فرمان کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

- د غلط کرده پسره ی احمق...

مگه من بازیچه اونم...

که هر وقت دلش خواست ولم کنه و هروقت اراده کرد دوباره بیاد سراغم...؟

اون موقع که بخاطر ه حرفا و بهونه های بیخود و زور مادرش ولم کرده بود باید فکر همچین روزی رو میکرد...

نامزدی ما یه اشتباه و اجبار بود فقط همین...

رزا به سرعت در تایید حرفم سر تکان داد و گفت:

- میدونم عزیزم همه اینارو میدونم...

ولی بهش یه فرصت بده بزار حرفاش رو بزنه...

شاید...

ماشین را با خشم به حرکت در اوردم و قاطعانه گفتم:

- هیچ فرصتی باقی نمونده...

دیگه نمیخوام حرفی از هومن بشنوم....

چند روزی از ان اتفاق و خبر بازگشت هومن میگذشت و من کاملاً
جریان را فراموش کرده بودم...

پرونده ی سیاه هومن را برای همیشه در زندگی ام بسته بودم و
دلیلی نداشتم به ان فکر کنم...

برای اینکه خود را درگیر کنم به خواسته ی متین جهت شرکت
در مهمانی شام فردا شبش پاسخ مثبت دادم و بلافاصله پس از
قطع ارتباط با رزا تماس گرفتم و از او خواستم آماده شود تا با هم
برای خرید بیرون برویم....

به سرعت آماده شدم...

مانتوی ابی کاربنی به همراهه شال و شلوار ذغالی به تن کردم و
پس از پوشیدن کتانی های اسپرت سفیدم سوییچ ماشینم را
برداشتم و از اتاق

خارج شدم...

با دیدن پدرم که بر روی مبل نشیمن نشسته و با دقت روزنامه
میخواند به سمتش رفتم و با لبخند ارام و شیرینی گفتم:

- بابا من با رزا میرم خرید زود برمیگردم...

پدرم طبق عادت نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با
خوشرویی کمی عینکش را عقب داد و گفت:

- باشه دخترم...

خوش بگذره...

لبخند زنان تشکری کردم و قصد خداحافظی داشتم که دوباره
گفت:

- ملودی بابا تو از برگشت هومن خبر داری...؟

چشمانم را از عصبانیت بر روی هم فشردم و بازدمم را با شدت
فوت کردم و گفتم:

- بله بابا...

چطور....؟

شما از کجا میدونید...؟

او که خوب متوجه عصبانیتم شده بود اهسته گشت:

- مادر بزرگت زنگ زده بود میگفت هومن پشیمون شده و خودش و مادرش رفتن پیشش برای عذرخواهی.....

دیگر تاب نیاوردم و با بی صبری گفتم:

- و حتما مستانه جون خواستن دوباره هومن رو قبول کنم...

نگاهه محکم را به چشمان درمانده پدرم دوختم و جدی گفتم:

- یک بار بخاطره شما تن به خواسته ی مستانه دادم ولی این بار فرق داره...

بهش بگین ملودی حرف اول و اخرش نه....

همین...

پدرم که به شدت ناراحت شده بود دستش را بر روی شانه ام گذاشت و با لحن اطمینان دهنده و مهربانی گفت:

- باشه دخترم...

اروم باش....

هیچ اجباری در کار نیست...

برو خرید و به هیچی فکر نکن...

به زور لبخند محوی زدم و پس از خداحافظی از خانه خارج
شدم...

ساعت ربعی از هفت گذشته بود که به خانه ی شیک و مدرن رزا
رسیدم...

از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی مرتب و اهسته به سمت در
اهنی اش میرفتم که با شنیدن صدایی آشنا با ناباوری سر
برگرداندم...

از دیدن هومن که با چشمانی غمگین روبرویم ایستاده و نگاهم
میکرد شوکه شدم...

طولی نکشید که او زودتر از من به حرف امد و گفت:
- سلام...

با شنیدن صدایش نگاهم و لحنم سرد و سخت شد...
تصمیم گرفتم عادی رفتار کنم...

پس گفتم:
- سلام...

گویا با پاسخم بیشتر جرات پیدا کرد و درحالیکه قدمی به سمتم
بر میداشت گفت:

- ملودی...

با نیش خند حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خانم درخشان...

نفس مبحوس شده اش را با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

- هنوزم منو نبخشیدی...؟

طوری سرد و بی تفاوت نگاهش کردم که جا خورد...

سکوت طولانی اش را که دیدم گفتم:

- امیدوارم دیگه همدیگرو نبینیم...

این را گفتم و به سمت خانه ی رزا برگشتم که صدایش باعث شد

بدون اینکه سر بچرخانم در جایم بایستم.....

- شاید تو نخوای ببخشیم ولی من برگشتم تا جبران کنم

ملودی...

بالاخره یه روزی دوباره قبولم میکنی.....

دیگر نتوانستم خشمم را کنترل کنم درحالیکه بر روی پاشنه پا
میچرخیدم محکم گفتم:

-جای تو بودم خودم رو خسته نمیکردم...

نامزدی ما به اجبار مادر بزرگم مستانه بود و من فقط و فقط به
خاطر پدرم قبولت کردم...

خودتم خوب میدونی هیچ عشقی نبود بینمون...

بعدشم که مادرت روحیه و اخلاق من رو قبول نداشت و تو خیلی
ریلکس گفتی باید نامزدی رو بهم بزنی و منم قبول کردم...

حالا بعده یک سال از اروپا برگشتی و بازم ریلکس اومدی و میگی
برگردم....؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- رو چه حسابی باید برگردم....؟

عشق..؟

یا تسلیم شدن جلوی حرف های مادرت..؟

او دستانش را مشت کرد و گفت:

- میدونم عشقی نبوده ولی علاقه که بوده ملودی نبوده؟

نگاهم کوتاه رنگ غم گرفت اما دوباره خیلی زود به حالت اولش بازگشت و گفتم:

- اگه ذره ایی علاقه هم وجود داشت با شونه خالی کردن و جا زدنت نابودش کردی...

هومن بلافاصله پس از پایان حرفم با بی صبری و لحنی پشیمان گفت:

- میدونم عزیزم همه اینارو میدونم ولی برگشتم تا جبران کنم... بهم فرصت بده...

نگاهه نیمه عصبی به جانبش انداختم و گفتم:

- برای جبران خیلی دیره...

نگاهش رنگ نگرانی و دلواپسی گرفت و گفت:

- چرا...؟

پای کسی در میونه...؟

بدون اینکه پاسخش را بدهم راهم را کج کردم و بدون در نظر گرفتن حال بد او زنگ ایفون را زدم و وارد خانه ی رزا شدم و در را پشت سرم بستم...

میدانستم با سکوتم جوابش را گرفته.....

و چه فکری میکند...

پس از بستن در چند لحظه به ان تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را بر روی هم فشردم...

نمیدانستم چرا چشمان غمگین و پشیمان هومن را باور نداشتم... حس بدی از برگشتش وجودم را احاطه کرده بود...

چند ساعتی را همراه با رزا در مرکز خرید چرخیدیم و پس از تهیه لباس های مورد نظرمان به خانه برگشتیم...

خسته و با ذهنی درگیر به اتاقم پناه بردم...

به یاده بحثم با رزا موقع خرید افتادم و لبخند کمرنگی زدم...

چقدر اصرار کردم تا در مهمانی همراهیم کند و او هم به سختی پذیرفت...

مطمئنا همراهی او برایم لذت بخش بود...

ناخودآگاه ذهنم به سمت حرف هایی که با هومن زده بودم کشیده شد...

مطمئنا با حرفی که به هومن زده بودم طوفان بزرگی از سمت مستانه منتظرم بود و باید برای ان خود را آماده میکردم...
با وسواس لباس تازه خریده ام را از کمد بیرون کشیدم...
پیراهنم در مدل و جنس پارچه با رزا مشابه بود و تنها رنگش تفاوت داشت...

لباس من کرم و رزا رنگ تیره اش را برداشته بود...
خط چشم کلفتی بر روی پلکم کشیدم و پس از زدن ریمل، با رژ و رژ گونه ی صورتی ملایم ارایشم را تکمیل کردم...
لباسم را با احتیاط پوشیدم و موهای سشوار شده ام را ازادانه بر روی شانه ریختم...

کفش های پاشنه ده سانتی کرمم را هم به پا کردم و پس از برداشتن کیفم تک زنگی به رزا زدم تا دنبالم بیاید...

پس از خداحافظی از پدرم از اپارتمان خارج شدم و منتظر رزا
ایستاده بودم که صدای زنگ تلفن همراهم به گوشم رسید...
با خون سردی ان را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و با دیدن
شماره ی مستانه ابروهایم در هم گره خورد...
فلش سبز را کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:
- سلام...

فریاد بی صبرانه او عصبی ام کرد که با لحنی توهین آمیز گفت:
- چه سلامی دختره خیره سر...
چی به هومن گفتی...؟

تو میخوای ابروی منو ببری؟
خب اره دیگه دختری که مادر بالا سرش نباشه بهتر از این تربیت
نمیشه....

خوب گوش کن ملودی فردا که هومن اومد سراغت باهاش
خوب برخورد کن اون از هر لحاظ از طرفه من تایید شدست...
حالا که پشیمون شده و برگشته دلیلی نداره پشش بزنی...

با نفس هایی تند و نامنظم از شدت خشم و عصبانیت قاطعانه
گفتم:

– مستانه چون بزرگتری و احترامت واجبه...

ولی شما و اون پسره تایید شده دارین به شعورم توهین میکنین
و من این اجازه رو بهتون نمیدم...

من عروسک خیمه شب بازی کسی نیستم که نخمو دستش بگیره
و هر جور خواست برقصونتم...

اره بی مادرم...

بی مادرم که باهام اینجوری رفتار میکنین وگرنه جراتشو
نداشتین....

درضمن به اون پسره تایید شده و مادره دو روش بگو من کس
دیگه ای رو دوست دارم و حاضر نیستم تن به خواسته ی
مسخرشون بدم...

صدای ناباور توام با مسخرگی او به گوشم رسید:

– هه...دوست داشتن؟ اونم تو؟

من نوه ی سرد و مغرور مو خوب میشناسم...

پس میگم دروغه...

منو بازی نده دختر جون...

از اینکه به راحتی دستم را خوانده بود تعجب کرده و حرصم گرفت...

پس بر روی دروغم پافشاری کردم و با لحن بی تفاوتی گفتم:
- چند روزه دیگه میارمش دست بوستون تا ببینیدش هرچی باشه
احترامتون واجبه...

این را گفتم و در برابر سکوت طولانی اش ارتباط را قطع کردم...
در همین منوال دویست و هفت بالویی رزا جلوی پایم ایستاد...
بی معطلی درحالی که به شدت عصبی بودم سوار ماشینش شدم و
در را به هم کوییدم...

با سوار شدنم همانطور که انتظارش را داشتم رزا خیلی زود متوجه
عصبانیتم شد و به دور از هر گونه شوخی و شیطنتی با لحنی کاملا
جدی و نگران پرسید:

- چی شده ملی...

چرا عصبانی...؟

بدون اینکه نگاهش کنم کوتاه گفتم:

- راه یفت تعریف میکنم...

رزا ماشین را به حرکت در آورد و در همان حال من هم شیشه ی

سمت خود را پایین کشیدم...

سرم را کمی بیرون بردم و چند نفس عمیق، طولانی و پشت سر

هم کشیدم تا حالم بهتر شود و خشمم فروکش کند....

پس از گذشت مدت زمان اندکی احساس میکردم حالم کمی

بهتر شده.....

به سمت رزا برگشتم و با پشیمانی گفتم:

- گند زدم رزا....

او با دلوایسی نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

مثل ادم تعریف کن بینم چه خبره...

مکالمه ی بد مستانه و پاسخ های بدتر خودم را برایش تعریف کردم و در اخر با درماندگی گفتم:

- حالا چیکار کنم....؟

انقدر عصبیم کرد که نفهمیدم چی پروندم...

رزا نگاهه تندى به جانبم انداخت و با حرص گفت:

- يعنى چى ملودى...

اخي مگه خودت مادر بزرگت رو نمیشناسی...؟

تازه برگشتی گفתי عشق ...اونم کى؟ تو؟

خب معلومه باور نمیکنه...

مگه اينکه به چشم ببينه...

حالا مشکل همينجاست...

چجورى ميخواه كسى رو كه وجود خارجى نداره با چشماش ببينه...

كلافه از حرف هاى رزا سرم را به صندلى ماشين كوييدم و گفتم:

- بس كن بابا....

خودم همه ی اینارو میدونم...

با رسیدنمان به مقصد رزا با مهارت ماشین را گوشه ای پارک کرد
و گفت:

- فعلا پاشو بریم امشبو به خیر بگذرونیم بعد واسه گندی که
زدی یه فکری میکنیم...

پوفی کردم و پس از پیاده شدن از ماشین دست در دست رزا راه
افتادیم.....

از اسانسور پیاده شده و زنگ اپارتمان شیک و بزرگ متین را به
صدا دراوردم و منتظر ایستادیم تا کسی در را باز کند...

ظاهرا مهمانی شلوغی بود و این از سر و صداهایی که از پشت در
به گوش میرسید عیان بود...

بالاخره پسر جوان و نا اشنایی در را باز کرد...

با ورودمان به خانه ی نیمه تاریک که مخلوط ادکلن های زنانه و
مردانه در ان به مشام میرسید دست رزا را بیشتر از قبل فشردم...

در همین منوال متین به استقبالمان آمد و راهنمایی مان کرد تا بر
روی مبل های پذیرایی بنشینیم..

به سمت پذیرایی میرفتیم که با احساس سنگینی نگاهی سر
چرخاندم.....

با دیدن هومن ان هم در این جشن خصوصی به شدت جا خورده
بودم...

چطور ممکن بود او هم به این جشن دعوت شده باشد...

او نگاهه خیره ام را که بر روی خود دید لبخند عمیقی زد که با
انزجار رویم را گرفتم و با حرص در گوش رزا زمزمه کردم:

- این پسره اینجا چیکار میکنه...؟

رزا به اطراف نگاه کرد و با دیدن هومن چشمانش گرد شد و
مات و گنگ گفت:

- وا این هومن نیست...؟

کی دعوتش کرده...؟

لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

- حتما مستانه ازش خواسته دنبالم کنه...

رزا پوفی کرد و با شیطننت برای اینکه حالم را عوض کند گفت:

- این مادر بزرگت این همه نوه داره چه گیری داده به تو اخه؟
خو بره ایسا و مهسا رو شوهر بده...
اونا که سنشون از تو بیشتره...
چشم غره ای نثارش کردم و در همین حال بر روی مبل سه نفره
نشستیم...
در کنارمان دختر چشم و ابرو مشکی و نیمه عریانی نشسته بود
که لباسش به شدت باز و زننده بود...
نگاهش بر رویمان خیره مانده بود که پس از چند لحظه با غرور
و تکبر رویش را برگرداند..
با بی تفاوتی سر چرخاندم و دوباره نگاهم ناخودآگاه به سمت
هومن کشیده شد...
با لبخند دندان نمایی گرم صحبت با میلاد یکی از دوستان و
نوازنده های متین بود...
فکری به ذهنم رسید و رو به رزا که مشغول بازدید اطراف بود
گفتم:

- نكنه هومن دوست ميلاده...؟

خيلي با هم صميمي بنظر ميرسن...

رزا چشمانش را ريز و دقيق به انها نگاه كرد و گفت:

- اره مثل اينكه....

خنديد و ادامه داد:

-- اينم از شانز گنده تو ديگه...

قبل از اينكه پاسخش را بدهم با صدای هممه و جيغ های هيجان زده و خفيف دختران حاضر در مهمانی نگاهم به سمت در ورودی کشيده شد....

مهيار با تپي دلفريب و وسوسه انگيز وارد شد و بي توجه به دخترانی كه دورش بودند مردانه با متين دست داد و تبريك گفت...

نگاهش لحظه ای به سمتان چرخيد...

نمي توانستم تشخيص دهم مركز توجهش كجاست...

اما يكباره به طرفمان امد...

در کمال ناباوری و در مقابل چشمان گرد شده از تعجبم دستش
را به سمتم دراز کرد و من که در عمل انجام شده قرار گرفته
بودم ناخودآگاه دستم را جلو بردم...

دست کوچکم در دست بزرگ و مردانه اش گم شده بود...
با صدای گرم و بم فوق العاده زیبایش به ارامی لب زد:
- سلام عزیزم...

دیدی گفتم زود میام...؟

این را گفت و بوسه ای بر گونه ام نشانده...

از حرکتش شکه شده بودم و قدرت تکان خوردن نداشتم...

نگاهه گیجم را به سمت رزا چرخاندم که متوجه شدم او حالش
به مراتب بدتر از من است...

در همین منوال مهیار که متوجه گیجی ام شده بود دستم را گرفت
و مرا به سمت دیگر پذیرایی کشانده...

بر روی مبل دونفره گوشه ی سالن نشستیم....

دستش که دوباره دستم را در دست گرفت باعث شد از حالت شک خارج شوم...

با صورتی برافروخته و به شدت عصبی طوری که کسی متوجه نشود دستم را پس کشیدم و با عصبانیتی طوفانی گفتم:

- معلومه دارین چیکار میکنین...؟

این چه رفتار زننده ای بود...؟

پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد و با غرور و کنایه گفت:

- برای تو که بد نشد...

چشمانم را ریز کردم و پرسشگرانه گفتم:

- متوجه منظورتون نشدم...

او با بی خیالی نفس عمیقی کشید و درحالیکه یک پایش را بر

روی پای دیگرش می انداخت گفت:

- همه ی دخترا ارزوی یه عکس با منو دارن چه برسه به اینکه

دستشونو بگیرم و ببوسمشون...

این را گفت و پوزخندش پررنگتر شد...

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم...

ناخن های بلندم را کف دستم فرو کردم و از لای دندان هایم
زمزمه کردم:

- این دست و بوسه ارزونی هواخواهای بی سلیقتون جناب
فروزنده من طالبش نیستم...

اشتباه گرفتی...

بلافاصله پس از پایان حرفم از جایم بلند شدم تا دوباره پیش رزا
برگردم اما قبل از اینکه حتی یک قدم بردارم مهیار با خشونت
دستم را کشید و مجبورم کرد دوباره در کنارش بنشینم و من که
تعادلم را از دست داده بودم تقریباً در اغوشش افتادم و در همین
صدای بم و مردانه اش با خشم در گوشم طنین انداخت:

- اون روی منو بالا نیار دختر همینجا بشین تا این مهمونی کوفتی
تموم شه....

نگاهه سرکش و مخالفم در نگاهه عصبی و ناباورش گره خورده
بود و خواستم باز هم در تصمیمم سماجت کنم که متوجه صورت
سرخ از خشم هومن شدم....

یکباره فکری به ذهنم رسید و مکالمه ی بدی که با مستانه داشتم
را به یاد اوردم...

پس آرام و خون سرد شدم...

پارچ اب پرتقال را از روی میز برداشتم و درحالیکه لیوانی از آن
پر میکردم رو به نگاهه مات و مبهوت مهیار با لبخند کمرنگی
گفتم:

- اب پرتقال میخوری...؟

نگاهه متعجب و ناباورش تبدیل به پوزخند عمیقی شد و کمی به
سمتم متمایل شد و درحالیکه حرم نفس های گرمش بر روی
گونه ام مینشست گفت:

- خیلی خوبه...

چه زود تغییر موضع دادی...

نگاهم میان او و هومن در گردش بود و نمیتوانستم تمرکز کنم
به همین خاطر سرسری گفتم:

- خب دیگه...

انگار متوجه گردش چشمانم شد..

نگاهم را دنبال کرد و به صورت سرخ از خشم هومن رسید...

به تندی رویش را به سمت برگرداند و نگاهش دوباره رنگ
تعجب گرفت و گفت:

- داری چیکار میکنی...؟

حق به جانب نگاهش کردم و به سردی گفتم:

- شما خواستین تا آخر این مهمونی پیشتون بشینم منم دارم
همینکارو میکنم...

نیش خندی زد و دستم را گرفت و در دستان مردانه و بزرگش
فشارد و گفت:

- فکر کردی با بچه طرفی...؟

نیش خندی به رویم زد و گفت:

- داری از حضورم واسه تحریک حسادت دوست پسرت استفاده
میکنی درسته...؟

نگاهه یخ زده ام را حواله چشمان کنجکاوش کردم و با بی تفاوتی
دستم را از حصاره دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

– چه فرقی برای شما داره...؟

منتظر نگاهش میکردم که یکباره دستش دوره کمرم پیچید و با
لبخندی مصنوعی آرام طوری به سختی صدایش به گوش هایم
میرسید گفت:

– حالا بعد دربارش مفصل حرف میزنیم...

حواست باشه سوتی ندی...

با تعجب نگاهش میکردم و از تغییر حالتش گیج شده بودم که
با شنیدن صدای زنانه و فوق العاده نازکی به عقب برگشتم...
با دیدن همان دختری که در کناره من و رزا نشسته بود
جاخوردم...

اما او نگاهش بی توجه به من با حرص بر روی صورت سرد مهیار
قفل شده بود...

صدای عصبی و پر عشوهِ اش باعث شد نگاهم را از لباس فوق
العاده زننده اش بردارم و به چشمان مشکی اش بدوزم....

- مهیار این چه رفتاریه عزیزم...

طوری عزیزم را بیان کرد که احساس کردم از صد فحش و ناسزا بدتر بود و کمی خنده ام گرفت اما به هر زحمتی بود جلوی خودم را گرفتم...

حلقه دستان مهیار دور کمرم محکم تر شد و بجای نگاه کردن به او به من نگاه کرد و مغرور و خونسرد گفت:

- کدوم رفتار عسل....؟

هزار دفعه بهت گفتم نمیخوام ببینمت نگفتم...؟

عسل با عصبانیت و درحالیکه نگاهه پرحسادتش چشمانم را نشانه گرفته بود گفت:

- حالا دلیل رفتارای این چند وقت رو میفهمم...

نگو اقا سرش جای دیگه بند بوده...

خجالت نمیکشی منو به این دختره ی رنگ پریده فروختی...

با حرفش از عصبانیت در حال انفجار بودم...

اما قبل از اینکه بتوانم پاسخ دندان شکنی به او بدهم مهیار با خشم و غضب نگاهه تندی به جانبش انداخت که خودم هم از آن ترسیدم...

و گفت:

- برو عسل تا اون رومو ندیدی...

این دختره رنگ پریده نامزدمه پس مواظب حرف زدنت باش و دست از سرم بردار...

عسل با ناباوری نگاهی به من و مهیار و دست حلقه شده مهیار به دوره کمرم انداخت و با بغض و خشم و نفرت گفت:

- تو نمیتونی پسم بزنی حالا که...

مهیار میان حرفش پرید و گفت:

- گفتم بروووو...

نمیخوام چیزی بشنوم...

نگاهه عسل کینه توزانه بر رویش ثابت ماند و گفت:

- فکر کردی به همین اسونی ولت میکنم...؟

کورخوندی مهیار فروزنده...

نمیتونی از زندگیت خطم بزنی...

این را گفت و قبل از اینکه مهیار بتواند پاسخش را بدهد دوباره برگشت و در جایش نشست...

تازه متوجه رفتارهای مهیار میشدم...

پس او هم در شرایطی تقریباً مشابه با من بود...

اما به شدت از حرفش درباره نامزدی عصبی بودم به همین خاطر به آرامی اما با عصبانیت رو به صورت سرد و غیرقابل تفسیرش گفتم:

- خوب برای خودتون میبرین و میدوزین...

نامزد...؟

نگاهه یخ زده ای به جانبم انداخت و گفت:

- نگران نباش نامزدیمون تا آخره این مهمونی طول میکشه فقط...

پوزخندش روی اعصابم پیاده روی میکرد...

اما سعی کردم مثل همیشه سرد و آرام باشم.

چون وضعیتی مشابه با او داشتم و دلم میخواست به خواسته ام
برسم.

لیوان اب پرتقال را به لب هایم نزدیک کردم و کمی از آن خوردم
که متین با نگاهی موشکافانه به سمتان امد...
دوباره با مهیار دست داد و پرسشگرانه گفت:

- شما دوتا همدیگرو میشناسین؟

من که خوب میدانستم مهیار حتی اسمم را نمیداند در پاسخ پیش
دستی کردم و گفتم:
- بل.

اما مهیار میان حرفم پرید و با لحنی محکم و جدی گفت:
- اره ملودی نامزدمه...

خدای من...

او اسمم را از کجا میدانست...

این پسر پاک عقلش را از دست داده بود...
به فکره عواقب حرف هایش نبود..

نگاهم به سمت صورت متعجب متین چرخید...

بنظرم کمی ناراحت بود...

اما لبخند اجباری زد و گفت:

- چه بی خبر...؟

فکرش رو نمیکردم خانم درخشان نامزدت باشه...

مهیار اما با همان لحن جدی و سرد گفت:

- جدیداً این تصمیم رو گرفتیم...

دیگر تاب شنیدن حرف هایش را نداشتم از جایم بلند شدم و

پس از عذرخواهی کوتاهی به سمت رزا که تنها در کناره عسل

نشسته بود رفتم....

عسل با نگاهه بدی براندازم میکرد...

انگار دشمن خونی اش بودم و او هدفی جز کشتنم نداشت..

بی توجه به او در کناره رزا نشستم...

رزا هم که ظاهراً منتظرم بود بلافاصله با هیجان در گوشم زمزمه

کرد:

- خدا بگم چیکارت کنه ورپریده...

بالاخره تور کردی مهیارو...؟

چشم غره ای نثارش کردم و با حرص در گوشش گفتم:

- تو این شرایط دست از شوخی برنمیداری...؟

صداتو بیار پایین این دختره نشنوه...

رزا در تایید حرفم گفت:

- اره دیدم چه برزخی از پشتون برگشت...

یجوری نگام کرد نزدیک بود گلاب به روت خودمو خیس کنم...

حالا چرا همچین میکنه؟

چی گفتین بهش؟

نگاهه نیمه عصبی به جانبش انداختم و ارام گفتم:

- من که چیزی نگفتم.

این پسره خل شده هرچی از دهنش درمیاد بدون فکر میگه...

ظاهرا با دختره مشکل داره برای همین اومده و اونجوری بهم

دست داد و ...

رزا با هیجان حرفم را ادامه داد و گفت:

- بوسیدت...

نمیدونی دخترا با چه حسرتی نگات میکردن...

با شماتت نگاهش کردم و گفتم:

- بس کن رزا...

بگو الان چه غلطی کنم میگم پسره دوره افتاده داره به همه میگه
من نامزدشم ای بابا...

رزا نیش شلش را جمع کرد و درحالیکه تره موهای ریخته شده
بر روی صورتش را کنار میزد گفت:

- خب حالا بزار مهمونی تموم شه یه فکری میکنیم...

برای توام که بد نشد ملی...

بین هومن حساب کار دستش اومده و از شر اون و مستانه
خلاص شدی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خدا کنه همینجور که تو میگی باشه...

رزا دهان باز کرد تا جوابم را بدهد که ناگهان نگاهش به پشت
سرم افتاد و حرف در دهانش ماسید...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چته..؟

چرا دهننت باز مونده...؟

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد..

گیج از حرکات خنده دارش با لبخندی فرو خورده به عقب
برگشتم که با چهره ی مغرور و اخم الود مهیار روبرو شدم...
نگاهم را که متوجه خود دید گفتم:

- عزیزم آماده شو بریم...

نگاهم ناخودآگاه از روی صورت مهیار به سمت عسل کشیده
شد...

میدانستم به خاطره حضور عسل با کلمات بازی میکند و عزیزم
خطابم میکند...

عسل هم از شدت حرص رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و
کاملاً مشخص بود هر لحظه آماده ی انفجار است...

همچنان خیره نگاهش میکردم که رزا انگشتش را در پهلویم فرو
برد و در گوشم نجوا کرد:

- پاشو برو تا یک کدوم نزدن ناقصت نکردن...

داری خراب میکنی...

صورتم از درد جمع شده بود..

با تلنگر دوم رزا دیگر سکوت را جایز ندانستم و به اجبار
درحالیکه مانتو و شالم را می پوشیدم رو به مهیار که حرکاتم را
زیره نظر داشت گفتم:

- بریم..!

من امادم...

به محض پایان حرفم مهیار در مقابل نگاهه پرحسرت دختران
دستم را در دست گرفت و من هم که چاره ای جز همکاری و
ادامه نقشم نداشتم همراهی اش کردم...

دست در دست هم به سمت متین رفتیم و مهیار بلافاصله رو به او گفت:

- متین جان شرمنده ما دیگه باید بریم...

مرسی از دعوت و پذیراییت...

امیدوارم هر روز بیشتر پیشرفت کنی...

متین نگاهه متعجبی به جانبمان انداخت و گفت:

- ولی چقدر زود دارین میرین مهمونی که هنوز شروع نشده...

این را گفت و نگاهه خیره ای به چشمانم انداخت...

من که تمام حواسم به صورت گر گرفته از خشم هومن بود گفتم:

- ممنون بهتره بریم دیگه...

مهیار که انگار متوجه گیجی ام شده بود دستم را فشرد و باعث

شد نگاهش کنم...

لبخند مصنوعی و منظورداری زد تا حواسم را جمع کنم...

دستش را با حرص و سرتقانه فشردم...

و رو به متین گفتم:

- خب دیگه با اجازه...

این را گفتم و هر دو پس از خداحافظی با او از اپارتمان خارج شدیم و متین تا آخرین لحظه بدرقه مان کرد...

با ورودمان به اسانسور مهیار بلافاصله دکه هم کف را فشرد اما ناگهان به محض بسته شدن درب اسانسور به سمت امد و درحالیکه بازویم را در دست گرفته بود به دیواره ی اسانسور چسباندم...

احساس میکردم از شدت ترس و اضطراب گردش خون در بدنم وارانده شده...

او بدون اینکه نگاهه پر حرص و خشمگینش را از چشمانم بگیرد از لای دندان های قفل شده اش گفت:

- چطور جرات کردی جلوی اون همه چشم منو نادیده بگیری و بری پیش دوستت بشینی...؟

نگاهه تحقیر آمیزش سر تا پایم را برانداز کرد و با پوزخند ادامه داد:

- فکر کردی کی هستی...؟

دیگر نتوانستم خوددار باشم و در حالیکه با عصبانیتی طوفانی
دستش را از بازویم جدا میکردم با صدای بلند گفتم:

- خودت فکر کردی کی هستی...؟

یه خواننده ی تازه به دوران رسیده که فکر میکنه همه باید براش
قش کنن...

ولی با عرض شرمندگی این بار اشتباه کردی...

این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست...

من مثل دخترای اطرافت نیستم که با یه اخمت خودمو خیس کنم
و با یه لبخندت خودکشی...

به نفعت شد پا شدم رفتم چون دیدم جنابعالی دوره افتادی به
همه میگی نامزدیمو اگه یه ثانیه بیشتر میموندم میگفتم دروغه...

اینجوری اصلا به نفعت نبود...

سرتقانه و سرد در چشمان به خون نشسته اش زل زدم و با لحن
حرص دراری اضافه کردم:

- پس میتونی بری خدا رو شکر کنی...

این را گفتم و با باز شدن درب اسانسور خواستم بی توجه به او از آن پیاده شوم که یکباره شانه ام از پشت کشیده شد و به دیوار اسانسور کوبیده شدم و درد بدی در گردن و شانه ام پیچید و ناخواسته ناله ای کردم...

مهیار صورتش را نزدیک و در فاصله یک سانتی متری ام آورد و با فک منقبض شده اش گفت:

– بهتره با اعصابم بازی نکنی خانم کوچولو...

راست میگی باید برم خداروشکر کنم که از این به بعد مجبور نیستم قیافت رو تحمل کنم...

هنوز کلمه ی خانم کوچولو در ذهنم ضربان داشت که یکباره رهایم کرد و از اسانسور خارج شد و به سمت فراری مشکی اش رفت و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جانبم بیندازد گاز وحشتناک و پر سر و صدایی داد و از آنجا دور شد...

با حرص پایم را به زمین کوبیدم و زیر لب گفتم:

– لعنتی...لعنتی...پسره ی مغروره بیشعوووورررر...

در همین منوال که با خود درگیر بودم رزا درحالیکه میدوید به
سمتم آمد و با عجله گفت:

– بدو...

بدو...الان بدبخت میشیم...

هومن داره میاد پایین...

بینه با مهیار نرفتی فاتحه نقشه رو باید بخونیم...

دوباره نقطه سره خط...

با شنیدن حرفش ناخودآگاه به سمت ماشینش پاتند کردم و سوار
شدم. رزا هم به سرعت از انجا دور شد...

صبح با صدای زنگ ایفون به سختی چشم باز کردم...

نگاهی به ساعت کوچک روی عسلی انداختم...

هشت را نشان میداد...

با سستی از جایم بلند شدم...

شب قبل نتوانسته بودم به خاطر فکر و خیال اتفاقات مهمانی متین
چشم روی هم بگذارم...

صدای ممتد و مداوم زنگ ایفون کلافه و عصبی ام کرده بود...
با دیدن چهره ی رزا با اخم و غضب گوشی را برداشتم و با صدای گرفته گفتم:

- د چه مرگته اول سره صبح زنجیر پاره کردی باز...

صدای هلش به گوشم رسید:

- وا کن این در لعنتی رو ملی زود باش....

بدون گفتن کلمه ای در را باز کردم و به سمت در اصلی رفتم و
ان را هم باز کردم و به انتظارش ایستادم...

رزا به سرعت خود را به من رساند و درحالیکه با مجله ی در
دستش بر سرش میکوبید گفت:

- بدبخت شدیم ملی...

با تعجب و استرس نگاهش کردم و پس از ورودمان در را پشت
سرمان بستم و در حالیکه خواب کاملاً از سرم پریده بود گفتم:

- چرا؟

چی شده مگه؟

رزا بدون هیچ حرفی مجله را جلویم گرفت..

به تندی ان را از دستش کشیدم...

با دیدن عکس خودم که در کناره مهیار ایستاده و دستم در دستش بود با ناباوری تیتراول و بزرگ قرمز رنگ بالای مجله را خواندم:

- مهیار فروزنده خواننده مغرور و مشهور پاپ هم بالاخره در دام عشقی اتشین افتاد...

کلافه و عصبی دوباره نگاهم به تلفن همراهم کشیده شد...

از صبح این بار هزارم بود که زنگ میخورد و تماس هم از جانب من بی پاسخ میماند..

از صبح که این خبر لعنتی در مجله معتبر شهر چاپ شده بود از دوست و آشنا گرفته تا همکاران و البته در سدر همه انها مستانه مدام به گوشی ام زنگ میزدند...

رزا که حالش دست کمی از من نداشت با شنیدن زنگ تلفنم به سمتش رفت و ان را سایلنت کرد و بر روی تختم پرتش کرد... دست برد و مانتویش را از تن بیرون آورد و در همان حال گفت:

- تو دیشب حواست نبود؟

نفهمیدی کی ازتون عکس گرفت؟

دستم را بر روی پیشانی ام فشردم و گفتم:

- نه اصلا متوجه نشدم...

اخه چطور ممکنه؟

چرا یهو همه چی بهم ریخت؟

رزا بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و گفت:

- حل میشه..

حلش میکنیم!

تو باید با مهیار تماس بگیری!

باید یجوری بینیش...

با عصبانیت در مقابله حرفش جبهه گرفتم و درحالیکه اخم

غلیظی به پیشانی ام چین انداخته بود گفتم:

- بمیرم به اون پسره ی از خود راضی زنگ نمیزنم...

تو که میدونی دیشب تو اسانسور چه بلایی سرم آورد چرا این
حرفو میزنی؟

رزا دلداری ام داد و گفت:

- میدونم ملی...

ولی تو الان مجبوری..

مگه نمیبینی همه دارن بهت زنگ میزنن و مطمئنا منتظره یه
جواب قانع کننده هستن...

از خر شیطون بیا پایین تو الان کارت بهش گیره..

رویم را برگرداندم و بر روی حرفم پافشاری کردم و جدی و
محکم گفتم:

- همون که گفتم..

من به اون چلغوز زنگ نمیزنم بزار هر اتفاقی میخواد بیفته...

شانه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی ادامه دادم:

- مهم نیست...

او نفس پر حرصی کشید و کلافه گفت:

- آخر از دستت دیوونه میشم ملی...

اخه الان وقته یکدند گیّه؟

لحظه ای سکوت کرد و پس از چند ثانیه یکباره به طرفم برگشت
و گفت:

- فقط یه راهه دیگه مونده...

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

رزا دستانش را بهم کوبید و گفت:

- پاشو باید یه مدت از اینجا بری تا ابا از اسیاب بیفته...

نگاهه تندی حواله اش کردم و گفتم:

- میشه خواهش کنم تو زیاد به سلول های خاکستری مغزت
فشار نیاری؟

رزا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- من هرچی میگم تو مخالفت میکنی...

دو دقیقه دیگه که همه هوار شدن سرت و ازت پرسیدن نامزدت
کو اونوقت میفهمی باید به حرفام گوش میدادی و ندادی...
در همین منوال که او چشمانش را بسته بود و یکریز حرف میزد
زنگ ایفون به صدا در امد...

نگاهمان همزمان به عقب برگشت و رزا با استرس گفت:

- بفرما تحویل بگیر...

شروع شد...

با دیدن مستانه که همراه با هومن و پدرم پشت در ایستاده بودند
نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و بی توجه به حال پریشان
رزا که مانند مرغ سرکنده بال بال میزد به سمت اتاقم رفتم...
صدای ناباور و پراضطراب رزا را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- میخوای چیکار کنی ملودی..؟

همه با هم اومدن!

چی بگیریم اخه!

نگاهه مهربانم را به چشمان ترسیده اش دوختم...

چقدر خوشحال بودم که دوستی مانند او مهربان و دلسوز در کنارم است...

دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و فشار خفیفی به آن دادم و گفتم:

- نترس عزیزم از پششون برمیام...

این را گفتم و به سمت کدم رفتم...

شلوار قد نود یخی ام را به همراهه مانتوی لی کتی و کوتاهم و شال همرنگش را بیرون کشیدم و بی عجله تک تکشان را پوشیدم...

کفش های پاشنه ده سانتی و کیف ست مشکی رنگم را برداشتم و عطر محبوبم را بر روی خودم خالی کردم...

رزا هم حاضر و آماده ایستاده بود و با استرس دستانش را در هم میپیچید...

نگاهم را که متوجه خود دید گفت:

- بگو میخوای چیکار کنی خب!

با آرامش نگاهش کردم و درحالیکه آرامش نگاهم به صدایم نیز
سرایت کرده بود گفتم:

– فقط همراهم بیا...

او تنها سری به نشانه تایید حرفم تکان داد و با هم از اتاق خارج
شدیم...

به محض خروجمان با صورت غضب الود و خشمگین مستانه
روبرو شدم...

درحالیکه عصایش را با حالتی عصبی هرچند ثانیه به زمین
میکوبید به دره اتاقم خیره شده بود و با خروجمان مانند انبار
باروت آماده انفجار منفجر شد..

عصایش را محکم به زمین کوبید و درحالیکه صدایش از شدت
عصبانیت میلرزید با نیش و کنایه گفت:
– به به خانم خانما...

شال و کلاه کردی کجا تشریف میبری؟
سپس با صدای بلندتری گفت:

- این چه ابروریزی ملودی؟

به هومن که در کنارش ایستاده و با پوزخندی بر لب تماشا می‌کرد اشاره کرد و گفت:

- این پسر محترمانه برگشته و ازت خواست برگردی پیشش ولی توی بی لیاقت چیکار کردی؟

رفتی لقمه گنده تر از دهنش برداشتی.....

واقعا با خودت فکر کردی اون پسر پولدار و معروف میاد تورو میگیره که رفتی باهاش عکس انداختی و حرفتو گذاشتی تو دهنه دوست و دشمن؟

داخه خریتم حدی داره دختر...

از شدت عصبانیت دندان هایم را بر روی هم فشردم...

بهترین راه برای ازار دادن مستانه و پاسخ به بی احترامی هایش بی توجهی بود!

پس بدون اینکه نیم نگاهی به او بیندازم به سمت پدرم رفتم که با چشمانی ناراحت براندازم می‌کرد.

خوب میدانستم او بیشتر از هر کسی به من اعتماد دارد و تا قبل
از شنیدن حرف هایم پیش داوری و قضاوتم نمیکند...

دستان گرمش را در دستان سردم گرفتم و درحالیکه گونه اش
را می بوسیدم با صدای نسبتا بلند طوری که حرفم به گوش
مستانه و هومن هم برسد گفتم:

- من میرم بیرون بابا..

زود برمیگردم و وقتی مهموناتون رفتن همه چیر و براتون توضیح
میدم!

پدرم با شنیدن حرف هایم نفس اسوده ای کشید و لبخند
رضایتمندی به رویم زد و گفت:

- باشه بابا...

خواستم تنها با او خداحافظی کنم که فریاد مستانه مانعم شد و بر
اعصاب ضعیغم پنجه کشید:

- چیه باشه مهرداد؟

این دختر تا به من توضیح نداده حق نداره پاشو از در این خونه
بیرون بزاره...

از شدت عصبانیت صورتم گر گرفت و دستانم مشت شد و با قاطعیت گفتم:

– لطفا حد خودتون رو بدونین مستانه جون...

کی میخواد این حقو از من بگیره؟
شما یا...

در اینجا نگاهه تحقیرآمیزی به هومن انداختم و ادامه دادم:
– بغل دستیتون؟

رزا که متوجه شدت عصبانیتیم شده بود به طرفم آمد و دستم را کشید و اهسته گفت:
– اروم باش ملی..

اما من نمیتوانستم آرام باشم...

نمیتوانستم اجازه بدهم در مقابل چشمانم به شخصیتیم توهین شود و دم نزنم...

دست رزا را از بازویم پایین کشیدم و با خشمی دو برابر گفتم:
– جواب میخواین باشه پس خوب گوش کنین...!

اره من لقمه ی گنده تر از دهنم برداشتم و به کوری چشم بعضیا
این پسر پولدار و معروف قراره همسر ایندم باشه و من فوق
العاده دوشش دارم و حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستش بدم...
این رو دیشب پسر تایید شدتون دیده و میتونین ازش پرسین!
شما درست میگین اره من بی لیاقتم و لیاقت زندگی با پسر تایید
شدتون رو ندارم!

پس دست از سرم بردارین!

امیدوارم جوابتون رو گرفته باشین!

مستانه پوزخندی صدا داری زد و گفت:

- اگه واقعا اینطوره مشتاقم همسر ایندت رو از نزدیک بینم
چطوره فرداشب برای شام دعوتش کنی باغ؟

نیش خندی زدم و مصمم و جدی کوتاه گفتم:

- حتما! منتظرمون باشین!

این را گفتم و دست رزا را که با چشمانی ملتمس نگاهم میکرد
تا حرفم را پس بگیرم کشیدم و هردو از اپارتمان خارج شدیم...

با سوار شدنم در ماشین با عصبانیتی طوفانی کیفم را جلوی داشبورد پرت کردم که از شدت ضربه دکمه اش باز و تمام وسایلم بیرون ریخت...

رزا با عجله درحالیکه انها را از کف ماشین جمع میکرد گفت:

- گند زدی ملی!

خدایا!!!! اخه چی فکر کردی با خودت که اون حرفو زدی؟

حالا فرداشب میخوای با روح مهیار بری اونجا؟

د اخه انقدم کله شقی که میگم برو ببینش یا بهش زنگ...

هرچه منتظر ماندم ادامه غرغره‌هایش را بشنوم چیزی به گوشم رسید...

با بی حوصلگی به سمتش سر برگرداندم که متوجه شدم با چشمانی گرد و متعجب به گوشی ام زل زده و ظاهرا ان را هم از کف ماشین جمع کرده...

نگاهم بین او و گوشی در نوسان بود که گفتم:

- چته؟

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

شکسته؟

او به نشانه ی نفی سرش را تکان داد و پس از چند لحظه دیر گذر
با بهت و ناباوری جیغ زد:

– خدا جون این دیگه شماره ی کی_____ه...؟

به روند گفته زکی!

!ooooooooooooo!

من که چیزی از حرف های بی سر و تهش نفهمیده بودم گوشی را از دستش کشیدم و با دیدن شماره ای که به قول رزا فوق العاده روند بود و چندین میسکال از ان تعجب کردم...

نگاهم بر روی صفحه ثابت مانده بود که گوشی در دستم لرزید...
و از انجای که به شدت اعصابم تحریک شده بود با عصبانیت پاسخ دادم:

– الو!

با شنیدن صدای آشنا و خوش اهنگ مهیار نفس در سینه ام حبس شد...

صدایش عصبی و خشمگین به گوشم رسید:

- چی با خودت فکر کردی خانم کوچولو؟

که با دوتا عکس تو مجله ها میتونی تورم کنی؟

کور خوندی!

از این همه اعتماد به نفس و غرورش در حال انفجار بردم!

او پیش خودش فکر کرده بود من بخاطر بدست آوردنش پنهانی

چند عکس گرفته و ان را به مجلات داده ام!

از شدت خشم نفس هایم تند و منقطع شده بود...

ناخن هایم را انقدر در کف دستم فشرده بودم که احساس

سوزش میکردم!

تا بحال هیچ کس نتوانسته بود تا این حد شخصیت و غرورم را

زیر سوال ببرد و تهمت به این بزرگی بر وجودم بزند!

به هر زحمتی بود فک منقبض شده ام را تکانی دادم و گفتم:

- کجا بینمت!؟

مهیاری قهقهه ای عصبی سر داد و با خشم گفت:

- بینیم؟

چرا؟

نکنه این بار میخوای چندتا عکسم تو خونم بندازی و زیر خوابم

بشی تا مهر تایید بزنی به شوی امروزت؟

ارهههه؟

از شدت عصبانیت و حقارت قطره اشکی در چشمانم جا خوش

کرد..

اما باز هم خوددار بودم و گفتم:

- ادرس!

با شنیدن حرفم لحظه ای سکوت کرد...

نمیدانم در ذهنش چه گذشت که گفت:

- اوکی برات ادرس رو اس میکنم...

این را گفت و با لحن ترسناکی ادامه داد:

- امیدوارم از اومدنت پشیمون نشی!

صدای بوق های ممتد که به گوشم رسید گوشی را تند و عصبی
به صندلی عقب پرت کردم و رو به رزا گفتم:

- بیا این طرف من پشت فرمون میشینم!

رزا با تعجب و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- یا خدا چی گفت بهت انقدر عصبانی شدی؟

اروم باش ملی خواهش...

فریاد بی صبرانه ام قدرت ادامه حرف را از او سلب کرد.

- گفتم پاشو بیا اینور...

رزا بلافاصله بدون کوچکترین حرف اضافه ای جایش را با من
عوض کرد.

درحالیکه سوییچ را میچرخاندم و ماشین را روشن میکردم پایم
را تا آخرین حد ممکن بر روی پدال گاز فشردم و گفتم:

- یکاری میکنم تو از اومدنت پشیمون بشی پسره ی مغرور
عوضی!

این را گفتم و با آخرین سرعت ممکن به سمت اپارتمان مهیار حرکت کردم...

بی توجه به برج بلند و باشکوه روبرویم که در بهترین نقطه شهر قرار داشت از ماشین پیاده شدم!

رو به رزا که کمربندش را باز میکرد خلاصه و کوتاه گفتم:
- تو نیا!

نگاهه ملتسمی به چشمان سرخ از خشمم انداخت و اهسته گفت:
- کاره نسنجیده ای نکنی ملی!

بلایی سرت نیاره پسره!

من میترسم!

شالم را جلو کشیدم و درحالیکه دسته ای از موهای طلایی رنگم را به پشت گوشم هدایت میکردم گفتم:

- هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

منتظر باش زود برمیگردم!

این را گفتم و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب او باشم به سمت برج حرکت کردم!

پس از عبور از لابی وارد اسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی او را فشردم!

پس از چند ثانیه دیر گذر در اسانسور باز شد و از آن پیاده شدم و این درحالی بود که با به خاطر آوردن حرف های مهیار از شدت خشم بر روی پا بند نبودم!

قدم تند کردم و با رسیدن به پشت در اپارتمان دستم را بر روی زنگ فشردم.....

طولی نکشید که قامت بلند و درشت مهیار که اخم غلیظی هم بر پیشانی داشت از پشت در نمایان شد! وقت عملی کردن تصمیم بود...

با نهایت عصبانیت دستم را بالا بردم و خواستم سیلی جانانه ای نثارش کنم که او زودتر متوجه شد و با خشونت دستم را میان زمین و آسمان مهار کرد و در یک صدم ثانیه ان را پیچاند و پشتم گرفت...

درحالیکه از درد صورتم جمع شده بود،
از پشت سر لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و با نهایت خشم
و غضب به ارامی لب زد و گفت:
- میخواستی چه غلطی کنی ها؟
گند زدی به زندگی و ارامشم حالا طلبکارم هستی؟
همه ی دخترا مثل تو با یه بوسه اویزون میشن؟
طاقت شنیدن حرف های بی سر و تهش را نداشتم..
تقلا کردم تا دستم را که همچنان ان را با بی رحمی میپیچاند از
حصار دستان قوی و مردانه اش ازاد کنم...
اما هرچه بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق میشدم!
مهیار که ظاهرا از تحرکم عصبی شده بود من را به داخل
اپارتمانش هل داد و با صدای وحشت انگیزی گفت:
- مگه میشه یه دختر تا این اندازه وقیح باشه و با پاهای خودش
بیاد برای...

با آخرین توانم بر سرش فریاد زدم تا حرف تحقیر امیزش را
ادامه ندهد:

– ازت متنفرم مهیار فروزنده...

متنفرم.....م..!

یکم از مغزت استفاده کن لعنتی!

اگه من میخوامت تورو مال خود کنم که خیلی وقت پیش این
کارو میکردم!

هم میشناختمت و هم میدیدمت!

تو انقدر پست و مغرور و عوضی هستی که همه رو مثل خودت
میدونی!

اگه هزار تا دختر تو زندگیت بودن که حاضر شدن خودشونو در
اختیارت بزارن من جزوشون نیستم روانی!

من روحم خبر نداشت از عکسا بفهم!

اگه دیشب به خاطره چزوندن نامزده سابقم نبود صد سال اجازه
نمیدادم حتی یه بند انگشتت به تنم بخوره!

د اڅه تو تحفه ای نیستی که بخوام خودمو بهش بچسبونم!
با این حرف به وضوح شعله کشیدن آتش خشم را در چشمانش
دیدم!

با قدم هایی اهسته در حالیکه به سمتم می امد از لای دندان هایش
غرید و گفت:

- جرات داری جمله ی آخرت رو دوباره تکرار کن!
میخوام بلایی به سرت بیارم که بفهمی با کی طرفی خانم کوچولو
و از تک تک حرفایی که زدی پشیمونت میکنم!
با حرفش مردمک چشمانم از ترس دو دو میزد و نمیتوانستم
تمرکز کنم!

با هر قدمی که او به سمتم برمیداشت من هم یک قدم به عقب
میرفتم...

صدایی جز نفس های عصبی مان شنیده نمیشد که در همین هین
پایم به چیزی گیر کرد و من هم که انتظارش را نداشتم بر روی
مبل افتادم...

هنوز گیج و نتوانسته بودم خود را جمع کنم که صورت مهیار را در فاصله ی یک میلی متری صورتم دیدم...

دستانم را بالا اوردم تا او را پس بزنم که مچ های ظریفم را در دست گرفت و مهارم کرد..

خیره به لب هایم جلوتر امد و درحالیکه نفس های داغش بر گونه ام می نشست و حالم را بدتر میکرد گفت:

– که نمیزاری حتی انگشتمم بهت بخوره!

کاری میکنم از این به بعد یاد بگیری نباید با من در بیفتی کوچولو!

با چشمانی گرد شده و عصبی به لب هایش خیره بودم که هر لحظه نزدیک تر می امد و چیزی به پایان فاصله مان نمانده بود که با صدای جیغ خفیفی هر دو سر بر گردانیدیم...

با دیدن رزا که دستش را بر روی دهانش گذاشته بود و در استانه ی در ورودی ایستاده و شاهد نزدیکی مان بود نفس اسوده ای کشیدم و خدا را در دل شکر کردم!

مهیار با اخم غلیظی دستانم را رها کرد و در جایش ایستاد و با عصبانیت گفت:

– شما اینجا چیکار میکنین خانم!

رزا طلبکارانه دستش را به کمر زد و گفت:

– در خونه باز بود منم اومدم تو...

حالا منو بیخیال آقای فروزنده شما داشتن چیکار میکردین؟

مهیار که از این همه پرووویی رزا دهانش باز مانده بود و مشخص بود به زحمت جلوی خودش را گرفته گفت:

– اینجا خونه ی منه و خانم درخشان مهمان من!

پوزخندی زد و ادامه داد:

– البته مهمان ویژه و من با مهمان های ویژم هرکاری بخوام میکنم!

رزا حق به جانب اخمی کرد و گفت:

– این چه رسمشه؟

واقعا از شما بعیده!

من یکی از طرفدارای پرو پا قرصتون بودم ولی حالا با دیدن این حرکت نسنجیدتون نمیتونم دیگه حتی بهش فکر بکنم!

لبخند فرو خورده ای از حرف های با مزه رزا بر لبانم نقش بست! اما با دیدن نگاهه خیره مهیار بر روی خودم همان لبخند کمرنگ جایش را با اخم غلیظی معاوضه کرد و درحالیکه از روی مبل بلند میشدم لباسم را مرتب کردم و بدون نیم نگاهیه به او جدی و محکم گفتم:

- من میرم و میگم اون مهملاتی که چاپ شده دروغه و فردا تو همون مجله میتونی تکذیبیه رو ببینی آقای فروزنده...!

در مقابله نگاهه مات و متحیر او به سمت رزا رفتم...

بخوبی میتوانستم در چشمانش بخوانم تا چه حد متعجب و شگفت زده است اما به روی خود نیاوردم و رو به رزا گفتم:

- بریم!

در همین منوال تلفن همراه مهیار به صدا درآمد و او هم بلافاصله پاسخ داد...

خواستم پایم را از در بیرون بگذارم که رزا بازویم را کشید و مانع شد و به مهیار که مشغول حرف زدن با تلفن همراهش بود اشاره کرد و گفت:

- بازم گند زدی نه؟

خانم خنگ فردا شب با کی میخوای بری باغ مستانه؟
تازه واسه من تکذیبه هم میخوای بزنی تو مجله که ابروت به فنا بره؟

دهن مستانه و هومن رو چطوری میخوای ببندی؟

دیگه ول کنت نیستن میفهمی؟

اخمی کرد و مصمم و جدی گفتم:

- هر اتفاقی بیفته بهتره از تحمل کردن این پسره ی چلغوزه!

من یه ثانیم نمیتونم با حضورش کنار پیام!

بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به رزا را بدهم دستش را کشیدم و خواستم از اپارتمان بیرون بروم که با شنیدن صدای پر جذبه و بم مهیار از حرکت ایستادیم...

مهیار در حالیکه همچنان اخمش را حفظ کرده بود گفت:

- باید حرف بزنیم...

یه مشکلی پیش اومده!

سوالی نگاهش کردم و سرد و خشک گفتم:

- چه مشکلی؟

ظاهرا حرف زدن برایش مشکل بود...

با کلافگی چنگی به موهای خوش حالتش زد و گفت:

- بشین تا بگم!

سرتقانه سری بالا انداختم و گفتم:

- همینجوری راحتیم!

حرفت رو بزن!

رزا نیشگونی از بازویم گرفت و رو به صورت بداخلاق مهیار گفت:

- بله الان میشینیم!

این را گفت و درحالیکه من را به اجبار با خود همراه میکرد و پشت سر خود میکشید بر روی مبل دونفره پذیرایی نشستیم!

مهیاری هم پس از بستن درب آپارتمانش روبرویمان بر روی مبل یک نفره نشست و درحالیکه دستانش را با ژست خاص و زیبایی در هم گره میکرد کمی به سمتان خم شد و گفت:

- بنظرم واسه تکذیبیه همیشه وقت هست!

ولی من یه پیشنهاد دارم!

چشمان رزا با این حرف مهیاری به وضوح درخشید و برای اینکه من حرفی نزنم بلافاصله با اشتیاق گفت:

- چه پیشنهادی!

او دوباره تکیه اش را به مبل داد و خیره در چشمانم گفت:

- من و تو مشکل مشابهی داریم!

من میخوام شر عسل دختر دوست پدرم که فوق العاده تو خانوادم محبوبه رو از سرم کم کنم و تو هم ظاهرا نامزده سابقته!

پس میتونیم بهم کمک کنیم!

حالا نوبت من بود که به رویش پوزخند بزنم و با کنایه گفتم:

- چرا من جناب فروزنده؟

شما که لب تر کنی صدتا بهتر از من با کله پیشنهادات رو قبول میکنن!

درضمن هنوز رفتارها شب مهمونی و چند دقیقه پیشتون رو فراموش نکردم...

دوباره چشمانش سرد و خشن شد و با لحنی پرجذبه و عصبی گفت:

- لزومی نداره و نمیخوام رفتارم رو فراموش کنی!

و فکر نکن داری بهم لطف میکنی چون اصلا اینطور نیست!

نگاهه سردمان در هم گره خورده بود که رزا تک سرفه ای کرد و با وساطت حرف را عوض کرد و گفت:

- چی شد که یهو نظرتون عوض شد؟

البته اگه فضولی نباشه!

کنجکاو شدم که بدونم اَخه صبح از شنیدن خبر چاپ شده خیلی
ناراحت شده بودین...؟

مهیّار که گویا با این حرف رزا داغ دلش تازه شده بود نفس
عمیقی کشید و گفت:

- عسل رفته خونه پدرم و گریه زاری راه انداخته ظاهرًا!..
پدرم تماس گرفته بود و ازم توضیح میخواست چون اونا به دلایل
نامعلومی فکر میکنن من میخوامستم با عسل ازدواج کنم!
منم عصبی شدم و بهش گفتم خبر درست بوده!
پدرم ازم خواست زودتر تورو ببرم اونجا تا ببیننت!..
چشمانم از شدت تعجب گرد شده بود و رزا بدتر از من هاج و
واج مانده بود..

انقدر شرایطمان به هم شبیه بود که کاملاً حال و روز مهیار را
درک میکردم...

چرا که علاوه بر شرایطمان خوشبختانه یا بدبختانه اخلاق و
رفتارمان هم به شدت شبیه هم بود و از انجا که در اوج عصبانیت
تصمیم عجولانه ای میگرفتیم به دردسر می افتادیم...

درست مثل حالا...

رشته ی افکارم با صدای مهیار پاره شد:

- نظرت چیه؟

میمونی تا به هم کمک کنیم یا نه؟

از لحن و حالت عصبی اش کاملاً مشخص بود کلافه است اما سعی

میکرد به روی خودش نیاورد...

صاف در جایم نشستم و خواستم جوابش را بدهم که با نیشگون

رزا صورتم از درد جمع شد...

او همانطور که سرش را نزدیک گوشم می آورد پیچ پیچ کنان

گفت:

- قبل از اینکه چیزی بگی لازمه مهمونی فرداشب رو بهت

یادآوری کنم...

این را گفت و با اهنک حرفش را ادامه داد:

- مستانهههه...هومننننن...باغغغغغ

به زحمت جلوی خندیدنم را گرفتم و درحالیکه چشم غره ای
نثارش میکردم رو به چشمان منتظر مهیار کوتاه گفتم:

- برنامهت چیه؟

مهیار برای چند ثانیه لبخند رضایتمندی زد و درحالیکه دوباره به
سمت من متمایل میشد گفت:

- فرداشب باید بریم خونه ی پدرم تا اب پاکی رو بریزم رو
دستشون و بتونم غسل و مادرش رو از اونجا بیرون کنم!!!

با شنیدن حرفش اخمی کردم و گفتم:

- نه فرداشب باید بریم خونه باغ مادر بزرگم...!

مهیار اخم را پاسخ داد و گفت:

- گفتم باید بریم خونه ی پدرم!

رزا که نگاه های عصبی مان را بهم دید و فهمیده بود هر لحظه
آماده ی جنگیدن هستیم دوباره وساطت کرد و گفت:

- خب بچه ها یکم با هم راه بیاین چجوری میخواین با هم
هماهنگ باشین وقتی از همین الان کل کل رو شروع کردین؟....

بالاخره پس از چند دقیقه بحث و مجادله با مهیار و با وساطت رزا هر دو به توافق رسیدیم که من قبل از شام برای دیدن خانواده مهیار بروم و او برای صرف شام با من همراه شود و به باغ مستانه بیاید...

همه چیز به نظر خیلی سریع و با سرعت غیر قابل باوری جلو میرفت و ادامه رابطه ساده بنظر میرسید در صورتی که این طور نبود و هیچکدامان از آینده ی نه چندان روشنی که در پیش داشتیم با خبر نبودیم!...

بالاخره پس از هماهنگی های لازم با مهیار همراه با رزا از اپارتمان شیک او خارج و به سمت خانه حرکت کردیم...

خودم را برای توضیحاتی که باید به پدرم میدادم آماده میکردم که صدای تلفن همراهم رشته ی افکارم را از هم گسست...

گوشی را از روی تخت چنگ زدم و بی توجه به شماره اش پاسخ دادم:

– الو..!

تنها صدای نفس های عمیقی به گوشم میرسید و جز ان سکوت!

با کلافگی دستم را در موهایم فرو بردم و دوباره گفتم:

- الو...

اما باز هم سکوت پاسخم بود...

عصبی ارتباط را قطع و دوباره گوشی ام را بر روی تخت پرت کردم و زیرلب با خود زمزمه کردم:

- مریض مزاحم...!

در همین منوال صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم..

درحالیکه موهایم را به پشت گوشم هدایت میکردم...

جلوی آینه ایستادم و دستی به تیشرت و شلوار صورتی ام کشیدم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم و خیره در چشمانم گفتم:

- تو میتونی ملودی...!

برو!

بروووو!

به سمت پذیرایی رفتم و سعی کردم تا آنجا که میشود پر انرژی بنظر برسم و پدرم را صدا کردم:

– بابا...

بابااااا...

انتظارم زیاد طول نکشید و پدرم با شنیدن صدایم سراسیمه از
اتاقش بیرون آمد و درحالیکه به سمت می آمد با نگرانی سرتا
پایم را از نظر گذراند و گفت:

– جانم بابا!

چی شده...

لبخند آرامی به رویش زدم تا نگرانی اش برطرف شود و گفتم:
– میخوام باهاتون حرف بزنم در مورد خبر چاپ شده تو مجله
امروز!...

پدرم لبخند مهربانی به رویم زد و دستش را دوره شانه ام حلقه
کرد و درحالیکه به سمت هال میرفت گفت:
– بیا بابا بزار اول بشینیم!...

مطیعانه همراهی اش کردم و بر روی مبل دو نفره نشستیم...
نگاه منتظرش را که دیدم لب هایم را تر کردم و گفتم:

- بابا خودت خوب میدونی تا حالا دست از پا خطا نکردم و کاره
غیر معقولی ازم سر نزده...!

پدرم در تایید حرفم سرش را تکان داد و گفت:

- تو یادگار سارایی چیزی جز این ازت انتظار نمیره...

لبخند محو و بغض الودی از یادآوری مادری مهربانم بر لبانم
نقش بست و ادامه دادم:

- راستش من و آقای فروزنده خیلی اتفاقی و غیر منتظره به هم
علاقمند شدیم و میخواستیم قضیه رو علنی کنیم که مجله ها
زودتر از ما دست به کار شدن!

چشمان پدرم به وضوح درخشید و با خوشحالی زاید الوصفی
گفت:

- یعنی باور کنم بالاخره تو به کسی دل بستنی؟

پلک هایم را با حرص بر روی هم فشردم!

از خودم متنفر بودم که به سادگی احساسات پدرم را به بازی
گرفته بودم و دروغ تحویلش میدادم...

اما من برای شکست مستانه و هومن چاره ای جز این نداشتم و
بخصوص که میدانستم پدرم تا چه حد به مادرش احترام میگذارد
و بر روی حرفش حرفی نمیزند و در مقابل خواسته های او تسلیم
است....

با بی خیالی بر روی تختم دراز کشیده بودم و پیام هایم را چک
میکردم که گوشی در دستم لرزید و زنگ خورد و اسم گودزیلا
بر رویش نمایان شد...

از دیدن اسم اخمی کردم...

از دیروز شماره ی مهیار را مناسب با اخلاقش گودزیلا سیو کرده
بودم!

تصمیم گرفته بودم در مدت کوتاهی که در کنارش هستم حسابی
از خجالتش در بیایم و اذیتش کنم...

شاید اعتماد به سقفش تبدیل به اعتماد به نفس شد..

پس از مکث طولانی پاسخ دادم:

– الو؟

صدای سردش در گوشی پیچید:

- سلام ۷ میام دنبالت تا بریم خونه پدرم اماده باش...

اصلا از معتل شدن خوشم نمیاد...

از پشت تلفن چشم غره ای نثارش کردم و با لحن خودش گفتم:

- سلام ، اوکی بای!

این را گفتم و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبش باشم ارتباط

را قطع کردم...

گوشی را به لبم چسباندم و درحالیکه آرام ان را بر روی لب هایم

تکان میدادم فکری شیطننت امیز به ذهنم رسید و لبخندی خبیثانه

پررنگتر از همیشه زدم و با نگاهی به ساعت که چهار بعداز ظهر

را نشان میداد به سمت حمام رفتم...

پس از گرفتن دوش ابگرم طولانی درحالیکه احساس سرحالی

میکردم حوله را دور خود پیچیدم و از حمام بیرون ادمم...

موهایم را سشوار کشیدم و با دقت و بدون عجله ارایش ملیح و

کمرنگی بر صورتم نشاندم و به سمت کمد لباس هایم رفتم...

مانتوی جیگری و جذب خوش دوختم را به همراهه شال
همرنگش و شلوار قد نود لوله ای را از کمد بیرون کشیدم و بر
روی تخت انداختم...

نگاهم به ساعت کشیده شد...

یک ربع به هفت را نشان میداد...

لبخند رضایتی زدم و لباس هایم را یکی یکی و با آرامش پوشیدم
و شالم را شل بر روی سرم گذاشتم و کمی از خرمن موهای
طلایی رنگم را جلو آوردم و از شال بیرون ریختم...

ساعت مچی ظریف و نقره ای ام را هم بستم و پس از برداشتن
ست کیف و کفش مشکی ام از اتاق بیرون زدم.....

همانطور که میخواستم با نیم ساعت تاخیر از اپارتمان خارج
شدم...

به محض خروجم از در اصلی ساختمان متوجه فراری مشکی
مهیار که از تمیزی برق میزد شدم...

با خون سردی به سمتش رفتم و در جلوی ان را باز کردم و با
طمانینه نشستم...

کیفم را بر روی پاهایم گذاشتم و به سمتش سر چرخاندم و خواستم حرفی بزنم که با دیدن چشمان خون سردش حرف در دهانم ماسید...

انتظار داشتم حالا او را به خاطر تاخیرم به شدت عصبانی ببینم اما او نگاهه پیروزش را به چشمانم دوخت و با پوزخند گفت:
- علیک سلام کوچولو...

بهت سلام کردن یاد ندادن؟

چیه؟

چرا انقدر تعجب کردی؟

هم از حرف هایش و هم از رفتارم به عصبی شدم و درحالیکه ناخنم را در کیفم فرو میبرد با خون سردی ظاهری گفتم:

- تعجب؟

نه... برای چی؟

در ضمن سلام کردن بدم ولی بیشتر اوقات دنبال اون یدونه ثوابشم نه هفتادتا...

مهیار که کاملاً مشخص بود از حاضر جوابی ام لذت برده گفت:

- همه ی دخترا اینجوری زبون درازن...؟

نگاهه خالی از هر حسی را به جانبش انداختم و گفتم:

- بستگی داره طرفشون چقدر براشون با ارزشه...

اگه موندنش با ارزش باشه تو حرف زدن محتاط میشن و هر

حرفی نمیزنن...

اگه طرف براشون مهم نباشه زبون دراز میشن و همه چی بهش

میگن تا زودتر بره...

پوزخندش با حرفم پررنگتر شد و گفت:

- چه جالب...!

تنها در تایید حرفش با حالت حرص دراری سرم را به نشانه تایید

حرفش تکان دادم و در دل با خود زمزمه کردم....

یک، یک مساوی جناب فروزندهههه...

دارم برات...

در همین منوال فارغ از خود درگیری هایم با اخم غلیظی استارت زد و به سمت خانه ی پدرش حرکت کرد....

بالاخره پس از گذشت نیم ساعت به مقصد رسیدیم و مهیار جلوی درب اهنی بزرگی توقف کرد...

نگاهه گذرایی به صورت سردم کرد و درحالیکه با ریموت در را باز میکرد گفت:

- نمیخوای یکم خودتو تغییر بدی؟

نگاهه پرسشگرم را به چشمانش دوختم و گفتم:

- تغییر؟

او بدون اینکه تکان بخورد انگشتش را به سمت چشمانم گرفت و اهسته گفت:

- چشمت بیش از حد سرده...

اگه با این وضع بریم اونجا همه میفهمن داریم دروغ میگیم و هیچ احساسی بهم نداریم؟

شالم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

- باشه سعی میکنم...!

او بدون اینکه چیزی بگوید فرمان را چرخاند و وارد عمارت
بزرگ پدرش شد...

از وضعیت مهیار پیدا بود که پدرش هم مانند خودش ثروتی بی
حد و مرض دارد و به همین خاطر با دیدن باغ و عمارت مرمرین
روبرویم اصلا تعجب نکردم...

پس از توقفش از ماشین پیاده شدم و دستی به مانتویم کشیده و
مرتبش کردم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم طبق گفته های او کمی گرما و
عشق در چشمان سردم بگنجانم...

پلک هایم را بر روی هم فشردم و چشمانم را برای چند ثانیه
بستم که در همین منوال دستی دوره کمرم حلقه شد...

با تعجب سر برگرداندم...

مهیار با لبخندی فرو خورده که علتش را نمیدانستم نگاهم
میکرد...

سعی کردم کمی از او فاصله بگیرم و طلبکارانه گفتم:

- هنوز نرسیدیم به خانوادتون که شما اینجوری با نقشتون قاطی شدین آقای فروزنده...

لبخند محوش پررنگتر شد و بدون اینکه نگاهه خیره اش را از چشمانم بگیرد کمرم را به سمت خود کشید و من را به خود چسباند و درحالیکه با خود همقدم میکرد به ارامی گفت:

- پدر و مادرم دارن نگاهمون میکنن!

با حرفش ناخودآگاه نزدیکش شدم و درحالیکه لبخند میزدم گفتم:

- خب این و از اول بگو...

نگاهم به ورودی عمارت کشیده شد که زن و مردی در استانه اش به انتظارمان ایستاده بودند...

صدای مهیار توجهم را از آنها گرفت...

- حواست باشه عسل و مادرش هم الان اینجا...

مادره عسل زن خیلی زرنگ و دو رویه یه وقت پیش حرفی نزن...

مواظب حرکات باش!

کوچکترین اشتباهی یا حرفی همه نقشه هارو به باد میده...
با حرص لبخندی زدم و بدون اینکه نگاهش کنم و نامحسوس
لب زدم و گفتم:

- به جای اینکه انقدر به من تذکر بدی خودت حواست رو جمع
کن...

من خودم میدونم باید چیکار کنم!

سنگینی نگاهش را بر روی خودم حس میکردم اما به روی خودم
نیاوردم و به راهم ادامه دادم...

با رسیدنمان به پدر و مادر مهیار لبخند مهربان و دلنشینی زدم و
در سلام دادن پیش دستی کردم...

مادره مهیار که زنی نسبتا جوان و زیبا بود با مهربانی در اغوشم
کشید و با محبت گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم...

پس از چند لحظه کمی من را از خود جدا کرد و درحالیکه نگاهه خریدارانه ای به سرتاپایم می انداخت رو به مهیار که با لبخند به خوشحالی مادرش نگاه میکرد گفت:

- نمیدونستم پسرم انقدر خوش سلیقس...

مهیار نگاهه عاشقانه ای حواله ام کرد که از این همه تغییر ناگهانی و تظاهرش شگفت زده شدم و رو به مادرش گفت:

- بهتره بریم داخل...!

پدرش که تا آن لحظه ساکت بود و تنها با لبخند نگاهش میان من و مهیار در نوسان بود با این حرف پسرش به سرعت گفت:

- راست میگو خانم...

درست نیست عروست رو سرپا نگه داری...

بیاین بریم داخل...!

هنوز کلمه ی عروس در ذهنم نوسان داشت که دستان بزرگ و گرم مهیار دستان سردم را در دست گرفت و درحالیکه پشت سر پدر و مادرش به سمت ورودی عمارت میرفت من را هم با خود همراه کرد و با کنایه گفت:

- زیاد حرفاشون رو جدی نگیر و خوشحال نشو...

نگاهه ناباور و پرحرصم را حواله اش کردم و به ارامی گفتم:

- من حرف کسی رو جدی نگرفتم اقای فروزنده...

بهتره رفتارهامو به نفع خودتون تعبیر نکنین چون همیشه انقدر صبور نیستم...

این را گفتم و سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم که با اخم غلیظی دستم را محکم تر از قبل در دستش فشرد و عصبی گفت:

- خیلی خب بسه دیگه لجبازه یکدنده....

خواستم باز هم مخالفت کنم که با رسیدنمان به داخل عمارت و دیدن عسل و مادرش دست از تقلا کشیدم و خودم را به مهیار چسباندم...

شیوا خانم مادری مهیار به سمت آنها که ظاهراً به احتراممان از روی مبل بلند شده و ایستاده بودند رفت و درحالیکه دستش را به سمت مادر عسل دراز میکرد با لبخند گفت:

- عزیزم ایشون شراره جون همسر شریک پدره مهیار هستن و
چند وقتی میشه از المان اومدن....!

لبخند زنان و با خوشرویی دستم را به سمت شراره که با نگاهی
ریزبینانه براندازم میکرد دراز کردم و گفتم:

- سلام ملودی درخشان هستم از اشناییتون خوشحالم!

اما مادره عسل با اکراه دستش را بالا آورد و با بی تفاوتی و لبخند
نیم بندی گفت:

- منم همینطور خوش اومدی..!

صدای شیوا خانم اجازه بیشتر تامل کردن را نداد و درحالیکه به
سمت عسل میرفت گفت:

- اینم دختر گلمون عسل دختره شراره جون و مسعودخان
شریک و دوست خانوادگیمون..!

باز هم لبخند مهربانی زدم و دستم را به سمت عسل دراز کردم
که او با ناراحتی و لحن زننده ای درحالیکه پشت چشمی برایم
نازک میکرد گفت:

- خوشبختم!

شرمنده نمیتونم دست بدم اخه سرما خوردم!
سعی کردم در مقابل دروغ و بی ادبی واضح اش باز هم لبخند
بزنم!

دستم را پس کشیدم و گفتم:

- مشکلی نیست...

در همین منوال حضور مهیار را در کنار خود حس کردم!
دستم را در دستش فشرد و با نگاه گرمی که بیشتر تظاهر بود
و تنها من این را میدانستم به سمت یکی از مبل های سلطنتی
پذیرایی راهنمایی ام کرد و با هم نشستیم!

با سوال بی مقدمه ی شراره خون در رگ هایم منجمد شد:

- مهیار جان نه به اون سرسختیت واسه ازدواج نه به این خبره
یهویی!

چطور انقدر زود به نتیجه رسیدی و ملودی جونو انتخاب کردی؟
در دل به خودم و مهیار لعنت فرستادم!

انقدر سرگرم کل کل با یکدیگر بودیم که فراموش کردیم باید
بعضی از چیزها را هماهنگ کنیم!

سعی کردم ارامشم را حفظ کنم هرچند کاره سختی بود!
نگاهم با اضطراب بر روی صورت سرد و غیرقابل تفسیر مهیار
دو دو میزد که....

نگاهم با اضطراب بر روی صورت سرد و غیرقابل تفسیر مهیار
دو دو میزد که او لبخند اطمینان دهنده ای به رویم زد و درحالیکه
دستش را دوره شانه ام حلقه میکرد با نگاه عاشقانه ای گفت:

- ملودی با دوستم متین محقی همکاری میکرد و به استدیوی
مشترک من و متین رفت و امد داشت..!

منم هنونجا دیدمش و عاشقش شدم!

در دل اعتراف کردم او علاوه بر جذابیت و زیبایی خاص مردانه
اش فوق العاده بازیگر موفقی هم هست...

انچنان با شیفتگی نگاهم میکرد و گرم و پرمحبت حرف میزد که
انگار واقعا از همان لحظه اوله دیدنم یک دل نه صد دل عاشقم
شده!

با دیدن نگاهه پدر و مادر مهیار که ظاهرا منتظره تایید من بودند
لبخندی زدم و ادامه دادم:

- فکر کنم ما باید از آقای محقی ممنون باشیم وگرنه شاید
هیچوقت همدیگرو نمیدیدیم!

اقا و خانم فروزنده لبخند رضایتمند و اسوده ای زدند و مهیار
گفت:

- واقعا همینطوره!

در همین حال که مستخدم سینی شربت را به سمتان میگرفت و
تعارفان میکرد صدای عسل با عشوه بلند شد و رو به مهیار
گفت:

- مهیار جان میشه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟

مهیار اخمی کرد و درحالیکه مشخص بود در مقابل عمل انجام
شده قرار گرفته با اکراه و بی میلی کوتاه گفت:

- اره!

سپس نگاهش را به سمتم چرخاند و با مهربانی گفت:

- عزیزم ناراحت نمیشی چند لحظه تنهات بزارم؟

درحالیکه نگاهه خیره ی بقیه را بر روی خودمان حس میکردم با لبخند دلنشینی گفتم:

- نه راحت باش!

مهیار که ظاهرا منتظره همین حرفم بود از جایش بلند شد و بدون نیم نگاهی به عسل به سمت دیگر سالن رفت و عسل هم نگاهه پر حرص و کینه توزانه ای به جانبم انداخت و پشت سره مهیار حرکت کرد..

نگاهم تا آخرین لحظه بر رویشان ثابت مانده بود که صدای نازک شراره باعث شد سرم را به سمتش برگردانم..

- واقعا خیلی دلم میخواد بدونم چیکار کردی که مهیار سرسخت مارو تو دام انداختی!

از لحنش مشخص بود قصد دارد حرصم را در بیاورد تا حرف نسنجیده ای بزنم و برگه برنده ای دستش بدهم!

پس با لحنی کاملا خون سرد گفتم:

- خودم نمیدونم متاسفانه بهتره از مهیار پیرسین مطمئنم اون
جواب خیلی خوبی براتون داره!

شراره که تیرش به سنگ خورده بود با حرص پوزخندی زد و
گفت:

- حتما!

رویم را با بی خیالی از او گرفتم که شیوا خانم گفت:

- خب عزیزم از خودت بگو!

مهیار میگفت پیانو میزنی!

الانم جایی مشغولی؟

لبخند مهربانی به رویش زدم و گفتم:

- نه فعلا چون کاره البوم آقای محقی تازه تموم شده و هنوز
پیشنهادی که نظرمو جلب کنه نداشتم!

چشمان پدرش با این حرفم درخشید و گفت:

- خب چرا با مهیار همکاری نمیکنی!

اینجوری بیشتر از قبل به هم نزدیک میشین!

شیوا خانم هم در تایید حرف همسرش گفت:

– اره خیلی عالی میشه!

درضمن عزیزم ما دلمون میخواد بیشتر رفت و امد کنیم و اگه

بشه در اولین فرصت با خانوادت هم آشنا بشیم!

تنها توانستم در مقابل فوران احساساتشان سرم را تکان بدهم و

گفتم:

– حتما!

در مورد همکاری هم باید بینم نظره مهیار چیه!

گرم حرف زدن در مورد پیشنهاد همکاری مهیار به من بودیم که

در همین لحظه یکباره عسل درحالیکه از کنارم رد میشد نگاه

کوتاهی به لیوان شربت در

دستم انداخت و با تنه ی نامحسوسی باعث شد لیوان از دستم سر

بخورد و بر روی لباسم بریزد!

با بهت و ناباوری از جایم بلند شدم و به مانتویم که حالا خیس و

خراب شده بود نگاه کردم...

صدای پرعشوه و به ظاهر ناراحت عسل بر روی اعصابم پنجه کشید:

- وای ببخشید!

این را گفت و بی تفاوت به سمت مادرش که بدتر از او با نیشخند تماشا می‌کرد رفت..!

از این همه بدجنسی این مادر و دختر شگفت زده بودم که صدای سنگین و پر صلابت مهیار را کناره گوشم شنیدم:

- عیبی نداره عزیزم!

بیا بریم تو اتاق من لباس تو عوض کن!

این را گفت و رو به مادرش که در کنارم ایستاده بود و با ناراحتی به عسل نگاه می‌کرد گفت:

- ماما به مینو خانم بگو به لباس تمیز واسه ملودی بیا به اتاقم!

خواستم به حرفش اعتراض کنم که با دیدن نگاه جدی اش پشیمان شدم و همراهی اش کردم و به سمت اتاقش که ظاهراً در طبقه دوم قرار داشت رفتیم و وارد اولین اتاق سمت راست شدیم!

پس از ورودمان با غرغر و عصبانیت رو به مهیار که در اتاق را می بست گفتم:

- این مادر و دختر اژدهای دو سر نیستن احتمالا؟

من تاحالا ادم به پرویی اینا ندیدم!

مهیار پوزخندی زد و درحالیکه دوباره به همان ادم سرد و غیرقابل تحمل تبدیل شده بود گفت:

- ولی من دیدم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت کیه؟

بی پروا در چشمانم زل زد و گفت:

- تو!

این را گفت و پوزخندش پررنگتر شد!

حالا نوبت نقشه ی من بود درحالیکه میدانستم او هرلحظه آماده عصبانیتم است نگاهه یخ زده ام را حواله اش کردم و گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد!

میتوانستم نگاهه متعجب و عصبی اش را از اینکه نتوانسته مرا حرص دهد ببینم اما باز هم به روی خودم نیاوردم و بی توجه به او به سمت در اتاق رفتم!

میخواستم سرکی بکشم که به محض باز کردن ان مینو خانم با مانتوی در دستش سراسیمه به سمتمان آمد و با عذرخواهی مانتوی کتی صورتی را به همراهه شال ستش به دست مهیار که در کنارم با اخم غلیظی ایستاده بود سپرد و رفت!

پس از رفتنش مهیار نگاهه خشمگینش را به جانبم انداخت و درحالیکه کاملاً مشخص بود عصبانی است مانتو را بر روی تخت پرت کرد و گفت:

– برو لباست رو عوض کن!

با تعجب نگاهش کردم و حق به جانب گفتم:

– نکنه میخوای جلوی تو لباسمو عوض کنم؟

لطفا برو بیرووووون!

نگاهش اول رنگ تعجب و ناباوری گرفت و بعد رفته رفته
پوزخندی پررنگ بر روی لبانش نقش بست و با توهین و
تحقیرامیز گفت:

- بین دخترجون من روزی صدتا بهتر از تورو میبینم که تو
انگشت کوچیکشونم نیستی!

حالا واسه من ادا نیا و لباس تو عوض کن زودتر از اینجا بریم و این
نمایش مسخره رو حداقل برای امروز تموم کنیم!

با خون سردی نگاهش کردم و درحالی که مانتو را از روی تخت
برمیداشتم با لحن سرد و بی تفاوت گفتم:

- برام مهم نیست روزی چندتا بهتر از منو میبینی جناب فروزنده!
اون دخترای بی سلیقه و بی لیاقت و تو هیچ اهمیتی واسم نداری!

واسم مهمه که خودمو جلوی ادمی مثل تو به نمایش نزارم!
حالا برو بیرون تا لباسمو عوض کنم و این نمایش مسخره رو
حداقل برای امروز تموم کنیم!

او با اخم غلیظی درحالی که دست به سینه ایستاده بود گفت:

– ادای منو درنیار!

مطمئن باش این زبون درازیت تا آخر این ماجرا کار دستت می‌ده
خانم کوچولو!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد به سمت
در رفت اما آن را تا نیمه باز نکرده بود که ناگهان دوباره به سمتم
برگشت و با چند گام بلند خود را به من رساند و درحالی‌که در
اغوشم می‌گرفت بوسه‌ی ریزی بر روی گونه‌ام زد!

چشمانم از تعجب حرکاتش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند
که صدایش را آرام کنار گوشم شنیدم:

– طبیعی باش!

عسل داره نگامون میکنه!

نفس عمیق و پرحرصی کشیدم!

از این همه نزدیکی او و گیر افتادنم در اغوشش احساس خوبی
نداشتم و مدام در جایم تکان می‌خوردم که متوجه نگاه ناباور
مهیار بر روی خودم شدم!

مطمئنًا غسل متوجه حالت هایمان نمیشد چون مهیار روبروی من
و پشتش به در بود و از آنجا که قدی فوق العاده بلند و اندام
ورزیده ای داشت مانند دیوار در برابرم ایستاده بود!

و من با کفش های پاشنه ده سانتی ام تا سینه اش بودم!
به چشمان متعجب مهیار زل زدم و اهسته گفتم:

– چیه؟

انگار نتوانسته بود تعجبش را پنهان کند چرا که با ناباوری و بهت
زده گفت:

– تو چته؟

چرا انقدر وول میخوری؟

با ناراحتی و صادقانه گفتم:

– اینجوری و اینجا خب سخته!

مهیار طوری نگاهم میکرد گویا موجودی فرازمینی دیده از نگاه
کشدارش خنده ام گرفته بود!
با لبخندی فرو خورده گفتم:

- چیزه عجیبی گفتم؟

انگار با حرفم به خودش امد و گفت:

- الان معلوم میشه!

من که از حرفش سر در نیاورده بودم گفتم:

- یعنی چی؟

اما او بدون اینکه جوابم را بدهد دستش را بر روی شالم گذاشت
و درحالیکه ان را از سرم برمیداشت لبهایش را به نرمی بر روی
گردنم گذاشت...

عقب گرد کرده و خواستم از او فاصله بگیرم که دستش را دورم
حلقه کرد و مانع شد!

از بوسه های ریزش جرقه ای در ذهنم زده شد و کم کم احساس
سستی میکردم و عضلاتم شل شده بود که او از من فاصله
گرفت....

نگاهه پیروزمندانه ای به جانبم انداخت و با کنایه گفت:

- اونقدرام که فکر میکردم سرسخت نبودی!

زود وا دادی!

نگاهه تحقیر امیزش باعث شد به خودم بیایم و از شک خارج
شوم!

با گيجی دستم را بر روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم
و درحالیکه به شدت از خودم و رفتارم عصبانی بودم با نفس های
منقطع و تند گفتم:

- دیگه بهم نزدیک نشو عوضی!

برو بیرون!

بروووو بیرون!

مهیار لحظه ای از رفتارم تعجب کرد اما تعجبش تبدیل به
پوزخند شد و درحالیکه عقب گرد میکرد با خون سردی که
بیشتر حرصم را درآورد گفت:

- بیرون منتظرم!...

این را گفت و از اتاق خارج شد!

نفس نفس زنان بر روی تخت افتادم و مشتم را بر روی تشک
نرمش کوییدم و زیره لب گفتم:

– لعنتی!

حالت میکنم!

مغروره عوضی!...

درحالیکه در ذهنم برایش نقشه میکشیدم از جایم بلند شدم و به
سرعت لباس و شالم را عوض کردم...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم...

به محض خروجم از اتاق مهیار را دیدم که به دیوار تکیه داده و
درحالیکه یک پایش بر روی دیوار بود دستش در جیب شلوارش
گذاشته و در فکر فرو رفته بود!

اخمی کردم و بی توجه به او از کنارش رد شدم که مچ دستم را
سفت در دستش گرفت و به ارامی گفت:

– تنها کجا میری؟

مچم را با خشونت بی حد و مرزی از دستش بیرون کشیدم و با
عصبانیت گفتم:

- آخرین بارت باشه بهم دست زدی؛

اه فقط یک بار دیگه،

فقط یک بار دیگه بهم دست بزنی همه چیرو بهم میریزم!

مهیار برخلاف تصورم با خون سردی گفت:

- من هر وقت دلم بخواد به هر کسی که بخوام دست میزنم پس
برای من خط و نشون نکش!

حالام بهتره بریم!

این را گفت و به سمت راه پله رفت..!

از این همه اعتماد به نفس و خون سردی اش حرصم گرفته بود!

با عصبانیت یک پایم را بر روی زمین کوییدم و زیر لب گفتم:

- نشونت میدم!

کور خوندی!

پس از خدا حافظی نسبتاً طولانی که با خانواده اش داشتیم و پس از بدرقه‌ی آنها بلافاصله به سمت خانه باغ مستانه حرکت کردیم! در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودیم و حرفی بینمان رد و بدل نشد.....

بالاخره پس از طی راه نسبتاً طولانی به مقصد رسیدیم! با توقف ماشین پشت درب خانه باغ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– بوق بزن درو باز کن!

او به تبعیت از حرفم تک بوقی زد و گفت:

– اخلاق مادر بزرگت چگونه؟

کیا اینجان؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی‌که باغبان دستی تکان میداد و در را برایمان باز میکرد گفتم:

– مادر بزرگم ادم خیلی ریزین و زرنگیه متوجه کوچیکترین حرکت اشتباهی میشه!

علاوه بر اون پدرم و نامزده سابقم هومن و پدر و مادرش هم
امشب اینجا!

+ چرا؟

اونا اینجا چیکار میکنن؟

در حالیکه به خانه ی ویلایی قدیمی روبرویم نگاه میکردم گفتم:
- پدره هومن پسرعموی مستانه مادر بزرگمه و بخاطره نامزدی
ما صمیمیت و رفت و آمد اونا با هم بیشتر شد حتی وقتی
نامزدیمون بهم خوردم اونا ارتباطشون رو قطع نکردن!

مادر بزرگم فهمیده که دارم بهشون دروغ میگم و علاقه ای بین
ما نیست و اصرار داره من دوباره به هومن فرصت بدم به خاطر
همین امشب اینجا بمانم تا بهش ثابت کنم هیچ راه برگشتی نمونده
و من انتخابم رو کردم!

مهیار جدی سری به نشانه ی فهمیدن حرف هایم تکان داد و
گفت:

- اوکی فهمیدم!

بهتره پیاده شیم!

هومن و پدرم به استقبالمان آمده و جلوی در ورودی ویلا ایستاده بودند!

هر دو اهسته و با طمانینه شانه به شانه هم به سمتشان رفتیم! پدرم با محبت و مهربان ابتدا در اغوشم گرفت و بعد مردانه با مهیار دست داد و احوال پرسى کرد!

هومن که تا آن لحظه خیره به من ایستاده بود با صدای جدی مهیار به خودش امد:

- سلام خوشحالم از دیدنتون آقای...؟

هومن نگاهه عصبی به جانبش انداخت و درحالیکه با بی میلی دست او را کوتاه میفشرد گفت:

- هومن هستم!

اما مهیار بی تفاوت به حالت های او گفت:

- اها خوشوقتم!

پدرم در همین منوال دستش را دوره شانه ام حلقه کرد و رو به مهیار که با محبت نگاهم میکرد گفت:

- بفرمایید داخل پسر م مادر منتظر تون هستن!
 مهیار در تایید حرف پدرم لبخند جذاب و گیرایی زد که صورتش
 را چندین برابر قشنگ تر کرد و مطیعانه در کنارمان حرکت
 کرد!

ان شب هم با تمام اتفاقاتش به پایان رسید!
 و این درحالی بود که نگاه های خصمانه ی هومن هر لحظه
 همراهم بود و من با بی تفاوتی از کنارش میگذشتم!
 مستانه هم که گویا با نگاه های عاشقانه و شیفته ی من و مهیار
 متقاعد شده بود که واقعا علاقه ای در میان است و من در مورد
 رابطه مان دروغی نگفته ام از مهیار خوشش آمده بود!
 هر چند تظاهر به دوست داشتن برای هردو نفرمان به شدت
 کاره سختی بود اما کاملاً در ان موفق بودیم و بخوبی توانسته
 بودیم اطرافیان را گول بزنیم...

پدرم هم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و البته حق هم
 داشت خوشحال باشد.

چرا که با دیدن مهیار کورسو امیدی در دلش روشن شده بود که
دختر سرد و مردگريزش عاشق شده!

دلم برای سادگی و خوش باوری پدرم میسوخت و از حماقت
هایی که در حقش می کردم متنفر بودم اما مستانه چاره ای جز این
برایم نگذاشته بود!

دو روز از آخرین ملاقاتم با مهیار در ویلای مستانه میگذشت و
هیچ خبری از او نداشتم....

در اتاقم و بر روی صندلی کوتاه پیانو نشسته بوودم و دستم را
هر چند ثانیه بر روی کلاویه های پیانو میکشیدم و در فکر فرو
رفته بودم که صدای تلفن همراهم بلند شد...

با سستی به سمت میز ارایش رفتم و ان را برداشتم با دیدن اسم
گودزیلا اخم کمرنگی بر روی پیشانی ام نقش بست و پاسخ
دادم!....

- الو؟

صدای فریاد بی صبرانه اش بنده دلم را پاره و نفس را در سینه
ام حبس کرد!

- دختره ی احمق به چه جراتی رفتی با مجلات مصاحبه کردی؟
فکر کردی چون کارم بهت گیره هر غلطی خواستی میتونی بکنی؟
ارههههه!

دستم را بر روی قلبم گذاشتم و درحالیکه روحم از ماجرا و حرف
هایش خبر نداشت با عصبانیت گفتم:

- کدوم مجله؟

کدوم مصاحبه؟

از چی حرف میزنی؟

با لحن تهدیدآمیزی پاسخم را داد و گفت:

- میخوای بگی خبر نداری اره؟

ارههههه!

از فریاد اخرش اعصابم متشنج شد و درحالیکه دیگر تلاشی برای
ارام بودنم نمیکردم مانند خودش با فریاد گفتم:

- صداتو واسه من بلند نکن آقای محترم!

تو که مثل ادم حرف نمیزنی پس خودم پی گیری میکنم!

این را گفتم و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب او باشم گوشی را قطع کردم!

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده و از حرف های بی سر و تهه مهیار تنها متوجه مجله و مصاحبه شده بودم!

گوشی را آرام بر روی لب هایم کوبیدم و درحالیکه کلافه راه میرفتم یکباره چیزی به ذهنم رسید و به سرعت با رزا تماس گرفتم!

پس از چند بوق طولی نکشید که صدای سرحالش در گوشی پیچید:

– سلام دوست جون خوبی؟

به سرعت درحالیکه مانتو و شال مشکی ام را به همراه شلوار قد نود همرنگشان از کمد بیرون میکشیدم با حرص گفتم:

– سلام رزا سریع برو تو سایت مجله های روز چک کن بین خبری از من و این فروزنده لعنتی چاپ شده توش یا نه!

رزا که ظاهرا متوجه ناآرام بودن اوضاع شده بود با نگرانی گفت:

– باشه الان چک میکنم!

اتفاقی افتاده ملی؟

دکمه های مانتوی ساده و کوتاهم را با یک دست بستم و گفتم:

- بعد بهت میگم زود خبرم کن!

رزا بدون اصرار باشه ای گفت و ارتباط را قطع کرد!

به سرعت شلوار و شالم را پوشیدم و پس از برداشتن کوله ام و کفش های کتانی ال استارم از اتاق خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم...!

به سمت آموزشگاه میرفتم و در فکر حرف های مهیار بودم که دوباره گوشی ام زنگ خورد!

با دیدن شماره ی رزا به سرعت پاسخ دادم..

- چی شد؟

او که از صدایش نگرانی و عصبانیت مشهود بود گفت:

- ملی همون مجله ی لعنتی که دفعه پیش اون خبرو درباره تو و مهیار چاپ کرده امروز یه مصاحبه از زبون تو زده تو مجلس و کلی چرت و پرت نوشته!

با حرص پایم را بر روی پدال گاز فشردم و درحالیکه مسیرم را
عوض میکردم گفتم:

- چی نوشته؟

او نفس عمیقی کشید و گفت:

- از زبون تو نوشته من طاقت دور بودن از مهیار رو ندارم و ما
میخوایم خیلی زود علاوه بر همکاری با هم ازدواج کنیم!

با حرص چنگی به فرمان زدم و درحالیکه دنده عوض میکردم از
شدت عصبانیت کوتاه گفتم:

- ادرس دفتر مجله رو واسم اس کن...

رزا به سرعت گفت:

- میخوای چیکار؟

ملی اونا منتظره بهانن!

اتو ندی دستشون یه وقت!

بیا اینجا اصلا با هم بریم!

یا حداقل با مهیار برو!

با شنیدن اسم مهیار از کوره در رفتم و گفتم:
- من با اون پسره ی عوضی که فقط تا نوک دماغش رو میبینه و
یه نخود مغز تو کلش نیست هیجا نمیرم!
خودم حلش میکنم تو فقط ادرس رو اس کن برام!
این را گفتم و ارتباط را قطع کردم و گوشی را بر روی داشبورد
پرت و سرعتم را بیشتر کردم!
میخواستم هرچه زودتر حساب رئیس مجله را کف دستش
بگذارم تا دیگر نتواند از طرف من یا هر کسی مهملات و دروغ
چاپ کند!
جلوی دفتر مجله ترمز کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم!
دزدگیر را زدم و در حال عبور از عرض خیابان بودم که فراری
مشکی مهیار از روبرو نزدیک و درست جلوی پراید مشکی ام با
ترمز وحشتناکی پارک کرد!
بی توجه به او قدم تند کردم و از پله های ساختمان دوتا یکی بالا
رفتم...

به محض ورودم به دفتر مجله نگاهم بر روی تابلوی اعلاناتش خشک شد...

باز هم تصویری از من و مهیار بر رویش به چشم میخورد و با فونت درشت در تیتراژش اینطور نوشته شده بود:

- ملودی درخشان نامزد مهیار فروزنده خواننده ی مشهور پاپ از بی تابی و عجله نامزدش برای ازدواج میگوید...

بند بند وجودم از خشم و عصبانیت لرزید!

در مقابل چشمان منشی دفتر که هاج و واج نگاهم میکرد به سمت تابلو رفتم و مجله را از رویش چنگ زدم و بلافاصله در دفتر رئیس را باز کردم و وارد شدم!

منشی که دختر جوانی بود پشت سرم وارد دفتر شد و گفت:

- خانم درخشان لطفا برید بیرون شما اجازه ندارید وارد...

صدای رئیس مجله که مردی نسبتا میانسال بود و با تعجب نگاهش به من دوخته شده بود ساکتش کرد:

- عیبی نداره شما برید بیرون!

منشی چشمی گفت و از دفتر خارج شد!

پس از خروج او در اوج عصبانیت با چند گام بلند خود را به میز
ان مردک رساندم و درحالیکه مجله را بر روی میز به طرفش سر
میدادم با انزجار به چشمان ریزش نگاه کردم و گفتم:

- شخصیت ادم ها به ادب و فرهنگ و رفتارشونه اقای به اصطلاح
محترم!

شرط اول کاره شما هم به صداقت و روراستیتونه که متاسفانه باید
بگم شما نه شرط های اول برای شخصیت رو دارین و نه شرط
های دوم برای انجام کارتون رو!

متاسفم براتون که میخواید با چاپ کردن یه سری مهملات تو
چشم باشین و دیده بشین!

او به سختی اب دهانش را قورت داد و گفت:

- من...من متوجه منظورتون نمیشم!

نگاه ترسیده و متعجبش را که دیدم مشتم را بر روی میزش
کوبیدم و با فک منقبص شده از شدت خشم گفتم:

- درسته منم جای شما بودم متوجه نمیشدم...

حالا من با بی شخصیتی و عدم صلاحیت شما برای داشتن دفتر
مجله کاری ندارم و حتی به اینکه خودتون رو زدید به خیریت..
ولی...

دلم میخواد اینو خوب تو گوشاتون فرو کنین اقا!
اگه...من فردا! تکذیبه چرندیات چاپ شده ی امروزتون رو تو
دکه های روزنامه فروشی نبینم بلایی سرتون میارم که از زندگی
بیزار بشین!

قانون و شکایت رو برای همچین وقتایی گذاشتن اگه اشتباه نکنم!
درستهههه؟

او تنها سرش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد...
دستانم را بر روی میز گذاشته و درحالیکه کمی بر رویش خم
میشدم گفتم:

- پس فردا منتظره تکذیبیه و عذرخواهیتون هستم!
این را گفتم و به عقب برگشتم که با دیدن صورت اخم الود مهیار
از حرکت ایستادم!

با دلخوری و عصبانیت رویم را برگرداندم و درحالیکه تنه ی محکمی به او میزدم از انجا بیرون و به سمت ماشینم رفتم..! در ماشین را باز کردم و کوله ام را بر روی صندلی شاگرد پرت کرده و خواستم پشت فرمان بنشینم که بازویم از پشت کشیده شد!

مهیار با اخم وحشتناکی درحالیکه در ماشینم را میبست من را با عصبانیت به ان کوید و خیره در چشمانم گفت:

- برای چی اومدی اینجا....!

کمرم کمی از درد ذوق ذوق میکرد اما به روی خودم نیاوردم و درحالیکه از حرفش از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم گفتم:

- تو اصلا معلومه با خودت چند چندی؟

از وقتی وارد زندگیم شدی همه چی رو ریختی بهم!

هر روز از یه چیز طلبکاری!

یک ساعت پیش زنگ زدی گفתי چرا رفتی مصاحبه و از این جور چرندیات!

حالا که اومدم و برات تکذیبه گرفتم بازم طلبکاری!

فازت چیه اقای خواننده؟

من نمیدونم به چه زبونی باید بهت بگم عاشق چشم و ابروت
نیستم؛

ببین روی من حتی به عنوان یه طرفداره ساده هم حساب نکننن
چوننن نیستم!

اصلا من غلط کردم باهات دست به یکی کردم برو بابا تورو به
خیر و مارو به سلامت!

با دیدن چشمان به خون نشسته و پرحرصش ساکت شدم...
او با خشونت دوباره شانه ام را به ماشین کوبید و از لای دندان
های بهم فشرده شده اش درحالیکه حرم نفس های گرمش بر
روی صورتم مینشست گفت:

- راهیه که اومدی و شروعش کردی کوچولو و برگشتی در کار
نیست!

باید تمومش کنی!

پس فکر جا زدن رو از سرت بنداز بیرون چون در اون صورت با
من طرفی!

بخوای با ابروم بازی کنی اون روی سگمو بهت نشون میدم...

از حرفش حرصم گرفت و با زبان درازی گفتم:

- مگه تاحالا داشتی کدوم روتو نشون میدادی؟

من که از اولین ملاقات تاحالا فقط اون روی سگتونو زیارت
کردم....

او با شنیدن حرفم رهايم کرد و به سمت ماشین خودش رفت و
در همان حال که درب ماشینش را باز میکرد گفت:

- پس هنوز اون رومو ندیدی خانم پیانیست و برو دعا کن نبینی...

چند روزی از ان ماجرا میگذشت و این درحالی بود که درست
فردای ان روز تکذیبیه در مجله چاپ شد و توانستم خودم را از
اتهاماتی که مهیار با بی فکری به من زده بود مبرا کنم و از این
بابت خوشحال بود.

اما از طرفی وقتی میدیدم او حتی زحمت یک عذرخواهی را هم
به خود نداده عصبی میشدم.

از تهه دل خندیدم و ماشین را حرکت دادم و گفتم:

- علیک سلام بابا چقدر حرفاتو میکشی فهمیدم خوشحالی!

رزا چشمکی زد و با لحن شیطنت آمیزی درحالیکه به مانتوی جلو باز و کوتاه بنفشم و ارایش همرنگی که کرده بودم اشاره میکرد گفت:

- ای جالان پیشی توچولو چه ناز شدی من بخورمت یا مهیااااار؟
از حرفش اخمی کردم و درحالیکه چشم غره ی ابداری نثارش میکردم گفتم:

- باز شروع کردیاا رزا میخوای پاچتو نگیرم اسم اون هاپو رو پیش من نیار!

رزا با لحن با نمکی هل گفت:

- خب بابا توام...

ولی خدایی ملی چجوری دلت میاد به مهیار بگی هاپوووو...

پسرم به اون ماهی و خوشکلی قد بلند و هرکولم که هست بدبخت اخه کجاش به هاپوها میاد...

دنده عوض کردم و درحالیکه فرمان را به سمت خیابان اصلی
میچرخاندم گفتم:

– اتفاقا خیلی هم شبیهه هاپو گاز گیراس...!

مغروره عوضی!

رزا خواست در جوابم حرفی بزند که با شنیدن زنگ تلفن
همراهش دستش را در کیفش فرو برد و با دیدن شماره ان با
تعجب گفت:

– وا مهیاره!

چرا به من زنگ زده!

با بی خیالی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– نمیدونم بردار بین باز چیکار داره...!

رزا با شنیدن حرفم پاسخ داد و پس مکالمه کوتاهی تلفن را به
دستم سپرد و گفت:

– بیا ملی با تو کار داره میگه گوشیت خاموشه!

لبخند شیطنت امیزی زدم که از چشمان تیزبین رزا دور نماند و
با لحن سرد و بی تفاوتی پاسخ دادم....

- الو...

صدایش سرد و عصبی به گوشم رسید:

- باید ببینمت!

مانند خودش پاسخ دادم و گفتم:

- فعلا دارم میرم بیرون آخره شب وقتم ازاده کجا پیام؟

احساس کردم نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفتم:

- باشه آخره شب بیا استدیو من اونجام..

کوتاه گفتم:

- اوکی!

این را گفتم و بدون خداحافظی ارتباط را قطع کردم!

رزا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی گفت؟

ماشین را کناره پاساژ نگه داشتم و با خون سردی گفتم:

- هیچی گفت باید بینمت!

منم گفتم الان وقت ندارم اخره شب میرم استدیو!
همانطور که انتظار داشتم رزا با جیغ درحالیکه از ماشین پیاده
میشد و در را به هم میکوبید گفت:

- وایای ملی چطور میتونی بهش بگی شب میری دیدنش!

خاک تو سره من با این دوست بی احساسم!
د اخه بیشعووووور مهیار مگه بقال سره کوچتونه که میگی شب
میبینمش!!!

والا من بهش حق میدم با این اخلاق گندت هاپو باشه و گازت
بگیره!

بی توجه به غرغره‌های رزا درحالیکه از پله های پاساژ بالا میرفتم
گفتم:

- عزیزم من حرف بدی نزدم!

میبینی که الان اومدیم بیرون و من دلم نمیخواست روزمون رو
خراب کنم پس بهش قوله شبو دادم کاره بدی کردم؟

او طلبکارانه دستی به کمر زد و گفت:

- خب معلومه ارهههههه!

ملی منو نمیتونی خر کنی!

هرکی شناستت من خوب میشناسمت نمیدونم تو چه خصومتی
با مهیار داری اخه!

با شنیدن حرفش ذهنم ناخوداگاه به گذشته پر کشید و درحالیکه
سعی میکردم افکار مزاحم و ازار دهنده را پس بزنم به آرامی
گفتم:

- بهتره این بحث رو تموم کنیم!

دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

رزا که بخوبی متوجه حالم شده بود تنها دستش را با مهربانی
دوره بازویم حلقه کرد و گفت:

- باشه عزیزم من دیگه چیزی نمیگم!

امروز قراره کلی بهمون خوش بگذره نمیخوام الکی بهم بریزی!

لبخند محوی به مهربانیش زدم و با نگاهم از او که حالم را درک کرده بود تشکر کردم!

پس از اینکه حسابی خوش گذرانیدیم و علاوه بر خرید کلی تفریح کردیم با خستگی درحالیکه ساعت ربعی از ده شب گذشته بود به سمت استدیو حرکت کردیم و خیلی زود به آنجا رسیدیم!

همراه با رزا تازه وارد حیاط استدیو شده بودیم که متین را دیدیم....

او لبخندزنان به سمتمان آمد و با خوشرویی با هردو نفرمان سلام و احوال پرسی کرد و رو به من گفت...

- چقدر خوب که اینجا دیدمتون خانم درخشان برای دیدن مهیار اومدین؟

لبخند اجباری زدم و گفتم:

- بله چطور؟

او لبخند عمیقی زد و با نگاه خاصی که از آن سر در نیاوردم گفت:

- راستش من با مهیارم صحبت کردم و البته اون تصمیم گیری
رو به عهده خودتون گذاشت!

با خون سردی ذاتی ام گفتم:

- در چه مورد؟

متین دستش را در جیب شلوار کتان اسپرتش فرو برد و گفت:

- در مورد ادامه ی همکاری شما با گروه من!

و همینطور کنسرت اصفهان که قراره من و مهیار باهم اونجا اجرا
داشته باشیم و کل تیم هم قراره همراهیمون کنن!.

خوب به حرف هایش گوش دادم و در آخر گفتم:

- اهان پس اجازه بدین من با مهیار یه صحبتی بکنم بعد بهتون
اطلاع میدم!.

و در مورد کنسرت اصفهان حتما همراهیتون میکنم!

فعلا با اجازه...

متین که ظاهرا از حرفم خیلی خوشحال شده بود لبخند دندان
نمایی زد و گفت:

- پس من منتظره خبرتون هستم!

فعلا...

من و رزا سری به احترام برایش تکان دادیم و پس از رفتن او به سمت ساختمان استدیو حرکت کردیم...

رزا لحظه ای سرش را به عقب برگرداند و وقتی از دور شدن متین مطمئن شد با اعتراض و عصبانیت گفت:

- وا پسره ی دیوانه تنش میخاره ها....

نگاهه پرسشگرم را حواله اش کردم و گفتم:

- چی؟

چرا؟

چیکار کرده مگه؟

او نگاهه اخم الودش را به چشمانم دوخت و گفت:

- متوجه نگاهه بدش نشدی؟

خوبه حالا میدونه تو نامزد دوستشی و اینجوری رفتار میکنه!

داشت با نگاهش قورتت میداد...

در پاسخ حرص خوردن هایش تنها شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که متوجه نشدم حتما خیالاتی شدی!

با ورودمان به ساختمان استدیو حرفمان نصفه ماند و درحالیکه به

رزا اشاره میکردم تا بر روی صندلی در راهرو بنشیند به سمت

اتاق ضبط رفتم و در را باز کردم...

با دیدن مهیار و نیما دوست صمیمی مهیار و یکی از نوازنده هایش

به رسم ادب در سلام کردن پیش دستی کردم و وارد شدم!

نیما با دیدنم مودبانه از روی مبل بلند شد و پس از عذرخواهی

کوتاهی اتاق را ترک کرد...

به سمت مهیار رفتم و درحالیکه سنگینی نگاه خیره ی او را بر

روی خودم حس میکردم گفتم:

- کارم داشتی؟

او کمی به سمتم متمایل شد و درحالیکه دستانش را در هم گره

میزد خیره در چشمان یخ زده ام با لحن محکم و جدی گفت:

- پیشنهاد همکاری متین رو رد کن!...

سعی کردم تعجبم را پشت صورت آرامم مخفی کنم و گفتم:

- چرا باید رد کنم؟

نگاهش را بی پروا در چشمانم دوخت و گفت:

- چون من میگم!

و چون فعلا نامزدتم!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و درحالیکه خنده ی صدا

داری میکردم گفتم:

- چی؟

نکنه خودتم باورت شده خبریه اقای خواننده!

مهیار با خون سردی از جایش بلند شد و درحالیکه با قدم هایی

اهسته پشت سرم می ایستاد دستانش را دو طرف مبل گذاشت و

بر رویم خم شد و در گوشم نجوا کرد:

- فعلا مجبوریم باور کنیم این نامزدی رو خانم پیا نیست..!

جریان داره خیلی پیچیده میشه!

پدرم و پدرت خیلی نقشه ها کشیدن بدون اینکه من و تو بدونیم!

با ناباوری سربر گرداندم و گفتم:

- منظورت چیه؟

مگه اونا همدیگرو دیدن؟

مهیار با طمانینه بر روی دسته ی مبل نشست و خیره در چشمان
متعجبم گفت:

- اره اونم سه بار!

اونا حتی قراره صیغه هم با هم گذاشتن!

ظاهرا اصرار مادر بزگت بوده!

زیر لب لعنتی گفتم و درحالیکه با عجله بلند میشدم گفتم:

- خودم حلش میکنم نمیزارم کار به اونجاها بکشه!

این را گفتم و پشت به او خواستم از اتاق بیرون بروم که مچ
دستم را گرفت و مانع شد...

درحالیکه دورم میزد و روبرویم می ایستاد جدی گفت:

- من نخواستم چیزی رو حل کنی!

ما باید میدونستیم راهی رو که ناخواسته شروع کردیم بالاخره به
اینجاها هم میرسه...

شش ماه صیغه کسی رو تا حالا نکشته!

پس نگران چی هستی؟

الان همه و به خصوص مادر بزرگ و نامزده سابقه منتظره یه
حرکت مشکوک هستن تا اتو بگیرن اینو بهتر از من میدونی!

پس لجبازی رو کنار بزار و منطقی فکر کن...

همکاری با متین رو رد کن...

میدونم برعکس خودت و اخلاقت کارت تو پیانو خوبه پس
میتونی بیای تو گروه من و همکاری کنی!

بعد از اونم میریم واسه صیغه!

پوزخندی زدم و درحالیکه سعی میکردم مچم را از دستش
بیرون بکشم گفتم:

- اوه چه جالب آقای خواننده حتما بعدش هم عقد و عروسی و یه
بچه ی گوگولی درسته؟

چیه نکنه خوست اومده از این بازی مسخره!

مهیار اخم وحشتناکی کرد و درحالیکه مچ دستم را محکم تر می‌گرفت من را به سمت خود کشید طوریکه تقریباً در اغوشش افتادم و با فکی منقبض شده درحالیکه مشامم از عطر تلخش پر شده بود با خشم گفتم:

– انقدر با من بحث نکن!

منم از این بازی خوشم نمیاد مخصوصاً که نقش مقابلم دختره غیرقابل تحملی مثل تو!...

گفتم که باید این کارارو بکنیم تا هم من از شره عسل خلاص شم و هم تو از دست مادر بز گت...

کمی که به حرف های مهیار فکر کردم فهمیدم حق با اوست و چاره ای جز تن دادن به خواسته های خانواده ها نداریم چون کوچکترین مخالفت آنها را متوجه صوری بودن ماجرا میکرد و من اصلاً این را نمی خواستم...

اما با این همه ترجیح دادم باز هم حرفی نزنم و بدون اینکه پاسخی به مهیار بدهم و بی توجه به نگاه منتظرش از اتاق خارج شدم!

از شدت سرما لرز خفیفی بر بدنم افتاد...

شیشه های دویست و هفت رزا را بالا کشیدم و بخاری اش را روشن کردم!

چند دقیقه ای میشد که جلوی در استدیو ایستاده بودیم...

قرار شده بود تا چند دقیقه دیگر به سمت اصفهان حرکت کنیم و این درحالی بود که همه ی اکیپ حاضر و آماده بودند و همگی تنها منتظر مهیار بودیم...

با یادآوری اسمش چند روز سرنوشت ساز و غیرقابل باوری که پشت سر گذاشته بودیم در ذهنم تداعی شد...

از رد پیشنهاده متین و ناراحتی واضحش گرفته تا صیغه ی محرمیت شش ماهه ای که در حضور خانواده هایمان و طی مراسمی کاملاً رسمی اما خصوصی صورت گرفت...

به انگشت اهدایی مهیار که در انگشت حلقه ام میدرخشید خیره شدم!

هنوز هم نمیتوانستم باور کنم...

تنها چیزی که برایم غیرقابل پیش بینی و انتظار بود حالا رخ داده بود و من از این پیشامد هیچ حسی نداشتم و خوب میدانستم مهیار هم مانند من بی تفاوت است و تمام احساساتی که در طی این چند وقت به خرج داده چیزی جز تظاهر نبوده...

غریق افکاره درهمم بودم که با تک بوق فراری مهیار به خودم ادمم...

رزا با دیدن ماشین او ذوق زده گفت:

- وای بالاخره شوهر خواهرم رسید..

منتظر ادامه حرفش بودم که متوجه نگاه خیره و قیافه ی اویزانش شدم...

با کنجکاوی ان را دنبال کردم و در کمال ناباوری به عسل رسیدم که در کناره مهیار نشسته و لبخند کذایی بر لب داشت...

متوجه نگاهم که شد پوزخندش را پررنگتر کرد..

من اما با خون سردی و بی تفاوتی عینک افتابی ام را به چشم زدم
و بی توجه به نگاهه خیره ی مهیار پایم را بر روی پدال گاز
فشردم و به سمت ماشین متین که کمی جلوتر پارک شده بود
رفتم...

شیشه ی سمت خودم را پایین کشیدم و درحالیکه موجی از سرما
به سمتم هجوم می آورد رو به متین که درکناره یکی از نوازنده
هایش ایستاده بود گفتم:

– آقای محقی من اروم تر میرم دیگه نمیتونم صبر کنم!

متین لبخندی زد و گفت:

– باشه پس شما برید ما هم پشت سرتون میایم فقط ارومتر برین
تا همه با هم باشیم!

سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

– اوکی...

پس فعلا...

برخلاف حرفی که به متین زدم بلافاصله پایم را با آخرین توان بر
روی پدال گاز ففشردم و از انجا دور شدم...

رزا دستش را بر روی قلبش گذاشت و درحالیکه به صندلی چسبیده بود و نگاهش مدام بین من و خیابان رد و بدل میشد گفت:

- یواش ملی...

چه خبرته...

با شنیدن حرفش کمی از سرعتم کم کردم و گفتم:

- باشه...

رزا موشکافانه نگاهم کرد و به آرامی گفت:

- ملی دیدی عسل تو ماشین مهیار نشسته بود؟

با بی تفاوتی دنده عوض کردم و گفتم:

- اره چطور؟

او چشمانش را ریز کرد و دوباره پرسید:

- ناراحت نشدی؟

از شنیدن حرفش با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- نه!

چرا باید ناراحت بشم؟

نکنه فکر کردی چون صیغه شدیم من به اون پسره ی خودخواه
دل بستم!

رزا با ناراحتی گفت:

- یعنی هیچ حسی نداری بهش؟

حتی یه ذره؟

از حرفش به قهقهه خندیدم و گفتم:

-واقعا که رزا من فکر میکردم هیچکس منو اندازه تو نمیشناسه!
من هیچوقت نمیتونم اونو دوست داشته باشم...

خودتم خوب میدونی چرا!!

پس نه اون و نه دوست دخترش برام مهم نیستن!

من دارم از اون استفاده میکنم تا به هدفم برسم و اونم همینطور...
پس بحثی نیمونه...

مشغول حرف زدن با رزا بودم که ناگهان ماشینی با سرعت
سرسام اور از کنارمان عبور کرد...

با دیدن ماشین مهیار با عصبانیت دندان هایم را بر روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

– لعنتی!

ناخوداگاه دستم به سمت دنده رفت و پایم را بر روی پدال گاز
فشردم....

ماشین به طور محسوسی از جا کنده شد...

رزا دستش را به گوشه در گرفت و درحالیکه در صندلی اش
مچاله میشد ترسیده گفت:

- وای خدا!!! یواش ملی چه خبرته...

اروم تر...

بی توجه به حرف رزا سرعتم را بیشتر کردم و بالاخره پس از تلاش چند دقیقه ای و ویراژ دادن میان ماشین های دیگر توانستم از مهیار جلو بزنم....

نمیدانستم چرا برعکس همیشه نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم و با دیدن این حرکت او مثل همیشه خونسرد باشم...

تا مسافتی را با همان سرعت طی کردم و پس از اینکه خوب از او فاصله گرفتم نفس راحتی کشیدم و به صورت اخم الود رزا نگاه کردم و گفتم:

- تموم شد عزیزم حالا اخمات رو باز کن...

رزا پشت چشمی نازک کرد و طلبکارانه گفت:

- تو دیوانه ای ملودی...

چیزی نمونده بود به کشتن بدیمون..

حالا اسمون به زمین میومد نامزدت جلوتر از تو میرفت...؟

با سرخوشی به حرف هایش خندیدم و گفتم:

- اره دیگه نباید از من جلو بزنه...

نه اون نه هیچکس دیگه...

کم کم میخوام اون روی خودمو بهش نشون بدم تا بفهمه بدتر از خودشم پیدا میشه...

رزا با تاسف سرش را به طرفین تکان داد و با لحن شیطننت امیزی گفت:

- خوبه خودتم میدونی هاپوتر از اونیه....

در مقابل شوخی اش سکوت و به لبخند کوچکی اکتفا کردم...

کم کم بقیه ی اکیپ هم به ما ملحق شدند و ساعت دقیقا یازده صبح را نشان میداد که متین فرمان ایستادن کناره سفره خانه بین راهی را صادر کرد...

همگی در کنار هم ماشین هایشان را قرار دادند و من درست در کنار ماشین متین دویست و هفت رزا را پارک کردم و پس از پیاده شدن رزا من هم پیاده شدم...

رزا نگاهه کوتاهی به جانبم انداخت و گفت:

- ملی تا تو بیای من برم دستشویی...

با سر حرفش را تایید کردم و گفتم:

- اوکی عزیزم!

او که ظاهرا منتظره پایان حرفم بود به سمت دستشویی قهوه خانه حرکت کرد...

بعد از رفتنش دستی به لباس و موهایم کشیدم که متوجه شدم عینک افتابی ام را برنداشته ام...

خواستم دوباره در ماشین را باز کنم که ناگهان دستی از پشت دوره کمرم حلقه شد و طوری ان را فشرد که نفس در سینه ام حبس شد....

با ترس و تعجب سر چرخاندم و با دیدن مهیار با ان صورت عصبی و اخم الود سعی کردم حلقه ی دستش را از دوره کمرم باز کنم و درحالیکه شماتت بار نگاهش میکردم به اطراف که کاملاً خلوت بود چشم چرخاندم گفتم:

- چته باز ولم کن یکی میبینه...

اما او بی توجه به حرفم فشاره دستش را بیشتر کرد و با خشم غرید:

- برای چی نیومدی تو ماشین من ننشستی؟

غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

- تو کلا نمیتونی مثل ادم حرف بزنی نه؟

حتماً باید انگشتاتو تو پهلوم فرو کنی؟

دلیلی نداره پیام تو ماشینت بشینم وقتی جنابعالی یه همسفر
خوشگل و ترگل و رگل کنارته...

نمیخوام مزاحم نجوای عاشقاتون بشم خدای نکرده...

مهیار که ظاهرا با حرفم بیشتر عصبی شده بود کاملاً مرا به ماشین
چسباند و درحالیکه خودش هم به من میچسبید بر روی صورتم
خم شد و خیره در چشمانم تهدید امیز گفت:

– الان دیگه همه میدونن من و تو نامزدیم...

حرف اضافی نزن و واسه من بلبل زبونی نکن خانم کوچولو...

من چیزه اضافی ازت نمیخوام جز اینکه نقشت رو خوب بازی
کنی همین!!!!

وگرنه فکر کنم خودت خوب میدونی هیچ ارزشی واسم نداری...

از حرفش پوزخندی زدم و بی پروا در چشمانش زل زدم و گفتم:

– خوبه که این احساس متقابله و منم دقیقاً همینطورم...

ولی هر جور خودم دلم بخواد بازی میکنم و قرار نیس تو این

نمایش مسخره به هر سازی که تو زدی برقصم...

این را گفتم و در مقابل نگاهه مات و متحیر و البته خشمگینش
به سمت قهوه خانه میرفتم که با شنیدن صدای جیغ دلخراش رزا
روح از بدنم خارج شد...

ناخودآگاه پا تند کردم و به سمت پشت دستشویی که صدای جیغ
رزا را از آن سمت شنیده بودم رفتم...

با دیدن دو پسر جوان و لاغر که سعی داشتند او را به زور سوار
ماشین کنند بنده دلم پاره شد...

به سمتشان دویدم و به محض نزدیک شدنم به آن دو نفر با خشم
غیرقابل توصیفی فریاد زدم:

– دارین چه غلطی میکنین احمقا...

رزا که انگار با دیدنم جانی دوباره گرفته بود سعی کرد خودش
را از میان بازوان آنها رها کند و با جیغ گفت:

– ملی تو رو خدا نجاتم بده....

با شنیدن حرفش و دیدن اشک هایش که صورتش را شست و
شو میداد دیگر تامل را جایز ندانستم و به سمت یکی از آنها که
با عصبانیت نگاهم میکرد رفتم...

دستش را چنگ گرفته و خواستم رزا را ازاد کنم که نفر دوم با
عصبانیت دستم را کشید و درحالیکه من را هم میان بازوانش
اسیر میکرد در گوشم با لحن چندش اوری گفت:

- کجا با این عجله خانمی...

بیا جا واسه توام هست...

نگاهه نفرت انگیزی به صورت منفورش انداختم و گفتم:

- رو دل نکنی یه وقت!

او که از حرف و خون سردی ام تعجب کرده بود با گیجی نگاهم
کرد و من هم فرصت را غنیمت شمرده و ضربه ی محکمی به
وسط پایش زدم...

پسرک از شدت درد دادی زد و دستانش شل شده بر روی زمین
افتاد...

سرم را برگرداندم و درحالیکه رزا را از دست نفر دوم که با
ناباوری به دوستش خیره شده بود نجات میدادم دستش را محکم
کشیده و او را به سمت مخالف تقریبا پرت کردم و با صدای بلند
گفتم:

- بدو فرار کن رزا...

بروووو...

رزا اما مات و مبهوت با چشمانی گریان نگاهم میکرد...

با دیدن دو دلی اش فریاد بی صبرانه ای زدم و گفتم:

- برو دیگه رزایا...

بروووو...

در همین منوال که حواسم به رزا پرت شده بود ناگهان دستم از پشت کشیده شد.

شالم از سرم افتاده و موهای بلند و پریشانم به هر سویی میرفت
انها بعد از رزا به جان من افتاده و سعی میکردند مرا سوار ماشین
کنند...

هر چه بیشتر تقلا میکردم کمتر موفق میشدم...

دیگر تقریباً از ازادیم نا امید شده بودم اما در آخرین لحظه که بر
روی صندلی ماشین پرتم میکردند لگد محکمی به شکم یکی از
انها زدم که عصبی شد و سیلی محکمی به صورتم نواخت...

از شدت درد و سوزش صورتم اخم کوچکی کردم...
چشمانم از شدت ضربه و دست سنگینش تیره و تار شده بود و
گرمی خون را گوشه ی لبم حس کردم...
چشمانم را برای چند لحظه بستم که صدای کریح و زشتش به
گوشم رسید:
- مثل خر چموش جفتک ننداز دختره ی وحشی الان دوستتم
میارم پیشت که تنها نباشی...
الکی واسه من سوپر من بازی در نیار...
چه عشقی بکنم من امروز باهات...
تقاص لگدایی که پروندی رو میدی عزیزم...
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای داد بلندش باعث شد
چشمانم را باز کنم...
با تعجب و ناتوانی چشم باز کردم که با صورت خشمگین مهیار
روبرو شدم.....

او درحالیکه مشتم محکمی را حواله ی صورت مرد مزاحم میکرد
با خشونت فریاد زد:

- میکشمت اشغال...

این را گفت و مشتم هایش یکی پس از دیگری بر روی صورت
او نشست...

من از شدت بهت و ترس تنها دستم را بر روی دهانم گذاشته
بودم و قدرت تکان خوردن نداشتم...

که بالاخره پس از چند دقیقه با وساطت نیما و شاهین مهیار از او
جدا شد اما بلافاصله با عصبانیتی طوفانی به سمتم هجوم آورد....

با خشم بازویم را در دست گرفت و درحالیکه از ماشین بیرونم
میکشید شالم را بر روی سرم گذاشت و با صدای بم و عصبی اش
گفت:

- خوبی؟

زبانم قفل شده و نمیتوانستم حرفی بزنم...

سکوت طولانی شده بود که مهیار در جایش ایستاد و درحالیکه
بازویم را به سمت خودش میکشید با صدای بلند گفت:

- مگه با تو نیستم؟

با چشمانی رمیده نگاهش کردم و اهسته لب زدم:

- خوبم...!

نگاهش از روی چشمانم بر روی لب هایم سر خورد و ثابت ماند...

دستش را اهسته بالا آورد و گوشه ی لبم که زخمی شده بود را لمس کرد...

چشمانش طوره عجیبی از تعصب و خشم پر شده بود...

از تماس دستش با لبم درد نسبتا زیادی حس کردم که ناخوداگاه صورتم مچاله شد...

او که خوب متوجه حرکات کوچکم بود اهسته گفت:

- درد داری؟

لعنتی باید میکشتمش!

از حرف و توجه اش تعجب کرده بودم اما ترجیح دادم به روی
خود نیاورم و درحالیکه سرم را به نشانه ی نفی تکان میدادم به
سمت قهوه خانه حرکت کردم و گفتم:

– نه خوبم...!

رزارو کجا بردین..!

منتظره پاسخش بودم که ناگهان سد راهم شد و درحالیکه
دستمالی را بر گوشه ی لبم میفشرد عصبی گفت:

– چرا وقتی دیدی مزاحم دوستت شدن صدام نکردی؟

من از کجا باید میفهمیدم؟

اگه میبردنتون چی؟

جواب پدرتو چی میدادم؟

پس دلیل تمام نگرانی ها و رفتارهایش عذاب وجدانی بود که به
جانش افتاده...

با این فکر دستش را به سردی پس زدم و گفتم:

– لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی آقای خواننده!

من دختره پنج ساله نیستم که کسی بخواد شمارو بخاطره عدم
نگهداری بازخواست کنه...

از حرفم به شدت عصبانی شد و در حالیکه بر رویم خم میشد و
در فاصله ی نزدیکی از صورتم قرار میگرفت خیره به لب هایم
گفت:

- پس تو خیلی بزرگ شدی خانم پیانیست...
باشه حرفی نیست...

بزار برسیم اصفهان ببینم میتونی از خودت مراقبت کنی!
از این قهوه خونه لعنتی تا خوده اصفهانم با من میای و حق نداری
تو ماشین کس دیگه بشینی اینو خوب تو گوشات فرو کن...!
دلم نمیخواد جلوی بقیه به زور بکشمت تو ماشین...
این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد دوباره
بازویم را گرفت و به اجبار من را با خود همراه کرد و باهم وارد
قهوه خانه شدیم...

پس از صرف صبحانه و فیصله دادن ماجرای مزاحمت توسط متین و نیما و سپردن آن دو نفر به دست افسران نیروی انتظامی همگی دوباره عزم رفتن کردند...

من که در تمام مدت هیچ میلی به صبحانه نداشتم تنها در کنار رزا که ناراحت و بق کرده گوشه ای نشسته بود نشستم و به زور چند لقمه نان و پنیر درست کرده و به دستش دادم و به هر زحمتی بود مجبورش کردم آن را بخورد...

چایش را هم با قاشق کوچکی شیرین کردم و به دستش سپردم که احساس کردم سنگینی نگاهی ازارم میدهد...

سرم را به سمت چپ برگرداندم و با دیدن نگاهه پر نفرت و کینه ی عسل جا خوردم...

نگاهمان در هم گره خورده بود که با صدای مهیار به خودم امدم...

او درحالیکه در کنارم بر روی تخت سنتی می نشست رو به رزا کرد و گفت:

– حالتون بهتره؟

مشکلی که ندارین؟

رزا لبخند آرامی زد و با لحن تشکرامیزی گفت:

- ممنون بهترم...

نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم اگه شما نبودین معلوم نبود چه
بلایی سر من و ملی میاوردن...

درحالیکه در دل حرف رزا را تایید میکردم مهیار نگاهش را به
سمتم چرخاند و گفت:

- دوستتون که ظاهرا همچین اعتقادی نداره!

در هر صورت من به وظیفم عمل کردم...

اخم الود نگاهش کردم و گفتم:

- کی شمارو موظف کرده از من مواظبت کنین؟

پوزخندی زد و گفت:

- لازم نیست کسی موظفم کنه!

تو یه دختر بچه کوچولویی و محتاج مراقبت...

با این تفاوت که سرتق و کله شقی و فکر میکنی با جثه ی کوچیکت از پس دوتا مرد بالغ برمیایی...

حرصی نگاهش کردم و خواستم جوابش را بدهم که رزا مداخله کرد و با میانجیگری گفت:

- بس کنین بچه ها!

دارن نگاهتون میکنن!

با هم بحث نکنین...

نفسم را عمیق و پر حرص بیرون فرستادم و اهسته لب زدم:

- پاشو بریم رزا...

یکم دیگه اینجا بمونم همه چیرو خراب میکنم...

این بار مهیار در حرفم پرید و با لبخند رو به رزا گفت:

- رزا خانم به نیما سپردم باهاتون بیاد تا تنها نباشین و چون حالتون مساعد نیست اون رانندگی میکنه!

از حرفش تعجب کرده بودم که رزا در کمال رضایت لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

- چه خوب پس من برم که ایشون منتظر نمونن!

مواظب دوستم باشین لطفا!

این را گفت و چشمک شیطننت امیزی به رویم زد و از روی تخت بلند شد و خوشحال و سر حال از قهوه خانه بیرون رفت...

با ناباوری به رفتنش نگاه میکردم که دست گرم مهیار دست سردم را در دست گرفت...

نگاه خیره ی متین و عسل قدرت نشان دادن هر گونه عکس العملی را از من سلب کرده بود پس تنها به اجبار لبخند زورکی زدم و به آرامی و طوریکه تنها صدایم به گوش او برسد گفتم:

- تکلیف دوست دخترت چی میشه؟

یه موقع ناراحت نشه و تنها نمونه....

او که ظاهرا از حرفهایم عصبی شده بود فشاره دستش را بیشتر کرد و گفت:

- لازم نیست نگران اون باشی...

عسل برعکس تو خیلی تنوع طلبه و زود از همسفر اش خسته
میشه...

از حرف و صراحت کلامش تعجب کرده بودم اما صورت خون
سردم را حفظ و همراهی اش کردم...

به ماشین که رسیدم متوجه دویست و هفت رزا شدم...

نیما پشت فرمان نشسته و رزا در کنارش بود...

هر دو با لبخند شیطننت امیز برایمان دست تکان دادند و نیما تک
بوقی زد و از خاکی خارج و وارد جاده شد و سرعت ماشین را
زیاد کرده و از ما دور شد...

در همین منوال که در ماشین مهیار را برای نشستن باز کرده
بودم با صدای عسل از حرکت ایستادم و دستم بر روی دستگیره
ثابت ماند...

درحالیکه صدایش از نفرت و کینه پر شده بود گفت:

– کجا؟

نگاهم بین مهیار که مشغول صحبت با متین بود و او رد و بدل
شد و با حاضر جوابی گفتم:

– با اجازتون اصفهان...!

عسل که ظاهرا از حاضر جوابی ام کفرش در آمده بود با لحن بدی گفت:

– منظورم این بود حق نداری سوار ماشین مهیار بشی!
پاتو از تو کفش من بکشی بیرون دختره ی زبون دراز...
فکر نکن چون صیغه ی مهیار شدی من ولش میکنم!
پوزخندی زدم و گفتم:

– از دفعه اولی که دیدمت فهمیدم چه جور آدمی هستی پس
همچین انتظاری ازت ندارم...

ولی مطمئن باش منم عقب نمیکشم و مهیارمو دو دستی تقدیمت
نمیکنم...

از حرف خودم خنده ام گرفته بود...

مهیارموووو...

از کی جناب خواننده مهیارم شده بود که خودم هم بی خبر
بودم...

بجای پاسخ حرفم نگاهه سوزان و برنده ی عسل به پشت سرم
دوخته شد...

رد نگاهش را گرفتم و به صورت اخم الود مهیار رسیدم....
او هم که نگاهم را به خود معطوف دید به سمتم آمد و درحالیکه
در ماشین را برایم باز میکرد بدون اینکه به عسل نیم نگاهی
بیندازد گفت:

- عسل با متین صحبت کردم ماشینش خالیه میتونی با اون بیای...
سپس رو به من با مهربانی گفت:

- بشین عزیزم!....

برخلاف همیشه این بار از حرف و رفتار مهیار لذت کمرنگی
وجودم را فرا گرفت...

لبخند متقابل و زیبایی به رویش زدم و سوار شدم...

مهیار هم در ماشین را بست و درحالیکه خودش هم سوار شده
بود استارت زد و بی توجه به نگاهه کینه توزانه ی عسل حرکت
کرد...

رویم را به سمتش چرخاندم و با کنجکاوی گفتم:

- چرا عسل باهات اومده؟

مگه اونم جزو گروهته؟

بدون اینکه نگاهم کند سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت؛

- نه مامانش اصرار کرد و من تو رو در بایسی قبول کردم برای

اینکه حال و هواش عوض شه بیارمش!

خوب میدانستم مادر و دختر دستشان در یک کاسه است و برای

بدست آوردن مهیار نقشه ها در سر دارند..

ولی از نبود پدیره عسل تعجب کرده بودم پس دوباره گفتم:

- پدیره عسل کجاست؟

ندیدمش حتی تو مهمونی، نبود؟

او با ژست خاص و زیبایی دنده را عوض کرد و در حالیکه

سرعتش را بیشتر میکرد گفت:

- پدره غسل پنج ساله فوت کرده ولی شراره مادرش سرپرستی
سهام و شراکتش با پدرم رو تو کارخونه لوازم آرایشی ادامه داد
و هنوزم با هم شریک و دوست باقی موندن...

شراره زن خیلی زرنگ و در عین حال حيله گريه من اصلا ارزش
خوشم نمياد....

در تاييد حرفش سرم را تکان دادم که او دوباره گفت:

- مادر بزرگت خیلی از اون خوشش اومده بود ظاهراً!

با بيخيالی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- مهم نيست...!

سکوتمان که طولانی شد رفته رفته از گرمای مطبوع داخل ماشین
و بوی عطر تلخ و خوشبوی مهيار به خلسه فرو رفته و چشمانم
گرم خواب شده بود که در همین منوال صدای او مبهم به گوشم
رسيد:

-تو چرا رزا رو با خودت آوردی؟

چشمان خواب الودم را به زحمت به نگاهش که خيره به من بود
دو ختم و با گيجی و صادقانه گفتم:

- چون دوست داشتم...

حالام ساکت باش میخوام بخوابم اقای خواننده...

قبل از بسته شدن چشمهایم نگاهه خندان او را دیدم اما بدون اینکه فرصت فکر کردن به ان را داشته باشم پلک هایم بر روی هم افتاد و خواب مهمان ناخوانده ی چشمانم شد...

با احساس اینکه میان زمین و آسمان معلق شده ام به زحمت کمی پلکم را باز کردم...

صورت اخم الود مهیار جلوی چشمانم بود و سرم در جای نرمی فرو رفته و گرمای لذت بخشی وجودم را احاطه کرده بود...

انقدر که آرامش را با تک تک سلول های بدنم احساس میکردم و درحالیکه چشمانم را دوباره میبستم بوسه ی داغ و پر حرارتی را بر روی پیشانی ام احساس کردم و به خواب فرو رفتم...

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم داده و چشمانم را باز کردم...

با دیدن اتاق شیک و زیبایی که در ان بودم بر روی تخت با شک نیم خیز شدم...

موهای ریخته شده بر روی صورتم را کنار زده و به اطراف سر
چرخاندم...

در اتاق خوابی نسبتاً بزرگ و شیک بودم که دکوراسیونش تماماً
مخلوطی از خاکستری و کرم بود و سقف کاذب و شیشه ای
زیبایی با طرح گل درست بالای سرم قرار داشت و نور ملایم و
زیبایی را به تخت انعکاس میداد...

هنوز گیج به وسایل شیک اتاق نگاه میکردم که در اهسته و بی
سر و صدا از هم باز شد و مهیار با احتیاط وارد شد...

اما با دیدن چشمان بازم صاف در جایش ایستاد و درحالیکه اخم
میکرد گفت:

- چه عجب بیدار شدی...

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که بر روی عدد پنج ایستاده
بود و گفتم:

- اینجا کجاست؟

او هم مانند خودم به سردی گفت:

- یک ساعتی میشه رسیدیم...

اینجا خونه ی منه!

و قراره این یک هفته رو همینجا بمونیم...

بچه ها اتاق هارو تقسیم بندی کردن!

منم مجبور شدم بخاطره رابطمون اتاقم رو با تو مشترک استفاده کنم...

چشمانم از حرفش گرد شد و با ناباوری گفتم:

- چی؟

تو چیکار کردی؟

او بی توجه به حرفم دکمه های پیراهن ابی اش را از هم باز کرد و گفت:

- نگفته بودی گوشات مشکل داره!

گفتم من و تو باید از این اتاق مشترک استفاده کنیم چون مجبوریم!...

از بی توجهی و بی خیالی اش دیوانه شدم و درحالیکه از روی تخت بلند میشدم و به طرفش میرفتم با عصبانیت گفتم:

- خوب واسه خودت میبری و میدوزی آقای خواننده...

من یک لحظم حاضر نیستم با تو، تو یه اتاق بمونم فهمیدی...؟
مهیار که ظاهرا از حرفم به شدت عصبی و خشمگین شده بود
درحالیکه پیراهنش را با یک حرکت سریع از تنش در می آورد
با چند گام بلند خود را با، بالا تنه ای برهنه به من رساند و گفت:

- فکر کردی من خوشم میاد با دختری مثل تو، تو یه اتاق بمونم؟
اگه این فکر و کردی خیلی احمقی خانم پیانیست...

سعی کردم نگاهم را از سینه ی پهن و شکم شش تکه اش
بردارم...

نمیدانم چرا احساس میکردم از فاصله نزدیکش به خودم هر
لحظه بیشتر ذوب میشوم...

چشمانم که بر روی صورتش چرخید ناخودآگاه دوباره خاطرات
در ذهن بیمارم جان گرفت...

نگاهم رنگ غم و سینه ام مالا مال از اندوه و درد شد...

دیگر تاب نگاهه کنجکاو و خیره ی مهیار را نداشتم...

پس به سرعت پا تند کرده و از اتاق خارج شدم...

به محض خروج از اتاق چشمم به پذیرایی بزرگ خانه افتاد که تعدادی از بچه های گروه مشغول جابجایی وسایلشان بودند و در هین اینکه حرف میزدند و میخندیدند چمدان به دست به سمت اتاق هایشان میرفتند...

چشمم را در پذیرایی به گردش در آوردم و بالاخره رزا را پیدا کردم...

با نیش شل و نگاهه مشتاقی در کناره نیما نشسته و با هم گرم صحبت بودند...

با قدم هایی اهسته به سمتشان رفتم و دستم را از پشت مبل بر روی شانه ی رزا گذاشته و صدایش زدم که تازه متوجه ام شدند...

نیما با دیدنم لبخندی زد و مهربان گفت:

– خوب خوابیدین؟

متقابلا لبخند محوی به رویش زدم و گفتم:

– بله اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم...

او درحالیکه همچنان لبخندش را حفظ کرده بود از جایش بلند شد و گفت:

- تو ماشین مهیار حتی منم خوابم میبره دیگه چه برسه به شما...

با اجازه تون برم اتاقم تا بچه ها وسایلمو قاطی نکردن...

این را گفت و نگاه عمیق و کشداری به رزا انداخت و وقتی نگاه گرم او را دید سری به احترام تکان داده و رفت....

بعد از رفتن او نگاه مشکوکی به رزا که همچنان خیره به رفتن نیما نگاه میکرد انداختم و ضربه ی نسبتا محکمی به پشتش زده و گفتم:

- دیگه چه خبر؟

نیما خوبه؟

رزا با ضربه ام به خودش امد و هل شالش را جلو کشید و با من گفت:

- ها...اوم...خب مگه خودت ندیدی خوب بود دیگه....

دستش را کشیدم و درحالیکه او را بر روی مبل مینشاندم گفتم:

- اون که خوب بود ولی ظاهرا تو اصلا حالت خوب نیست...!

رزا خودش را بر مبل جابجا کرد و گفت:

- من که متوجه منظورت نمیشم!

با عصبانیت نگاهش کردم و درحالیکه عصبانیت نگاهم به صدایم
نیز سرایت کرده بود گفتم:

- بعدا در مورد نیما و منظورم حرف میزنیم...

اول بگو چرا وقتی دیدی این پسره خودشیفته داره منو با خودش
هم اتاق میکنه چیزی نگفتی؟...

رزا که انگار با حرفم یاده چیزی افتاده بود محکم بر روی پایش
کوبید و با هیجان غیرقابل توصیفی گفت:

- خدا بگم چیکارت کنه دختره ی ورپریده...

خوب موقعی خودتو زدی بخوابا زررررنگ...

با تعجب و عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- چی میگی رز؟

حالت خوبه؟

من خواب بودم...

او با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

- وای ملی پس نمیدونی وقتی رسیدیم چی شددددد...؟

خواستم حرفی بزنم که دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و
با عجله گفت:

- هیچی نگو بزار واست تعریف کنم...

سکوتم را که دید حرفش را ادامه داد و گفت:

- نزدیکای اصفهان بودیم که مهیار به همه گفت بجای هتل بیان
خونه ی اون...

وقتی رسیدیم تو هنوز خواب بودی منم خواستم بیدارت کنم که
مهیار اجازه نداد و جلوی چشمای همه مثل پره کاه بغلت کرد...
وای نمیدونی اون صحنه من داشتم از ذوق میمیردم عسل از
حرص!

واقعا قیافش دیدنی شده بود...

حتی الهه و شیدا بچه های گروه مهیارم متوجه شده بودن عسل
داره دق میکنه و یواشکی به قیافه ی حرصی و قرمزش
میخندیدن...

چشمانم از حرف هایش گرد شده بود که او بی توجه به حاله بدم
ادامه داد و گفت:

- بدبخت عسل هنوز بغل کردن مهیارو هضم نکرده بود که اون
جلوی اتاق قبل اینکه درو باز کنه پیشونیتو بوسید...

بیچاره دیگه رو پا بند نبود زودی از خونه زد بیرون...

با این حرف رزا از شدت عصبانیت منفجر شدم و بدون اینکه
کنترلی بر روی خود داشته باشم گفتم:

- د بیخود کرد پسره ی احمق...

اون این غلطارو کرد، توام هیچی نگفتی؟

چرا بیدارم نکردی...

رزا نگاهش را با ترس در پذیرایی چرخاند و وقتی خاطرش از
تنها بودنمان جمع شد انگشت اشاره اش را بر روی لب هایش
گذاشت و گفت:

- هیششششش بابا چه خبر ته ملی؟

میخوای همه چیرو به باد بدی؟...

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- اره..

اگه اون بخواد به این رفتاراش ادامه بده من همه چیرو بهم

میزنم...

دیگه داره پاشو از گیلیمش درازتر میکنه...

فکر کرده من عاشق چشم و ابروشم که به راحتی تصاحبم کنه...

کور خونده...

این زندگیه واقعیه نه فیلم و قصه که امروز اتاقمون مشترک

بشه، شبش همخواب و عاشق بشیم و فرداش صدای ونگ ونگ

بچه بشنویم....

دیگر تحمل انجا را نداشتم از جایم بلند شدم و بی توجه به رزا

که مدام صدایم میکرد از خانه بیرون زدم...

شاید کمی قدم زدن حالم را جا می آورد و از عصبانیت کم میکرد...

بی هدف به سمت خیابان اصلی رفته و فکر کردم...

به سمت میدانچه زیبای که از انواع و اقسام گل ها تزیین شده بود رفته و فکر کردم...

به ماشین ها و ترافیک سنگینی که روبرویم بود نگاه کرده و فکر کردم...

فکر کردم به گذشته تلخم...

به مرگه مادره مهربانم فکر کردم...

به کینه ی عمیقی که در دل داشتم فکر کردم....

انقدر راه رفته و در افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم کی آسمان رو به تاریکی رفت و ساعت از دوازده شب هم گذشت...

با دیدن ساعت کمی تعجب کردم اما با بی حالی شانه ای بالا انداختم...

چه فرقی برای من داشت...

کسی که منتظر و نگرانم نبود...
با این حال راه کج کرده و به سمت خانه مهیار حرکت کردم...
بعد از گذشت نیم ساعت پیاده روی به مقصد رسیدم...
با دیدن دره بسته و ساعت دودل ماندم ...
کلید هم نداشتم که بی سر و صدا و جلب توجه وارد شوم...
موبایلم را هم جا گذاشته و نمیتوانستم با رزا تماس بگیرم تا در
را برایم باز کند...
از چراغ های خاموش هم مشخص بود همه خوابیده اند...
پس از کمی مکث دودلی را کنار گذاشته و دستم را کوتاه بر روی
دکمه ی ایفون فشردم..
طولی نکشید که صدای به ظاهر آرام اما عصبیه مهیار به گوشم
رسید...
از شنیدن صدایش دوباره عصبی شدم...
نفس پر حرصم را بیرون فرستاده و اهسته لب زدم:
- باز کن منم...

در با صدای تیکی از هم باز شد و وارد شده و در را پشت سرم
بستم...

با ورودم به پذیرایی که خالی و در تاریکی فرو رفته بود کمی
تعجب کردم...

حالا چطور میتوانستم رزا را پیدا کنم...

بعد از ظهر انقدر از حرف هایش عصبی شده بودم که نپرسیدم در
کدام اتاق مستقر شده...

در حالیکه در دل به خود لعنت میفرستادم نگاهم به سمت راهرو
که دو طرفش چندین در قرار داشت کشیده شد...

با کلافگی چنگی به موهایم زدم و زمزمه وار گفتم:

- لعنتی من که نمیتونم دره همه اتاقارو باز کنم...

نگاهم به سمت اتاق مهیار کشیده شد که صدایه بم و ارامش را
کناره گوشم شنیدم:

- بنظره منم نمیتونی دره همه ی اتاقارو باز کنی این کاره خیلی
بدیه...

بدون اینکه از حضوره ناگهانی اش بترسم به سمتش سر
چرخاندم...

نگاهه سرد و یخ زده ام را حواله چشمان مغرورش کردم و گفتم:
- خوب شد گفתי منتظره نظرت بودم...

بگو رزا تو کدوم اتاقه...

او سرش را عقب کشید و با پوزخند گفت:

- اوممم نمیدوووونم...

دستانم را از حرص مشت کرده و گفتم:

- گفتم بگو تو کدوم اتاقه!

وقت خوبی رو واسه کل انتخاب نکردی چون خیلی خستم!
با حرفم پوزخندش پاک و اخم غلیظی جایگزینش شد و جدی و
محکم گفت:

- تا حالا کجا بودی که خسته ای..؟

حالا نوبت من بود تا به رویش پوزخند بزنم و گفتم:

- باید بهت جواب پس بدم...؟

سپس با سماجت ادامه داده و گفتم:

- بگو رزا تو کدوم اتاقه آقای خواننده...

مهیار با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و کنایه امیز گفت:

- باید بهت جواب پس بدم؟

بگرد پیدااش کن خانم پیانیست...

این را گفت و بی توجه به نگاهه پر حرصم به سمت اتاق خوابش رفت و وارد شده و در را پشت سرش باز گذاشت...

مشتم را سره مبل کوبیدم و گفتم:

- لعنتی!

کور خوندی بمیرمم تو اون اتاق نمیام...

کلافه دوباره چنگی به موهایم زده و دستم را بر روی صورتم کشیدم...

نگاهی به اطراف انداختم و ناگهان چشمانم بر روی مبل سه نفره ی نشیمن ثابت ماند...

لبخند پیروزمندانه ای زده و درحالیکه به سمت ان میرفتم گفتم:

– قیافت دیدنی میشه اقای خواننده...

اینجا میخوابم و صبح قبل از اینکه بقیه بیدارشن و منو ببینن بیدار
میشم....

با این فکر بر روی مبل سه نفره دراز کشیده و بالشتش را زیره
سرم تنظیم کرده و پاهایم را بالا آورده و در شکمم جمع کردم...
چشمانم از فرط خستگی و پیاده روی طولانی خیلی زود بسته
شد...

با تاییدن نور ملایم و ضعیفی به صورتم چشم باز کردم...
با دیدن سقف شیشه ای و اشنا که درست بالای سرم قرار داشت
شک زده در جایم نشستم...

با ناباوری به تخت و اتاق مهیار نگاه کردم...

به ذهنم فشار اوردم...

من کی و چه زمانی به اتاق او آمده بودم...

ناگهان صحنه های شب قبل در ذهنم جان گرفت...

حرف های مهیار و جواب سربالا و رفتنش به اتاق و باز گذاشتن
در...

اما...

اما من که دیشب بر روی مبل خوابیده بودم پس چطور....
از تصور چیزی که به ذهنم رسیده بود از شدت عصبانیت و خشم
دندان هایم را بر روی هم ساییدم...

در همین منوال در از هم باز شد و مهیار با آن قد بلند و کشیده
و اندام ورزیده اش درحالیکه لباس ورزشی یکدست مشکی به
تن داشت وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست...

با دیدنش شدت عصبانیتم هزار برابر شد!

از روی تخت پایین پریدم و به سمتش رفته دستم را محکم به
سینه اش کوبیدم و با عصبانیتی طوفانی در مقابله نگاه بهت زده
اش گفتم:

- به چه جراتی منو آوردی تو این اتاق؟

به چه حقی به من دست میزنی؟

مگه اون دفعه بهت نگفتم حق نداری بهم دست بزنی...

فکر کردی کی هستی هاااا؟

تو برای من هیچی نیستی بفهم!

با حرفم انگار واقعا اون روی سگش بالا آمد با خشونت غیرقابل
توصیفی بر روی تخت پرتم کرد و بر رویم خیمه زد و با فکی
منقبض شده گفت:

- من هروقت دلم بخواد بهت دست میرنم...

هنوز نفهمیدی حریفت خیلی قدرتر از خودته؟

زبان چرخاندم و با حاضر جوابی و خشم گفتم:

- کور خوندی اقای خواننده...

نمیزاررررررم دیگه حتی انگشتت بهم بخوره هیچوقت...

هنوز حرفم تمام نشده بود که با خشونت لب هایش را بر روی
لب هایم گذاشت...

چشمانم از شدت ناباوری به دوبرابر حد معمولش رسیده بود!

مهیار لب هایش را بر روی لب هایم گذاشته بود و هیچ حرکتی
نمیکرد ...

پس از چند ثانیه دیر گذر از شک خارج شده و به خودم امدم...
هر دو دستم را بر روی سینه اش گذاشتم و با تمام قدرت او را
به عقب هل دادم...

اما دریغ از ذره ای جابجایی...

سرم را با عصبانیت به سمت راست چرخاندم و لب هایم را از لب
هایش جدا کردم و با لحنی مملو از خشم و نفرت گفتم:

- ازت متنفرم تو پست ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم...
مهیار با پوزخند از دستش را تکیه گاه بدنش قرار داده و
درحالیکه صاف می ایستاد گفت:

- این کارو کردم تا بفهمی من هر وقت هرچیزی رو که بخوام
بدست میارم!

من هم در جایم ایستادم و تمام تنفرم را از او در نگاهم ریختم و
با حرص گفتم:

- این کار تو بی جواب نمیزارم لعنتی مطمئن باش...

من بیدی نیستم که با باد تو بلرزم...

مهیار خواست حرفی بزند که پس از چند ضربه به در عسل بدون کسب اجازه وارد اتاق شد...

مهیار به سمتش سر چرخاند و انگار تمام عصبانیتش را از من بر روی او خالی کرد و با صدای بلندی گفت:

- برای چی بدون اینکه اجازه بگیری اومدی تو؟

گمشو بیرون!

عسل با ناباوری نگاهش کرد و درحالیکه قیافه ی مظلومانه ای به خود میگرفت گفت:

- من..من فقط اومده بودم بگم بیای صبحانه عزیزم همین!

صدای بغض الود و در عین حال عشوه گرانه اش حالم را بد کرده بود...

هوای اتاق برایم غیر قابل تحمل شده بود...

شالم را از روی تخت چنگ زدم و درحالیکه ان را نیم بند بر روی سرم میگذاشتم بدون نیم نگاهی به ان دو از اتاق بیرون رفتم...

با خروج نگاهم به انتهای راهرو کشیده شد و متوجه رزا شدم که همراه با الهه و شیدا مشغول حرف زدن است و در همان حال به سمت اشپزخانه میروند...

به سرعت خود را به او رساندم و پس از سلام و صبح بخیر با الهه و شیدا رو به او گفتم:

- عزیزم یه لحظه بیا کارت دارم!

رزا که انگار متوجه حالم شده بود بدون سوال تا اتاقشان همراهیم کرد و وقتی وارد شدیم و او مطمئن شد تنها هستیم رو به من گفت:

- باز چی شده ملی؟

با ناراحتی مانند اوار بر روی صندلی افتادم و گفتم:

- لعنت به من رزا...

لعنت...

کاش هیچوقت خر نمیشدم و قبول نمیکردم این نامزدی قرار
دادی رو!

او با دلداری دستم را در دستش گرفت و گفت:

- منظورت چیه؟

چرا اخه مگه چی شده؟

چرا شما عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟

نمیتونین دو دقیقه با هم بسازین؟

با صورتی برافروخته و خشمگین نگاهش کردم و کینه توزانه
گفتم:

من تا حالا با اون لعنتی هیچکاری نداشتم ولی با کاره امروزش تا
روشو کم نکنم ول کن نیستم...

الان اون اصلا برام مهم نیست...

یچیزی ازت میخوام...

رزا با تعجب نگاهم کرد و مشکوک گفت:

- چی؟

از روی صندلی بلند شده و درحالیکه روبرویش می ایستادم گفتم
- برو ساک منو از اتاق مهیار بیار میخوام خاطرات گذشتمو مرور
کنم تا حماقت هام یادم نره...

فکر میکنم الان وقتشه!

رزا شمماتت بار نگاهم کرد و با لحن سرزنش امیزی گفت:

- بس کن ملی این چند سال عذاب بس نبود؟

چی میخوای از گذشته!

همه چی تموم شده!

میخوای تو کنسترت امشب گند بزنی؟

خودتم خوب میدونی چقدر هربار بهم میریزی با دیدن اون
عکس لعنتی!....

منتظر به در اتاق زل زده بودم که پس چند دقیقه ی دیرگذر رزا
با چهره ای درهم درحالیکه ساک متوسط قهوه ای چرمم را در
دست داشت وارد شد...

اخم الود نگاهم کرد و گفت:

– بیا اینم ساکت...

به زور تونستم بیارمش تا مهیار نفهمه...

بی توجه به حرفش دست دراز کرده و ساک را بر روی پاهایم گذاشتم...

اهسته زیب مخفی اش را باز کرده و عکس نسبتا کوچکی را از ان بیرون کشیدم...

نگاهم بر روی عکسی که چندین بار مچاله اش کرده بودم لغزید...

بغض مانند هیولا به گلویم چنگ انداخت...

دستم را بر رویش کشیدم...

مثل همیشه اجازه ی شکستن به بغض کهنه ام را ندادم...

زمان زیادی بود که چشمانم اجازه ی باریدن میخواستند اما من این خواسته را در نطفه خفه میکردم...

هر ثانیه که بیشتر به عکس نگاه میکردم بیشتر به حماقتم پی میبردم...

به بازنده بودنم در بازی نامردانه ای که...
رشته افکارم با صدای عصبی رزا از هم گسست...
درحالیکه دستش را بر روی عکس می گذاشت و رویش را
می پوشاند گفت:

- بس کن ملی...

چرا هربار خودتو با دیدن این عکس لعنتی عذاب میددی؟
بعد از مرگ مادرت دیگه اشک ریختنت رو ندیدم...
بجای اینکه با گریه خودتو خالی کنی یه دیواره سنگی و ضخیم
دوره خودت کشیدی و اجازه ندادی کسی وارده حریمت بشه!
زندگی رو داری به خودت زهر میکنی اخه چرا؟
کوتاه و بغض الود اما قاطعانه گفتم:

- هیچی نگو رز!

رزا بی صبرانه در پاسخم گفت:

- نمیتونم...

نمیتونم این وضعت رو بینم و هیچی نگم میفهمی؟

پلک هایم را از شدت سردردی که به جانم افتاده بود بر روی
هم فشردم که در همین منوال در باز شد و صدای متین به گوشم
رسید...

چشمانم را با درد از هم باز کرده و به متین که با لبخند نگاهم
میکرد چشم دوختم...

او که توجهم را دید بلافاصله گفت:

- خانم درخشان تشریف نمیارید برای صبحانه؟

دیشب خوب خوابیدین؟

نمیدانم چرا از حرف و لحن مرموزش احساس بدی پیدا کردم..
به همین دلیل برای سرکوب کردن حرفش با لحن سرد و خشکی
گفتم:

- اتفاقا خیلی خوب خوابیدم ممنونم...

از حرفم کمی جا خورد اما به روی خودش نیاورد و درحالیکه
لبخندش را تمدید میکرد گفت:
- خیلی هم عالی...

خب من دیگه برم تا صدای بچه ها درنیومده!

شما هم زودتر تشریف بیارین...

سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم که او هم در را بست
و از اتاق بیرون رفت...

پس از خروج او رزا به سرعت از روی تخت بلند شد و درحالیکه
پشت چشمی برای جای خالیه متین نازک میکرد کنایه امیز گفت:
- اه اه اه...

پسره ی چندش..

دیشب خوب خوابیدین...؟

د یکی نیست بگه به تو چه پسره ی بختک...

حرف های او را بی پاسخ گذاشته و عکسی که هنوز در دستم بود
را دوباره داخل ساک جاسازی کرده و زیپ ان را بستم...

از جایم بلند شدم و از میان انبوه لباس هایم پیراهن یقه مردانه
ی سفید به همراه جین یخی قده نودم را از ساک بیرون کشیده
و پوشیدم...

شال سرمه ای نازکی را هم نیم بند بر روی سرم گذاشتم و در
حالی که سر درد امانم را بریده بود رو به نگاهه نگران و مضطرب
رزا که رفتارم را زیره نظر داشت با بیحالی گفتم:

- بریم...

نمیخوام با نبودم جلب توجه کنم...

او دستش را بر روی شانه ام گذاشت و با نگرانی گفت:

- خوبی ملی؟

باز سردردت شروع شد نه؟

لبخند محو و اطمینان دهنده ای به رویش زدم و گفتم:

- نگران نباش عزیزم...

بادمجون بم افت نداره!

من چیزیم همیشه تو این چندسالی حسابی پوستم کلفت شده بیا
بریم...

این را گفتم و خودم زودتر از او درحالیکه با انگشت پیشانی ام
را میفشردم از اتاق بیرون رفتم و رزا هم کمی بعد به من ملحق
شد....

با دیدن جمع شلوغ بچه ها در اشپزخانه ناخودآگاه لبخندی زدم
و به چشم دنبال مهیار گشتم...

پشت میز با ظاهری خونسرد نشسته بود و به حرف های نیما
گوش میداد.....

در این بین عسل هم در کناره او با فاصله ی کمی نشسته بود و با
حرص نگاهم میکرد...

بی توجه به او رو به جمع سلام و صبح بخیر کوتاهی گفتم و همراه
با رزا بر روی صندلی میز نهارخوری نشستیم....

پس از مدت زمان کمی رزا بلند شد و درحالیکه برایم فنجان
چای میگذاشت دستش را بر روی شانه ام فشرد و گفت:

- چند دقیقه من برم با نیما کار دارم...

نگاهی به صورت ارامش انداختم و درحالیکه ناخواسته پیشانی ام
را میفشردم گفتم:

– باشه زود بیا فقط...

رزا چشمی گفت و به سمت آنها رفت...

اما طولی نکشید که با رفتن او مهیار از جایش بلند شد و با نگاهی

خیره و موشکافانه به سمت امد و

در کنارم نشست...

اما من همچنان نگاهم بر روی فنجان چای ثابت مانده بود که

صدای بم و ارامش را کناره گوشم شنیدم....

– نمیخواهی پاشی واسه نامزدت چای بریزی؟

همه دارن منتظر نگات میکنن...

از حرفش عصبی شدم مخصوصا که حاله خوبی نداشتم و احساس

تهوع هم به سر دردم اضافه شده بود اما نامحسوس نگاهم را در

جمع چرخاندم و متوجه صحت حرف مهیار شدم...

دلم نمیخواستم بیشتر از این با رفتارهایمان بقیه را متوجه خود

کنیم...

پس اهسته از جایم بلند شده و فنجان تمیزی برداشته و ان را از چای پر کردم و به سمت مهیار که روزنامه ای در دست داشت و ان را با دقت مطالعه میکرد رفتم...

اما به محض نزدیک شدنم به او متوجه عکس پررنگ بر روی روزنامه شدم و نگاهم با ناباوری بر روی ان ثابت ماند....
با دیدنش ناخوداگاه فنجان از دستان لرزانم پایین افتاده و هزار تکه شد...

زمین و آسمان در مقابل چشمانم تیره و تار شده و پاهای سست و بی جانم دیگر تاب حمل بدنم را نداشت...
چشمانم ناخوداگاه بسته و چیزی به سقوطم نمانده بود که بازویی عضلانی و قوی دوره کمرم حلقه شد....

چشمانم را به زحمت باز کردم با دیدن صورت دلواپس مهیار و در بین همه ی بچه ها و صدای گریه ی رزا با ناتوانی به شانه اش چنگ انداختم تا بتوانم در جایم بایستم...
اما تلاش طاقت فرسایم بی فایده بود.

ضعف و سستی را در تک تک سلول های بدنم بخوبی حس
میکردم...

در همین هین صدای نگران نیما به گوشم رسید:

- منتظره چی هستی مهیار؟

بلندش کن! ببرش تو اتاق خوابتون...

حالش خوب نیست...

مهیار با شنیدن حرف او بی معطلی به راحتی بر روی دو دست
بلندم کرده و به سمت اتاق خواب حرکت...

باز هم بغض به حنجره ام چنگ انداخت...

در دل به حقارت و بدبختی ام لعنت فرستادم...

به روزنامه فکر کردم...

روزنامه ای که عکسه...

صدای اهسته اما دلواپس مهیار اجازه پیشروی به افکارم را نداد...

- چت شد یهو؟

خوبی؟

خوب میدانستم اگر یک کلمه به زبان بیاورم بغضم شکسته و اشک هایم سرازیر میشود پس ترجیح دادم سکوت کرده و چیزی نگویم...

با ورودمان به اتاق خواب، مهیار با احتیاط من را بر روی تخت گذاشت و رو به متین که در استانه ی در با صورتی اخم الود ایستاده بود گفت:

- متین به شاهین بگو ماشینمو روشن کنه ملودی رو ببرم دکتر...
ناخوداگاه با شنیدن حرفش دستش را گرفته و بلافاصله گفتم:
- نه لازم نیست من خوبم...

نگاهه متعجب و ناباورش میان دست و صورت رنگ پریده ام رد و بدل شد و درحالیکه در کنارم مینشست با دست دیگرش دست سردم را در دست فشرد اهسته گفت:
- مطمئنی؟

کمی بر روی تخت جابجا شدم و درحالیکه سعی میکردم دستم را نامحسوس از دستان قوی و گرم او بیرون بکشم گفتم:
- اره فشارم یکم پایینه...

خوب میشم خودم!

او که ظاهرا متوجه نیتم شده بود دستم را محکم تر از قبل در دست گرفت و من هم ناگزیر سرم را بدون مقاومت بر روی بالشت گذاشته و چشمانم را از شدت ضعف بستم...

طولی نکشید که صدای گریان و لرزان رزا به گوشم رسید و باعث شد چشم باز کنم...

- ملی...خوبی.....؟

نگاهش کردم و با دیدنش که لیوانی آب قند در دست داشت و به تندی با قاشقی کوچک محتویاتش را هم میزد لبخند بغض الودی زدم و گفتم:

- خوبم رز اروم باش...

رزا لیوان آب قند را به دستم سپرد و درحالیکه کمکم میکرد در جایم بنشینم گفت:

- گفتم بهت نکن...

چرا به حرفام گوش نمیدی...

بسه دیگه چقدر میخوای خودتو عذاب بدی...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا اوردم و درحالیکه نامحسوس به
متین و نیما و مهیار اشاره میکردم گفتم:

- خیلی خب رز اروم باش...

گفتم که خوبم...

اما او از شدت گریه و حال پریشانش ظاهرا متوجه حرف و اشاره
ام نشده بود چرا که به تندی در پاسخم اشک هایش را با پشت
دست پاک کرد و گفت:

- نخیر حالت هیچم خوب نیست!

من تهش خودم اون عکس لعنتی رو نابود میکنم تا تو دیگه
نبینیش!

از گذشتت بیا بیرون ملی به آینده فکر کن...

با صدای نسبتا بلندی رو به رز که چشمانش را بسته بود و یک
بند حرف میزد گفتم:

- بس کن رزا!

اما کاری که نباید میشد شده و ظاهراً مهیار همه چیز را شنیده بود....

چرا که به سمت کمی خم شد و با لحنی محکم و جدی گفت:

- کدوم عکس؟

رزا از چی حرف میزنه؟

میترسیدم رزا دهان باز کند و هر لحظه آنچه را که نباید بازگو کند..

پس با عجله بدون اینکه فرصتی به او بدهم گفتم:

- چیزی نیست...

یعنی مهم نیست...

اخم مهیار با این حرفم غلیظ تر شد...

گویا متوجه شده بود که دلم نمیخواهد درباره عکس حرف بزنم و برخلاف تصورم اصراری هم برای دانستن نکرد....

تنها نگاه عمیقی به چشمان رمیده ام انداخت و بدون اینکه نگاه خیره اش را بگیرد گفت:

- رزا اب قند رو تا ته بده بخوره منو نیما برای دیدن سالن
کنسرت و هماهنگی میریم...

رزا که متوجه خرابکاری و نگاهه توییخ کننده ی من شده بود با
من من گفت:

- باشه!

برین من حواسم هست...

مهیار اما هنوز نگاهه مشکوکش بر رویم ثابت مانده بود که
بالاخره با صدای نیما به سمتش برگشت:

- داداش منتظره چی هستی؟

پاشو بریم دیگه!

خود را به ظاهر با لیوان اب قند سرگرم کرده بودم که در همین
منوال بالاخره او از جایش بلند شده و همراه با نیما درحالیکه از
اتاق خارج میشد جدی و محکم گفت:

- برای کنسرت امشب خودم میبرمت!

لازم نیست با گروه یا متین بری!

این را گفت و بدون نیم نگاهی در را به هم کوید و رفت...
به محض خروجش شماتت بار به رزا که سر به زیر داشت نگاه
کرده و با لحن ناراحتی گفتم:

- گند زدی رز...

گند زدی میفهمی؟...

داشتی همه ی هست و نیستم رو برای اقا توضیح میدادی....
نگاهه مظلومانه ی او را که دیدم از حرف ها و تندیم پشیمان شده
و گفتم:

- ببخش عزیزم یه لحظه ترسیدم که این پسره همه چیزو بفهمه
اون وقت مجبور بودم دست گرفتای مدامش رو تحمل کنم....
رزا اشک گوشه ی چشمش را با سرانگشت پاک کرده و گفت:

- من خیلی ترسیدم ملی...

توروخدا دیگه اونجوری نشو!

من...م...

احساس میکردم از صدای حق ارام او قلبم به سوزش افتاده...

تاب نیاوردم و درحالیکه به سختی در اغوشش میکشیدم با
صدایی لرزان گفتم:

- رز گریه میکنی دیوونه؟

من که چیزیم نشده اروم باش...

او در میان حق حق گریه اش به سختی گفت:

- ملی دیگه اون عکسو نبین...

بندازش دور باشه؟

نفس عمیقی کشیده و درحالیکه پلک هایم را بر روی هم
میفشردم تا عکس و متنی را که در روزنامه دیده بودم فراموش
کنم گفتم؛

- باشه عزیزم قول میدم!

این را گفتم اما بخوبی میدانستم طوفانی سهمگین در راه است که
زندگی ام را دستخوش ناملایمات خواهد کرد...

حالم کم کم و پس از استراحت کوتاهی بهتر شده بود!

با کمک رزا برای کنسرت مانتوی کتی سرمه ای و شال ساده
همرنگش را انتخاب کرده و به همراه شلوار و ست کیف و کفش
مشکی ام پوشیده و ارایش ملایم و ملیحی بر صورت رنگ پریده
ام نشاندم...

تمام تلاشم را میکردم تا به اتفاقات صبح و روزنامه فکر نکنم....
حتی جرات این را نداشتم که دوباره روزنامه صبح را طلب کرده
و متنش را با دقت بیشتری بخوانم...

برق لب را چندین بار بر روی لب های برجسته ام کشیده و طبق
معمول همیشه موهای بلندم را کمی از شال بیرون ریختم...

مهیار و نیما از صبح که برای دیدن سالن کنسرت رفته بودند
دیگر به خانه برگشته بودند و تنها یک بار مهیار با همراه رزا
تماس گرفته و جویای حال شده بود!

به لطف مسکن های قوی که خورده بودم سردرد عصبی ام کمی
بهتر شده بود...

دلم نمی خواست به هیچ عنوان در اولین اجرای زنده ام کم آورده
و بد ظاهر شوم...

دستگیره ی در را فشرده تا از اتاق بیرون بروم که با باز شدن در ناگهان همزمان مهیار وارد اتاق شد...

با ورودش با دقت سرتا پایم را از نظر گذراند و با خون سردی گفت:

- بهتری؟

درحالیکه سعی میکردم نگاهم را از چشمان کاونده اش بدزدم اهسته لب زدم:

- اره...

دوباره به سمت در رفته و خواستم از اتاق خارج شوم که او بازویم را از پشت گرفته و مانع شد....

سرم را به عقب و به سمت او برگرداندم و درحالیکه به ارامی بازویم را از دستش بیرون میکشیدم گفتم:

- چیزی شده؟

مهیار یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- خیلی دلم میخواد بدونم چی باعث شده جای سردی همیشگی
چشمات غم جایگزین بشه!

از حرفش جاخوردم و درحالیکه نگاهه سرگشته ام را به اطراف
میچرخاندم گفتم:

- متوجه منظورت نمیشم!

مهیار لبخند کمرنگی زد و گفت:

- هیچی، منظوری نداشتم!

منتظر باش الان لباسم رو عوض میکنم و میام!

نفس عمیق و اسوده ای کشیدم و درحالیکه در دل خدا را شکر
میکردم حرفش را ادامه نداده، کوتاه گفتم:

- باشه!

او که برای پوشیدن لباسش رفت من هم از اتاق بیرون امدم...

نفس عمیقی کشیدم تا عطر تلخ و خوش بوییش را که مشامم را
پر کرده بود از ضمیرم شستشو دهم...

در همین هین که چشمانم را بسته بودم دستی بر روی شانه ام
نشست...

چشم باز کرده و با دیدن رزا لبخندی زدم و گفتم:

– اماده ای؟

امیدوارم امشب گند نزّم!

رزا لبخند اطمینان دهنده ای زد و درحالیکه شانه ام را میفشرد
گفت:

– مطمئنم تو میتونی!

فراموش نکن من به کارت ایمان دارم!

مهربان نگاهش کردم که در همین منوال صدای تق تق کفشی به
گوشمان رسید!

هر دو سر چرخانیدیم و با دیدن عسل که با لبخندی کنایه امیز به
سمتمان می آمد ابرو در هم کشیدیم...

همانطور که حدس میزدم عسل بلافاصله پس از رسیدنش به ما
با تمسخر گفت:

- حالت چطوره عزیزم؟

صبح حسابی ترسوندیمون!

اخم الود نگاهش میکردم که صورتش را جلو کشید و بالحن بدی
در گوشم زمزمه کرد:

- بازیگره خوبی هستی خانم درخشان...

خوب تونستی بقیه رو گول بزنی ولی هرکی ندونه من خوب
میدونم بخاطره اینکه مهیار بهت توجه کنه و نازت رو بکشه
خودتو زدی به قش کردن...

از شنیدن مهملاتش به شدت عصبی شده بودم که دوباره از من
فاصله گرفته و درحالیکه نگاهه تحقیرآمیزی به جانبم می انداخت
با پوزخند گفت:

- نه... نه... نه...!

راهی که داری میری اصلا خوب نیست عزیزم!

از من به تو نصیحت با قش و ضعف محبت نخر فایده نداره...!

دیگر نتوانستم خود دار باشم و درحالیکه دندان هایم را بر روی
هم می ساییدم گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد عسل خانم...!

همه ی حرفات توهمات ذهن مریضه که درک میکنم این حال
رو داشته باشی...

مانند خودش صورتم را جلو کشیده و اهسته در گوشش نجوا
کردم:

- اویزون بودن بد دردیّه!

سر که عقب کشیدم با دیدن صورت قرمز از خشم عسل خنده
ام گرفت!

خوب توانسته بودم تلافی کرده و حرصش را در بیاورم!

عسل دست به کمر زده و خواست جواب دندان شکنی به حرف
هایم بدهد که رزا دستم را کشیده و گفت:

-بیا بریم ملی!

عسل خانم شرمنده ملی باید خودشو برای اجرای امشبش آماده کنه!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب عسل باشد دستم را کشیده و من را به اجبار از خانه بیرون برد....

به محض رسیدنمان به سالن کنسرت همراه با مهیار، نیما و رزا از ماشین پیاده شده و به سمت پشت سن رفتیم....

مهیار به عنوان نامزد من و مهمان افتخاری کنسرت قرار بود بر روی نزدیک ترین صندلی به سن بنشیند...

دستم را دوره بازوی رزا حلقه کرده و با قدم های اهسته به سمت سن میرفتیم که صدای تلفن همراهم به گوش رسید....

نمیدانم چرا یکباره دلهره ای عجیب به جانم افتاد...

به سرعت گوشی را از کیفم خارج کرده و با دیدن عکس پدر بی معطلی دستم را بر روی فلش سبز کشیده و پاسخ دادم:

- جانم بابا سلام...

صدای محزون و گرفته اش چیزی را در درونم خالی کرد:

- سلام دختره گلم...خوبی بابا؟

اب دهانم را به زحمت فرو داده و درحالیکه در جایم می ایستادم
گفتم:

- خوبم بابا!

شما خوبین؟

همه چی مرتبه؟

احساس میکردم حرف زدن برایش مشکل است...

چرا که پس از چند لحظه سکوت بی مقدمه گفت:

- امشب اجرا داری بابا درسته؟

متعجب از سوال ناگهانی اش گفتم:

- اره چطور مگه؟

سکوت دوباره اش کلافه و بی طاقتم کرد و به همین خاطر بی
صبرانه گفتم:

- چیزی شده بابا؟

انگار ناراحتین...

صدای خنده ی مصنوعی اش در گوشی پیچید و گفت:

- نه دخترم چرا همچین فکری کردی؟

من فقط...

زنگ زدم بگم که...

زنگ زدم بگم اصلا استرس نداشته باش من میدونم تو کارت

بهترینی!

امیدوارم شوهرتم برات مرد لایقی باشه و اشتباهات منو تکرار

نکنه!

جمله ی نامربوط اخرش ذهنم را درگیر کرده بود به همین دلیل

به سرعت گفتم:

- منظورتون چیه بابا میشه واضح حرف بزنین؟

او بازدمش را به شدت بیرون فرستاد و با صدایی تحلیل رفته که

به سختی به گوشم رسید گفت:

- منو ببخش ملودی اگه برات پدیده خوبی نبودم!

اگه نتونستم اونجور که باید جای خالی مادرت رو پر کنم...

اگه...

دیگر تاب شنیدن حرف های ترسناکش را نداشتم...

حالم به شدت بد شده بود!

میان حرفش پریدم و گفتم:

- این چه حرفیه بابا!

داری منو میترسونی چی شده؟

صدای خنده ی عصبی اش بلند شد و گفت:

- چیزی نشده عزیزم من امروز یکم دلتنگم نمیفهمم چی میگم

برو فقط به اجرای شبت فکر کن!

نگران چیزیم نباش همه چیز مرتبه!

فعلا خداحافظ بابا....

خواستم حرفی بزنم که صدای بوق های پی در پی در گوشم

پیچید....

اضطرابم صد برابر شده بود!

دستانم یخ زده و میلرزید...

رزا که در کنارم ایستاده بود با دیدن حاله بدم گفت:

- چی شده ملی؟

کی بود؟

با حرف او نیما و مهیار هم نظرشان به سمتان جلب شد و با چند گام بلند خود را به ما رساندند...

نگاهه پرسشگرشان را که دیدم به سختی سعی کردم ارامشم را حفظ کنم و گفتم:

- چیزی نشده بابام بود حالمو پرسید...

مهیار موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟

حالت بنظر خوب نیست!

از دقتش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و درحالیکه از پله های سن بالا میرفتم سرسری گفتم:

- مطمئنم...

در دل به این حرفم دهن کجی کردم...

مطمئن بودم اتفاق بدی در راه است که من از آن بی خبرم!
کاش میتوانستم همان لحظه به تهران برگردم و پیش پدرم بروم
تا این دلشوره ی لعنتی دست از سرم بردارد.....
پس از اتمام کنسرت درحالیکه ذهنم درگیره حرف های
مشکوک پدرم بود به سمت اتاق استراحت پشت سن میرفتم که
ناگهان با چیز سفتی برخورد کردم ...
دستم را بر روی پیشانی ام که از درد ذوق ذوق میکرد گذاشتم
و در همان حال سر بلند کردم!
با دیدن نگاهه اخم الود مهیار عصبی پوفی کردم و گفتم:
- چته دیوونه!
یهو سره راهه ادم سبز میشی...!
مشکوک نگاهم کرد و گفت:
-تو از صبح یه چیزیت هست ولی نمیگی!
حتی وقتی داشتی اجرا میکردی هم معلوم بود تمرکز نداری!
دلت نمیخواه با یکی حرف بزنی؟

حق به جانب نگاهش کردم و سرتقانه گفتم:

– نه!

دلم نمیخواد...!

اخم غلیظی کردم و خواستم از او فاصله بگیرم که صدای تلفن
همراهم ضربان قلبم را ناخودآگاه بالا برد!

در مقابل نگاهه خیره ی مهیار بدون نگاه کردن به شماره پاسخ
دادم:

– الو؟

با شنیدن صدای هومن زنگ های خطر برایم به صدا در آمد و
دلشوره ام هزار برابر شد...!
با صدای تحلیل رفته و آرام گفتم:

– چی شده!

با شنیدن حرف هایش پاهایم به حدی سست شده بودند که
قدرت حمل بدنم را نداشتند...

گوشی از دست لرزانم سر خورده و بر روی زمین افتاد...

نگاهه ناباور و بغض الودم در چشمان نگران مهیار گره خورد که
از شدت ضعف و برای جلوگیری از سقوطم به بازویش چنگ
انداختم و او هم که متوجه وخیم بودن حالم شده بود در اغوشم
گرفت و با بهت و دلواپسی گفت:

- چی شده ملودی؟

صدایش گنگ و نامفهوم به گوشم میرسید!

در عوض حرف های هومن در گوشم مدام مانند ناقوس مرگ
طنین می انداخت:

- همین الان همه چی تموم شد...

همین الان....

به سختی در جایم ایستاده از اغوش مهیار بیرون امدم و درحالیکه
هنوز هم کمی گیج بودم با هل گوشی ام را از روی زمین برداشته
و در همان گفتم:

- من باید برگردم تهران!

باید برم پیش بابام!

حتما هومن دروغ گفته اون میخواد تلافی کنه میدونم داره دروغ میگه باب..

مهیار در مقابلم نشست و درحالیکه دستان سرد و لرزانم را در دست میگرفت در چشمانم خیره شد و با لحن آرام اما مضطربی گفت:

- بگو چی شده ملی!

بزار کمکت کنم...

شاید نتونی تنهایی از پیشش برییای...

با تردید نگاهش کردم!

چندین سال بود که به هیچ مردی اعتماد نکرده و حمایتشان را نخواستہ بودم...

اما نگاهه صادقانه و مغرور مهیار خطه قرمز بر باورهایم کشیده بود!

در ان لحظات انقدر احساس بدبختی و حقارت میکردم که حاضر بودم به هرچیزی برای ایستادن چنگ بزنم!....

پس درحالیکه با او از جایم بلند میشدم و می ایستادم به آرامی گفتم:

- باید برگردم فقط همین!

او دستم را به گرمی فشرد و امرانه گفت:

- باشه خودم میبرمت!

انقدر در رفتن عجله کردیم که حتی نتوانستم برگشتم به تهران را به رزا توضیح بدم و او را با خود همراه کنم.....

مهیار پس از شنیدن حرف هایم در مورد تماس هومن با حداکثر سرعت ممکن به سمت تهران میراند...

او هم به شدت عصبی شده و برای دلداریم مدام این خبر را تکذیب میکرد!

در دل دعا میکردم حرف هایش درست و همچنین اتفاقی رخ نداده باشد!!!!

با فکری اشفته و درگیر سرم را به شیشه ی ماشین تکیه داده و به آسمان ابری و دلگیر شب چشم دوختم!

خوب میدانستم اگر حرف های هومن درست باش...
سرم را با وسواس به طرفین تکان دادم تا افکاره مسموم و
ازاردهنده را از سر بیرون کنم!
چشمانم را بسته بودم که با لمس گرمای دست مردانه و قوی
مهیار که دستم را گرفته بود به او خیره شدم....
با دیدن نگاهه غمگینم لبخند ارامی به رویم زد و گفت:
- نگران نباش توکلت به خدا باشه!
لبخندی بغض الود زده و با ناامیدی نگاهش کردم و بدون اینکه
تلاشی برای بیرون اوردم دستم از حصاره دستان قویش بکنم
دوباره سرم را به شیشه تکیه دادم....
احساس میکردم در ان شرایط وجود یخ زده ام به شدت محتاج
گرمای ارامبخش مهیار است....
ساعت یک ربع به ده صبح را نشان میداد که پس از رانندگی بی
وقفه ی مهیار به تهران رسیدیم!
از لحظه ورودمان به تهران تشویش و دلهره ام هزار برابر شده
بود....

از مواجهه با حقیقت به شدت وحشت داشتم و این مساله بخوبی
از دستان لرزانم پیدا بود...

با ترمز ماشین و دیدن درب اپارتمانمان به سرعت از ماشین
پیاده و کلید انداخته و وارد شدم...

پله ها را دوتا یکی طی کرده و خیلی زود به پشت در اپارتمان
کوچکمان رسیدم!

به سختی درحالیکه دستانم به شدت میلرزید و توانم را صلب
کرده بود کلید را در قفل چرخانده و اهسته وارد حریم امن خانه
مان شدم...

با شنیدن زمزمه های مبهمی که از آشپزخانه به گوش میرسید
ناخودآگاه پاهایم به آن سمت کشیده شدند!

اما در میانه ی راه با شنیدن صدای قهقهه ی زنی روح از بدنم
خارج شد و باورهای زیبایی که از پدرم ساخته بودم در هم
شکست....

بغضی خفقان آور بر گلویم چنگ انداخت و پاهایم دیگر توان
ادامه نداشتند!

اما به هر زحمتی بود خود را به اشپزخانه رساندم...

با بهت و ناباوری به صحنه ی روبرویم چشم دوختم....

پدره عزیزم، مرد وفادار و قهرمان رویاهای من روبرویم شراره

مادره عسل نشسته و می خندید....

دستم بر روی چهارچوب در اشپزخانه خشک شده و قدرت هیچ

عکس العملی نداشتم به سختی زبان خشک شده ام را در دهان

چرخانده و با صدایی که گویا از تهه چاهی عمیق بیرون می امد

لب زدم:

- بابا...!

با شنیدن صدایم هر دو به طرفم سر چرخاندند و این درحالی بود

که نگاهه شک زده و شرمنده ی پدرم همان کور سو امیدی که

در دل داشتم را هم ناامید کرده بود....

در این میان صدای نازک و مرموز شراره بر اعصابم پنجه کشید:

- عزیزم....

تو اینجا چیکار میکنی؟

خصمانه نگاهش کرده و گفتم:

- فکر نکنم برای اومدن به خونه ی خودم محتاج اجازه از شما باشم!

این را گفته و در حالیکه با درد برای چندلحظه پلک هایم را بر روی هم میفشردم رو به پدرم که همچنان سر به زیر داشت التماس الود گفتم:

- بابا بگو که دروغه!

میدونم تو هیچ وقت این کارو نمیکنی بگو دروغه!

او لحظه ای سر بلند کرد و خواست حرفی بزند که ناگهان صدای محکم و توییخ کننده ی مستانه از پشت سر به گوشم رسید:

- دروغ نیست ملودی!

هرچی که فهمیدی حقیقه محضه!

پدرت به انتخاب من با شراره ازدواج کرده....!

نگاهم را با خشم و نفرت به چشمان ریز و خونسرد مستانه
دو ختم و در حالیکه تنفره نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود
گفتم:

- باید میدونستم کسی جز تو این کارو نمیکنه!

تو همیشه با مادرم مشکل داشتی مستانه من اینو با تموم بچگیم
میفهمیدم...!

اخرم زهره خودت رو ریختی!

چرا؟

چرا این کارو کردی؟

صدای فریاد عصبی ام ستون های خانه را میلرزاند اما صورت
مستانه همچنان خونسرد و آرام بود و در پاسخ عصایش را به
زمین کوبید و گفت:

- مادرت هیچوقت انتخاب من نبود!

با پا گذاشتنش به زندگیم اون خیلی راحت پسر رو ازم گرفت!

اون باعث شد مهرداد ازم دور بشه ولی حالا وقته تلافیه هرچند
اون نیست که بینه و من لذت بردن تو این بازی رو از دست
دادم!

نگاهه متاسفې به جانبش انداختم و كينه توزانه گفتم:

- این نمایش هینجوری نیمونه مستانه اگه مادرم صبور و مهربون بود من نیستم....

من اینہ ی خود تم مستانہ...!

تلافی از دست دادن پسر و پدرم رو سرت در میارم!

کاری میکنم که پشیمون بشی!

او با این حرفم دیگر تحمل نکرد و درحالیکه عصایش را با خشم بر روی زمین میکوبید با عصبانیت گفت:

– بهتره خودسری رو بزاری کنار ملودی!

من گرگ پیر و بارون دیدم اما تو چی؟

هید چچی!

هیدج!

پس نمیتونی اینه ی من باشی!

کله شقی رو بزار کنار و زندگی جدیدت رو قبول کن....!
با دست به شراره که با نیش خند شاهد بحثمان بود اشاره کرد و
گفت:

- از این به بعد شراره مادرت و عسل خواهرته!....

با صدای بلند قهقهه ای زده و گفتم:

- حرف های خنده دار زن!

به سمتش رفتم و درحالیکه صورتم را نزدیکش میکشیدم در
گوشش از لای دندان های بهم فشرده شده ام گفتم:

- بشین و تماشا کن چطور این هیچ نیستت میکنه!

فکر کنم خوب منو شناختی اینطور نیست؟

بچرخ تا بچرخیم مستانه درخشان....

با پایان حرفم پا تند کردم تا از ان خانه که دیگر متعلق به من
مأمن تنهایی هایم نبود بیرون بروم که با صدای ارام پدرم درجا
ایستادم....

پلک هایم را بر رو هم فشرده و بر روی پاشنه ی پا چرخیدم...
نگاهش کردم...

سیر نگاهش کردم....

تک تک اجزای صورتش را با دقت از نظر گزراندم تا صورتش
را همینطور در ذهنم حفظ کنم...

خوب میدانستم تا چند وقت آینده شاید دیگر او را اینطور ارام و
مهربان نبینم...

چقدر نگاهش حرف داشت...

اما حرف هایش دیگر برای غروره خورد شده ام بی فایده بود...
او با گوش دادن به حرف های مستانه و پذیرفتن خواسته اش
غرورم را شکسته و وجودم را خورد کرده بود....

صدای مهربان و بغض الودش اشک را پس از سالها به چشمانم
دواند...

- بمون بابا نرو!

تمام تلاشم را کردم تا اشک های مزاحم را پس بزنم....

نگاهه خسته و رنجیده ام را به چشمان شرمنده اش دوختم و
درحالیکه از شدت بغض در حال خفه شدن بودم به سختی گفتم:

– بد کردی باهام بابا!

دخترت رو نامحرم دونستی...

ازت دلخور نیستم بابا از خودم دلخورم...

از خودم ناراحتم که چه رفتاری کردم چه خطایی ازم سر زد که
شمارو مجبور به ازدواج پنهانی کرد...

حرفی نیست...

منم مشکلی ندارم ولی خودت خوب میدونی عاشق مامان بودم و
نمیتونم کسیو جاش بینم من میرم تا هم شما راحت باشین و هم
من مزاحم نباشم....

فردا برای بردن وسایلم میام خداحافظ....

پدرم نگاهه پر دردی به چشمان طوفانی ام انداخت و دست دراز
کرد و خواست حرفی بزند که مهلت ندادم و از اپارتمان بیرون
رفتم...!

احساس بدبختی و حقارت می‌کردم...

قطرات درشت اشک مانند سیل بر روی گونه ام روان بود و
برخلاف همیشه هیچ تلاشی برای سرکوبشان نداشتم!
پله ها را اهسته و با قدم هایی لرزان طی کردم و با رسیدن به در
اهنی اپارتمان درحالی‌که دیگر توانی در پاهایم نمانده بود بر روی
زمین زانو زدم...

نگاهم به آسمان و باران تندی که می‌بارید کشیده شد...
دست دراز کرده و با لمس قطرات باران بر روی انگشتانم سر
بلند کردم و رو به آسمان تیره و دلگیر نالیدم:

- چرا خدا؟

چرا تنها سرپناهم رو ازم گرفتی؟

گناه من چی بود؟

اینه حقه بندت؟

با هر کلمه ای که به تلخی به زبان می‌اوردم صدای خورد شدن
غرورم را میشنیدم...

هیچگاه فکر نمی‌کردم چنین بلایی ان هم توسط مستانه و پدرم به سرم بیاید...

حق حق ارامم را در گلو خفه کرده و به زحمت از جایم بلند شدم! از اپارتمان خارج شده و درحالی‌که در را پشت سرم می‌بستم به عقب برگشته و لحظه ای به ان خیره شدم...

به این فکر کردم که دیگر در این خانه جایی ندارم و دوباره چشمانم پر شد...

قطرات باران و اشک هایم در هم حل میشدند و صورت سردم را شستشو میدادند...

با قرار گرفتن دستی بر روی شانه ی لرزانم سر چرخاندم و نگاهم با نگاهه دلواپس مهیار گره خورد....

چقدر در ان لحظات سخت و طاقت فرسا به وجود حمایت گر رزا نیاز داشتم...

مهیار فشاره دستش را بر روی شانه ام بیشتر کرد و گفت:

- چی شد ملی؟

گریه کردی؟

رو به چشمان ناباورش لبخند تلخی زدم و بغض الود گفتم:

- همه چی تموم شد!

دیگه کسی رو ندارم!

دیگه خانواده ای ندارم!

این را گفتم و در مقابل نگاه بهت زده ی مهیار دستش را از روی شانه ام برداشته و زیره باران که مانند شلاق بر صورتم کوبیده میشد به راهم ادامه دادم...

باید فکری میکردم.....!

باید بر روی پاهای خودم می ایستادم...

دلم نمیخواست مستانه شکستم را ببیند و لذت ببرد...

در افکار مبهم و اشفته ام دست و پا میزدم که مهیار سد راهم شد و با لحنی محکم و جدی گفت:

- کجا داری میری؟

بیا بریم تو ماشین خیس اب شدی سرما میخوری!

چشمان بی حال را به نگاه متعصب و مغرورش دوختم و گفتم:

- همه چی تموم شد میفهمی؟

همه چی یعنی نامزدی صوری من و شما هم تموم شده!

دیگه دلیلی نداره به این بازی مسخره ادامه بدیم!

چشمانش رنگ عصبانیت به خود گرفت و گفت:

- مگه تو خانواده نمیخواهی؟

بیا بریم من بهت خانواده میدم...!

اینجوری هم تو به خواستت میرسی و هم من....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

او سر تا پایم را از نظر گزراند و درحالیکه بازویم را در دست

میگرفت من را به سمت ماشینش کشید و گفت:

- بیا اول بریم تو ماشین بشینیم بعد بهت میگم...

به محض نشستن در ماشین بخاری را روشن کرد و درحالیکه

کاملاً به سمتم برمیگشت گفت:

- من میدونم چی تو سر ته ملودی!

طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

- بهتره بگی خودت چی تو سر ته آقای خواننده؟

من متوجه منظورت نمیشم!

مهیار دستش را بر روی فرمان گذاشت و گفت:

- بیا بریم عمارت!

پیش خانواده ی من!

نمیگم بریم خونه ی خودم تا فکره بد نکنی چون به هیچ عنوان

قصد سواستفاده ندارم و فقط میخوام کمکت کنم...!

انقدر صادقانه حرف میزد که به سادگی باورش کردم و این از

منی که از مردها بیزار بودم بعید بود...

اما با تمام این اوصاف جبهه ام را تغییر نداده و به سردی گفتم:

- ممنون ولی من احتیاج به ترحم کسی ندارم خودم از پس

زندگیم برمیام...

این را گفتم و دستم را بر روی دستگیره در گذاشتم و خواستم از ماشین پیاده شوم که مهیار بازویم را به شدت کشید و درحالیکه تقریباً در اغوشش افتاده بودم در فاصله ی نزدیکی از صورتم قرار گرفت و با خشونت گفت:

- انقدر کله شقی نکن...

من بهت ترحم نکردم....

تا زمانی که مستقل بشی و جایی برای خودت پیدا کنی بیا عمارت و پیش خانوادم بمون...

خواستم به سرعت پیشنهادش را رد کنم که انگشت اشاره اش را بر روی لب هایم گذاشت و با تحکم گفت:

- هیچی نگو...!

بجای کله شقی به حرفام فکر کن...

تا برسیم عمارت وقت داری تصمیم بگیری اگه دلت خواست تا زمانی که مستقل بشی پیشم بمونی با هم میریم و من همه ی شرایط موندنت رو فراهم میکنم اگه نخواستین جلوی در پیاده

میشی و میری دنباله زندگیت و من هیچ اصراری برای موندنت
نمیکنم...

حرف هایش بنظر منطقی می امد و اینکه حق انتخاب را به خودم
واگذار کرده بود کمی ارامم میکرد...

با حرکت ماشین نگاهم به بیرون کشیده شد...

به مردمی که با سرعت میدویدند و دنبال سرپناهی برای در امان
ماندن از باران بودند نگاه کردم....

حال آنها وصف حال اشفته ام بود...

همانطور که آنها برای داشتن کوچکترین پناهگاهی میدویدند من
هم حاضر بودم برای داشتن سقفی بالای سرم به هر چیزی چنگ
بزنم...

اما دلخور بودم...

دلخور از پدره مهربانم که در حقه تنها دخترش نامهربانی کرد...
پدری که برای راضی نگاه داشتن و زمین نزدن حرف مادرش،
دخترش را پاره ی تنش را زمین زد و وجودم را نادیده گرفت...

قلبم از غم و درد در سینه فشرده شد....
احساس بدبختی و حقارت وجودم را در بر گرفته...
چرا همیشه این من بودم که در گرداب ناملایمات زندگی می
افتادم...
پس از مرگ مادرم تا کنون زندگی روی خوشش را به من نشان
نداده و خوشبختی از من فراری بود...
اما چرا....؟
سوالم با ترمز مهیار و رسیدنمان به پشت در عمارت بی پاسخ
ماند...
نگاهه تردید امیز مهیار را که بر روی خود ثابت دیدم تصمیمم را
گرفتم و دستم را بر روی در ماشین گذاشتم
احساس کردم با این کارم نگاهه مهیار لغزید و رنگ نگرانی به
خود گرفت اما شاید اشتباه میکردم و این ها همه توهمات ذهن
اشفته و درگیرم بود...
دستگیره را در دست فشردم و به آرامی لب زدم:

- به حرفات فکر کردم...

باهات میام ولی فقط تا وقتی که یه سرپناه واسه خودم پیدا کنم...
او که گویا خیالش اسوده شده بود نفس عمیقی کشید و درحالیکه
با ریموت در را باز میکرد گفت:

- فردا با من برمیگردی اصفهان یا میمونی؟

میدونی که برای کنسرتم باید برگردم....

با دودلی نگاهش کردم...

دلم نمیخواست متین فکر کند از زیره باره مسئولیت شانه خالی
کرده ام...

درهر حال اجرای زنده ی او بدون حضور من کامل نبود...

اما روحیه ام به حدی ضعیف بود که توان رفتن را در خود
نمیدیدم و از طرفی تنها ماندن در عمارت را هم دوست نداشتم....
پنجه ام را در کیفم فرو کردم و اهسته گفتم:

- باهات برمیگردم هرچی باشه منم اونجا مسئولیت دارم...

لبخندی به رویم زد که تعجب کردم و گفتم:

- انتظاری جز این ازت نداشتم....

نگران نباش همه چی خیلی زود حل میشه...!

نمیدانم چرا حرفش دلگرم کرده بود!

احساس میکردم مهیار احساسی فرای هم دردی نسبت به من دارد...

به افکارم دهن کجی کردم و پوزخندی زدم....

از سره بیچارگی و بی کسی حرف های معمولی و ساده ی او را برای خود به محبت تعبیر میکردم...

با ورودمان به عمارت مادر و پدرش با خوشرویی به استقبالمان آمدند...

مادرش با مهربانی من را در اغوش کشید و با دیدن چشمان قرمزم با تعجب و تویخ کننده رو به مهیار گفت:

- مهیار ملودی گریه کرده؟

نکنه تو ناراحتش کردی؟

اصلا چرا شماها انقدر زود برگشتین؟

مگه قرار نبود یک هفته اصفهان بمونین..؟

او عصبی دستی به موهایش کشید و با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

- به لطف دوست خانوادگیتون شراره ملودی پدرش رو از دست داد...

قبل از اینکه مادرش حرف بزند صدای متاسف آقای فروزنده بلند شد...

درحالیکه با شرمندگی نگاهم میکرد گفت:

- من واقعا شرمندتم دخترم...

من و شیوا خیلی به شراره اصرار کردیم تا حداقل تا برگشت شما صبر کنه اما مادر بزرگ ملودی عجله ی عجیبی داشت و ما هم نتونستیم کاری از پیش ببریم....

چون شراره هم ظاهرا خیلی راضی بود و من از این متعجبم!

از حرف هایشان لبخند بغض الودی زدم و گفتم:

این چه حرفیه!

شما مقصر نیستین!

مهیار پوفی کرد و گفت:

- در هر صورت ملودی از این به بعد با ما زندگی میکنه...

شیوا خانم از حرف پسرش استقبال کرد و با خوشحالی گفت:

- وای چقدر عالی!

من از امروز دختردار شدم!

مهیار لبخند عمیقی زد و با نگاهی شیفته به من گفت:

- مامان به مریم خانم بگو یکی از اتاق های بالارو برای ملی آماده کنه...!

شیوا خانم شگفت زده نگاهش را میان من و مهیار رد و بدل کرد و گفت:

- چرا یه اتاق خواب دیگه؟

چرا نمیرین تو خواب تو؟...

چشمانم از حرف ناگهانی شیوا خانم گرد شده و نگاه تندی به جانب مهیار انداختم...

او هم که خوب متوجه منظوره نگاهم شده بود پلک هایش را برای اطمینان و راحت کردن خیالم لحظه ای باز و بسته کرد و رو به مادرش که منتظر نگاهمان میکرد گفت:

- اره یادم رفته بود پس به مریم خانم بگو همون اتاق منو آماده کنه....!

ان قدر از حرفش عصبی شده بودم که مطمئنا رنگم به قرمزی گراییده بود...

ناخنم هایم را با حرص کف دستم فرو میکردم که مهیار به طرفم آمد و درحالیکه دستش را دوره کمرم حلقه میکرد و گفت:

- من ملودی رو میبرم استراحت کنه و لباسش رو عوض کنه!

به مریم خانم بگو یه چیزی آماده کنه براش تا بخوره....!

درضمن ما فردا برمیگردیم اصفهان ماما...

شیوا خانم که با اشتیاق به نزدیکی و صمیمیت ظاهریمان نگاه میکرد گفت:

- حتما عزیزم الان میرم آشپزخونه!

برای اینکه در آن وضعیت حرفی زده باشم تشکره ارامی کرده و
به اجبار با مهیار همراه شدم....

با رسیدنمان به اتاق خواب بزرگ و نسبتاً تاریک او با عصبانیت
دستش را از دوره کمرم باز کرده و گفتم:

- چرا همچین کاری کردی؟

میزاشتی دو ساعت بگذره از حرفات بعد زیرش میزدی!

من یه ثانیه هم تو این اتاق و با تو نمیومم فهمیدی؟

چشمانم را بستم و درحالیکه از شدت بغض و فشارهای عصبی
آن چند ساعت باز هم اشک هایم سرازیر شده بود به سختی و با
صدایی گرفته گفتم:

- همتون مثل همین!

سودجو و سواستفاده گر...!

مهیار با آرامش عجیبی درحالیکه دستانش را بر روی شانه هایم
میگذاشت با مهربانی نگاهم کرد و با صدای بم و خوش آهنگش
گفت:

– زود قضاوت کردی کوچولو!

نگاهه مهربان و صدای آرامش و نزدیکی بیش از حدمان قلبم را به تپش انداخته بود که دستم را گرفته و به سمت در کوچک و پنهانی که در تهه اتاق قرار داشت برد و ان را باز کرد...

شگفت زده و با ناباوری به اتاق خواب نسبتا کوچک روبرویم چشم دوختم و گفتم:

– من...

من نمیدونستم یه اتاقه دیگم تو این اتاق خواب هست!

او لبخند جذابی زد و گفت:

– اینجا قبلا اتاق کار من بوده ولی بنا به دلایلی خیلی وقت پیش تغییرش دادم و اینجا هم شد اتاق خواب دومم...

من بیشتر از این اتاق بزرگ از اینجا خوشم میومد همیشه...

یه حس آرامش خاصی بهم میداد...

امیدوارم تو هم اون آرامش رو اینجا پیدا کنی!

نمیخوام بگم درکت کردم و حالت رو میفهمم نه!

چون نه من دخترم نه وابسته به پدرم و نه روحیه تورو دارم ولی
میفهمم خیلی سخته جدا شدن از کسی که دوستش داری!
نگاهه اشک الودم بر روی چشمان ناراحت اما مقتدرش لغزید و
با لحنی مملو از غم و درد گفتم:

- خیلی سخته واسه یه دختر از دست دادن باباش!

بابایی که همه زندگیشه!

همه کسشه!

از شدت بغض قادر به ادامه ی حرفم نبودم تنها سر به زیر برده
و درحالیکه شانه هایم میلرزید اشک میریختم که احساس کردم
سرم بر روی جای نرمی قرار گرفت...

مهیار با مهربانی در اغوشم کشیده بود و من هم خود را بدون
مقاومت به او سپردم و در همان حال که او سرم را بر روی سینه
ی ستبرش میفشرد به آرامی در گوشم نجوا کرد و گفت:

- چرا خجالت میکشی از گریه کردن؟

نگران نباش اینجا کسی نیست که اشکات رو ببینه!

بغضت رو خالی کن!...

حرف و اغوش گرمش و حضوره حمایت گرش همه و همه باعث
شد گریه ی ارامم تبدیل به حق حق دلخراشی شود و در حالیکه
از شدت ان نفس کشیدن برایم سخت شده بود گفتم:

- دارم دق میکنم.....

دارم جون میدم!

من طاقت دوری از بابامو ندارم!

مادرم که رفت حالا بابام رو هم از دست دادم!...

بسه دیگه بسه نمیتونم....

انقدر در اغوش امن و مطمئن مهیار گریه کرده و بغض چند ساله
ام را خالی کردم که نفهمیدم چشمان خسته ام کی گرم خواب
شد...

از شدت سر درد چشمان بی حالم را باز کرده و خواستم کش و
قوسی به بدنم بدهم که از شدت درد و کوفتگی نتوانستم و اخ
کوچکی گفته از تصمیمم منصرف شدم...

بر روی تخت نشستم و سعی کردم موقعیتم را ارزیابی کنم...
با به یاد آوردن گریه ی بی تابانه ام ان هم در اغوش مهیار دوباره
بغض کوچکی بر گلویم نشست اما سعی کردم به خود مسلط
باشم...

در هر حال، چه خوب و چه بد باید شرایط جدیدم را می پذیرفتم
و با موقعیتم کنار می امدم...

دلم نمیخواست بیشتر در مقابله اطرافیان کوچک شوم...
دستم را بر روی پیشانی ام گذاشته و درحالیکه ان را با سر
انگشتانم میفشردم از تخت پایین امدم...
در همین منوال در پس از تقه ی کوچکی از هم باز شد و مهیار با
ابهت و ژست همیشگی اش وارد شد...

با دیدنم لبخندی زد و درحالیکه به سمتم می امد گفت:

– بالاخره بیدار شدی؟

الان به مریم خانم میگم سوپت رو بیاره...!

لبخند محو و کوچکی زدم و تشکر ارامی کردم و گفتم:

- ممنونم!

میشه بگی برام یه قرص مسکن بیارن؟

اخم به وضوح بر پیشانی اش خط انداخت و با نگاهه کاونده اش گفت:

- جاییت درد میکنه؟

نمیدانم چرا از حرفش هل شدم...

به سرعت سر به زیر برده و گفتم:

- اره یکم سر درد دارم که با یه مسکن کوچولو حل میشه!

او بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و گفت:

- باشه الان میگم برات بیارن!...

هنوز مهیار از اتاق خارج نشده بود که صدای تلفن همراه به گوش رسید...

با فکره اینکه شاید رزا پشت خط باشد با عجله گوشی ام را از کیف بیرون کشیده و پاسخ دادم:

- الو...!

با شنیدن صدای منحوس هومن عصبی و ناراحت شدم:

- دیدی بهت دروغ نگفتم؟

نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و گفتم:

- خب که چی؟

به من من افتاد و گفت:

- خب...خب...

در همین هین مهیار نزدیکم آمد و با اشاره خواست گوشی را بر
روی بلندگو بزارم...

ناخودآگاه به حرفش گوش داده و دکمه ی بلندگو را لمس کردم
و از آن طرف هومن به حرف آمد:

- خب منظورم اینه حالا که همه چی تموم شده برگرد پیشم!

باور کن ملی من هنوز مثل روز اول دوست دارم!

خودتم خوب میدونی فقط بخاطره مادرم..

میان حرفش پریدم و درحالیکه پوزخند میزدم گفتم؛

- حرفای خنده دار زن هومن!

دلم نمیخواه دیگه حتی صداتو بشنوم!

حتما تو دلت گفתי دختره بی کس و کار شده منم از فرصت استفاده کنم و از اب گل الود ماهی بگیرم اره؟

سعی کردم بغضم را در گلو خفه کنم که در همین منوال مهیار با اخم و عصبانیتی غیرقابل توصیف گوشی را از دستم کشید و به گوشش چسباند....

خواستم جلوییش را بگیرم تا حرفی نزنه اما دیگه دیر شده بود و مهیار با تحکم و صدایی عصبی گفت:

- به چه حقی به زنه من زنگ زدی و میگی برگرد پیشم مرتیکه؟
برو دعا کن نبینمت!

آخرین بارت بود که به ملودی زنگ زدی و مزاحمش شدی!
من هنوز نمردم که تو بخوای براش دندون تیز کنی فهمیدی؟
فریاده اخرش و حرف های متعصبانه اش قلبم را به تپش انداخته بود....

ظاهرا هومن هم از شدت ترس بدون گفتن کلمه ای ارتباط را قطع کرده بود...

با این که میدانستم او تنها دلش به حاله وضعیت عصف بارم سوخته و ان حرف ها را به هومن زده اما باز هم با این همه نمیتوانستم تپش دیوانه وار قلبم را مهار کنم....

او فارغ از حاله بدم گوشی را به دستم سپرد و با صدایی که هنوز در ان رگه هایی از خشم و عصبانیت بود گفت:

- چرا جواب این پسره رو میدی؟

چه فایده ای داره؟

خودت که میدونی اون فقط واسه ازار و اذیت زنگ میزنه!

سعی کردم مثل همیشه خون سردی ام را حفظ کنم و گفتم:

- من نمیدونستم هومن پشت خطه فکر کردم رزاست!

نگاهش کمی ملایم تر شد و گفت:

– رزا از وقتی از اصفهان اومدیم هرچند ساعت یکبار به من زنگ میزنه خیلی نگران حالته و تاحالا به اجباره نیما و قول برگشتمون اونجا مونده باهاش تماس بگیر تا یکم خیالش راحت شه!....

باید حدس میزدم چرا رزا تا بحال با خودم تماس نگرفته...!
سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و در حالیکه چشمانم بر روی صورت مهیار دودو میزد گفتم:

– در هر صورت خیلی ممنونم بخاطره هومن!
نمیدانم چرا دلم میخواست او حرفی مبنی بر صداقت حرف هایش بزند اما خیلی زود خواسته ی دلم بر باد رفت چرا که او گفت:

– تحمل ادمایی که توهم زرنگی دارن همیشه برام سخت بوده!
من میرم سوپ و مسکنت رو بیارم!...

او رفت و من به جمله ی مبهمش فکر کردم...
پس از مکالمه ی کوتاهم با رزا ارتباط را قطع کرده به سمت اینه ی قدی در اتاق رفته و به صورت رنگ پریده و بی حالم خیره شدم!

احساس میکردم در طی یک روز چند کیلو لاغر شده ام!
گودی زیره چشمم را لمس کردم و به مسبب حالم فکر کردم!
مطمئناً مستانه از همه بیشتری در این بازی نقش داشت اما به
همان اندازه شراره هم در آن سهم داشت!
اما چرا پدرم باید تا این حد سست اراده میبود و در مقابل خواسته
ی مادرش به راحتی کوتاه می آمد و تن به عقد پنهانی با شراره
میداد...

چرا شراره که از ثروت بی نیاز بود تن به ازدواج با پدرم که
ثروت چندانی نداشت داده بود؟
سوال ها یکی پس از دیگری در مغزم رژه میرفتند و بی پاسخ
مانده بودند.....

اما من خیلی زود جواب همه ی آنها را پیدا میکردم...
غریقه افکاره وهم الودم بودم که مهیار با سینی در دستش وارد
شد...

لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

- بیا به چیزی بخور بعدش حرکت میکنیم سمت اصفهان...
با بی میلی به محتویات رنگارنگ درون سینی نگاه کرده و
درحالیکه از بین آنها قرص مسکن و لیوان آب را برمیداشتم گفتم:
- ممنون ولی میل خوردن ندارم!
با حرفم ابروهایش دوباره در هم گره خورد و گفت:
- یعنی چی میل ندارم....
بشین غذا تو بخور!
قرص را از دستم قاپید و با تحکم و لحنی کاملاً جدی گفت:
- تا غذات رو تموم نکردی از قرص مسکن هم خبری نیست...!
سرتقانه سری بالا انداختم و خواستم با حرفش مخالفت کنم که
با حرکتش حرف در دهانم ماسید و تقریباً لال شدم....
طوری دستش را دوره کمر و شکمم حلقه کرده بود که از تماس
دستان داغش احساس میکردم گردش خون در عروقم وارانده
شده...

هنوز گیج حرکت ناگهانی و گرمای اغوشش بودم که صدایش را محکم و پر صلابت کناره گوشم شنیدم:

- بهتره تا وقتی اینجایی کله شقی رو بزاری کنار ملودی؟

دنیا به آخر نرسیده هر مشکلی یه راهه حل داره و ما میتونیم با هم حلش کنیم ولی شرطش اینه بتونیم با هم کنار بیایم...

بر روی تخت نشاندم و درحالیکه سینی در دستش را بر روی عسلی کناره تخت می گذاشت خودش هم در کنارم نشست و نگاهی را در چشمان مسخ شده ام گره زد و با صدای بم و آرامی گفت:

- اجازه میدی فقط با هم دوست باشیم؟

با حرف عجیب و غیره منتظره اش به خود آمده و پرسشگرانه گفتم:

- دوست؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اره!

دوتا دوست معمولی!

البته اگه تو دلت بخواد...!

نگاهم به سمت لب هایش کشیده شد و صادقانه گفتم:

- ولی من به جز رزا دوست دیگه ای نداشتم تا حالا؛

یعنی...

یعنی نمیخواستم که داشته باشم!

لبخندش با حرفم پررنگتر شد و گفت:

- حالا چی؟

حالام دلت نمیخواه داشته باشی؟

دستانم را در هم گره زدم و با دودلی گفتم:

- این دوستی چه فایده ای داره؟

او دست دراز کرده و پس از برداشتن سینی از روی میز ان را بر

روی پاهایم گذاشت و گفت:

- کوچیکترین مزیتش کم شدن جدال و دعوا بین من و تو!....

به محتوای سینی خیره شده و به حرف های مهیار و پیشنهاده دوستی اش فکر میکردم که دستش را مقابله صورتم گرفت و درحالیکه ان را تکان میداد گفت:

- دوستیم باشه؟

نگاهه مردد و دو دلم میان او و دست دراز شده اش در نوسان بود که ناخوداگاه و بدون اینکه اختیاری بر روی رفتارهایم داشته باشم دستم را بالا آورده در دستش گذاشتم...

دست کوچکم در دستان بزرگ و مردانه اش گم شده بود...! لبخند آرام و عمیقی بر لبانش نشست و من بخوبی میتوانستم برق رضایت را در چشمانش بینم...

مطمئنا اگر هر شرایط دیگری جز این بود حالا پیمان دوستی میان ما بسته نمیشد...

ناگهان تصاویر گذشته و عکس درون ساک در ذهنم جان گرفت...

عصبی دستم را از دستان قوی و نیرومندش بیرون کشیدم و درحالیکه قاشق را در ظرف سوپ میچرخاندم بی توجه به صورت متعجب او بحث را عوض کرده و گفتم:

- کی حرکت میکنیم؟

تعجب در صورتش جایش را با اخمی غلیظ معاوضه کرد و در حالیکه از روی تخت برمیخاست دوباره با همان لحن جدی و مغرورش گفت:

- بعد از اینکه سوپت رو تموم کردی!

به مریم خانم سپردم برات لباس بپاره!

اگه دوست داشتی میتونی دوش بگیری!

کارات که تموم شد بیا پایین منتظرتم!

در ضمن غذا تو تا ته میخوری خودم چک میکنم بینم نخوردی از رفتن خبری نیست...

پس از پایان حرف هایش بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد از اتاق بیرون رفت...

تمام تلاشم را کردم تا چند لقمه از غذایی که در سینی بود را فرو
بدهم...

همراه با هر لقمه بغضم را نیز قورت میدادم و سعی میکردم به
بدبختی و تنهایی تحمیل شده ام فکر نکنم...
بس بود هرچقدر ضعیف بودم...

ضعف و ناتوانی در دنیای من معنایی نداشت...

مادرم انقدر قوی بارم آورده بود که بتوانم در مقابل هر مشکلی
بایستم...

در فکره انتقام از مستانه بودم که تقه ای به در خورده و مریم
خانم که زنی مهربان و میان سال بود با چند دست لباس وارد اتاق
شد...

انها را بر روی تخت گذاشت و درحالیکه دوباره در مقابلم می
ایستاد گفت:

- خانم اقا مهیار گفتن اگه میخواین حمام کنین وان رو براتون
آماده کنم!

نگاهه منتظرش را که دیدم لبخند مهربان و گرمی نثارش کردم
و با عطوفت گفتم:

- زحمتتون میشه مریم خانم!

خودم میتونم این کارو بکنم!

او لبخند مهربانم را تلافی کرد و درحالیکه به سمت در حمام
میرفت گفت:

- این چه حرفیه خانم!

الان براتون امادش میکنم!

مریم خانم پس از آماده کردن وان از اتاق بیرون رفت و من هم
پس از برداشتن تن پوش کوتاه و سفیدی که برایم آورده بود به
سمت حمام رفتم...

پس از گرفتن دوش چند دقیقه احساس آرامش بیشتری
میکردم...

تن پوش را پوشیده و از حمام بیرون امدم...

کمر بند تن پوش را دوره کمر محکم کرده و به سمت اینه
میرفتم که با دیدن سوسک کوچکی که گوشه ی اتاق و بر روی
دیوار بود و با حالت چندش اوری شاخک های بلندش را تکان
میداد جیغ بلندی کشیدم...

صدای جیغ مصادف با باز شدن در و ورود مهیار شد...
با دیدنش به سرعت به سمتش پرواز کردم و درحالیکه سرم را
در سینه اش فرو میبرد دستم را محکم دوره کمرش حلقه کردم
و با وحشت گفتم:

- س...سوسک...مهیاررر سوووووسک!

همچنان سرم را بر روی سینه ی مردانه و ستبر مهیار میفشردم
که دستان گرمش را دورم پیچید...

زمزمه ی آرامش را کناره گوشم شنیدم که گفت:

- بزار بینم کجاست عزیزم!

احساس میکردم صدایش با خنده ی فرو خورده ای توام است...
اصلا برایم مهم نبود که او در مورد چه فکری میکند...

تنها چیزی که در آن شرایط مهم بود از بین رفتن آن سوسک
زشت و قهوه ای بود!

مهیاری به زحمت کمی من را که به سختی به او چسبیده بودم از
خود فاصله داد و با چشمانی خندان با تعجب گفت:

- یعنی انقدر از سوسک میترسی؟

من که باورم نمیشه!

به بازویش اویزان شدم و در حالیکه پشت او پناه میگرفتم با
حرص گفتم:

- نخیر من از سوسک نمیتروسم فقط چندشم میشه!

حالا بجای کل کل با من برو بکشش زود!

این را گفتم و از تصویر له شدن سوسک نگون بخت چینی به
بینی ام دادم و با خود زمزمه کردم:

- اییییییی د اخی مردنشونم چندشه!

نگاهه سنگین و پرمحبت مهیار را که حس کردم سر بلند کرده
و به چشمانش خیره شدم!

نگاهش مدام میان چشمان و دستم که دوره بازویش پیچیده بودم
در رفت و آمد بود و لبخند عمیقی نیز بر لب داشت!
نمیدانم در نگاهش چه بود که ناخودآگاه ضربان قلبم چندبرابر
شد..

محوه چشمانش بودم که احساس کردم صورتش هر لحظه
نزدیک تر میشود و نگاهش لب هایم را نشانه گرفته....
صدای ضربان قلب کر کننده ام کلافه ام کرده بود...
لب هایمان تنها چند سانت با هم فاصله داشت که....
لب هایمان تنها چند سانت با هم فاصله داشت که مهیار پلک
هایش را بر روی هم فشرد و درحالیکه حرم نفس های گرم و
تبدارش بر روی گونه ی سردم می نشست مسیرش را کج کرده
و در همان حال که به سمت انتهای اتاق میرفت با کلافگی گفت:

- گفתי سوسکه کجا بود؟

من که هنوز گیج حرکت عجیبش بودم گفتم:

- همونجا رو دیوار؟

پس از چند لحظه دیرگذر به سمت برگشت و با اخم غلیظی
نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:

- ظاهرا فرار کرده برو تو اتاق خواب مخفی لباست رو عوض کن
بعدش حرکت کنیم!

تنها سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و درحالیکه به
تغییر ناگهانی رفتارش فکر میکردم لباس ها را از روی تخت
برداشتم و با احتیاط از کنار همان دیوار کزایی رد شده و وارد
اتاق خواب مخفی شدم...

همه چیز برایم حاضر و آماده شده بود!

پس از سشوار موهایم و تعویض لباس هایم و پوشیدن مانتو ابی
کاربنی کوتاه و جذاب و شال و شلوار مشکی کفش های پاشنه
بلندم را هم به پا کرده و بدون هیچ ارایشی از اتاق خارج شدم!
پس از خداحافظی از اقا و خانم فروزنده به سمت اصفهان حرکت
کردیم...

در حال طی مسیر بوده و هر دو سکوت کرده بودیم که صدای
تلفن همراهم سکوت سنگین مابینمان را شکست...

با دیدن تصویر رزا بلافاصله دستم را بر روی فلشک سبز کشیدم
و پاسخ دادم:

- جانم رزا؟

صدای رزا عصبی و ناراحت به گوشم رسید:

- ملی تو این روزنامه ی لعنتی رو دیروز دیدی درسته؟...

با یادآوری دیروز و روزنامه ای که در دستان مهیار بود و ان
عکس کذایی نفس در سینه ام حبس شد!

اما تمام تلاشم را کردم تا عادی حرف بزنم و صدایم نلرزد چرا
که بخوبی سنگینی نگاه مهیار را بر روی نیم رخ خود حس
میکردم و میدانستم رفتارم را زیره نظر گرفته!

ارنجم را به لبه ی پنجره تکیه داده و درحالیکه شست دست
راستم را بر روی پیشانی ام می فشردم به آرامی و بدون هیچ
لرزشی لب زدم:

- بزار پیام همه چیز و برات توضیح میدم!

تو راهم!

رزا که گویا با شنیدن حرف و طفره رفتنم عصبانیتش بیشتر شده بود بی صبرانه گفت:

- تو هنوز درگیره گذشته ای اررره ملی؟

چرا؟

چرا باید هنوز تو فکره گذشتت باشی؟

پلک هایم را از شدت خشم بر روی هم فشردم و درحالیکه دندان هایم را بر روی هم می ساییدم گفتم:

- من به اون گذشته ی لعنتی فکر نمیکنم!

همه چی خیلی وقته برام تموم شده بفهم!

صدای تحلیل رفته و ضعیفش به سختی به گوشم رسید که گفت:
- امیدوارم!

امیدوارم همینطور باشه و تو راست بگی چون...

حرفش را قطع کرد و ادامه نداد...

با کنجکاوی چشمانم را جمع کرده و گفتم:

- چون چی؟

چرا حرفت رو تموم نکردی؟...

اما رزا بدون اینکه پاسخم را بدهد خدا حافظی اجمالی کرد و
ارتباط را قطع کرد...

گوشی را در مقابلم گرفتم و با اخم ظریفی به صفحه اش خیره
شده و به حرف های مشکوک رزا فکر میکردم که صدای بم و
خوش اهنگ مهیار در گوشم طنین انداخت:

- اتفاقی افتاده؟

نگاهه اخم الودم به سمتش کشیده شد!
در چشمان تیره و نافذش زل زده و گفتم:

- نه

پاسخ سرد و کوتاهم باعث شد اخمی که بر پیشانی داشت غلیظ
تر شود...

بی توجه به او صورتم را چرخاندم....!

نگاهم به قطرات درشت باران که لجوجانه خود را به شیشه
ماشین میکوبیدند خیره ماند!

دستم را از روی شیشه بر رویشان کشیدم!
ذهنه اشفته ام حول حوادث تلخی که یکی پس از دیگری اتفاق
می افتاد می چرخید!
مطمئناً وروده ناگهانی هومن و پیشنهاده غیر معقولش و اصرار
های مستانه و ازدواج پنهانی پدرم و حضوره غیره منتظره ی
شراره در زندگیم بی دلیل نبود!
این اتفاقات بهم مربوط بودند اما چطور و چه ربطی؟
علامت سوال بزرگی در ذهنم نقش بسته بود که برایش هیچ
پاسخی نداشتم!
اما باید میفهمیدم!
غریق افکاره درهمم بودم که نفهمیدم کی خواب مهمان چشمان
خسته ام شد...
با تکان های آرام و نرمی که به شانه ام وارد میشد به آرامی چشم
باز کردم!

نگاهم ابتدا بر روی دست قوی و مردانه ای که بر روی شانه ام بود ثابت ماند و پس از آن صورت اخم الود مهیار و صدای محکمش در گوشم پیچید:

- رسیدیم....!

ظاهرا اخم جزو جدا ناشدنی صورت مردانه و زیبایش بود و باید اعتراف میکردم با اخم جذاب تر و....
به افکارم اجازه ی پیشروی بیشتر را ندادم و به اطراف نگاهی انداختم:

جلوی درب خانه ی او در اصفهان بودیم!

مهیار با زدن تک بوقی سرایدار که مرد مهربان و میانسالی بود را متوجه حضورمان کرد و او هم به سرعت در را به رویمان باز کرده و کنار ایستاد و با بالا آوردن دستش به مهیار سلام کرد!

او هم مجدد بوقی زده و وارد پارکینگ شد!

به ساعت مچی ام نگاه کردم!

عقربه ها ده صبح را نشان میدادند...

با ایستادن ماشین خواستم از ان پیاده شوم که مهیار مچ دستم را
در پنجه قویش گرفت...

با تعجب سر بر گردانده و نگاهش کردم که گفت:

– مواظب رفتارای عسل باش ملودی!

از وقتی فهمیده شراره با پدرت ازدواج کرده دیوانه شده!

هرکاری ممکنه ازش سر بزنه!

من همچین اجازه ای بهش نمیدم اما اونم درست مثل مادرش
مکارو حيله گره...!

نمیدانم چرا از حرفش حرصم گرفت...

شاید به این خاطر که احساس کردم من را محتاج حمایت خودش
دیده!....

مچ دستم را از پنجه ی قوی اش بیرون کشیده و پر حرص گفتم:

– اگه کسی این وسط طلبی داشته باشه منم نه اون!

لازم نیست نگران باشی من از پس خودم برمیام و نیاز به دخالت
و حمایت کسی ندارم!

منظورم از کسی دقیقا خودش بود و او هم متوجه حرف و کنایه
ام شد...

به سرعت رویم را به سمت در چرخاندم که این بار او با خشونت
غیرقابل توصیفی بازویم را به سمت خود کشید و من هم که
انتظاره این حرکت را نداشتم نتوانستم خود را کنترل کرده و از
سمت چپ در اغوشش افتادم...

حالا سره من پایین و صورت او بالا و درست در مقابل صورتم با
فاصله ی یک بند انگشت قرار داشت...

چشمان نافذش از خشم و عصبانیت شعله میکشید...

درحالیکه حرم نفس های گرم و عصبی اش بر روی گونه هایم
می نشست و تپش قلبم را هزار برابر میکرد در چشمان بی پروا
و گستاخم خیره شد و گفت:

- چرا میخوای خودتو قوی نشون بدی وقتی نیستی؟

چرا با من لج کردی؟

چرا سر جنگ داری؟

نمی فهممت ملودی!

ترسم را نادیده گرفتم و دوباره در جلد همان دختر سرد و بی تفاوت فرو رفته و درحالیکه پوزخند میزد و غرور و سرمای نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم:

– شاید حق با تو باشه و من قوی نباشم ولی مطمئن باش هیچوقت از تو و همجنسات کمک نخواستم و حالام نمیخواهم...

خصومت خاصی هم با تو ندارم البته تا وقتی که سعی نکنی تو زندگیم دخالت کنی...!

با شنیدن حرف هایم عصبانیتش چندین برابر شد و درحالیکه بازویم را دوباره در دست می‌گرفت بیشتر من را به سمت خود بالا کشید و از لای دندان های بهم فشرده شده اش غرید:

– چه بخوای و چه نخواستی زندگی من و تو بهم گره خورده! پس اینو تو گوشت فرو کن، هراتفاقی بیفته من خودم رو مسئول میدونم!...

با صدای نسبتاً بلندی درحالیکه قفسه سینه ام از شدت خشم و هیجان بالا و پایین میشد در چشمان عصبی اش خیره شده و گفتم:

-چی باعث شده همچین حس مسئولیتی داشته باشی؟

کی ازت خواسته؟

یادم نمیاد همچین درخواستی ازت کرده باشم!

بهتره این بحث مسخره رو همینجا تموم کنی اقای خواننده!

چون نه خودت و نه کارات و حرفات برام هیچ اهمیتی ندارن!

این را گفتم و بدون اینکه فرصت دیگری به او بدهم به سرعت

بازویم را از دستش جدا کرده و از ماشین پیاده شدم!

هنوز هم از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم...

دستی به ماتئویم کشیده و مرتبش کردم و سعی کردم با چند

نفس عمیق آرامشم را برگردانم....

در همین منوال که کیفم را بر روی شانه می گذاشتم نیما و رزا هم

از ویلا خارج شدند!

به آرامی به سمتشان قدم برمیداشتم که دستی دوره کمره باریکم

پیچید و به شدت ان را فشرد!

درحالیکه از درد صورتم جمع شده بود سر بلند کرده و با دیدن
چهره ی اخم الود و جدی مهیار اخم کردم!

اما نمیتوانستم در حضوره نیما دستش را از دوره کمرم باز کنم و
خود را کنار بکشم!

رزا و نیما نگاهشان با تعجب میان من و مهیار در رفت و آمد بود
که مهیار زودتر به حرف آمد و با لحنی محکم و جدی که تنها
مخصوص خودش بود و انسان را وادار به توجه میکرد گفت:

- سلامتون رو قورت دادین؟

چرا اینجوری نگاه میکنین؟

رزا به سرعت سلام کرد و نیما با تک سرفه ای رو به او گفت:

- سلام داداش چقدر دیر کردین؟...

مهیار بدون اینکه ذره ای تکان بخورد با همان لحن جدی گفت:

- ترافیک بود!

نشد خودمون رو زودتر برسونیم...

بهتره بریم داخل!

نیما سرش را تکان داد و با نگاه خاصی به رزا جلوتر از ما حرکت کردند...!

بلافاصله پس از آنکه رویشان را چرخاندند دستم را بر روی دست گرم او گذاشتم تا بازویش را از دوره کمرم باز کنم که اجازه نداد و درحالیکه حلقه ی دستش را تنگ تر کرده و نفسم را بند آورده بود سرش را خم کرد و لب هایش را به لاله ی گوشم چسباند و به ارامی غرید:

- جواب حرفایی که زدی رو خیلی زود بهت میدم دختره ی سرکش و لجباز!

تو ظاهرا زبون خوش سرت نمیشه!

کاری که نباید میکردی رو کردی خانم پیانیست!

بهت ثابت میکنم چه نقش پررنگی تو زندگیت دارم!

چشمانم بر روی نیم رخ جذابش دودو میزد و از حرم نفس های گرمش که بر گوشم می نشست احساس میکردم تمام بدنم مور مور شده!

حرف های تهدید امیزش را در ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم تا پاسخ دندان شکنی به او بدهم که با ورودمان به ویلا و دیدن صورت قرمز از خشم و نفرت عسل همه چیز را از یاد بردم!

نگاهم یک دور بر روی صورتش چرخید و در نگاهش که بر روی من و مهیار قفل شده بود ثابت ماند!

لبخند تمسخر امیزی از دیدن نگاهه پر کینه و نفرتش بر روی لبانم نقش بست....

بی توجه به او به سمت اتاق خواب مهیار رفتم..

به محض ورودم دستیگره را فشردم تا در را پشت سرم ببندم که ناگهان رزا داخل اتاق پرید و در را پشت سرش بست و قفل کرد...

با تعجب گفتم:

- چته دیوونه؟

چرا درو قفل میکنی؟

او نگاهه پر اضطرابی به جانبم انداخت و درحالیکه دستانم را در دست می گرفت به سمت تخت رفته و من را هم دنبال خود کشید و در همان حال گفت:

- بیا باید باهات صحبت کنم!

در کنارش بر لبه ی تخت نشستم و پرسشگرانه گفتم:

- در مورد چی؟

روزنامه ی لوله شده در دستش را بر روی پاهایم گذاشت و درحالیکه بازش میکرد گفت:

- اون داره برمیگرده ملی....

چشمانم با ناباوری و بهت بر روی لبان بی رنگ رزا ثابت ماند!
و جمله اش در ذهنم طنین انداز شد...

- اون داره برمیگرده...

چند بار این جمله را با خود زیر لب تکرار کردم و یکباره به قهقهه خندیدم.....

انقدر که اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد و به نفس نفس افتادم...

اما یکباره صدای خنده ی بلندم قطع شده و تنها ته مانده ای از ان بر روی لب هایم مانده بود که نگاهم به صورت ترسیده و نگران رزا افتاد!

خوب دلیل ترسش را میدانستم و همان لبخند محو و کوچک هم بر روی لبانم خشک شد و جایش را به بغضی عمیق و کهنه داد... احساس خفگی میکردم...

از روی تخت بلند شده و درحالیکه پشتم را به او میکردم با صدایی خش دار و دورگه از تاثیر بغض گفتم:

- برو بیرون رز تنهام بزار!

رزا با شنیدن حرفم از جایش بلند شد و از پشت سر دستش را بر روی شانه ی ظریفم گذاشت و اهسته و با احتیاط گفت:

- ما باید با هم حرف بزنیم ملی...!

تنهایی راه به جایی نمیبیری!

چشمانم را بستم و درحالیکه به زحمت جلوی ریزش اشک هایم را گرفته بودم آرام اما محکم و قاطعانه گفتم:

– حالا وقتش نیست رزا!

برو بعد با هم حرف میزنیم...

او که خوب با خلق و خو و اخلاقم اشنایی داشت فشاره کوچکی به شانه ام وارد کرد و با لحنی محزون و گرفته درحالیکه به سمت درب اتاق میرفت با تاکید گفت:

– باشه من میرم ولی ما باید با هم حرف بزنیم — باید...!

این را گفت و از اتاق خارج شد....

بلافاصله پس از خروج رزا رویم را به سمت تخت چرخاندم و با هراس خاصی به روزنامه که بر روی ان افتاده بود خیره شدم...

با قدم هایی سست و لرزان به طرفش رفته و ان را باز کردم...

خاطرات گذشته در مقابلم مانند فیلمی سیاه و سفید عبور میکرد و مردمک چشمانم بر روی عکس دودو میزد و تیتراژ درشت بالای عکس بر رویم دهن کجی میکرد...

- فرزاد کیهانی مدل و تاجر معروف ایرانی پس از مدت
ها بالاخره جواز ورود به کشور را گرفت...

از ضعف و حقارتی که به جانم افتاده بود متنفر بودم!

از اینکه هنوز پس از گذشت این همه سال کورسو امیدی در
وجودم نسبت به او نهفته بود و منتظر بازگشتش بودم متنفر
بودم...

دستم بر روی عکس مشت شد و ان را با حرص و عجز مچاله
کردم...

از سوزش عمیقی که در قلبم احساس میکردم اشک هایم بر روی
گونه غلتید....

مستم را بر روی سینه ام گذاشتم و درحالیکه ضربات آرامی به ان
میزدم زیر لب نالیدم:

- ازت متنفرم لعنتی..!

متنفر...

در حال بد خود غرق بودم که یکباره درب اتاق باز و مهیار وارد
شد...

با دیدنش چشمان گریانم را به زمین دوختم و درجایم ایستادم...
دنبال راه فراری از آن وضعیت می‌گشتم که او با چند گام بلند
خود را به من رساند...

سر در گریبان فرو بردم و روزنامه را بیشتر در مشتم فشردم و
این درحالی بود که بوی عطر تلخ و سردش مشامم را نوازش
میداد و آرامش عجیبی را در آن شرایط به زیر پوستم میدواند...
نگاهم هنوز بر روی کفش های کالج و اسپرتش ثابت مانده بود
که او دستش را زیره چانه ام گذاشت و درحالیکه با فشاره
ضعیفی سرم را بالا می آورد با دقت و اخم غلیظی به چشمان
گریانم خیره شد!

در نگاهش چیزی بود که ناخودآگاه قلبم را به تپش می انداخت
و حالم را دگرگون میکرد...

صدای محکم و جدی اش در گوشم طنین انداخت:

- چرا گریه میکنی؟

کسی اذیت کرده؟

سرم را به نشانه ی نفی به طرفین تکان دادم و بدون اینکه حرفی
بزنم خواستم از اتاق بیرون بروم که او اجازه نداد و درحالیکه سد
راهم میشد گفت:

– اون چیه تو دستت؟

با شنیدن حرفش قلبم عاصی و دیوانه خود را به در و دیوار سینه
ام میکوبید و فکرش را هم نمیکردم او متوجه مشت گره شده و
روزنامه در دستم بشود...

نگاهه رمیده ام را در چشمان جدی و مغرورش دوختم و با لکنت
گفتم:

– چ...چی؟ هی...چی!

او که کاملاً مشخص بود حرفم را باور نکرده قدم دیگری به سمت
برداشت و درحالیکه نگاهه خیره اش را از چشمانم برنمیداشت
با حالتی دستوری و محکم گفت:

– بدش به من...!

لحن دستوری و خشکش باعث شد دوباره حرص و عصبانیت
وجودم را پر کند...

سرتقانه سرم را تکان داده و با خشمی کنترل شده گفتم:

- و اگه ندم؟

با لحنی عصبی و تهدیدآمیز گفتم:

- به زور میگیرم!....

هنوز حرفش را در ذهن حلاجی نکرده بودم که یکباره در اغوشم گرفت...

ضربان قلبم از حرکت ناگهانی اش هزار برابر شده و بوی عطر و گرمای بدنش را نزدیک تر از همیشه حس میکردم و همین مساله باعث شده بود در خلسه فرو بروم...

سرم ناخودآگاه و غیر ارادی بر روی سینه اش افتاد و نفس عمیقی کشیدم....

مهیار که تا آن لحظه تلاش میکرد دستم را مهار کند و روزنامه را از آن بیرون بکشد با قرار گرفتن سرم بر روی سینه اش از حرکت ایستاد...

صدای گرمش که در گوشم نجوا کرد باعث شد دوباره چشمانم پر شود:

- چی اذیت میکنه ملودی؟

صورتم را بیشتر به او فشردم...

حاله خوبی نداشته و از اینکه میدیدم در این شرایط سخت و

طاقة فرسا بی پشت و پناه مانده ام بیشتر عذاب میکشیدم....

این شرایط با من بیگانه نبود اما همیشه پدره عزیزم پناهگاه و

مأمن امن قلب نا ارامم بود...

اما حالا....

حتی او هم تنهائیم گذاشته و من در اغوش نامزده قراردادی ام

در پی گرما و محبت اغوش پدر بودم...

فکره و تصویر مهربان پدرم که در ذهنم جان گرفت دستانم

دوره کمر مهیار حلقه شد و درحالیکه او را به خود میفشردم با

بغضی خفقان اور و صدایی دورگه گفتم:

- کاش هیچوقت این اتفاقا نمی افتاد.....

کاش هیچوقت نمی اومدم اصفهان!...

شاید اینجوری مستانه نمیتونست از رفتنم سواستفاده کنه و پدرم
رو مجبور به ازدواج کنه...

کاش...

او سرش را کناره صورتم قرار داد و درحالیکه دستش را بر روی
موهایم میکشید دست دیگرش را به نرمی دوره کمرم حلقه کرد
و با صدای بم و آرامی زمزمه وار گفت:

- چرا فکر میکنی مادر بزرگت مجبورش کرده؟

چرا فکر نمیکنی شاید پدرت از تنهایی خسته شده و خواسته به
تغییری تو زندگیش بده و از تنهایی دریاد؟

دستم مشت شد و ضربه ی آرامی بر روی سینه عضلانی اش
کوبیدم و با اعتراض و ناراحتی گفتم:

- اینطور نیست...

امکان نداره!

پدرم—...

با به یاد آوردن آن روز کذایی که پدرم در مقابل شراره نشسته و
به حرف هایش می خندید دستم بی حرکت ماند و حرف در
دهانم ماسید...

صورت خندان و اصلاح شده ی پدرم در ذهنم تداعی شد....
سرم را به طرفین تکان دادم تا افکاره مسموم و ازار دهنده را از
سر بیرون کنم...

مهیار که خوب متوجه شک و دودلی ام شده بود دوباره گفت:
- اونم حق زندگی داره عزیزم چرا نمیخوای با این موضوع کنار
بیای؟

سر بلند کردم و با نگاهی پریشان و عصبی به صورت ارام و
غیرقابل تفسیرش خیره شده و با بغض گفتم:

- ولی اون حق نداشت این کارو بکنه...
حق نداشت در غیاب من همچین کاری بکنه و بدون اینکه حرفی
بزنه ازدواج کنه!

پس من کجای زندگیش بودم....؟

یعنی انقدر براش بی ارزشم که منو لایق یه مشورت ساده هم
نمیدونست؟

چرا باید به حرف های مستانه بی چون و چرا گوش میداد و این
کار رو میکرد....؟

امکان ندارره...

این امکان نداره....

پدره من همچین ادمی نبود!

مستانه مجبورش کرد....!

بهت ثابت میکنم همه چی زیره سره اون پیرزن بوده...

مهیار دست مشت شده ام را که بر روی سینه اش ثابت مانده بود
در دست گرفت و درحالیکه با حالت خاصی مشتم را باز میکرد
انگشتانش را به نرمی میان انگشتانم فرو برد و گفت:

- چرا خودتو عذاب میدی؟

میخواهی خیانت نکردن و نادیده نگرفتن پدرت رو به من ثابت
کنی یا خودت ملی؟

چرا نمیزاری کمکت کنم؟

چرا چشمت رو به آینده ای که میتونی داشته باشی باز نمیکنی؟
چی تو گذشته جا گذاشتی که حالا دنبالش و داری عذاب
میکشی؟

از شنیدن جمله ی آخرش جاخوردم و تازه به یاده روزنامه که
ناخوداگاه میان حرف هایمان بر روی زمین افتاده بود افتادم!
هیچ دلم نمی خواست با تمام این حرف ها مهیار متوجه ان شود
و پی به رازه درونم ببرد!

هنوز هم نمی توانستم به کسی اعتماد کنم...

در فکره راهه فراری از ان شرایط بودم که درب اتاق ناگهان از
هم باز و باز هم عسل با گریه وارد شد...

نگاهی به صورت اشک الودش انداخته و اخم کردم..

برعکس همیشه این بار از حضوره بی موقعش خوشحال بودم اما
صدای فریاد بی صبرانه و خشمگین مهیار نفس را در سینه ام
حبس کرد:

- دختره ی احمق مگه هزار بار بهت نگفتم سرت رو ننداز پایین
و نیا تو اتاقم..!

این چه وضعیه؟

عسل اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با پرویی قدمی
به سمتان برداشت که من از فرصت استفاده کرده و از مهیار
جدا شدم!

بلافاصله خم شدم و روزنامه را برداشته و شتاب زده از اتاق
بیرون زدم اما صدای پرعشوه ی عسل به گوشم رسید که گفت:
- عزیزم باید به حرفام گوش بدی...

من خیلی وقته منتظرم از تهران برگردی تا بتونم باهات حرف
بزنم!

چرا درکم نمیکنی؟

مامانم..

و پس از ان صدای بلند و عصبی مهیار که حرفش را قطع کرد و
با لحن تهدید آمیزی گفت:

- چه درکی؟

تو و مادرت از وقتی از اون خراب شده برگشتین زندگی همرو
مختل کردین!

برو بیرون عسل مظلوم نمایی هات رو من هیچ اثری نداره! بفهم...
- تو... تو داری از اون دختره ی....

صدای فریاد مهیار که احتمال میدادم حنجره اش را پاره کرده
باشد هم من و هم رزا و نیما و متین و الهه و شیدا را که در سالن
ایستاده بودند درجا میخکوب کرد:

- گمشو بیرون تا یه بلایی سرت نیوردم...

اگر میگفتم از حمایت غریبانه اش لذت نبرده ام دروغ بود!
اما من این حمایت و پشتیبانی را نمی خواستم و دلیلش را تنها
خود میدانستم و به شدت از ان حراس داشتم...

در همین منوال عسل از اتاق بیرون زد و درحالیکه صدای هق
هقش سالن را پر کرده بود وارد یکی از اتاق خواب ها شد و طولی
نکشید که از ان بیرون امد...

اما چمدان نسبتاً بزرگش نیز در دستش بود و این نشان میداد
عزم رفتن از اینجا را دارد...

در حال عبور از راهرو بود که با دیدنم نگاهه پرکینه و نفرتش را
به چشمان بی تفاوت و سردم دوخت و با صدای آرامی که تنها به
گوش خودم میرسید تهدید امیز گفت:

– این داستان اینجا تموم نمیشه!

تو هنوز منو نشناختی!

به زودی همدیگرو میبینیم و مطمئن باش بدجور بخاطره خورد
شدنم تقاص پس میدی!

در جوابش تنها پوزخندی زدم که او بیشتر عصبی شد و درحالیکه
چمدانش را با حرص بر روی زمین میکشید از ویلا خارج شد و
جالب تر این بود که هیچکس مانعش نشد...

ظاهراً همه برای زودتر رفتنش لحظه شماری میکردند و تنها
مهیار از حضورش عاصی نبوده...

لباس پوشیده و آماده جلوی درب اتاق به انتظاره رزا ایستاده بودم
که او هم اراسته و شیک مثل همیشه از اتاق انتهای راهرو بیرون
زد و با لبخند کمرنگی به سمتم آمد...

حال من نیز تعریفی نداشت و با اتفاقات پیش آمده به مراتب
اشفته تر از او بودم....

امشب نوبت اجرای کنسرت مهیار بود و همگی برای رفتن آماده
بودند...

در دل خدا را شکر میکردم که حداقل امشب زمان اجرای من
نبود...

با این اوصاف میتوانستم کمی به افکارم نظم بدهم و بیشتر در
مورد نقشه ام فکر کنم!

دست رزا که دوره بازویم پیچید به خود امدم!

او درحالیکه بازویم را میفشرد گفت:

- هنوزم نمیخوای حرف بزنی ملی؟

من که تقریبا تصمیم نهایی ام را گرفته بودم گفتم:

- بیا بریم تو راه حرف میزنیم!

او در میان حرفم پرید و گفت:

- ولی مهیار چی؟

نگاه بی تفاوتی به جانبش انداختم و به سردی گفتم:

- نکنه واقعا باور کردی من و اون واقعا نامزدیم؟

بیا بریم الان وقت فکر کردن به این چیزای مضخرف نیست!

رزا که خوب متوجه عصبانیتم شده بود بدون هیچ حرفی درب

ماشینش را باز کرد و پشت فرمان نشست!

من هم کیف دوشی نسبتا کوچکم را بر روی صندلی عقب انداخته

و در کنارش نشستم و او هم بلافاصله حرکت کرد و به سمت

سالن کنسرت رفت!

پس از گذشت چند لحظه دیگر سکوت را جایز ندانستم و

درحالیکه با حلقه ی اهدایی و نشانه ی تعهدم به مهیار در انگشتم

بازی میکردم رو به رزا که تمام حواسش را به جاده داده بود بی

مقدمه گفتم:

- من خیلی فکر کردم رز!

برگشت فرزاد چه خوب و چه بد هیچ ربطی به من نداره!
اون برام فقط یه اشتباه و حماقت بود که تموم شد و خیلی وقت
پیش پروندش رو بستم!

الان هدف مهم تری دارم که نمیخوام بیخود و بی جهت فکرم رو
درگیر اون بکنم!

رزا که مشخص بود حرف هایم را باور نکرده و تردید را بخوبی
در چشمانش میدیدم گفتم:

- چه هدفی؟

از چی حرف میزنی؟

مصمم و جدی نگاهش کردم و با لحنی محکم و نیمه عصبی گفتم:

- میخوام مستانه رو سرجا بنشونم!

باید بفهمم داره چیکار میکنه نمیخوام بازنده ی اخره این بازیه
مسخره من باشم!

باید دلیل ازدواج ناگهانی پدرم رو بفهمم!

مطمئنا پدرم اون قدر سست عنصر نبوده که با یه نگاهه شراره
دلش رو ببازه!

یه چیزی پشت پرده ی این بازیه که باید ازش سردرپارم!
هر جور و به هر قیمتی شده!

رزا در حالی که فرمان را میچرخاند و در جای مناسب ماشین را
پارک کرد و

رویش را به سمتم چرخاند و به ارامی گفت:

نمیخوام جلوت رو بگیرم ملی چون میدونم چقد عصبی و ناراحتی
!

هرکی ندونه من خوب میدونم چقدر به پدرت وابسته بودی و
حالا جدایی ازش برات تا چه حد سخته ولی خوب فکر کن !

مستانه موهاشو تو اسیاب سفید نکرده و مطمئن باش به همین
راحتی دم به تله نمیده ...

نباید بیگدار به اب بزنی...نباید اجازه بدی بیشتر از این خوردت
کنه !

هرچند من هنوز نفهمیدم اون چه مشکلی با تو داره !

حرفش را قطع کردم و با لحنی عصبی گفتم :

_اون انقدر مغروره که عادت نداره کسی جلوش بایسته دوست داره همه مطیع حرفاش باشن و دستوراتش رو بی کم و کاست انجام بدن ولی من از این قاعده مستثنا بودم!

ولی من آینه خودشم و اینو بهش ثابت میکنم نمیزارم به همین راحتی به خواسته هاش برسه

همان طور که حرف میزدیم وارد سالن کنسرت شدیم و روی نزدیک ترین صندلی ها به سن نشستیم طولی نکشید که با شروع تایم اجرا سالن مملو از جمعیت کثیری از مردان و زنان شد و سالن نسبت به اجرای متین فوق العاده شلوغ تر و جمعیت بیشتری حضور داشتند...

در افکارم غرق بودم که با شنیدن صدای جیغ و سوت کر کننده نگاهم به سمت رو به رو و به مهیار که بر روی سن آمده بود کشیده شد در همین منوال صدای رزا را کنار گوشم شنیدم که فارغ از حال چند دقیقه قبل با سرخوشی خندید و گفت :

هنوزم باورم نمیشه این آقای خواننده ی جیگر شده شوهر
خواهرم کی فکرشو میکرد!؟

چشم غره ابداری حواله اش کردم و ذهنم به چند ماهه قبل پر
کشید که هیچ چیزی مثل حال نبود و زندگی ام آرام و بی دغدغه
می گذشت .

به افکارم دهن کجی کردم و با خودم گفتم :

حتی اون موقع هم آرامش نداشتم

پس چیزی برام عوض نشده!

صدای گرم و خوش اهنگ مهیار که در سالن پیچید نگاهم در
نگاه خیره او گره خورد

در نگاه خیره و کشدارش حسی بازتاب میشد که تپش قلب بی
قرارم را هزار برابر کرده بود!

اما او بدون اینکه ذره ای نگاهش را جابجا کند و حتی پلک بزند
در همان حال خواند:

تو چشای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیز عزیزم

از دیدن تو سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه میکنم..

وقتی که نزدیکم به تو انگار

دلم میلرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

عزیزِ جونم نامهربونم

گوشه ی چشمی به این دلِ خونم

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم
آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم
بخدا خستس این دل خونم
بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم
به هوای تو تازه میشه حال من
وقتی که هستی خوب میشه احوال من
تو رو دوس دارم تا ابد کنارم باش
به تو نگاه میکنم..
تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم
یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم
از دیدن تو سیر نمیشه چشم من
به تو نگاه میکنم..
آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم
بخدا خستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

نگاهم با بیتابیو پریشانی هنوز هم بر روی صورتش خیره بود!
اما او با پایان اهنگ نفس عمیقی کشید وبا لبخند کمرنگی یک
دور کامل نگاهش را در صورتم چرخاند و با شنیدن صدای کر
کننده دست و سوت جمعیت رویش را برگرداند و اهنگ جدیدی
را شروع کرد صدای هیجان زده رزا با ناباوری در گوشم پیچید
:

وای ملی چقد قشنگ خوند !!

همه فهمیدن این اهنگ رو داره برای تو میخونه !
ناخودآگاه از شنیدن حرف های رزا گره ی کوری میان ابروانم
افتاد و درحالیکه جبهه میگرفتم عصبی گفتم :

چرا خیال پردازی میکنی رزا!؟

اوکه از لحن تندم جا خورده بود با لبخندی فرو خورده گفت :
طبق معمول میخوای فرار کنی ولی خودتم خوب میدونی راست
میگم !

هیجان جمعیت رو ندیدی!؟

نگاه خیره و معنی دارش رو ندیدی؟!

چرا باید تو کل اجرای یه اهنگ اونم این اهنگ به تو خیره شه؟!
دستم را مشت کردم و درحالیکه چشم هایم را بر روی هم
میفشردم گفتم :

بسه دیگ نمیخوام چیزی بشنوم.

اون فقط داره با نگاهش بازی میکنه چرا نمیفهمی؟!

خوش خیالی رو بزار کنار!

ظاهرا او متوجه ناراحتی و عصبانیتم شد چرا که سکوت کرد و
دیگ حرفی نزد.

اما من هنوز درگیر حرف هایش بودم...

موقع خواندن اهنگ انقدر محو جذابیت و زیبایی مهیار شده و
قلبم به تندی میتپید که اصلا متوجه اطراف و تماشاچیان نبودم!
نمیدانم چرا حس جدیدی مدام تحریکم میکرد تا بیشتر به او و
رفتار های ضد و نقیضش فکر کنم و از همین مساله بیشتر عصبی
بودم!

پس از پایان اجرای فوق العاده زیبا و مهیج مهیار و پس از خالی شدن سالن از جمعیت همراه با رزا و بی توجه به گروه متین و مهیار که هنوز در سالن حضور داشتند به سمت ویلا حرکت کردیم.

با رسیدنمان به ویلا رزا بالا فاصله وارد اتاق مشترکش با الهه و شیدا شد و در همان حال که برایم دستی تکان میداد گفت :

__من برم یه دوش بگیرم تا بقیه نرسیدن !

تنها سری به نشانه تایید حرفش تکان دادم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ،دوازده و نیم شب را نشان میداد

مانند آوار بر روی مبل پذیرایی فرو ریختم و درحالی که ارنجم را بر روی زانوانم می گذاشتم با دستانم صورتم را پوشاندم...

دوباره ذهنم پر شد از حرکات مهیار و بازگشت فرزاد و انتقام مستانه و...

انقدر در افکاره پریشانم غرق بودم که متوجه حضور متین نشدم از حس بوی نا آشنا و تندی سر بلند کرده و به اطراف سر چرخاندم ..

با دیدن لبخند مرموزی که بر روی لب هایش بود حس بدی به وجودم تزریق شد!

اخمی کردم و دوباره درحالیکه نگاهم را در ویلا میچرخاندم جدی گفتم :

__اتفاقی افتاده؟! بچه ها هنوز نیومدن!؟

کمی فاصله اش را کمتر کرد و در حالی که نزدیک به من مینشست به ارامی گفت :

__نه اتفاقی نیفتاده و اگر منظورت از بچه ها مهیاره که بعید میدونم هنوز برنگشته!

نگاه متعجبم را به جانبش انداختم و گفتم :

__منظورت چیه؟!؟

متین که مدام نگاهش میان لب ها و چشمم در رفت و آمد بود گفت :

خودت خوب میدونی منظورم چیه!

لازم نیست بهم دروغ بگی عزیزم!

تو این چند وقت خوب فهمیدم هیچ ارتباط عاطفی بین تو و مهیار
نبوده و نیست !

این کاملاً از سردی تو و اخم و تخم دوست بی لیاقت من معلومه
!

حتی اون شبی که تو روی کاناپه خوابیدی هم من دیدمت که
مهیار خیلی منتظر موند تا تو بخوابی بعد خیلی اروم اومد و بغلت
کرد و بردت تو اتاق به اصطلاح مشترکتون ...

اخم از این همه پرویی و بی پروایی اش غلیظ تر شد !
رابطه من و مهیار هر طور و هر شکلی که بود به کسی اجازه
نمیدادم در ان دخالت کند !

به همین خاطر با لحنی بی تفاوت و خشک گفتم :
_جناب محقی شما چطور جرات میکنین این حرفارو به زبون
بیارین!؟

رابطه منو شوهرم هر جور که باشه به خودمون مربوطه و من به
هیچ کسی اجازه نمیدم تو زندگی خصوصیمون دخالت کنه!

پوزخندی به روی لبهای نسبتاً باریکش نشست که بیشتر عصبی
ام کرد و گفتم :

– این پوزخند معنیش چیه!؟

با حرفم صورتش را نزدیک تر کشید و با لحنی که حال را بهم
میزد گفت :

– معنیش اینه دروغگوی خوبی نیستی خانوم کوچولو!

با انزجار و عصبانیت در مقابلش ایستاده و با صدای نسبتاً بلندی
گفتم :

میشه بدونم چیکار کردم که شما به خودتون جرأت دادین منو با
این لحن و اسم خطاب کنین!؟

نزارید حرمت‌های بینمون شکسته بشه آقای محترم!

اوهم در مقابلم ایستاد و در حالیکه نیش خند میزد گفت :

– و اگه شکسته بشه!؟

بین تو چه بخوای چه نخوای من همه چیز رو میدونم!

طوری حرفش را تهدید امیز بیان کرد که لحظه ای وحشت کردم
!!

هنوز حرفش در ذهنم نوسان داشت که دوباره در حالیکه قدمی
به سمتم بر میداشت و نگاه خریدارانه ایی به سرتا پایم می
انداخت گفت :

- میخوام بهت یه پیشنهاد بدم و میخوام در موردش فکر کنی !
قدمی به عقب برداشتم و در حالیکه نگاه سرد و خشکم را به
چشمان حریصش میدوختم گفتم :

__چه پیشنهادی؟!_

اما او یکباره به قهقه خندید و در حالیکه از صدای خنده اش ترس
عجیبی وجودم را فرا گرفته بود گفت :
من همیشه عاشق این حالت بودم

مطمئن الان ترسیدی خیلی هم ترسیدی ولی چشمتا به حدی
سرد و بی تفاوتی که اگ لرزش خفیف بدنتو فاکتور بگیریم کسی
نمیتونه به حالت پی بیره

خنده خفه ای کرد و گفت :

میخوام بهت پیشنهاد بدم مدتی رو با هم باشیم و بهت اطمینان میدم از بودن با من پشیمون نمیشی !

این پیشنهاد رو خیلی وقته میخوام بهت بدم ولی هر بار به اتفاق پیش میومد که نمیشد!

تمام وجودم از خشم و عصبانیت میلرزید حالم از این همه وقاحت و پستی اش بهم میخورد .

رزا حق داشت که نسبت به اونا تا این حد بدبین بود

متین به راستی گرگی بود در لباس میش !

در ظاهر خوب و محترم اما در باطن کثیف و هرزه !

خواستم دهان باز کرده و پاسخ دندان شکنی به او بدهم که درب اصلی به یکباره از هم باز شد و مهیار با آن قد و قامت کشیده اش وارد شد ...

با ورودش حرف در دهانم ماسید و تنها نگاهه پر نفرتی به متین انداختم که همچنان پوزخند بر لب داشت به سمت اتاق مشترکم با مهیار رفته و پس از ورودم به اتاق در را محکم به هم کوبیدم

....

و این در حالی بود که تمام وجودم از خشم و نفرت میلرزید
احساس میکردم بدنم از شدت عصبانیت داغ شده ...

دستی به گونه های تب دارم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_لعنتی ...لعنتی....اروم باش !

اروم باش !...

شالم را بر روی تخت پرت کرده و چنگی به موهای مرتبم زدم
که در همین منوال مهیار وارد اتاق شد ...

با دیدنم در آن وضعیت آشفته و بهم ریخته به سمتم آمد و دستان
سرد و کوچکم را در دستان قوی و مردانه اش گرفت و
پرسشگرانه گفت :

_چیزی شده؟!

احساس میکردم نرمش خاصی پشت حرفش نهفته که تاکنون
آن را حس نکرده بودم و همین نرمش و محبت باعث شد
صادقانه حرف بزنم درحالیکه هنوز هم از رفتار و حرف های غیر
قابل تحمل و وقیحانه ی متین عصبی بودم گفتم :

_من دیگه حاضر نیستم یک ساعت اینجا بمونم برمیگردم تهران !

او که از عصبانیت و ناراحتی بیش از حدم تعجب کرده بود ،
مشکوک و کنجکاو نگاهم کرد و گفت :

_دلیل این عصبانیت یهویی متین ؟

اون حرفی بهت زده؟!؟

نگاه غمگین و عصبی ام را حواله چشمان آرام و مغرورش کردم
و گفتم :

_اون لعنتی خیلی پسته،

اون عین یه مار خوش خطو خال خودشو خوب نشون میده
در صورتی که اونجوری که نشون میده نیست..

اگه از روز اول میدونستم همچین ادم رذلیه هیچ وقت باهاش
همکاری نمیکردم .

فشار دستانش با گفتن حرفم بیشتر شد طوریکه
احساس میکردم دستانم در حال خورد شدن است.

چشمان آرام و بی تفاوتش ناگهان از خشم و تعصب پر شد و در حالیکه سرش را پایین می آورد و مستقیم در چشمانم خیره نگاه میکرد گفت :

منظورت چیه ملودی ؟

چی بهت گفت دقیقا!؟

از دیدن نگاهش که هر لحظه آتش خشم در آن شعله میکشید ناخودآگاه ترسیدم...

و از زدن حرف هایم پشیمان شدم اما حرفی بود که زده بودم و نمیتوانستم منکرش شوم!

در طی آن مدت تقریباً با خلق خویش آشنا شده و میدانستم خلاصی از دست او کاری غیر ممکن است پس چاره ای جز گفتن حقیقت برایم نمانده بود نگاه ترسیده ام را به چشمانش دوختم و به آرامی لب زدم :

__اون از اولم قصدش همکاری من با گروهش نبود!

پلک هایم را بر روی هم فشردم و ادامه دادم :

__میخواسته ازم سو استفاده کنه...

اما هر بار اتفاقی میفتاده و نمیتونسته و از طرفی با وجود تو و حضور ناگهانیت تو زندگیم تیرش به سنگ خورده !
و الان فهمیده رابطه بین ما صوریه و میخواد از اب گل الود ماهی بگیره

از من خواست تا باهاش رابطه ...

نفسم را با صدا فوت کردم...

گفتن ادمه حرف برایم مشکل و طاقتو فرسا بود..

صدای نفس های عمیق مهیار سکوت اتاق را می شکست...

درحالیکه بیشتر از قبل ترسیده بودم سر به زیر بردم و پس از کمی مکث با بالا آوردن نگاهم با صدایی تحلیل رفته گفتم :

_ من خودم این مشکل رو حل می....

با قرار گرفتن انگشت اشاره داغش بر روی لب های سردم دیگر نتونستم حرفم را ادامه دهم !...

صدای خشمگین و فوق العاده عصبانی اش از لای دندون های کلید شده اش قلبم را به تپش انداخت :

__بسه دیگه ...

هیچی نگو!

از این اتاق بیرون نمیایی تا دوباره برگردم فهمیدی؟!

تحکم و شدت عصبانیتش باعث شد بی چون و چرا حرفش را بپذیرم بشدت خشمگین بود و این از رگ های بیرون زده ی پیشانی و گردنش به خوبی مشخص بود!

به خاطر حرف هایم درد دل به خود لعنت میفرستادم ..

اما از کجا باید میدانستم او تا این حد عصبی و خشمگین میشود و از کوره در میرود ؟!

با صدای محکم بسته شدن در سراسیمه و پر استرس به سمت تلفن همراهم هجوم بردم !

در دل دعا میکردم رزا از حمام بیرون آمده و پاسخم را بدهد با اضطراب و استرس شدید با نوک کفش بر روی زمین ضرب گرفته بودم که صدای سرخوش و بیخیال رزا در گوشی پیچید :

__جونم ملی؟

بلافاصله و با عجله درحالیکه تشویش و اضطراب وجودم را پر کرده بود به جای خالی مهیار وسط اتاق خیره شدم و درحالی که صدایم میلرزید گفتم :

_رز سریع برو به نیما بگو بره پیش مهیار احتمالا رفته اتاق متین زود باش فقط ...!

صدای رزا هم پر از اضطراب و کنجکاوی شد و گفت :

_چی! چرا؟ چیشده!؟؟

نفس عمیق و پر حرصی کشیدم و درحالیکه چنگی به موهایم میزدم و به سمت عقب هدایتشان میکردم کلافه گفتم :

_کاری که گفتم و بکن قبل از اینکه دیر بشه بگو سریع بره تو اتاق اون متین عوضی!

مهیار و متین نباید تنها باشن!

رزا که متوجه وخیم بودن اوضاع شده بود به سرعت باشه ای گفت و تماس را قطع کرد....

نفس حبس شده ام را پر شدت بیرون فرستادم و لبه تخت نشستم!

به رفتار های حمایت گرانه ی مهیار و آهنگ پر احساسی که در
سالن خیره در چشمانم خوانده بود فکر کردم !
به تعصبش درمقابل تماس هومن و رفتار های منظور دار متین
...

همه و همه زنگ های خطر را برایم به صدا در می آوردند...
مطمنا مهیار امروز، متفاوت با مهیار روزهای اول آشنایی بود و
من این را نمیخواستم !

وجود مهربان و متعصبش را نمیخواستم...
خوب میدانستم ملودی امروز هم همان دختر سرد و مغرور
روزهای اول نیست !

نفهمیدم چند دقیقه گذشته بود که من در کشتی افکارم غرق
بودم که در همین هین درب اتاق از هم باز و رزا با صورتی رنگ
پریده و پریشان وارد اتاق شد و به سمتم آمد !

به سرعت از لب تخت بلند شدم و درحالیکه دستم را به روی
شانه اش میگذاشتم گفتم :

چی شد!

نیما رو فرستادی دنبال مهیار!؟؟؟

او دستانش را بر روی دستم گذاشت و با هل گفت :

_زود باش ملی ساک و وسایلت رو جمع کن !!

نیما زودتر رفته تا مهیار رو اروم کنه ، تو ماشین منتظر مونن باید
برگردیم تهران !

نفسم از شنیدن حرفش بند امد و ناخوداگاه لب هایم لرزید و با
تحلیل رفته پرسیدم :

_مهیار که چیزیش نشده ها!؟؟

او در جواب دلواپسی ام لبخندی ارام و ارامش بخش زد و گفت
:

_نگران نباش مهیار صحیح و سالمه

،ولی اگه نیما یکم دیر میرسید متین الان راهی بیمارستان بود !
نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه به سمت کمد میرفتم و ساکم را
از آن بیرون میکشیدم گفتم :
_اون اصلا برام مهم نیست !

ولی کاش چیزی از حرفای متین به مهیار نمیگفتم!..
بابت حرکات متین انقدر عصبانی بودم که اختیار حرفام دست
خودم نبود!

حرف را کوتاه کردم و بالا فاصله پس از برداشتن وسایل شخصی
ام و پوشیدن مانتوی لیموی رنگم شال مشکی ام را نیم بند بر
روی سرم انداختم و دست در دست رزا از اتاق بیرون آمدیم ...
با رسیدن به ماشین درب های عقب را باز کرده و بر روی صندلی
ها نشستیم و این درحالی بود که نیما و مهیار در سکوت جلو
نشسته بودند!

نگاهی به مهیار انداختم...

با دیدنش قلبم در سینه فشرده شد مهیار درحالی که کمر خم
کرده بود پیشانی اش را بر روی فرمان چسبانده بود و سر به زیر
داشت ..

احساس خفگی میکردم و دوباره در دل به خود بخاطر دهن لقی
بی جایم لعنت فرستادم

هرچه تلاش میکردم نمیتوانستم حس سرکش و نو ظهوری که
قلبم را به تپش انداخته بود و سراسر وجودم را در بر گرفته بود
سرکوب و ساکت کنم..!

حس ناب و جدیدی که با دیدن او به غلیان می افتاد و من بی
رحمانه تلاش میکردم آن را در نطفه خفه کنم!

در حال جدال با افکاره نا به سامان و پیچیده ام بودم که صدای
نیما به گوشم رسید :

- همه وسایلتونو برداشتین؟!

ناخودآگاه به جای او نگاه سرکش و نافرمانم به سمت مهیار
کشیده شد که با این حرف نیما سربلند کرده و از ایینه جلو خیره
در چشمانم بود ...

نمیدانم در نگاه متعصبش چه حسی نهفته بود که ...

که ضربان قلب ناارامم دوبرابر شد ...!

با من من گفتم :

_ا..اره... همه .. چیزو.. برداشتم!

اخم غلیظ مهیار و چشمان قرمزش نشان میداد هنوز هم از درگیری عصبی و ناراحت است ...

اما بدون اینکه حرفی بزند با شنیدن جوابم به نیما ب سرعت ماشین را روشن کرد و از ویلا خارج شد و به سمت تهران حرکت کرد ...!

دوساعتی از حرکتمان میگذشت و در تمام این مدت مهیار به شدت عصبی و کلافه بود و هر چند دقیقه یکبار به موهای مشکی و خوش حالتش چنگ میزد و نفس های عمیق میکشید

ظاهرا سعی در آرام کردن خود داشت اما موفق نبود!

از اینکه میدانستم من مسبب حال بد و کلافگی اش هستم حس بدی داشتم و باید اعتراف میکردم طاقت دیدن او را در این حال نداشتم !

به همین منوال که من تمام حواسم به او و احوالش بود

ناگهان راهنما زد و ماشین را کناره جاده متوقف کرد ،

به سرعت و بی معطلی از ماشین پیاده شد و درب را به هم کوبید

..

صدای ناراحت رزا در حالیکه نیما را مخاطب قرار داده بود به گوشم رسید :

_انگار هنوز خیلی کلافه و عصبیه!

نیما به سمتان سر چرخاند و نگاه کوتاهی به من انداخت و خیر در چشمان رزا صادقانه جواب داد :

_متین و مهیار دوست و همکار چندین و چند ساله بودن مهیار اصلا نمیتونه باور کنه متین میخواست بهش خیانت کنه و چشم به زنش داشته و براش دندون تیز کرده بوده واسه همین انقدر عصبیه!

من که دوستش تا امروز انقد کلافه ندیده بودمش البته بهش حق میدم این رفتار متین چیز کمی نبوده!

با شنیدن حرف های نیما غم سرتاسر وجودم را در بر گرفت.. دستی بر روی پیشانی ام کشیدم طی تصمیم ناگهانی یکباره درب ماشین را باز کرده و از آن پیاده شدم و به سرعت به سمت عقب ماشین رفتم....

بادیدن مهیار درحالیکه به ماشین تکیه زده و سرش را بالا گرفته بود و چشم به آسمان همرنگ چشمانش دوخته بود پلک هایم را بر روی هم فشردم و با قدم هایی سست و لرزان به سمتش رفتم...

درحالیکه قلبم دیوانه وار به قفسه سینه میکوبید در کنارش ایستادم..

تردید را کنار گذاشته و دستان مردانه اش را در دست گرفتم

با لمس دستانش نگاهش با تعجب و ناباوری بر روی صورتم قفل شد!

تعلل نکردم و در حالیکه حرف زدن بشدت برایم سخت بود به زحمت لب هایم را تر کرده و اهسته و سر به زیر با لحنی شرمنده و تسکین دهنده گفتم :

__معذرت میخوام که اون حرفا رو زدم!..

شاید..

شاید اگه چیزی نمیگفتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد و ...

لحظه ای سکوت کردم تا کلمات را کنار هم چیده و حرفم را
ادامه دهم که

مهیار انگشت اشاره اش را زیر چانه ام گذاشته و به آرامی صورتم
را بالا آورد و در حالیکه با نگاهی خاص به چشمانم خیره شده بود
با صدای گرم و آرام بخشی گفت :

_چرا معذرت خواهی میکنی وقتی هیچ گناهی مرتکب نشدی؟!
این منم که مقصرم !

این منم که باید عذر خواهی کنم چون باید زودتر متوجه نگاه
های کثیف متین به تو میشدم و اون لعنتی رو.....!
دستش را بیشتر از قبل فشردم و ملتمسانه گفتم :

_خواهش میکنم فراموش کن !

من عادت کردم به این نگاه ها ..

ادامه ی حرف با دیدن چشمان به خون نشسته اش در دهانم
ماسید .

از ترس و اضطراب دوباره سر به زیر بردم که با حرف مهیار به
اجبار نگاهم را به چشمان خشمگین و طوفانی اش کشیدم :

__منظورت چیه عادت کردم ؟

سعی کردم آرام و صادقانه حرف بزنم !

من برای آرام کردنش پیش قدم شده بودم نه اینکه بیشتر
عصبانی اش کنم ...

پس گفتم :

__منظوری نداشتم مطمئن باش اگر مشکلی هم تو گذشته بوده
خودم حلش کردم...!

خیال میکردم با زدن این حرف کمی آرامش را به وجودش
برمیگردانم،

اما گویا عصبانی تر از قبل شد...

در حالیکه بازوانم را در دست می‌گرفت به سمت خود کشید و با
فک منقبض شده از خشم و غضب گفت :

__دلم نمیخواه از این به بعد مشکلات رو خودت حل کنی !

قسم میخورم دیگ اجازه ندم کسی مثل امثال متین و هومن دور
و ورت باشه !

با این حرف و حرکت ناگهانش نفس در سینه ام حبس شده و
احساس میکردم گوش هایم از صدای بلند ضربان قلبم در حال
کر شدن است!

نگاه رمیده ام در چشمان متعصب و خشمگین مهیار دودو میزد
و صورت هایمان کمتر از چهار انگشت با هم فاصله داشت ،
نمیتوانستم تمرکز کنم !

و این ها همه در حالی بود که برخلاف میلم به شدت از وجود
حمایت گر او لذت میبرد و این دقیقا ان چیزی بود که از ان
فراری بودم !

اما اختیار بر روی احساسات سرکش و نافرمانم نداشتم و
نمیتوانستم خود را مهار کنم...

مهیار با سرعتی دیوانه وار از خط قرمز های چندین و چند ساله
ای که برای خود تعیین کرده بودم عبور میکرد و مرز هایش را
می شکست ...

درحالی که من هیچ تلاشی برای جلو گیری از پیش روی اش
نمیکردم

خواستم حرفی بزنم که نیما از ماشین پیاده شد...

با دیدنمان در آن وضعیت تعجب کرد و کوتاه گفت :

_مهیار بیا اگه حالت خوب نیست من پشت فرمون میشینم !

مهیار نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهه خیره اش را از
چشمانم بگیرد گفت :

_بشین.... اومدم ...!

این را گفت و در حالیکه نیما جایش را تعویض میکرد مهیار به
سمت دیگر ماشین رفت و درب عقب را باز کرد و با آرامش
خاصی رو به رزا که ظاهرا کمی هل شده بود و گیج به نظر میرسید
گفت :

_میشه شما جلو بشینین رزا خانوم !؟

من خوابم میاد نمیخوام نیما با دیدن من خوابش ببره !

رزا نگاهی را میان من و مهیار به گردش درآورد و لبخند پر
رنگی و با کمال میل و مشتاقانه گفت :

__البته چرا که نه!

این را گفت و بالا فاصله از ماشین بیرون پرید !

از این همه ذوق زدگی و شور و هیجانش خنده ام گرفت ...!

اما به روی خودم نیاوردم ...

یا وجود تمام اتفاقات تلخ و خاطره انگیز امشب بی رغبت نبودم
که ...

در کنار مهیار بنشینم...

مهیار با تکان سر و نگاهی زیبا و خواستنی اشاره کوتاه کرد تا
اول من بنشینم...

لبخند محوی به رویش زدم و بدون گفتن حرفی سوار شدم.

خوشحال بودم از اینکه توانستم او را کمی آرام کرده و از آن حال
دریابورم !

به محض نشستن مهیار، هجوم عطر خوش بو و تلخش مشامم را
نوازش کرد !

ناخودآگاه چشمانم بسته شد و نفس عمیقی کشیدم !

بوی آشنا و صمیمی اش را دوست داشتم !

در همین منوال که احساس کردم فاصله مان کمتر از همیشه شده
بازوی قوی و عضلانی مهیار دور کمرم پیچید !

چشمانم را باز کرده و به او که سرش را به صندلی تکیه داده و
چشمانش را بسته بود خیره شدم !

چقدر به نظرم در آن حالت مظلوم و دوست داشتنی بود ...

طوری کمرم را به خود می فشرد گویا پرنده ای وحشی در آغوش
دارد و می ترسد هر لحظه از دستش فرار کنم !

از تشبیه کارش خنده ام گرفت !

اما سعی کردم جلوی خود را بگیرم !

من هم به صندلی تکیه زدم و درحالی که هنوز هم خیره به
صورتش نگاه می کردم سرم را عقب کشیدم

احساساتم با سرعت دیوانه واری در مقابل او در حال پیشروی
بود و من هیچ کنترلی بر روی حرکاتم نداشتم!

اما خوب می دانستم با پیشروی احساس نو ظهورم آینده ی
خوبی در انتظارمان نیست!

نگاهم را از صورت غرق در خواب او گرفتم و به آسمان تاریک
و مه گرفته دوختم!

قلبم از فکر اتفاقاتی که پیش رو داشتیم به تلاطم افتاد!
به محض رسیدنمان به تهران باید برای مچ گیری از مستانه وارد
عمل میشدم!

اما چطور و چگونه؟ خودم هم نمی دانستم!
با خستگی چشمانم را از هم باز کردم!
با دیدن اتاق بزرگ و دل باز مهیار متوجه شدم در عمارت هستیم

...

در جایم نیم خیز شده و نشستم!

موهای ریخته شده بر روی صورتم را به پشت گوش هایم
هدایت کردم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم !

یازده صبح را نشان میداد !

نگاهم یک دور در اتاق شیک و تمیز مهیار چرخید !

گونه هایم از فکر این که او چطور من را به اتاق آورده رنگ
گرفت ...

نفس عمیقی کشیده و از تخت پایین پریدم !

حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود !

ترجیح می دادم به جای فکر کردن به عواطف و احساسات
جدیدم به نقشه ی انتقامم فکر کنم !

پس به سرعت به سمت ساک کوچکم که کنار کمد قرار داشت
رفته و پیراهن یقه مردانه ی مشکی تنگم را به همراه شلوار هم
رنگش از آن بیرون کشیدم!

پس از تعویض لباس هایم آبشار موهای طلایی رنگم را آزادانه
و بر روی شانه رها کردم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که

دستگیره در پایین کشیده و مهیار با تیپی دل فریب و زیبا وارد شد !

شلواری مشکی و پیراهنی سفید به تن داشت و آستین های پیراهن خوش دوخت و برازنده اش را طبق معمول تا آرنج تا زده بود و عضلات پیچ در پیچ و محکمش را به نمایش گذاشته بود ! با دیدنم لبخندی زد و درحالی که مشتاقانه و با نگاهی خاص سر تا پایم را از نظر می گذراند با لحن گیرایی گفت :

_ بیدار شدی ؟

خوب خوابیدی ؟

لبخند محو و تشکر آمیزی به رویش زده و آهسته گفتم :

_ آره ممنون !

ببخش این چندوقت مجبوری تحملم کنی تا به جایی رو برای خودم پیدا کنم !

اخم غلیظی به پیشانی اش چین انداخت و با خشمی علنی درحالی که فک منقبض شده اش نشان از عصبانیت بیش از حدش میداد گفت :

__ آخرین بارت باشه این حرف رو زدی !

بیا بریم همه منتظرن تا باهم صبحانه بخوریم !

با ناباوری نگاهش کردم و سعی کردم رفتار اول و حرفش را نادیده بگیرم گفتم :

__ یعنی هنوز صبحانه نخوردین ؟

اخمش با این حرفم کمی کمرنگ شد و درحالی که دستش را دور شانه ام حلقه و به سمت در هدایت می کرد گفت :

__ همیشه گفت اصلا چیزی نخوردیم ! ...

هومی کردم و با او همراه شدم و این درحالی بود که نسبت به نزدیکی و دست حلقه شده اش هیچ اعتراضی نداشتم!

شاید چون او را به عنوان یک دوست و حامی باور کرده بودم اینطور بود!

با رسیدن به پذیرایی و دیدن میز آماده ی صبحانه لبخندی غیر ارادی بر روی لب هایم نشست....

همیشه عاشق جمع گرم خانوادگی بودم چیزی که بی رحمانه از
من دریغ و ربوده شده بود!

شیوا خانم با دیدنمان لبخندزنان از جایش بلند شده و درحالیکه
به سمتمان می آمد نگاهه خریدارانه و تحسین آمیزی به سرتا پایم
انداخت و با لحن محبت آمیزی گفت:

- چطوری عزیزم؟

چقدر خوب که اینجایی!

متقابلا لبخندی زدم و اهسته گفتم:

- ممنون خوبم!

مرسی از لطفتون شیوا جون!

همچنان مشغول احوال پرسی با شیوا خانم بودم که با حرف مهیار
با تعجب به سمتش سر چرخاندم:

- مهمان داریم مامان؟

شیوا خانم لبخنده عمیقی زده و با ذوق و هیجان نگاهش را بینمان
به گردش در آورد و درحالیکه سرش را به سمت میز میچرخاند
در همان حال گفت:

– اره!

در همین منوال شخصی از پشت میز بلند شده و رویش را به
سمتمان برگرداند که

با دیدنش احساس کردم تمام وجودم یخ بسته!

گردش خون در بدنم وارانه شده و حتی قدرت نفس کشیدن هم
نداشتم!...

نگاهم در چشمان ابی روشن فرزاد خیره مانده بود!

حضورش در اینجا و در عمارت در باورم نمی گنجید!

او هم بدون اینکه ذره ای نگاهه بی پروایش را جابجا کند به
سمتمان آمد!

با هر قدمی که به طرفمان برمیداشت قلب من هم عاصی و دیوانه
تر به قفسه سینه ام میکوبید و حالم را هر لحظه بدتر میکرد!

با رسیدنش به ما نگاهی به دست حلقه شده ی مهیار که دوره
شانه ام پیچیده شده بود انداخت و درحالیکه اخم کمرنگی بر
پیشانی داشت با خوشرویی رو به مهیار دست دراز کرده و گفت:

– مشتاق دیدار پسر عمه ی عزیز!

نفسم با شنیدن حرفش بند امد!

احساس میکردم روح از بدنم خارج شده!

پسر عمه؟

یعنی مهیار پسر عمه ی فرزاد بود؟

اما این چطور ممکن است؟

چطور میتوانستم باور کنم فرزاد...

با شنیدن صدای محکم و جدی مهیار رشته ی افکارم پاره شد:

– منم همینطور فرزاد!

لحنش بنظر زیاد خوشایند و دوستانه نبود و این را از حالت سرد

صورت و چشمانش به خوبی مشخص بود!

در همین منوال که نگاهم متوجه مهیار و رفتارش بود صدای
فرزاد بلند شد:

– حالتون چگونه خانم درخشان؟

نگاه متعجب شیوا خانم و مهیار با شنیدن این حرفش هر کدام
رنگی داشت...!

در این میان مهیار بلافاصله با اخم غلیظی رو به فرزاد کرده و
پرسید:

– شما همدیگر و میشناسین؟

نگاهی به فرزاد انداختم که با لبخندی مرموز و مشتاقانه به
چشمانم خیره نگاه میکرد!

گویا منتظر بود من پاسخ این سوال را بدهم!

سعی کردم خود را آرام کنم!

چرا حالا باید خود را در مقابل او میبایختم!

مگر نه اینکه همه چیز برایم تمام شده و فرزاد دیگر برایم
ارزشی نداشت؟

پس دلیلی نداشت دست و دلم در مقابل او بلرزد و خود را ببازم
و ضعیف باشم!

با این فکر انرژی مضاعفی گرفته و درحالیکه به رویش پوزخند
میزدم بی توجه به دست دراز شده اش با لحنی خشک و رسمی
گفتم:

- آقای کیهانی زمانی استاد پیانوی من بودن!

صدای به ظاهر شاد و ذوق زده ی شیوا خانم بلند شد که گفت؛

- وای چه جالب!

مگه نه مهیار؟

احساس میکردم شیوا خانم بیشتر این حرف را زده تا جو سنگین
به وجود آمده و بی ادبی ام را رفع و رجوع کند!

مهیار با همان اخم و سردی تنها سری به نشانه ی تایید حرف
مادرش تکان داد و درحالیکه دستم را در دست قوی و مردانه
اش میفشرد گفت:

- بهتره بریم سر میز!

مشغول صرف صبحانه بودیم و سکوت بدی حکم فرما بود!
در همین هین که مشغول حلاجی کردن اتفاقات و حضوره
ناگهانی فرزاد ان هم به عنوان پسردایی مهیار در ذهنم بوم
صدای سرد و جدی مهیار بلند شد که رو به فرزاد گفت:

- برنامهت چیه حالا که برگشتی؟

اصلا برای چی برگشتی؟

قبل از اینکه فرزاد فرصت پاسخگویی به سوالات او را داشته باشد
شیوا خانم به حرف امد و با لحن ناراحت و توبیخ کننده ای رو به
مهیار گفت:

- این چه حرفیه پسرم؟

اما فرزاد که ظاهرا از حرف مهیار ناراحت نشده بود لبخند تصنعی
زد و گفت:

- عیبی نداره عمه!

میخوام کارمو تو ایران ادامه بدم...

تجارت اینجا برام سود بیشتری داره!

تو که از وضعیت بازار خبر داری!

نگاهش به سمت من چرخید و در ادامه حرفش با لبخند مرموزی گفت:

- یه کاره نیمه تموم هم دارم که اومدم تمومش کنم!

قلبم با شنیدن حرف و نگاهه معنی دارش به تپش افتاد!

کلافه و عصبی بدون اینکه نیم نگاهی به فرزند بیندازم پس از تشکر کوتاهی از شیوا خانم از جایم بلند شده و به سمت اتاق خواب حرکت کردم!

باید هرچه سریعتر با رزا تماس می‌گرفتم....

هنوز به پله ها نرسیده بودم که ناگهان درب عمارت از هم باز شده و عسل چمدان به دست با صورتی گریان وارد شد....!

شگفت زده و متعجب به صورت خیس از اشک عسل خیره شده بودم که شیوا خانم با دلوپسی و نگرانی بی حد و اندازه ای در حالیکه او را تنگ در اغوش می‌گرفت گفت:

- عسل عزیزم؟

چی شده دخترم؟

چرا گریه میکنی؟

او میان حق حق بلندش درحالیکه مدام نگاهش به پشت سر شیوا
خانم و به مهیار و فرزاد بود بغض الود گفت:

- زن عمو من دیگه نمیخوام پیش مامانم باشم!

واقعا رفتارش غیرقابل تحمل شده!

ولی جایی رو نداشتم برم به همین خاطر اومدم اینجا!

مامانم...

منتظره شنیدن ادامه حرفش بودم که او گریه از سر گرفت و

سرش را در اغوش شیوا خانم پنهان کرد!

شیوا خانم هم که واقعا ناراحت و اشفته شده بود نگاهه مردد و

درمانده اش را میان من و مهیار ردو بدل کرد و دستش را نوازش

گونه به پشت عسل کشید و دلدارانه گفت:

- اروم باش دخترم!

میتونی پیش ما بمونی تا مشکل حل بشه!

نگران نباش!

از وضعیت پیش آمده نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به آنها و
نگاهه عصبی و کلافه مهیار به اتاق پناه بردم...

ماندند در عمارت با بودن غسل و حضوره فرزاد غیر ممکن بود
پس باید فکری میکردم!....

با رسیدن به اتاق در را بسته و به آن تکیه زدم و چشمانم را با
اشفتگی بستم...

اما به محض بستن چشمانم تصویر فرزاد در تاریکی ذهنم تداعی
شد!

دستم را بر روی قلب نارامم گذاشتم و زیر لب با حرص نالیدم:
- لعنتی!

چرا برگشتی؟

گرمی اشک را در زیره پلک های بسته ام احساس کردم!
چقدر تلاش کرده بودم تا جلوی ریزششان را در مقابل او بگیرم!

اما حالا که تنها بودم دلیلی نداشت این کار را بکنم و جلوی ریزش بی وقفه ی اشک هایم را بگیرم...

چشمان گریانم را از هم باز کرده و دنباله ساک کوچکم گشتم... مطمئنا اینجا دیگر برایم جای ماندن نبود!

با پیدا کردن ساکم به سرعت وسایل شخصی ام را برداشته و مانتوی مشکی ساده و کوتاهم را پوشیدم!

و درحالیکه قلبم از بی کسی و درماندگی ام به سوزش افتاده بود نگاهه گذرایی به اتاق انداخته و به سمت در خروج رفتم اما تنها یک قدم برداشته بودم که در باز شده و مهیار با صورتی اخم الود و عصبی وارد شد....!

با دیدنم در ان وضعیت اخمش غلیظ تر و نگاهش بر روی ساک در دستم خیره ماند و کم کم بالا آمده و در چشمانم قفل شد...

خواستم حرفی بزنم که مهیار زودتر از من وارد عمل شد و درحالیکه به سمتم قدم برمیداشت و فاصله مان را کمتر میکرد با عصبانیت غرید:

– کجا داری میری؟

اشکی که دوباره چشمم را لجوجانه پر کرده بود پس زدم و با
لحنی جدی و محکم گفتم:

– دارم میرم چون جام اینجا نیست!

لطفا برو کنار!

نگاهش رنگ تعصب و خشم به خود گرفت و ساکم را با خشونت
غیرقابل توصیفی از دستم بیرون کشیده و گوشه ی اتاق پرتاب
کرد!

نگاهی مظلومانه که درد بی پناهی در ان بیداد میکرد به چشمان
عصبی و پر خشمش انداختم و اهسته لب زدم:

– من چاره ای ندارم!

باید برم!

طاقت موندن ندارم...میفهمی؟

اما مهیار بجای زدن هر حرفی یکباره با خشونت خاصی در اغوشم
گرفت!

نمیدانم چرا بر خلاف همیشه او را پس نزددم و برعکس بیشتر خود را به او فشردم!

اغوشش برایم تبدیل به بهترین و زیباترین پناهگاه شده بود و من به راحتی میتوانستم عقده های این چندسال عذاب را در اغوش او خالی کنم و تا جان در بدن داشتم به بخت بد خود بگریم....

در حال خود بودم که با سوال ناگهانی اش خون در رگ هایم یخ بست و ضربان قلبم از حرکت ایستاد....

- چرا میخوای بری؟

بخاطره فرزاد؟...

نفس حبس شده ام را نامحسوس بیرون فرستادم و درحالیکه سعی میکردم به افکاره بهم ریخته ام نظم دهم نگاهم را از چشمانش دزدیدم و گفتم:

- نه!

ب...بخاطر عسل من نمیتونم باهاش زیره یه سقف باشم!

نگاهه خیره و کاونده اش را به خوبی بر روی خود حس میکردم
اما تمام سعی ام را کردم تا رفتار غیرعادی نداشته باشم!
شاید حقیقت را نگفته بودم اما دروغ هم نزد من و واقعا نمیتوانستم
حضور غسل را تحمل کنم....

هرچند بودن فرزند برای رفتنم دلیل محکم تری بود...
انگشتانم را بر روی پیشانی ام کشیدم و کمی بیشتر از اغوشش
فاصله گرفتم...

سکوت طولانی اش عصبی تر و استرسم را بیشتر کرده بود!
ترس را کنار گذاشته و نگاهم را کم کم بالا آوردم و به چشمان
متعصبش دوختم...

اب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:
- حالا که دلیل رو فهمیدی برو کنار...
مهیار نفس عمیقی کشید و با لحنی کلافه چنگی به موهایش زد و
گفت:

- به همین راحتی میخوای بری؟

فقط بخاطره حضوره بی ارزش اون دختر که هم من و هم خودت
خوب میشناسیمش؟

انتظار داری بزارم بری؟

سرم را به نشانه ی تایید به بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

- شاید دلایل من برای تو موجه نباشه اما برای خودم موجهه!

اخم وحشتناکی کرد و در پاسخ حرفم با تحکم و جدی گفت:

- دلالت برای من موجه نیست پس حق نداری جایی بری...

کاری نکن که مجبور بشم جلوی جمع برت گردونم!

در غیاب منم هرجایی بری بالاخره پیدات میکنم و برت
میگردونم!

حتی اگه زیره سنگ باشی!

پس فکرای بیخودو از سرت بیرون کن ملی!

فکر میکنم تو این مدت خوب منو شناختی!

نگران عسل هم نباش من مواظبش هستم اجازه نمیدم اذیتت
کنه!

در مورد فرزاد و اشنایی قبلیتون ازت یه توضیح مفصل میخوام
اما حالا نه!

چون باید برم جایی و زود برمیگردم.....

این را گفت در مقابل نگاهه متعجبم انگشت اشاره اش را به نشانه
ی تاکید تکان داد و درحالیکه از اتاق خارج میشد گفت:

- وقتی برگشتم نمیخوام اون ساک لعنتی رو وسط اتاق ببینم...

پس از بیرون رفتن او با حالی زار و درمانده خود را بر روی تخت
رها کردم!

ذهنم درگیر حرکات جدید مهیار و تعصب های علنی اش بود و
بدتر از همه اینکه من هم از رفتارهایش به شدت لذت میبردم...

اما چراااااا.....

چرا نسبت به حرف های دستوری و محکمش هیچ عکس العملی
نشان نداده بودم...؟

چرا مثل همیشه در مقابلش نایستاده و سرتقانه حرفش را رد
نکرده بودم...

چرا مطیعانه به خواسته ها و زورگویی اش تن داده بودم؟
این لذت عجیب و شیرینی که قلب کوچکم را احاطه کرده بود
چه بود؟

دستم را بر روی قلبم گذاشتم که حالا اهسته و منظم میکوبید...
به دلیل آرامشش فکر کردم و تنها یک کلمه به ذهنم آمد و ان
هم مهیار بود...

دلیل آرامش قلب و روحم....

و این آرامش انقدر برایم با ارزش و گران بها بود که بخواهم
بخاطر داشتنش حضور فرزاد و عسل را نادیده بگیرم...

لبخندی محو ناخواسته با فکر او بر روی لب هایم جا خوش کرد...
دستی به صورت تب دارم کشیدم و دست دراز کرده و گوشی ام
را از روی میز عسلی کنار تخت برداشته و بلافاصله با رزا تماس
گرفتم....

باید هرچه زودتر در مورد، تصمیمم و آمدن فرزاد به عمارت با او
حرف میزدم...

پس از مکالمه ی کوتاهم با رزا قرار شد حضوری باهم حرف
 بزنیم پس به سرعت از جایم بلند شده تا برای رفتن آماده شوم...
 به سمت اتاق خواب مخفی رفتم و درحالیکه ساکم را گوشه ی
 کمد می گذاشتم با همان مانتو و شلوار مشکی و شال همرنگش
 پس از برداشتن کیفم و پوشیدن کفش های پاشنه دارم از اتاق
 بیرون زدم...

از پله ها سرازیر شدم و در حال خروج از در اصلی و چوبی
 عمارت بودم که با شنیدن صدای فرزاد درحالیکه دوباره تپش
 قلب گرفته بودم لب هایم را به دندان گزیدم و پلک هایم را بر
 روی هم فشرده و بر روی پاشنه پا چرخیدم و به سمتش
 برگشتم...

فرزاد کت و شلوار توسی به تن کرده و حاضر و آماده با لبخندی
 مرموز در مقابلم ایستاده بود...

باز هم با دیدن لبخند مضحک و مرموزش عصبی شدم و
 ناخودآگاه ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

– امری داشتید...؟

لبخندش با شنیدن حرفم عمیق تر شد و درحالیکه در فاصله ی
نزدیکی از من می ایستاد با ژست خاصی سرش را جلو کشید و
در همان حال که هرم نفس های گرمش بر روی گونه ام می
نشست با صدای بم و آرامی گفت:

- هنوزم مثل گذشته سرد و سرسختی...!

صورتش را موازی با صورتم قرار داد و نفس عمیق و صداداری
کشید و بازدمش را به نرمی رها کرد و ادامه داد:

- اوممم اما هنوز همون بوی اشنارو میدی ملودی من!

سعی کردم تپش دیوانه وار قلبم را نادیده بگیرم!

دستم را بر روی سینه ام گذاشتم و با حاله بدی درحالیکه به
نفس نفس افتاده بودم گفتم:

- من ملودی تو نیستم...

بهتره حده خودت رو بدونی!

لبخندش با شنیدن حرفم تشدید شد و با لحن منزجر کننده ای
خیره به لب هایم گفت:

- باشه هر جور تو میخوای ولی چرا حس میکنم تو حرفات تردید داری؟

بدون اینکه نگاهه خیره اش را از لب هایم بگیرد صورتش را به سمتم جلو کشید و با صدا و لحنی آرام و وسوسه انگیز گفت:

- تردید داری چون یه روز تمامه زندگیت بودم درسته؟

البته میدونم بازم منکرش میشی...!

شاید فراموش کردی عزیزم....

ولی من اومدم که یادت بیارم و تورو برگردونم....

احساس میکردم با هر کلمه ای که به زبان می آورد بیشتر عصبی میشوم و صدای خورد شدن شخصیت و غرورم را میشنوم...

دیگر بس بود هرچقدر او بی شرمانه تاخته بود و من در مقابلش سکوت کرده بودم...

پس صاف در جایم ایستادم و درحالیکه قدمی به سمتش برمیداشتم با لحنی محکم و سرکوب کننده موهای ریخته شده بر روی صورتم را به پشت گوشم هدایت کردم و درحالیکه انگشت اشاره ام را تهدید امیز به سمتش گرفته بودم گفتم:

- خوب گوشتو باز کن جناب کیهانی...

این ملودی که روبروت ایستاده با اون دختر بچه احمق هجده
ساله گذشته زمین تا اسمون فرقشه...

پس بهتره نزدیکم نشی چون ممکنه بدجور پشیمونت کنم...

دست از سرم بردار و برگرد همونجایی که ازش اومدی...

فرزاد با شنیدن حرف هایم پوزخندی زد و گفت:

- میدونم سرکش تر از قبل شدی ولی خوب میدونی هرکی از
پست برنیاد و نتونه رامت کنه من میتونم...

در حالیکه با قدم هایی اهسته دورم میچرخید و با نگاهی
خریدارانه برندازم میکرد ادامه داد و گفت:

- مطمئنا من حاضر نیستم به نفع پسرعمه عزیزم کنار بکشم تا
تو نصیب اون بشی هرچند خیلی دوشش دارم....

اما خب گذشتن از تو کاره من نیست...

اگه بود بعده این همه سال برنمیگشتم....

از این همه پستی و بی شرمی اش تعجب کرده بودم...

طوری از مهیار و من حرف میزد گویا مهیار رقیب و دشمنش
است و من کالای گران قیمتی که هرطور شده قصد بازپس گیری
اش را دارد...

فرزاد امروز هیچ شباهتی به فرزادی که زمانی عاشقش بودم
نداشت...

ناخودآگاه قلبم از درد فشرده شد و نگاهم رنگ غم و ناراحتی
گرفت و درحالیکه غم نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود در
چشمان روشنش که حالا کینه و نفرت در آن بیداد میکرد خیره
شدم و گفتم:

- چی باعث شده انقدر پست برگردی فرزاد؟

چرا؟

اون موقع که میرفتی هنوز ادم بودی...

گذشته رو یادته؟

من با تو رو عرش بودم ولی تو کاری کردی به فرش سقوط کنم...
تمام تصوارتم رو خراب کردی...

روح و احساسمو کشتی...!

اشک حلقه شده در چشمم را با عصبانیت پس زدم و گفتم:

- حالا بعده این همه سال اومدی و مدعی هستی؟

بعده این همه سال برگشتی و میخوای حق نداشتت رو مطالبه کنی؟

برات متاسفم فرزاد کیهانی متاسف...

احساس میکردم نگاهه فرزاد هم رنگ غم گرفته و با لحن دلدارانه و پشیمانی در حالیکه دستش را به سمتم دراز میکرد گفت:

- بهم فرصت جبران بده ملودی...

بزار اشتباه گذشتم رو جبران کنم!

اجازه بده برگردیم به اون روزای قشنگ...

دستمو بگیر بزار دوباره شروع کنیم...

نگاهم را بی توجه از دست دراز شده اش گرفتم و درحالیکه انگشتم را به نشانه ی سکوت بر روی لب هایم می گذاشتم اهسته اما محکم و جدی گفتم:

- برگشت به رابطه ای که تو گذشته نصفه رها شده محتاج اعتماده که من سره سوزن بهت ندارم...

بهتره از سرت بیرون کنی برگشت به اون روزای خوب رو...
چون دلم نمیخواد تکرار بشه...

دلم نمیخواد برگردم به گذشته!

اون روزایی که فرصت داشتیم و میتونستیم کناره هم خوشبختی رو لمس کنیم، همه چیزو بخاطر بلند پروازی و هرز پریدن تو از دست دادیم...

به قلبم اشاره کردم و نالیدم:

- به قلبم زخمی زدی که بعده گذشت این همه سال هنوزم جاش مثل روز اول درد میکنه و تازست...

میدونی چرا؟

چون احساس میکنم فقط واست یه بازیچه بودم و باهام بی
رحمانه بازی کردی و من باختم...

اره من به تو باختم....

تو با بی رحمی روح و احساسات پاک دختر من رو کشتی...
رفتی....

ولی من موندم غم و دردم و دنیای سرد و یخ زده ای که بعد
رفتنت واسه خودم ساختم...

حالام دیگه اجازه نمیدم پاتو تو این دنیایی که تنهایی و با دستای
خودم ساختم بزاری و همه چیزمو دوباره نابود کنی...

این را گفتم و درحالیکه بغض بر گلویم چنگ انداخته بود بی
توجه به صورت خشمگین و عصبی فرزند قبل از باریدن اشک
هایم از عمارت خارج شدم....

با رسیدن به کافه و محل قرارم با رزا سعی کردم افکاره مزاحم و
حرف های پر دردم با فرزند را از خاطر ببرم و بر روی هدفم
تمرکز کنم...

با ورودم به کافه و دیدن رزا که مثل همیشه شاد و سر حال به انتظارم نشسته بود دستی برایش تکان دادم و به سمتش رفتم....
پس از بوسیدن یکدیگر در مقابلش بر روی مبل نشستم و درحالیکه نگاهم را در محیط تماما چوبی و نیمه تاریک کافه میچرخاندم به آرامی گفتم:

- چه خبر رز؟

چیزی دستگیرت شد...؟

رزا خنده ای کرد و با هیجان غیرقابل وصفی بر روی میز کوبید و گفت:

- حتی نمیتونی تصورش رو بکنی کی رو تو شرکت مستانه پیدا کردم...

حدس بزن حسابدارش کیه...!

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم و گیج و گنگ پرسیدم:

- خب تا تو نگی که من نمیفهمم!

رزا در حالی که چشمانش از خوشحالی میدرخشید گفت:

– باربد...

باربد فتحی!

با شنیدن اسم باربد ناخودآگاه چشمانم از تعجب گرد شد و با ناباوری و بهت رو به رزا که با اشتیاق به صورت و عکس العمل خیره بود گفتم:

– باربـــــدددد...؟

رزا دوباره خندید و گفت:

– میدونستم باور نمیکنی چون خودمم هنوز باورم نشده...!

من امروز سارا یکی از اساتید آموزشگاه که دوست صمیمیم هست فرستادم شرکت مستانه تا برام عکس و اطلاعات بگیره... اونم به بهانه ی استخدام واسه منشی گری رفت اونجا خیلی نامحسوس از هرچیزی که دید با گوشیش عکس گرفت... این را گفت و بلافاصله گوشی اش را از کیف بیرون کشید و پس از اینکه صفحه مورد نظرش را آورد ان را مقابلم گرفت و با شور و شوق گفت:

- خب این کیه؟

نگاهه ناباورم بر روی عکس باربد که مشغول مطالعه پرونده ای بود ثابت ماند...

و با گیجی گفتم:

- خب این باربده ولی چطور ممکنه!

باربد تو شرکت مستانه چیکار میکنه؟

مگه اون پلیس نیست؟

رزا هم در فکر فرو رفت و گفت:

- خب منم نمیدونم باربد اونجا چیکار میکنه ولی خب مطمئنا دلیلی واسه بودنش اونم به عنوان حسابدار هست...

تو میتونی ازش پرسی ملی...

باهاش تماس بگیر و یه قرار بزار همین امروز و فردا بریم دیدنش!

چنگی به موهایم زدم و درحالیکه کلافه و عصبی بودم نالیدم:

- بنظرت بعد از اون رفتاری که باهاش داشتم جوابم رو میده؟

رزا با ناراحتی و لحن پر حرصی گفت:

- قبول دارم خوب باهاش برخورد نکردی ولی خب شرایط و روحیه خوبی هم نداشتی و باربد هم درست بعده رفتن اون فرزاد احمق سروکلش پیدا شد...

با حرف رزا ذهنم به گذشته پر کشید و به یاده تصادف خاطره انگیز و وحشتناکم با باربد افتادم...

ان روز از رفتن ناگهانی فرزاد شوکه بودم و اصلا بر روی رانندگی ام تمرکز نداشتم که همین قفلت و عدم تمرکز باعث شد با یک پژو پارس که ان هم سرعت بالایی داشت تصادف کنم...

و راننده ی ان ماشین باربد فتحی افسر اداره اگاهی بود...

مقصر تصادف من بودم اما باربد در کمال فروتنی از حق خود گذشت...

حتی چندین بار به بیمارستان امده و جویای حالم شد و به عیادتم امد...

چند روزی از ان اتفاق گذشت و من علی رغم سر و دست شکسته ام از شدت نگرانی بخاطره غیبت طولانی فرزاد همراه با

رزا به اداره پلیس رفتیم تا شاید بتوانم خبر کوچک و نشانه ای از فرزاد پیدا کنم...

اما با رسیدن به آنجا سربازی که جلوی در ایستاده بود ما را به اتاق باربد راهنمایی کرد و همین مساله باعث شد دیدارهای من و باربد بیشتر شود و او هم که حال بد و بلا تکلیفی ام را دید قول داد حتما در پیدا کردن فرزاد یاریم کند و همین کار را هم کرد... پس از گذشت یک ماه رفت و آمد به اداره پلیس و دیدارهای کوتاه و بلندمان بالاخره او توانسته بود فرزاد را برایم پیدا کند... اما وقتی از جا و مکان فرزاد برایم گفت و تعدادی عکس از او نشانم داد در آن لحظات سخت و طاقت فرسا تنها از خدا مرگم را خواستم...

به خود لعنت می فرستادم که چرا دنبال فرزاد گشته ام! اگر این کار را نکرده بودم حالا تصوراتم از او خراب نشده و خانه ارزوهایم بر سرم ویران نشده بود...

اما دیگر برای این حرف ها دیر بود و حقیقت ظالمانه به رویم دهن کجی میکرد و بر قلبم خنجر میکشید...

باربد که حال وخیمم را دید در سکوت برای دلداری در اغوشم
گرفت تا کمی آرامم کند!

اما به یاد دارم آن روز نحس انقدر جیغ و در اغوشش زار زدم که
از شدت فشار عصبی از حال رفته و راهی بیمارستان شدم.....

اما با تمام شدن ماجرای فرزاد و اتمام کارم با باربد ارتباطمان
قطع نشد و هرچند روز یکبار او به بهانه های مختلف به دیدنم
می آمد و انقدر گرم و با محبت رفتار میکرد که ناخودآگاه با او
احساس صمیمیت میکردم...

از بودنش انرژی گرفته و کمی از آن حال و هوای بد و افتضاحم
بیرون می ادم!

او برایم مانند برادره بزرگی بود که همیشه ارزوی بودنش را
داشتم!

باربد خالصانه و بی هیچ چشم داشتی کمکم کرد تا بتوانم بحران
از دست دادن فرزاد را هرچند ظاهری پشت سر بگذارم....!

او برای عوض کردن حال از هیچ کاری دریغ نمیکرد و من هم حضور او را در کنار خود مانند یک برادر بزرگتر پذیرفته و دوست داشتم...

هیچگاه نمیتونم محبت های بی دریغ و خالصانه اش را فراموش کنم و همیشه خود را به او مدیون میدانم!

همه چیز خوب پیش میرفت و ارتباطمان همچنان ادامه داشت تا اینکه باربد ان پیشنهاد کدایی را مطرح کرد و تمام باورهایم را در هم شکست...

با وصل ارتباط و شنیدن صدای مردانه اش رشته ی افکارم از هم گسست و درحالیکه سعی میکردم آرام باشم اهسته و با صدایی که گویا از ته چاهی عمیق در می امد گفتم:

- سلام....

صدای باربد با شک و تردید به گوشم رسید:

- سلام...

ملودی؟

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و درحالیکه اب دهانم را به سختی فرو میدادم و عرق سردی بر پیشانی ام نشسته بود اهسته تر از قبل پاسخ دادم:

- اره خودمم...

سکوت طولانی اش باعث شد دوباره به حرف بیایم و گفتم: ببخشید اگه بد موقع مزاحمت شدم ولی میخوامم اگه وقت داری و اگه میشه بینمت...

نگاهم ناخودآگاه به سمت رزا کشیده شد که با حرص و هیجان در مقابلم بالا و پایین میپرید و اشاره میکرد بیشتر حرف بزنم... با شنیدن صدای باربد دستم را به نشانه ی سکوتش بالا اوردم... - چرا میخوای همدیگرو ببینیم؟

اونم بعده این همه سال؟

سعی کردم منطقی و صادقانه حرف بزنم...

کمی بر روی مبل جابجا شدم و درحالیکه با فنجان قهوه ی دست نخورده ام که حالا سرد شده بود بازی میکردم گفتم:

- راستش من به مشکل برخوردم و ازت کمک میخوام...

میخوام بازم در حقم برادری...

باربد حرفم را قطع کرد و با صدای عصبی که پشت ان غم به

خوبی احساس میشد گفت:

- خیلی خب باشه!

شب برام محل قرارو اس ام اس کن...

خداحافظ!

این را گفت و بدون اینکه اجازه زدن کوچکترین حرفی را به من

بدهد ارتباط را قطع کرد!

پوفی کرده و درحالیکه گوشی را بر روی میز تقریبا پرت می کردم

به مبل تکیه زدم و رو به رزا با حالی نزار گفتم:

- نمیدونم وقتی حرف زدن باهاش پشت تلفن انقدر برام سخت

بوده چطور میخوام فردا با خودش روبرو شم...

کاش اصلا بهش زنگ نمیزدم رز...

رزا ارنج هایش را بر روی زانو گذاشت و درحالیکه به سمتم خم میشد گفت:

– به هر حال چاره ای جز این نداریم...

باربد تنها کسی که میتونه فعلا بهمون کمک کنه تا سر از کارای مستانه و شراره در بیاریم....

با شنیدن حرف رزا یکباره چیزی به خاطرمد آمد و درحالیکه به سمتش متمایل میشدم با اضطراب گفتم:

– راستی من باید یکی رو بفرستم خونمون تا بتونه وسایلم رو برام بیاره...

میتروسم شراره بلایی سره یادگاری های مادرم بیاره!

رزا که خوب نگرانی و تشویشم را درک کرده بود دستانم را به گرمی در دستانش فشرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

– نگران نباش من با زینب خانم صحبت کردم ظاهرا اونم به پدرت همه چیز رو گفته و قراره فردا وسایل اتاقت رو جمع کنن و بفرستن خونه ی ما!

با شنیدن حرفش ناخودآگاه صورتم را حاله ای از غم پوشاند و با بغض و صدایی دورگه گفتم:

– بابام خوب بود؟

چیزی از من نپرسید؟

رزا هم که به شدت ناراحت و غمگین شده بود بدون اینکه داستانم را رها کند میز را دور زد و در کنارم بر روی مبل نشسته و گفت:

– نه چیزی نپرسید ولی خودتم خوب میدونی پدرت به فکرته ملی مگه نه؟

اون دوست داره فقط نمیدونم چرا...

درحالیکه از شدت بغض احساس خفگی میکردم حرفش را قطع کردم و بی طاقت و مظلومانه نالیدم:

– بدبختی همین رزا!

بدبختی من این تو علاقه پدرم شک دارم!

فکر نمیکنم اون اصلا منو دوست داشته باشه!

تو به من بگو!

کدوم پدری تنها دخترش رو اینجوری به حاله خودش رها میکنه
و میره پی زندگی خودش؟

کدوم پدری حاضر به دیدن اشکای دخترشه؟

کجاست این پدر مهربون و فداکارم تا ببینه دخترش داره تو غم
نبودش خون گریه میکنه؟

بخاطره بی سرپناهی و سربار بودنش خجالت میکشه و پیش بقیه
شرمندس ولی دم نمیزنه و تو خودش میشکنه؟

رز که حال وخیمم را دید بی صبرانه در اغوشم گرفت و در گوشم
اهسته و زمزمه وار گفت:

- میدونم همه اینارو میدونم!

گریه نکن ملی!

گریه نکن دوست خوبم!

تو باید قوی باشی! مثل همیشه...

بالاخره یه روز میفهمیم چرا این اتفاقا افتاد و شاید اون موقع به بی گناهی پدرت رضایت دادی!

حرف های رزا نمیتوانست آرام کند در واقع هیچ چیز نمیتوانست قلب ناآرام زخم خورده ام را آرام کند...

بدبختی و نادیده گرفتن پدرم و شوک ازدواج ناگهانی و بی سرپناهی ام کم بود حالا حضوره بی موقع و ناگهانی فرزاد هم به بدبختی ها و مشکلاتم اضافه شده بود!

از بازگشت فرزاد که برای رزا گفتم او هم مانند من شوکه و ناباور مانده و تنها سکوت کرده بود....

انقدر تعجب کرد که حرفی برای گفتن نداشت..!

از او که جدا شدم انقدر بی هدف در خیابان ها قدم زدم که متوجه نشدم کی ساعت ربعی از ده شب گذشت...

نگاهم را از ساعت مچی ام برداشتم و دستم را پایین اوردم و درحالیکه گونه هایم از شدت سرما بی حس و مطمئنا سرخ شده بود دستم را برای اولین تاکسی تکان داده و پس از سوار شدن ادرس عمارت را دادم...

در حال طی مسیر ادرس کافه ی مورد نظرم را برای باربد اس ام
اس کرده و گوشی را مجددا درون کیفم انداختم.....

با رسیدن به عمارت به سرعت کرایه را حساب و از تاکسی پیاده
شدم...

نمیخواستم با زدن زنگ عمارت جلب توجه کرده و بقیه به
خصوص فرزاد و عسل را متوجه امدنم کنم پس چند تقه محکم
به در فلزی زده و منتظر ماندم تا سرایدار که پیرمرد مهربانی بود
در را برایم باز کند...

انتظارم زیاد طول نکشید و در پس از گذشت چند ثانیه به رویم
باز شد...

اما بجای سرایدار در کمال حیرت و تعجب مهیار پشت در بود و
با چشمانی به خون نشسته و نگران براندازم میکرد...

هنوز از شوک خارج نشده بودم که او بازویم را کشیده و
درحالیکه دستش را دوره کمرم حلقه میکرد من را به داخل
عمارت کشاند...

بدون اینکه فرصت کوچکترین توضیحی به من بدهد درحالیکه
از شدت هیجان و اضطراب به نفس نفس افتاده بودم به انتهای
باغ کشاندم....

و یکباره از حرکت ایستادم...

دستم را بر روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق و پی در پی
کشیدم...

سعی کردم ترس را از خود دور کرده و دوباره در جلد همان
ملودی سرد و سخت روزهای اول فرو بروم...
دلیلی نداشت دیگر در مقابلش سکوت کنم...

امروز اعصابم به اندازه ی کافی بهم ریخته و اشفته شده بود...
به همین خاطر بازویم را به تندی از پنجه اش بیرون کشیدم و با
صدای بلند و به شدت عصبی تقریباً فریاد زدم:

- چته دیوونه؟

چرا همچین میکنی؟

تو دیگه چی میخوای از جونم؟

چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم؟

فکر کردی چون دو دفعه جلوت کوتاه اومدم خبریه؟

اررره؟

مهیار با صورتی جدی اما آرام تنها با خون سردی نگاهم کرد و با لحن محکم و جدی گفت:

- تا این موقع شب کجا بودی ملی؟

از انجا که به شدت عصبی و خشمگین بودم پوزخندی زدم و با صدای بلند گفتم:

- چرا باید جوابتو بدم؟

من دلیلی واسه جواب پس دادنم نمیبینم...

برو کنار....

به سمتش رفتم و خواستم او را کنار بزنم که او بازوهایم را در دست گرفت و باز هم با خون سردی در چشمانم خیره ماند و گفت:

- بهتره جواب سوالمو بدی!...

درحالیکه با عصبانیت سعی میکردم دستانش را پس بزنم
سرتقانه گفتم:

- اگه جواب ندم میخوای چیکار کنی ها؟

اصلا تو کی هستی که داری منو بازخواست میکنی...

با حرکت ناگهانی اش و قرار گرفتن لبان داغش بر روی لب هایم
حرف در دهانم ماسید...

انقدر ارام و عاشقانه لب هایم را به بازی گرفته بود که تا چند
لحظه شوک زده و بی حرکت در جایم ثابت مانده و تنها و با
چشمانی گرد و متعجب به چشمان بسته اش نگاه میکردم...

اما به خود آمده و یکباره صورتم را عقب کشیدم...

نگاهه ناباور و بهت زده ام بر روی صورت مهیار که با آرامش پس
از گذشت چند ثانیه چشمانش را از هم باز کرد دودو میزد....

در چشمانش درخشش خواستنی میدیدم که از درک و معنا
کردنش عاجز بودم...

انگشت اشاره ام را تهدید امیز به سمتش دراز کردم و درحالیکه
سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین میشد نفس بریده گفتم:

- دیگه...

دیگه اینکارو نکن لعنتی...

لبخند ارامش را نادیده گرفتم و بدون اینکه منتظره پاسخی از
جانبش باشم از انجا و او و عطر مست کننده اش که تمام وجودم
را پر کرده بود فرار کردم....

به اتاقمان پناه بردم و درحالیکه به شدت به نفس نفس افتاده
بودم به در تکیه زدم و چشمانم را بستم...

با یادآوری چندلحظه پیش و بوسه ی نرم و عاشقانه ی مهیار
ناخودآگاه دستم را بر روی لب هایم گذاشتم و لبخند محوی بر
روی صورتم نقش بست...

اما این لبخند تنها لحظه ای طول کشید چون بلافاصله جایش را با
اخمی غلیظ معاوضه کرد...

درحالیکه مشت گره شده ام را اهسته به در میکوبیدم زیر لب به
خود لعنت فرستادم و گفتم:

- لعنتی باید میزدم زیره گوشش تا دیگه جرات نکنه هیچین
کاری بکنه...

من چه مرگم شده؟

چرا دیگه نمیتونم باهاش سرد باشم؟

نکنه...

از فکری که به ذهنم هجوم آورده بود سرم را وسواسانه به طرفین

تکان دادم تا ان را از خود دور کنم...

حتی تصورش هم برایم ازار دهنده بود...

با ذهنی مشوش و درگیر درحالیکه کیفم را از شدت خستگی بر

روی پارکت ها میکشیدم به سمت اتاق خواب مخفی رفتم...

امروز روز سخت و پرهیجانی را پشت سر گذاشته بودم و مطمئنا

فردا روزه بدتری برایم خواهد بود....

صبح با شنیدن زمزمه های شخصی که مبهم به گوشم میرسید از

خواب بیدار شدم...

بدون اینکه ذره ای بر روی تخت جابجا شوم چشمانم را باز کرده

و نگاهم را در جست و جوی صدا یک دور در اتاق چرخاندم...

اما هیچکس جز خودم در انجا نبود...

کنجکاو شده و درحالیکه در جایم می نشستم موهای اشفته و
پریشانم را که به هر سویی میرفت از روی صورتم کنار زده و از
تخت پایین ادمم...

بدون پوشیدن دمپایی هایم با همان لباس خواب نسبتا بلند و
پوشیده بنفش از اتاق اهسته بیرون زدم که متوجه مهیار شدم...
اما او ظاهرا هنوز متوجه حضورم نشده و درحالیکه پشت به من
داشت در مقابل میز کنار تخت ایستاده و چند دسته برگه را
مرتب کرده و در همان حال با سرخوشی شعری را زیر لب با
صدای خوش اهنگش زمزمه میکرد....

گوش هایم را تیز کردم و به زمزمه هایش گوش دادم:

♪♪ وقتی دستاتو می گیرم تو دستام

از تو پر میشه لحظه لحظه فردام

دارم با فکرت دنیامو می سازم

دارم پیش تو می سوزم می بازم

دارم خونمو رو ابرا می سازم

چیزی جز عشق تو نمی خوام

دارم عاشق میشم

دارم عاشق میشم

نرو تنهام نذار

منو یادت بیار

دارم عاشق میشم

وقتی بی تابى از تو گر مى گیرم

وقتی بی خوابی از دنیا دلگیرم

وقتی مى خندی رویامو مى بینم

بهم دل میدی پای تو مى شینم

پای قلب تو رویای شیرینم

چیزی جز عشق تو نمی خوام

دارم عاشق میشم

دارم عاشق میشم

نرو تنهام نذار

منو یادت بیار

دارم عاشق میشم



با شنیدن اهنگی که می خواند قلبم ناخواسته در سینه لرزید...

ولی به افکارم اجازه ی پیشروی ندادم...

و قبل از اینکه او متوجه حضورم شود و غافلگیرم کند ترجیح دادم
من این کار را بکنم و درحالیکه سعی میکردم اتفاقات شب
گذشته را از ذهن دور کنم و به عبارتی به روی خود نیاورم با
صدای نسبتا بلندی گفتم:

- سلام صبح بخیر آقای خواننده...

مهیار با شنیدن صدایم یکباره سرش را به سمتم چرخاند...

لبخند آرام و مهربانی به رویم زد و درحالیکه با نگاهی نوازشگر
سرتا پایم را از نظر میگذراند با چند گام بلند خود را نزدیکم
رساند و گفت:

- سلام صبح بخیر خانم پیانیست...

خوب خوابیدی؟

نگاهش بر روی صورتم طوری بود که ناخودآگاه تپش قلبم را بالا
میبرد...

اما سعی کردم حالت آرام خود را حفظ کنم و درحالیکه بی هدف
نگاهم را در اتاق میچرخاندم گفتم:

- اوهوم ممنون!

داشتی چیکار میکردی؟

درحالیکه در دل خود را بخاطر این سوال نابجا سرزنش میکردم،
او با لبخندی عمیق تر برگه های در دستش را بالا آورده و نشانم
داد و گفت:

- داشتم یسری مدارک آماده میکردم...

خب زودتر حاضر شو بریم...

پرسشگرانه نگاهش کردم و درحالیکه سرم را به طرفین تکان میدادم گفتم:

- بریم؟

کجا بریم...؟

او بدون اینکه نگاهه شیفته اش را از چشمانم بردارد...

تره موهای ریخته شده بر روی صورتم را به آرامی لمس کرده و کمی ان را کنار زد!

درحالیکه تپش قلبم از اینکارش هزار برابر شده بود بی توجه به حال بدم گفتم:

- اول بریم برای صبحانه بعدم استدیو...

یادت که نرفته قراره همکاری بستیم...

سرم را گیج در تایید حرفش به بالا و پایین تکان دادم و هل گفتم:

-|||

اووووومممم....

|||||رررره!

یعنی باشه....

از این همه گیجی و سبک سری ام حرصم گرفت و لبخند فرو
خورده ی مهیار هم که کاملاً مشخص بود به زور جلوی قهقهه
خود را گرفته بیشتر به این حال دامن میزد...

برای اینکه هرچه زودتر از انجا فرار کنم با لبخند مضحک و
مسخره ای به اتاق خواب مخفی اشاره کردم و درحالیکه عقب
گرد می‌کردم گفتم:

- خب دیگه من میرم آماده شم فعلاً...

این را گفتم و بدون اینکه منتظره عکس العملی از جانب او باشم
وارد اتاق شده و در را پشت سرم بستم....

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و یک پایم را با حرص بر
روی زمین کوبیده و زیر لب با خود گفتم:

- چه مرگته دختره ی احمق!

این چه رفتاری بود!

پوفی کردم و درحالیکه چشم هایم را لحظه ای میبستم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم...

به یاده قراره امروزم با باربد افتادم و اه از نهادم بلند شد...

حالا چطور میتوانستم بدون اینکه مهیار بویی ببرد به دیدن او بروم؟

چرا درست روزی که با باربد قرار داشتم باید به استدیو میرفتم؟....

اصلا چرا دلم نمیخواست مهیار از قرارم با باربد چیزی بداند؟ درحالیکه جواب سوال اخر ذهنم را درگیر کرده بود به سرعت وارد حمام شدم و پس از گرفتن دوش چند دقیقه ای بیرون ادمم...

با همان سرعت موهایم را سشوار کشیده و خشک کردم... در کمد را باز کردم و مانتویی جلو باز کرم رنگ به همراه تاب همرنگش و شال و شلوار قهوه ای ام را از ان بیرون کشیده و پوشیدم...

پس از ارایش ملایم و روشنی بیرون رفتم...

ظاهرا مهیار زودتر رفته بود...

با این فکر با طمأنینه از اتاق خارج شده و از پله ها سرازیر شدم...

به سمت نشیمن رفتم و با دیدن شیوا خانم و آقای فروزنده بر

روی میز صبحانه لبخندی زده و در سلام دادن پیش دستی کردم!

با شنیدن صدایم نه تنها ان دو بلکه فرزاد و عسل و مهیار هم

سرهایشان به سمتم چرخید...

طبق نقشه ی قبلی ام با لبخند دلنشینی به سمت مهیار رفتم و او

هم بلافاصله از جایش بلند شده و صندلی کنارش را برایم عقب

کشید...

از این حرکتش تعجب کردم اما به روی خود نیاورده و صورت

ارامم را حفظ کردم...

بی توجه به نگاهه پر حرص عسل نگاهه تشکرامیزی حواله اش

کردم و نشستم و او هم با لبخند مهربانی پاسخم را داد...

کمی بر روی صندلی جابجا شدم که صدای شیوا خانم محبت امیز

به گوشم رسید:

- عزیزم با مهیار میرین استدیو؟

با حرف او ناخودآگاه نگاهم به سمت صورت اخم الود فرزاد
چرخید که با قاشقی کوچک قهوه اش را شیرین میکرد و گفتم:

- بله شیواجون چطور؟

شیوا خانم لبخند نیم بندی زد و گفت:

- قراره با عسل بریم خونتون گفتم شاید دلت بخواد باهامون
بیای!

درحالیکه پوزخند مضحک و تمسخر امیز عسل بر اعصابم پنجه
میکشید به ارامی گفتم:

- متاسفانه نمیتونم همراهیتون کنم شیوا جون امروز سرم خیلی
شلوغه!

به محض پایان حرفم مهیار دست گرمش را بر روی دست سردم
که بر روی میز بود گذاشت و ان را فشرد....

از حمایت و پشتیبانی اش در ان وضعیت ارامش عجیبی وجودم
را فرا گرفت و ناخواسته لبخند محو و کوچکی به رویش زدم....

پس از صرف صبحانه من و مهیار در مقابل نگاهه خیره ی غسل
و فرزاد عمارت را ترک کرده و به سمت استدیو حرکت کردیم...
در حال طی مسیر بودیم که مهیار سکوت را شکست و درحالیکه
با حالت زیبایی دنده عوض میکرد گفت:

- امروز قراره استارت البوم جدیدم رو بزنینم بچه ها همه امان...
نگاهه گذرایی به صورتش انداختم و گفتم:

- امیدوارم موفق باشی!

لبخند جذابی تحویل داد و خیره به چشم هایم گفت:

- با کمک تو حتما!

قلبم دوباره از حرفش به تپش افتاد...

تک سرفه ای کردم و درحالیکه نفس عمیقی میکشیدم تا به این
وسیله آرامش از دست رفته ام را به وجود ملتهب و ناآرامم باز
گردانم گفتم:

- تا جایی که بتونم حتما کمکت میکنم!

یکباره به یاده قرارم با باربد افتادم و دوباره درحالیکه کمی هل بنظر میرسیدم سر به زیر برده و انگشتانم را به بازی گرفتم و گفتم:

- اگه میشه برای بعدازظهر ساعت ۵ یه مرخصی چندساعته به من بده باید برم جایی!

اخم به وضوح بر روی پیشانی اش نشست و با لحنی محکم و جدی کوتاه گفت:

- کجا؟

من نیز متقابلا اخم کرده و در پاسخ سوالش گفتم:

- چون بخاطره کارم مجبورم بهت میگم....

وگرنه دلیلی واسه جواب پس دادن ندارم...

با رز قرار دارم....

امروز وسایلم رو از خونه پدرم میفرستن خونه ی اونا...

با دیدن صورت مهیار که ظاهرا قانع شده بود نفس راحتی کشیدم...

اما این راحتی خیال زیاد طول نکشید چرا که او دوباره گفت:

- باشه منم باهات میام....

انگشتانم را با استرس و تشویش بر روی کیف چرم و کرم رنگم
فشردم و در حالیکه گلو صاف میکردم گفتم:

- |||||...

نمیشه تو بیای اخه...

نگاهش دوباره سخت سرد و سخت شد و گفت:

- چرا؟

خدایا حالا چطور میتوانستم او را از آمدن منصرف کنم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به افکاره نامنظم و در هم
ریخته ام نظم دهم...

در همین منوال که نگاهم را با کلافگی از منظره ی بیرون
میگرفتم فکری به ذهنم رسید و بلافاصله گفتم:

- خب کارای خصوصی داریم با رز!

صدایش خشک و نیمه عصبی به گوشم رسید:

- چه کاری!

از رفتار و لحن جدی و محکمش یکباره عصبی شده و کنترل را از دست دادم و درحالیکه نگاهه تندی به جانبش می انداختم گفتم:

- من که نمیتونم همه چیرو برات مو به مو توضیح بدم آقای خواننده!

وقتی میگم خصوصی خودت باید بفهمی منظورم چیه!

او در حالیکه ماشین را جلوی درب استدیو با مهارت پارک میکرد عینک افتابی زیبایش را که فوق العاده برازنده اش بود از روی چشم هایش برداشت و آن را بر روی داشبورد انداخت و با نگاهی خندان و خاص گفت:

- خیلی خب بابا!

حالا چرا میزنی؟

فهمیدم کاره خصوصی داری!

جمله ی آخرش را طوری بیان کرد که گونه هایم از شدت خجالت و شرم رنگ گرفت...

تاب نگاهه شیفته اش را نداشتم و در حالیکه به سرعت از ماشین پیاده میشدم کیفم را بر روی شانه جابجا کرده و در مقابل استدیو به انتظارش ایستادم...

با ورودمان به استدیو مهیار با همه ی اعضای گروه گرم و صمیمی سلام و احوال پرسی کرد...

اما من تنها سلام آرامی دادم و با نیما کمی گرمتر احوال پرسی کردم...

مهیار بلافاصله دستور امادگی برای تمرین اهنگ اول را داد و همه با حرفش در جای مخصوص خود قرار گرفتند...

من هم بر روی صندلی مخصوص نشستم و نگاهی به پیانوی مجهز و سفید رنگ روبرویم انداختم...

لبخند نامحسوسی با لمس کلاویه هایش بر روی لب هایم نشست و زیر لب اهسته با خود زمزمه کردم:

– دلم برات تنگ شده بود رفیق!

در عالم خود سیر میکردم که با فرمان استارت مهیار به خود امدم...

نگاهه سریعی به نت ها انداخته و همزمان با گروه شروع کردم...
اواسط اهنگ سوم بودیم و همه چیز خوب پیش میرفت که
ناخوداگاه نگاهم به سمت ساعت مالچی بر روی دیوار افتاد...

یک ربع مانده به دو بعد از ظهر را نشان میداد...

یکباره استرس و دلهره عجیبی به جانم افتاد...

حالا که ساعت دیدار با باربد نزدیک شده بود واهمه سرتاسر
وجودم را فرا گرفته بود...

هم از دیدار مجدد او مضطرب و نگران بودم...

و هم از حرف هایی که قرار بود به او بزنم و از همه بدتر پاسخش
میترسیدم...

در افکاره وهم الود و پریشانم دست و پا میزدم که با صدای مهیار
به خود امدم و نگاهه گیجم را حواله اش کردم و گفتم:

- چی..؟

چیزی گفتم؟

نگاهه تویخ کننده اش نفسم را بند آورد...

اما او فارغ از حال من پس از مکث کوتاهی گفت:

- حواست کجاست عزیزم؟

چرا به ارتفاع صوتی دقت نمیکنی؟

رنگه نگاهش با حرف هایش هیچ سنخیتی نداشت اما از اینکه اینطور صمیمانه در جمع حرف میزد کمی معذب و خجالت زده شدم و درحالیکه در دل خود را به خاطر حواس پرتی ام سرزنش میکردم مقابله مثل کردم و با اخم و پرویی گفتم:

- یه لحظه حواسم پرت شد!

صدایش محکم و جدی به گوشم رسید درحالیکه همچنان خیره نگاهم میکرد گفت:

- عیبی نداره دوباره از اول میریم بچه ها...

آماده این!

سه...دو...یک...

با پایان شمارش مهیار اهنگ از سر گرفته شد من هم تمام تلاشم را میکردم تا کارم را به نحو احسن انجام بدهم...

اما نمیدانم چطور دوباره ذهنم به قرار ملاقاتم با باربد پرت شد...
با شنیدن دوباره ی صدای مهیار متوجه خراب کاری و افتضاحی
که به بار آورده بودم شدم...

جرات نداشتم به عقب سر برگردانم و نگاهه تویخ کننده اش را
بینم به همین خاطر تنها درحالیکه پلک هایم را با حرص بر روی
هم میفشردم دستم را بالا آورده و گفتم:

- ببخشید...

میدونم خراب کردم...

اما هیچ صدایی نیامد...

چشم هایم را با تعجب اهسته از هم باز کردم که صورت زیبا و
جذاب مهیار را در مقابلم دیدم...

او لبخند آرامی به رویم زد که ناخودآگاه آرامش را به وجودم
سرازیر کرد!

درحالیکه پشت سرم می ایستاد به نرمی دستم را که هنوز در
همان حالت تسلیم بالا مانده بود در دست گرفت!

و دوباره بر روی کلاویه ها گذاشت..

لب هایش را نزدیک گوشم کشید و همزمان انگشتانم را بر روی پیانو به حرکت در آورد و اهسته و با حوصله گفت:

- بین این قسمت رو باید اینجوری ادامه بدی!

اکسان رو نادیده بگیر...

متوجه شدی؟

من که تمام حواسم به نفس های داغ و صدای خوش اهنگ مردانه و دستان گرمش بود با گیجی تنها در تایید حرفش سر تکان دادم..

اما او ناگهان درحالیکه نگاهه مجذوب کننده اش را از چشمانم میگرفت بوسه ی ریزی زیره گوشم نشانده...

از حرکت ناگهانی و غافلگیر کننده اش بدنم داغ و ملتهب و نفس هایم ناخودآگاه کشدار شد...

در حالیکه احساس میکردم قدرت تکان خوردن ندارم مهیار نفس عمیقی کشیده و پس از رها کردن دستانم صاف در جایش

ایستاد و رو به اعضای گروه که هرکدام مشغول کاری بودند با صدای بلند گفت:

– دوباره میریم بچه ها...

شروع کنین...

پس از پایان تمرین اهنگ سوم همگی کم کم برای صرف ناهار اتاق را ترک کردند...

من هم دستی بی هدف بر روی کلاویه ها کشیده و از جایم بلند شدم که ناگهان دستی دوره کمرم پیچیده شد...

و بلافاصله صدای آرام مهیار در گوشم طنین انداخت:

– چی فکر تو مشغول کرده عزیزم؟

سرم را به زحمت به سمتش چرخاندم و در چشمان تیره و خوش حالت مردانه اش خیره شدم...

در حالیکه از نزدیکی بیش از حدش معذب و ضربان قلبم نامنظم شده بود نگاهم را از چشمان کاونده اش دزدیدم و گفتم:

– چیزه مهمی نیست!

لحنش دوباره جدی اما نوازشگر به گوشم رسید:

- حتما مهمه که ذهنت رو مشغول کرده...

وگر نه من خوب میدونم تو اونقدر تو کارت دقیقی که یه نت رو هم جابجا نمیزی...

از حرفش تعجب کردم و درحالیکه سعی میکرد کمی از او فاصله بگیرم گفتم:

- از کجا میدونی؟

این بار گویا او کمی هول شد و نگاهش را از چشمانم گرفت و گفت:

- خب من کارات رو از قبل و موقع البوم متین دیده بودم..

دستم را بر روی دستش گذاشتم و درحالیکه از قفلش استفاده میکردم و کمی فاصله میگرفتم گفتم:

- اهان یادم نبود!

سپس برای اینکه بحث را عوض کرده و فکرش را منحرف کنم به سرعت گفتم:

- نمیریم نهار؟

من خیلی گرسنمه!

نگاهش دوباره خاص و مهربان در چشمانم دوخته شد و گفت:

- چرا بیا بریم!

این را گفت و به سمت درب خروج هدایت کرد و اهسته با لحن
شیطنت آمیزی لب زد:

- ولی یادت نره نگفتی چی فکرت رو مشغول کرده!

از تیزهوشی اش لبخندی بر روی لب هایم نشست و با لحن با
نمکی مانند خودش زمزمه وار گفتم:

- خصوصیه جناب خواننده...

خصوصی!

او از شیطنت و مقابل به مثل با صدای بلند خندید و دیگری چیزی
نگفت...

به هر سختی بود بالاخره توانستم از استدیو بیرون بزنم...

هرچند مهیار با سفارشات ریز و درشتش امانم را بریده بود...

اما نمیدانستم چرا از سفارشات و سوالاتش دلخور و ناراحت یا حتی برعکس همیشه عصبی و کلافه نشده بودم...

و اتفاقاً از حرف هایش لذت هم میبرد...

سعی کردم دیگر به مهیار فکر نکنم و درحالیکه دستم را برای اولین تاکسی تکان میدادم دربست گرفته و به محل قرارم با باربد رفتم...

با طمأنینه و آرامشی ظاهری درب کافی شاپ را باز کرده و وارد شدم...

با اضطراب دستی به مانتوی کرم رنگم کشیدم و درحالیکه کیفم را در دست میفشردم نگاهم را در جست و جوی او چرخاندم... از همان فاصله هم میتوانستم باربد را تشخیص دهم...

کمی دورتر از من در حالیکه...

پیراهن سورمه ای ساده به همراهه شلوار کتان پوشیده بود پشت به من بر روی صندلی نشسته بود...

اهسته به سمتش رفتم و در یک قدمی اش ایستادم...

و از همان فاصله به ارامی لب زدم:

- سلام...

او با شنیدن صدایم بلافاصله از جایش بلند شده و به سمتم برگشت...

با دقت سر تا پایم را از نظر گذراند و درحالیکه اخم کمرنگی بر پیشانی اش خط می انداخت گفت:

- سلام...

لبخند مصنوعی زدم و صندلی روبرویش را کنار کشیده و بر رویش نشستم...

باربد هم به تبعیت از من بر روی صندلی اش نشست و نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و به ارامی و با لحن غمگین و ناراحتی گفت:

- چقدر ضعیف شدی ملودی!

لبخندم ناخواسته بغض الود شد و درحالیکه چشمم را به میز میدوختم گفتم:

- اتفاقای زیادی برام افتاده...

اتفاقای خیلی بد!

به هر حال زندگی همیشه اونجور که ما میخوایم پیش نمیره مگه نه؟

صدایش غمگین تر از قبل به گوشم رسید:

- اره و من این حقیقت تلخ و به بدترین شکل ممکن لمس و تجربه کردم....

خوب منظور و زهر کلامش را فهمیده بودم اما حرفی برای گفتن نداشتم...

سکوتمان طولانی شده بود که باربد نفس عمیقی کشید و گفت:
-خب بگذریم...

نگفتی چیکارم داشتی؟

چرا خواستی بعد از این همه مدت همدیگرو ببینیم؟

با سوالش نگاهم دوباره سرد و محکم شد و درحالیکه بی پروا در چشمانش خیره میشدم گفتم:

- تو، تو شرکت مادر بزرگ من به عنوان حسابدار کار میکنی درسته؟

بهت و تعجب را به وضوح در چشمانش خواندم...

پس حدسم تقریباً درست بود و برای اینکه به یقین برسم دوباره گفتم:

- تا اونجایی که یادم میاد تو پلیس بودی نه حسابدار مگه نه؟...
باربد مشت گره شده اش را به آرامی بر روی میز کوبید و بی توجه به من زیر لب با خود زمزمه کرد:
- مستانه درخشان...

لعنتی من باید زودتر میفهمیدم...

نگاه کنجکاو و متعجبم را حواله اش کردم و گفتم:

- چرا چیزی نمیگی؟

تو نمیدونستی من نوه ی مستانم؟

با شنیدن سوالم نظرش به سمتم جلب شد و درحالیکه اخم غلیظی میکرد گفت:

– نه نمیدونستم!

البته حالام چیزی تغییر نکرده!

اگه دلیل ملاقت امروزمون مستانه درخشان صاحب شرکت محصولات دارویی و بهداشتی من دیگه حرفی برای گفتن ندارم... این را گفت و یکباره از جایش بلند شد که من هم بلافاصله بلند شدم و با لحن کلافه ای با عصبانیت گفتم:

– یعنی چی؟

تو هنوز جواب سوالمو ندادی باربد...

تو، تو اون شرکت لعنتی چیکار داری؟

باربد که گویا از سوالات پی در پی و پشت سر هم عصبی شده بود چنگی به موهای مشکی اش زد و گفت:

– نپرس...

هیچی نپرس!

چون جوابی نمیتونم بدم...

خدا حافظ...

این را گفت و رویش را برگرداند و قصد رفتن کرد...

اما من از شدت عصبانیت بر روی پا بند نبودم...

به سمتش رفتم و درحالیکه بازویش را از پشت میکشیدم با فکی منقبض شده و صدایی به ظاهر آرام اما فوق العاده خشمگین غریدم:

- صبر کن!

قسم میخورم اگه جواب سوالم رو ندی برم و از مستانه همه چیزو بپرسم...

مطمئنم اون نمیدونه حسابدار مورد اعتمادش یه پلیسه...

باربد با شنیدن حرفم از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت...

نگاهه تندى به جانبم انداخت...

از شدت عصبانیت و خشم رگ های پیشانی اش بیرون زده بود...

نگاهش از چشمانم به دستم که به بازویش چنگ انداخته بودم

کشیده و در همان حال با لحنی غضب الود و پر حرص گفت:

- تهدیدم میکنی؟

بازویش را رها کردم و درحالیکه موهای ریخته شده بر روی
صورتم را کنار میزدم دست به سینه ایستادم و گفتم:

– نه!

ولی خودتم خوب میدونی من تا جواب سوالم رو نگیرم دست
بردار نیستم...

برامم مهم نیست این جواب رو از کی میگیرم!

پس حق انتخاب با خودته!

تو یا مستانه؟

نگاهش کلافه و عصبی شد و گفت:

– من نمیتونم بهت چیزی بگم ملودی!

چرا نمیفهمی؟

نگاهم را با خون سردی به چشمانش دوختم و محکم و جدی
گفتم:

– چرا تو نمیفهمی؟

تمام زندگیم بهم خورده باربد!

بخاطر مادر بزرگم...

مستانه درخشان...

من باید بفهمم داره چیکار میکنه!

اون بی دعوت منو وسط جنگی کشیده که اصلا ازش خبر نداشتم!

از طرف پدرم ضربه ی اول رو بهم زده ولی من اجازه نمیدم ضربه

ی دومم ماله اون باشه!

کمکم کن خواهش میکنم!

باربد که گویا از شنیدن حرف هایم متاثر شده و در فکر فرو رفته

بود برای چند لحظه تنها خیره در چشمانم نگاه کرد...

من هم خیره به چشمانش بودم...

در خود نمی دیدم که التماسش کنم اما طوری نگاهش کردم که

به صداقت حرف هایم پی ببرد...

از شدت سر درد سرم را به شیشه ی خنک ماشین چسباندم...

حرف های باربد مدام در ذهنم مرور میشد...

خدایا یعنی واقعا مستانه تا این حد وقیح و پست بود و من تاکنون
از ان بی خبر بودم؟

تا این اندازه خباثت و نفرت انگیز بودنش در باورم نمی گنجید...
با صدای راننده تاکسی و اعلام رسیدنم به مقصد به خود امدم...
کرایه اش را بلافاصله حساب کرده و از ماشین پیاده شدم...
به سمت درب اهنکی و نسبتا بزرگ منزل رزا رفته و زنگ ایفون
را فشردم...

پس از چند لحظه صدای سرخوشش به گوشم رسید:

- شیری یا روباه؟

با بیحالی به دیوار مجاور تکیه دادم و درحالیکه نگاهم را به آسمان
تاریک میدوختم گفتم:

- خودمم نمیدونم!

باز کن درو!

رزا بدون هیچ حرفی با دیدن حال خرابم در را باز کرد....

پس از سلام و احوال پرسی کوتاهی با پدر و مادرش بلافاصله من
را به داخل کشاند و درحالیکه مجبورم میکرد بر روی تخت
بنشینم بی صبرانه گفت:

- حالا حرف بزن بینم چی شده ملی؟

چرا انقدر کلافه ای؟

اتفاقی افتاده؟

نکنه باربد حرفی نزده!

زیره بار نرفت نه؟

با کلافگی شال را از سرم پس کشیدم و گفتم:

- وای رز...

دو دقیقه زبون به دهن بگیر!

اگه همینجور بخوای سوالارو ردیف کنی که من نمیتونم جوابت
رو بدم!

رزا دستش را بر روی دهانش گذاشت و در همان حال با صدای
خفه و مبهمی گفت::

- خب من ساکت شدم حالا بگو...

از دیدن حرکتش لبخندی زدم و پس از مکث طولانی درحالیکه
آه میکشیدم گفتم:

- مستانه تو کاره قاچاق دارو و محصولات بهداشتیه...

ظاهرا دستش با شراره تو یه کاسه و با هم همکاری دارن!

شراره هم بخاطره همین بعده چند سال برگشته ایران!

باربد حدود یک ساله که به عنوان حسابدار تو شرکت مستانه
مشغوله!

به عنوان پلیس مخفی!

ولی نه به خاطر رو کردن دست مستانه و شراره...

طبق گفته های خودش پلیس خیلی وقته مدارک محکم علیه اونا
پیدا کرده ولی...

رزا که دیگر طاقتش را از دست داده بود با چشمانی گرد از شدت
تعجب گفت:

- وای خدااااا...

چی میگی؟

یعنی واقعا مستانه و شراره تو کاره قاچاقن؟

پس چرا این باربد احمق بجای دستگیر کردنشون رفته حسابداره
شرکت مستانه شده....؟

چشم غره ی ابداری نثارش کردم و حق به جانب گفتم:

- اگه مهلت بدی داشتم میگفتم...

رزا دوباره دستش را بر روی دهانش گذاشت و گفت:

- ببخشید...

ببخشیدددد بگوووو!

نفس عمیقی کشیدم و در ادامه حرف هایم گفتم:

- گفتم که پلیس خیلی وقته مدرک علیه اونا و برای
دستگیریشون پیدا کرده...

ولی هدف باربد و همکاراش مهره ی اصلیه...

پشت تموم کارای مستانه و شراره یه ادم دیگس که خودشو
نشون نمیده...

یجوارایی رییس این باند محسوب میشه و باربد یک ساله بخاطر
پیدا کردنش رفته و حسابدار شرکت مستانه شده البته با یه
هویت جعلی...

صدای ناباور رز به گوشم رسید که گفت:

- وای باورم نمیشه!

یعنی چی؟ اون کیه؟

ولی ملی با تموم این حرفا من از چندتا چیز سر در نمیارم...

نگاهه پرسشگرم را حواله اش کردم و گفتم:

- چی؟

او در همان حال که چانه اش را می خاراند و در فکر فرو رفته بود
گفت:

- اول اینکه ربط پدره تو به این ماجرا چیه؟

چرا مستانه شراره رو عروس خودش کرد و پدرتو اسیر؟

دوم اینکه رییس باند کی میتونه باشه؟

من هم با سوالات او به فکر افتادم و گفتم:

- منم مثل تو نمیدونم رز...

ولی باید بفهمم کی پشت این جریاناته...

در مورد پدرمم هنوز مطمئن نیستم خودش شراره رو نخواسته و

به اجبار مستانه تن به ازدواج داده باشه....

بنظرم باربد نمیتونه اینجوری راه به جایی ببره...

اگه قرار بود با نفوذ به شرکت سرخ یا مدرکی پیدا کنه تا حالا

باید میکرد...

رزا دستش را زیره چانه زد و گفت:

- خب نظره خودت چیه؟

اصلا اگه خودت بودی چیکار میکردی؟

چند دقیقه در سکوت فکر کردم و یکباره درحالیکه جرقه ای

ذهن تاریکم را روشن کرده بود و از جایم بلند میشدم محکم و

جدی گفتم:

- راهش رو پیدا کردم...

اره همینه....

رزا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

راهش چیه؟

بگو بینم چی تو سرته؟

چنگی به موهایم زدم و درحالیکه انها را به عقب هدایت میکردم
گفتم:

- بین رز مطمئنا مستانه به همین راحتی ها دست باربد و امسال
اون اتو نمیده...

اون کاراش اون قدر تمییز و حساب شده انجام میده که بعده یک
سال هنوزم دست پلیس خالیه...!

و نتونستن رییس باند رو پیدا کنن!

مستانه مطمئنا دست از پا خطا نمیکنه مگه اینکه یکی مثل خودش
وارد کار بشه و کنارش قرار بگیره...

رزا که کاملاً مشخص بود از حرف هایم کلافه شده گفت:

- خب من متوجه نمیشم...

میشه واضح تر توضیح بدی؟

تو که منظورت این نیست بری و باهاش تو کاره قاچاق همدست
بشی؟

از حرفش چشمانم برقی زد و بشکنی زدم و گفتم:

– دقیقا منظورم همین بود...!

از صدای جیغ بنفش و ناگهانی رزا دست هایم را بر روی گوشم
گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

– اه چرا جیغ میزنی رزا...

او که از شدت عصبانیت و حرص صورتش کمی به قرمزی میزد
گفت:

– تو دیوونه شدی دختره ی احمق؟

میخوای بری تو کاره قاچاق؟

چجوری؟

اصلا چطور میخوای همچین ریسکی بکنی؟

میدونی چقدر خطرناکه؟

منو بگو فکر میکردم چه راهی به ذهنت رسیده...!
به او حق میدادم تا این حد از حرف هایم عصبی شده و در مقابلم
جبهه بگیرد...!

پس سعی کردم ضمن آرام کردنش کمی در مورد ذهنیت و
فکری که در سر داشتم حرف بزنم...

پس از مدت زمان کوتاهی که بالاخره رزا کمی قانع شده بود عزم
بازگشت به عمارت را کردم که او مانع شد و خواست شب را
پیشش بمانم تا در مورد نقشه ی تقریباً نشدنی مان بیشتر حرف
بزنیم و من هم پذیرفتم...!

ساعت تقریباً از نه شب گذشته بود که صدای زنگ تلفن همراهم
به گوش رسید بی معطلی به سمت کیفم رفته و آن را خارج کردم
و با دیدن نام مهیار به سرعت پاسخ دادم:

- سلام.

صدایش دلواپس و عصبی به گوشم رسید:

- کجایی ملی؟

درحالیکه از لحن فوق العاده نگرانش غرق لذت شده بودم به
ارامی گفتم:

– خونه ی رزام...!

میخوام شب رو پیشش بمونم!

احساس کردم نفس هایش عمیق و کشدار شده و عصبی تر از
قبل گفتم:

– آماده باش دارم میام دنبالت!

چشمانم را بستم و پلک هایم را بر روی هم فشرده و درحالیکه
قلبم به تندی میکوبید گفتم:

– اما...

حرفم را قطع کرد و بی طاقت با لحنی محکم و جدی گفت:

– همین که گفتم...!

آماده شو تو راهم...

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد ارتباط را
قطع کرد....

لبخند گرمی از رفتارش ناخواسته مهمان لب هایم شد و به سمت
مانتو و شالم رفتم....

رزا با تعجب به سمتم آمد و درحالیکه در مقابلم می ایستاد گفت:
- وا کجا داری میری؟

کی بود زنگ زد؟

مانتو و شالم را به سرعت پوشیدم و درحالیکه سعی میکردم
نگاه خوشحالم را از او پنهان کنم گفتم:

- هیچی مهیار بود!

گفت داره میاد دنبالم...!

رزا که ظاهرا از حرفم تعجبش دو برابر شده بود با ناباوری
انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گیج گفت:

- چی...؟

متوجه نشدم...

مهیار بهت زنگ زد گفت داره میاد دنبالت توام داری آماده میشی
که باهاش بری؟

یعنی به همین راحتی قبول کردی بری باهاش؟

بدون هیچ جنگ و دعوا و کل کلی؟

شالم را بر روی سرم مرتب کردم و درحالیکه نگاهم را از چشمان

جست و جو گر و کنجکاوش میدزدیدم گفتم:

- خب اره...!

این کجاش تعجب داره که چشمتو این شکلی گرد کردی؟

رزا بی صبرانه فریاد زد و با لحن با نمکی گفت:

- تعجب نداره؟

تعجب _____ نداررررره؟

تو داری منو دستی دستی دیوونه میکنی با این کارات ملی...!

نه به دیروزتون که مثل سگ و گربه هی می افتادین به جون هم

و یه ثانیه نمیتونستین باهم کنار بیاین...!

نه به امروز که آقای خواننده ی مغرور زنگ زده به خانم پیانیست

مغرورتر و گفته داره میاد دنبالش و از قضا خانم پیانیست هم

تسلیم و مطیع یه چشم گفته و شال و کلاه کرده و دست به سینه
منتظره آقای مغروره...

جیغ خفیفی کشید و درحالیکه موهایش را کلافه و عصبی بهم
میریخت گفت:

- د ا خه مگه میشه _____؟

زودباش یه چیزی بگو...

باید بهم توضیح بدی...!

برای چی انقدر عوض شدی؟

با تک زنگه مهیار که خبر از رسیدنش میداد با عجله به سمت
کیفم رفتم و درحالیکه ان را بر روی شانه ام می گذاشتم بوسه ی
کوتاهی بر گونه ی رزا نشاندم و گفتم:

- سوالی پرسیدی که جوابش رو خودم نمیدونم عزیزم...

بگرد دنبال یکی که بتونه کمکمون کنه رز...!

قابل اعتماد و با عرضه هم باشه...!

شاید پدرت بتونه کمکمون کنه از اون پرس...!

فردا میبینمت....

فعلا...

این را گفتم و در مقابل نگاهه شگفت زده و متعجبش از اتاق
بیرون زدم....

به محض باز کردن در و دیدن فراری مشکی مهیار لبخند محوی
بر روی لب هایم جا خوش کرد...

در را بستم و با قدم هایی اهسته به سمت ماشین حرکت کردم
که در همین منوال او از ماشینش پیاده شد و به طرفم آمد...
درحالیکه اخم ظریفی بر پیشانی داشت با صدای سنگین و
پر صلابتش گفت:

- خونه ی دوستت خوش گذشت خانم پیانیست؟

لبخندم از حرفش پررنگتر شد و با شیطنت درحالیکه سربلند
کرده و به چشمانش خیره میشدم با حاضر جوابی گفتم:

- اوهوم خیلی...

اگه شما نمیومدی دنبالم و شب رو هم میموندم خیلی بیشتر از
اینا خوش میگذشت اقای خواننده...!

لبخندی زیبا چاشنی نگاهه محکم و جدی اش کرد و گفت:

- حرفت رو نشنیده میگیرم...

دستش را دوره کمرم پیچید و درحالیکه به آرامی به سمت ماشین
هدایتم میکرد ادامه داد:

- حالام بهتره زودتر بریم چون میخوام ببرمت یه جای خوب!

نگاهش کردم و در همان حال که دستم را بر روی دستش
میگذاشتم گفتم:

- کجا...؟

لبخند جذابی زد و درب ماشین را برایم باز کرد و در پاسخ
گفت:

- رستوران برای شام...

از حرکت بی سابقه اش کمی تعجب کردم اما نمیتوانستم منکر خوشحالی و آرامشی که با حضورش قلبم را احاطه کرده بود بشوم...

تشکر آرامی کردم و سوار شدم....

پس از طی مسافت نسبتاً کوتاهی به مقصد رسیدیم و مهیار ماشینش را در کنار رستوران دنج و شیکی پارک کرده و پیاده شد...

من هم به تبعیت از او پیاده شدم و به سمتش می رفتم که در همین منوال تلفن همراه او به صدا درآمد...

کمی دورتر از او جلوی درب رستوران به انتظارش ایستادم تا مزاحم مکالمه اش نباشم...

اما مهیار به سمتم آمد و درحالیکه با فرد پشت خط خداحافظی میکرد نگاهه نگران و پر تشویشش را حواله ام که ناخودآگاه دلشوره عجیبی به جانم افتاد و باعث شد اهسته لب بزنم:

– اتفاقی افتاده؟

از شنیدن جمله اش احساس کردم روح از بدنم خارج شده و قلبم
کند و ضعیف در سینه می تپد...

با صورتی رنگ پریده و نگاهی ناباور رو به چشمان عصبی و کلافه
ی مهیار گفتم:

- چی میگی؟

یعنی چی؟

مگه میشه؟

حتما به اشتباهی شده...!

مهیار دستی پشت گردنش کشید و درحالیکه دستم را به گرمی
در دست میگرفت و دوباره به سمت ماشین راهنماییم میکرد با
لحنی که سعی در آرام کردنم داشت گفت:

- منم بیشتر از تو نمیدونم ملی!

بهتره بریم اداره اگاهی اونجا همه چیز مشخص میشه!

تا رسیدن به اداره پلیس هزار بار مرده و زنده شدم...

صدهزار بار خدا را در دل صدا زده بودم تا حرف مهیار درست نبوده و همه چیز یک سوء تفاهم مسخره باشد...

اما با رسیدن به آنجا و دیدن صورت های نگران اقا و خانم فروزنده و همینطور حضور مستانه و شراره حقیقت خصمانه به گوشم سیلی میزد.....

شیوا خانم با دیدنمان به سرعت به سمتمان آمد و این در حالی بود که من مانند کبوتری بی پناه می لرزیدم...

او هم با دیدن حال و روزم سخت در اغوشم گرفت و با دلسوزی و لحنی محبت آمیز و مادرانه گفت:

- عزیزم نگران نباش!

خیلی زود مشکل حل میشه!

بین مادر بزرگتم اینجاس!

با حرف او درحالی که بیشتر از قبل می لرزیدم نگاهم به سمت مستانه و شراره که در کنار هم ایستاده بودند کشیده شد....!

یکباره خشم و نفرت تمام وجودم را پر کرد...

نگاهه مستانه حتی در این شرایط هم مثل همیشه سرد و خالی
از هر حسی بود...

چقدر از این نگاه و رفتارش متنفر و بیزار بودم...
بدون اینکه کنترلی بر روی رفتارهایم داشته باشم به سمتشان
رفتم...

نگاهی به شراره انداختم که دستمالی در دست داشت و درحالیکه
اشک تماساح میریخت بینی اش را هر چند لحظه بالا میکشید...
پوزخندی زدم و بی توجه به او رو به مستانه که همچنان با نگاهه
خشک و مغرورش خیره به من نگاه میکرد انگشت اشاره ام را
تهدید امیز به سمتش دراز کردم و سرم را به نشانه ی تاسف
تکان دادم و گفتم:

- چه بلایی سره بابام اومده!

برو دعا کن پیدا کنن بابامو مستانه!

چون اگه بلایی سرش اومده باشه...

او طبق عادتش موقع عصبانیت عصای چوبی اش را به زمین کوبید
و با صدای لرزان که به خاطر کهولت سن به این حالت در آمده
بود قاطعانه گفت:

- منو تهدید نکن دختره ی خیر سر!

مهرداد قبل اینکه پدره تو باشه پسره من بوده...

منم نمیدونم کجاست!

جواب دندان شکنی برایش آماده کرده بودم اما قبل از اینکه
حرفی بزنم شراره با پوزخندی عصبی درحالیکه تحقیرآمیز
نگاهم میکرد گفت:

- از یه دختره بی مادر بیشتر از این انتظار نمیره مستانه جون....!

مادر بالا سرش نبوده که خوب تربیتش کنه!

تا احترام به بزرگتر و یادش بده!

من که از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم دیگر
تحمل نکردم و به سمتش هجوم بردم و بدون اینکه کنترلی بر
روی اعصاب ضعیفم داشته باشم فریاد زدم:

- به خدای قسم شراره اگه بابام پیدا نشه این دختره بی مادر
بلایی سرت میاره که مرغای اسمون به حالت زار بززن....

در همین منوال مهیار مقابلم ایستاد و درحالیکه دستم را از بازوی
شراره پس میکشید گفت:

- اروم باش ملی!

اما من دیگه نمی توانستم ارام باشم و حرف شراره هم اتش
خشمم را صد برابر کرد:

- خوبه که پدرت نیست تا این رفتارای زننده ی دخترش رو
بینه!

خون جلوی چشمانم را گرفته بود...

به بازوهای ستبر مهیار چنگ انداختم و درحالیکه سعی میکردم
او را از بینمان کنار بزنم و شالم از تقلای بیش از حد از سرم
افتاده بود دوباره فریاد زدم:

- لعنتی!

برو کنار مهیار د برو کنار بزار جوابشو بدم....!

اما مهیار باز هم مانعم شد و درحالیکه من را میان بازوان اهنین و عضلانی اش نگه میداشت با عصبانیتی بی حد و اندازه به سمت شراره گردن کج کرد ر غرید:

- بهتره احترام خودتون رو حفظ کنین شراره خانم!

من نمیخوام چشمم رو، رو دوستی چند سالمون ببندم...

بی توجه به حرف مهیار نگاهم به مستانه افتاد و با تنی لرزان و صدایی خسته از شدت فریادها و جیغ هایم گفتم:

- لعنت به تو!

لعنت به تو که تمام زندگیمو بهم ریختی!

اخه تو چجور مادر بزرگی هستی؟

چیکار کردی با بابام لعنتی!

اون تا وقتی پیش من بود خوب بود...

غیبش نزده بود...

چی سرش آوردین که رفته؟

مستانه قدمی به سمتم برداشت و با تحکم گفت:

- من نمیدونم مهرداد کجاست دخترجون!
اگه میدونستم الان اینجا نبودم و به پلیس گزارش مفقودی
نمیدادم...

پلک هایم را با درد بر روی هم فشردم و گفتم:
- دعا کن مستانه!

فقط دعا کن بلایی سرش نیومده باشه!!
که اگه اومده باشه....

چشمانم را باز کرده و نگاهه پر نفرت و کینه ام را به چشمان سرد
و مغرورش دوختم و گفتم:

- نمیزارم یه اب خوش از گلوت پایین بره!
میشم سوهان روح و الهه عذابت...

قسم میخورم تلافی کنم...
قسم میخورم...

قدم به قدم به او نزدیک میشدم و صدایم هر لحظه بیشتر اوج
میگرفت که مهیار دستش را دوره شانه ام حلقه کرد و گفت:

– بسه ملی بیا بریم...

بیا...

این را گفت و من را به اجبار سمت درب خروج کشاند...

به محض خروجمان از اداره آگاهی و

پس از سوار شدنمان در ماشین، مهیار

پایش را بر روی پدال گاز فشرده و به

سرعت از انجا دور شد...

قلبم از حرف های شراره می سوخت...

از اینکه بی مادر بودنم را پتک کرده و

بی رحمانه بر سرم میکوبید عذاب

میکشیدم...

درد بی مادری ام کم بود حالا نبود

پدرم و یکباره مفقود شدنش به ان اضافه شده بود.

غیبت یکباره پدرم و شوک نبودش و

حرف های شراره و نیش و کنایه
هایش همه و همه دست به دست هم
دادند تا من برای بار چندم علی رغم
خواسته ام در مقابل ناملایمات تسلیم
شده و اشک بریزم...

از شدت اضطراب و تشویش گریه ی
ارامم ناخواسته تبدیل به هق هق
بلندی شد و در همان حال که از تهه
دل زار میزدم بدون اینکه به صورت
مهیار نگاه کنم با صدایی که از شدت
گریه خش دار و لرزان شده بود بریده
بریده گفتم:

- یعنی... یعنی چه بلایی سره بابام آوردن...
بابام چی شده ای خدا این چه زندگی

نکبتی اخه...

من...

من دیگ..ه تحمل ند..دارم اگ..اگه اتفاقی واسش اف..تاده باشه

من..من..

از شدت گریه به سکسه افتادم و ادامه دادم:

- دیگه نم..تونم زند...گ...ی کنم...

م..ن...

با ترمز وحشتناک مهیار دیگر نتوانستم

به حرفم ادامه بدهم...

صورتم را به سمتش چرخاندم که او

یکباره بی توجه به من پیاده

شده و درحالیکه ماشین را به سرعت

دور میزد درب سمت مرا باز کرده و

دستم را کشید و مجبورم کرد پیاده شوم...

از حرکت ناگهانی اش نگاه اشک الودم را با ترس به اطراف
چرخاندم...

درست وسط راهه شنی و در عمارت بودیم...

از بودنمان در عمارت تعجب کردم چون در تمام طول مسیر
متوجه برگشتنمان به انجا نشده بودم....

نگاهه غمگینم پس از یک دور چرخش در باغ دوباره بر روی
صورت مهیار قفل شد...

در نگاهش حس عجیبی نهفته بود که قلبم را بی تابانه به تلاطم
می انداخت...

خواستم حرفی بزنم تا سکوت عذاب اور بینمان را بشکنم که
مهیار بی طاقت در حالیکه انگشت اشاره اش را بر روی لب هایم
میگذاشت مرا به ماشین چسباند و در فاصله ی نزدیکتری و
تقریبا چسبیده به من ایستاد به آرامی در چشمانم خیره شد و با
خشونت خاصی گفت:

- به خدا قسم اگه فقط يه قطره اشک ديگه بريزي چشمامو
ميبندم رو همه چی و ميرم بلایي سره شراره ميارم که خودش
مثل سگ از چرنديات بی سر و تهش پشيمون بشه...

از حرف هایش قلبم مانند طبل در سينه ميکوبيد و انقدر صدای
تپش های بی وقفه اش بلند بود که احساس ميکردم در حال کر
شدنم...

او حرف هایش را انقدر محکم و جدی بيان کرده بود که به تندی
دستی پشت چشمانم کشيدم و درحاليکه اشک هايم ررا پاک
ميکردم اهسته گفتم:

- ببخشيد نبايد گريه ميکردم اما بابام...

دوباره با ياداوري اتفاقی که برای پدرم افتاده و کلافگی و غم
نبودش اشک بی اختيار از چشمانم سرازير شد و مظلومانه ناليدم:

- ولی مهيار اگه بابام پيدا نشه من چيکار کنم تو بهم بگو گناهه
من چيه؟

چرا بايد انقدر عذاب..

مهیار که نگاهش مدام میان لب ها و چشمانم در گردش بود بی تابانه در اغوشم کشیده و بوسه ی گرمی بر روی لبانم نشانده....

احساس میکردم از بوسه ی کوتاهش تمام بدنم گر گرفته....

هرچند که تماس کوچکی بیش نبود اما باز هم مرا به التهاب کشانده بود...

گیج گرمای اغوش و شوکه از بوسه اش بودم که نفس های داغش را در کنار لاله ی گوشم حس کردم...

درحالیکه بازدمش را عمیق و صدادار در گوشم رها میکرد و کمرم را بیشتر از پیش به خود میفشرد گفت:

من نمیتونم اشکاتو بینم بفهم ملودی بفهم ——— م ...

از فوران محبت خالصانه و پاکش دوباره اشک در چشمانم حلقه زد و درحالیکه پیشانی ام را با درماندگی به شانه ی قوی و مردانه اش تکیه میدادم بغض الود گفتم:

- تو بگو چیکار کنم...!

حق من نیست این همه ظلم هست؟.....

او با حرفم صورتش را در موهایم فرو برد و درحالیکه نفس عمیقی می کشید با لحن محکم و جدی گفت:

– نه نیست...!

حلش میکنیم!

با هم حلش میکنیم....!

دیگه نمیزارم کسی بهت چیزی بگه و اذیتت کنه عزیزم....!

نمیزارم!

اگر میگفتم از وجود حمایت گر و حرف های متعصبانه اش لذت نبرده ام دروغ محض بود...

برای اولین بار از اینکه خود را به اغوش او می سپردم پشیمان نبودم و برعکس از اغوش گرمش در خلسه ای شیرین فرو رفته بودم..

که اگر استرس و نگرانی ناپدید شدن پدرم نبود برایم شیرین تر هم میشد.....

با صدای تقه های آرام درب اتاق چشمانم را با خستگی از هم باز کردم.....

بر روی تخت نیم خیز شدم و درحالیکه با پشت دست چشمانم را میمالیدم با صدایی گرفته و خواب الود گفتم:
- بله!

بلافاصله در باز شده و مهیار درحالیکه پیراهن ابی به همراهه شلواره جین به تن کرده و فوق العاده در ان لباس زیبا و خواستنی شده بود وارد شد و با دیدنم لبخند جذابی زده و یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:
- سلام...!

بیدارت کردم؟

با دیدنش هل شده و درحالیکه نگاهه سریعی به لباس خواب توری و بازم می انداختم ملافه سفید را چنگ زده و تا زیر گردنم بالا کشیدم و گفتم:
- سلام...

نه دیگه باید بیدار میشدم بیا تو....!

لبخندش با حرفم عمیق تر شد و قدمی به داخل اتاق برداشت و
در همان حال گفت:

– من دارم میرم استدیو...

تو امروز لازم نیست بیای...

بمون عمارت و استراحت کن!

رزا باهام تماس گرفت!

خیلی نگران بود...

ظاهرا از دیشب که از هم جدا شدین جوابش رو ندادی اونم
دلوپس شده داره میاد اینجا....

صاف در جایم نشستم و در تایید حرفش گفتم:

– ای وای اره...

دیشب گوشیم رو سایلنت کردم!

من احتیاجی به استراحت ندارم منتظره رز میمونم بعد باهاش
میرم اگاهی شاید خبری از بابام شده باشه.....!

با گفتن این حرف بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت...

مهیار نفس عمیقی کشید و درحالیکه خوب حالم را فهمیده و درک کرده بود خیره در چشمانم گفت:

- هرچند میدونم لزومی نداره بری و اگه خبری بشه اونا خودشون به من اطلاع میدن چون خیلی بهشون سفارش کردم... ولی میدونم دلت طاقت نیاره نمیخوام جلوت رو بگیرم! برو ولی حتما با رزا برو و گریه هم نکن...

جمله آخرش را انقدر با تحکم ادا کرد که جرات مخالفت نداشتم و زمزمه وار گفتم:

- باشه!

مهیار لبخند عمیقی حواله ام کرد و درحالیکه به سمت در برای خروج میرفت با صدای خوش اهنگ و مردانه اش گفت:

- خیلی خب...

من دیگه میرم!

تو استدیو میبینمت فعلا!

در پاسخ خداحافظی اش دستی تکان دادم...

به محض خروجش از اتاق به سمت گوشی تلفن همراهم یورش
بردم و درحالیکه به سرعت با رزا تماس می‌گرفتم در کمد لباس
ها را باز کرده و مانتوی مشکی به همراهه شال و شلوار سرمه ای
از آن بیرون کشیدم...

در همین منوال صدای نگران او در گوشم پیچید:

– الو!

ملی عزیزم خوبی؟

چرا از دیشب جوابمو نمیدی؟

میدونی چقدر نگران شدم؟

سره عمو مهرداد چی اومده؟

مهیار که بهم گفت شکه شدم...

من تو راهه عمارتم!

پلک هایم را عصبی بر روی هم فشردم...

باز هم رزا از شدت اضطراب چشمانش را بسته و بیست سوالی
راه انداخته بود....

درحالیکه با شانه گوشی را بر روی گوشم ثابت نگاه میداشتم و
همزمان مشغول پوشیدن شلوار تنگم بودم کلافه گفتم:

– رز نیا اینجا...!

برو کافه من تا چند دقیقه ی دیگه خودمو میرسونم...!

جواب سوالاتم همونجا میدم...!

میخوام به باربد زنگ بزنم اونم بکشونم کافه....

شاید تونستیم یه فکری بکنیم...

مطمئنم گم شدن پدرم بی ربط به کارای قاچاق مستانه و شراره
نیست...

رزا که ترس و اضطرابش چندین برابر شده بود گفت:

– وای خدا!!

بیچاره عمو مهرداد!

یعنی چی شده؟...

با لحنی محکم و جدی درحالیکه تمام تلاشم را میکردم تا در ان
شرایط سخت قوی باشم گفتم:

- نمیدونم ولی میفهمم!

خیلی زود میفهمم!

میبینمت فعلاً...!

پس از خداحافظی او ارتباط را قطع کردم و پس از پوشیدن مانتو و شالم کیف مشکی ام را برداشته و کتانی های مشکی ام را هم به پا کردم و از اتاق بیرون زدم...

به سرعت وارد حیاط عمارت شده و قصد خروج از در اصلی و اهنی انجا را داشتم که با شنیدن صدای فرزاد به سمتش برگشتم...

نگاهی به سرتا پایش انداختم...

کت و شلوار دودی به همراهه پیراهن ابی به تن و لبخند کمرنگی بر لب داشت ...

در همان حال که من مشغول بررسی او بودم او نیز بیکار نمانده و سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:

- جایی میری برسونمت؟

نگاهه سردی به جانبش انداختم و با لحن خشک و بی تفاوتی
گفتم:

– نه با تاکسی میرم!

این را گفتم و به سمت در چرخیدم که دوباره با حرفش متوقف
شدم:

– از عمه شنیدم پدرت ناپدید شده!

کمکی از من برمیاد عزیزم؟

پوزخندی از حرف و لحن صمیمی اش بر روی لب هایم جاخوش
کرد و درحالیکه سرم را به طرفش برمیگرداندم با لحنی کنایه
امیز گفتم؛

– همین که نبینمت و حضورت رو تو زندگیم حس نکنم
بزرگترین کمک واسم...

پس لطف کن دیگه سر راهم سبز نشو.....!

او که گویا از شنیدن حرف هایم خشمگین و عصبی شده بود با
فکی منقبض شده دستانش را مشت کرد و گفت:

- من هنوزم پای حرفای چند روز پیشم وایسام ملودی!

پس سعی نکن رو اعصابم باشی!

نیش خندم با حرفش پررنگ تر شد و گفتم:

- منم جوابت رو همون روز دادم امیدوارم یادت نرفته باشه...

بی توجه به فرزاد که دندان هایش را با خشم بر روی هم می

سایید از عمارت خارج شدم...

در دل باید به خود اعتراف میکردم وجود او انقدر برایم منفور

شده بود که حتی حاضر به دوباره دیدنش نبودم و عصبانیت و

خشم او برایم پیشیزی ارزش نداشت و مهم نبود....

پرونده ی سیاه فرزاد همان چند سال پیش و زمانی که او وجود

بیمار و افسرده ام را که ثمره ی عشق صادقانه و عمیقم به او بود

نادیده گرفت برایم بسته شده بود...

پس دلیلی برای صمیمیت دوباره نمیدیدم...

به محض نشستنم در تاکسی و دادن ادرس مقصد به راننده با

باربد تماس گرفتم و پس از مکالمه ی کوتاهی قرار شد او هم

خود را خیلی زود به کافه برساند...

با ورودم به کافه رزا با دیدنم با عجله به سمتم آمد و درحالیکه با
چهره ای درهم و نگران در اغوشم میکشید گفت:

- حالت خوبه ملی؟

رنگ به رو نداری دختر!

نگاهه غم زده و ناامیدم را حواله اش کردم و گفتم:

- الان مهم حال بابامه رز من مهم نیستم...

او درحالیکه به سمت میز هدایتم میکرد گفت:

- بیا بشین بینم چه خبر شده!

از حرفای مهیارم که چیزی دست گیرم نشد فقط همش سفارش
تورو بهم میکرد...

بر روی صندلی نشستم و درحالیکه با انگشت سبابه پیشانی ام را
میفشردم و از نگرانی مهیار لبخند کمرنگی بر لبانم جاخوش
کرده بود و سر به زیر داشتم گفتم:

- جریان خیلی مشکوکه رز...!

پدرم الان دو روزه هیچ خبری ازش نیست...

معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!
ظاهرا از دو روز پیش که رفته سرکار دیگه برنگشته خونه...
جالب تر از همه این که خود شراره با مستانه رفتن اداره پلیس و
گزارش مفقودی دادن...
چون همه جارو گشتن و پیداش نکردن....
رزا با کلافگی کف دست هایش را بر روی میز گذاشت و
درحالیکه سرش را به سمت خم میکرد گفت:
- خب پس تو چطور فکر میکنی گم شدن پدرت به اونا مربوطه؟
اگه غیب شدن عمو مهرداد به شراره و مادر بزرگت ربط داشت
که هیچ وقت نمیرفتن پیش پلیس...
میدونی تا حالام که این کارو کردن چه ریسک و خطری رو به
جون خریدن؟
به مبل تکیه زدم و گفتم:
- میدونم!
به اینم فکر کردم ولی اخه کسی با پدره من مشکل نداشت!

اگه دزدیدنی در کار نباشه پس پدرم کجاست؟

چرا باید یهو غیبش بزنه و به کسی چیزی نگه؟...

منتظر بودم رزا پاسخ سوالم را بدهد و ذهنم به شدت درگیر بود
که یکباره با بالا آوردن سرم متوجه شدم نگاهش به روبرویش
خیره مانده...

رد نگاهش را گرفته و سرم را به عقب چرخاندم که با دیدن باربد
از جایم بلند شدم....

باربد که ظاهرا به قصد پیدا کردنم مدام در کافه چشم میچرخاند
با دیدنم قدم کج کرده و به سمتم آمد...

رزا هم که تازه به خود آمده بود از جایش بلند شده و در کنارم
ایستاد و زیرلب زمزمه وار گفت:

- چقدر عوض شده باربد...

خیلی شکسته شده!

یه لحظه شک کردم خودش باشه!

سکوتم را که دید ادامه داد:

- بسوزه پدره عاشقی!

مخصوصا عشق یک طرفه!

پلک هایم را با حرص بر روی هم فشردم و سرزنش امیز گفتم:

- بس کن رز...!

چطور میتونی حالا و تو این شرایط این حرفارو بزنی...!

هرکسی مسئول کنترل احساسات خودشه...!

همون طور که من از یه احساس مسخره به اسم عشق ضربه

خوردم باربدم خورد...

با این تفاوت که من خورد شدم و غروری واسم نمود...!

اما باربد فقط احساسات و غرورش ترک خورد...

پایان حرفم مصادف شد با رسیدن باربد به میزمان و همین مساله

باعث شد رزا سکوت کنم..

وگرنه مطمئنا جواب توجیه کننده ای برای حرف هایم داشت....

باربد لحظه ای نگاهش را میانمان به گردش در آورد و درحالیکه

لبخند مردانه ای میزد گفت:

- سلام...!

نگفته بودی رزا خانم هم قراره بیاد....!

نگاهش کردم و گفتم:

- حضورش نیاز بود چون اونم از همه چی با خبره و یه اتفاقی

افتاده...!

رزا قبل از اینکه باربد حرفی بزند با لحنی محترمانه گفت:

- اگه راحت نیستین من میتونم بیرون منتظر ملی بمونم اقا

باربد...

باربد بلافاصله در حالیکه یک دستش را به نشانه ی نفی بالا می

آورد گفت:

- نه...نه...

این چه حرفیه!

خواهش میکنم بفرمایید بشینین!

من فقط انتظاره حضورتون رو نداشتم همین....!

رزا که تقریباً خیالش اسوده شد بود لبخندی زد و بر روی مبل نشست و من هم در کنارش جای گرفتم و باربد روبرویمان قرار گرفت...

به محض نشستنش درحالیکه کاملاً مشخص بود بطوره محسوسی از نگاه کردن به من پرهیز میکند و در همان حال که با منوی کافه بر روی میز بازی میکرد گفت:

- چرا انقدر کلافه و بی حالی ملودی؟

برعکس او من بدون اینکه نگاهه خیره ام را از صورتش بگیرم به سردی گفتم:

- پدرم گم شده...!

باربد شوک زده سرش را بالا آورد و با ناباوری و تعجب گفت:

- چی...؟

پدرت گم شده؟

اما چطور؟

نگاهم را حاله ای از غم پوشاند و با درماندگی در پاسخش گفتم:

- خودمم نمیدونم!

امیدوار بودم تو بتونی کمکم کنی!

البته یه حدسایی میزنم...!

او دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- چه حدسایی؟

با حرفش افکارم را به زبان اوردم و گفتم:

- من فکر میکنم کاره مستانه و شراره...

ممکنه...

او میان حرفم پرید و جدی گفت:

- این امکان نداره چون اگه کاره اونا بود مطمئنا بچه ها متوجه

میشدن....

چون هردوشون زیره نظرن!

کوچیک ترین حرکتشون گزارش میشه!

سرم را با ناامیدی در دست گرفتم و با کلافگی گفتم:

- خدایا پس بابام کجاست؟

چه بلایی سرش اومده!

من دارم دیوونه میشم....!

رزا با دیدن حالم دستش را بر روی شانه ام گذاشت و درحالیکه فشاری به ان می آورد با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- نگران نباش ملی..!

پیداش میکنیم!

هم خودمون دست به کار میشیم و هم اقا باربد کمکمون میکنه...!

باربد هم در تایید حرف رزا گفت:

- رزا خانم راست میگه!

به هر حال پلیس که بیکار نمیشینه!

منم تمام تلاشم رو میکنم تا زودتر پدرت رو پیدا کنیم!

کمی از حرف هایشان دلگرم شده و آرامش به وجودم سرازیر شده بود که با شنیدن صدای اشنایی سربلند کرده و با دیدن مهیار که درست روبرویم ایستاده و با اخم غلیظی نگاهش مدام میان من و باربد در رفت و آمد بود خون در رگ هایم یخ بست...

درحالیکه به سرعت از جایم بلند میشدم و نگاهم با ترس و نگرانی بر روی صورتش دودو میزد به سختی زبان خشک شده ام را در دهان چرخاندم و گیج گفتم:

- تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

انچنان نگاهه وحشتناکی به جانبم انداخت که احساس کردم هر ان از شدت ترس و اضطراب بیهوش میشوم....

در همین منوال بارید هم از جایش بلند شده و درحالیکه نگاهه پرسشگر و کنجکاوش بر روی مهیار و من در نوسان بود گفت:

- ملودی معرفی نمیکنی؟

لب پایینم را به دندان گزیدم و درحالیکه تشویش و استرس تمام وجودم را پر کرده و حتی از دانستن دلیلش هم عاجز بودم به سختی اب دهانم را قورت دادم و خواستم جوابش را بدهم که مهیار در پاسخگویی پیش دستی کرد و درحالیکه همچنان اخم غلیظش را حفظ میکرد گفت:

- مهیار فروزنده نامزده ملی هستم!

نگاهه متحیر و بهت زده باربد که با تعجب و ناباوری بر رویم ثابت مانده بود نشان از حال بد و شوکه شدنش میداد...

اما با این همه ظاهرا به زحمت خود را جمع و جور کرد و دستش را به سمت مهیار دراز کرده و با صدایی تحلیل رفته که به زحمت به گوشم رسید رو به او گفت:

– از اشناییتون خوشبختم جناب فروزنده...!

باربد فتحی هستم!

ظاهرا توضیح و معرفی باربد برای مهیار کافی نبود و این مساله از نگاهه خیره و منتظرش مشخص بود...

دیگر تامل را جایز ندانستم و درحالیکه تک سرفه ای میکردم با صدایی که تلاش میکردم نلرزد و موفق هم بودم گفتم:

– باربد دوست و اشنای قدیمی منه!

مهیار نگاهه تندی به جانبم انداخت و دستش را دوره کمرم پیچید و درحالیکه محکم ان را میفشرد و نفسم را بند آورده بود کیفم را از روی میز برداشته و به دستم سپرد و جدی گفت:

– خوشحال شدم آقای فتحی...

مسخ حرکات عجیب مهیار بودم که رزا صدایش در امد و گفت:

- کجا میرین...!

با نگاهه توییخ کننده و عصبی مهیار گویا از حرفش پشیمان شد
و درحالیکه شالش را جلو میکشید با لکنت گفت:

- منظورم این بود میشه منم تا یه جایی برسونین..؟

مهیار نگاهی به باربد انداخت که هنوز بی حرکت درجایش
ایستاده و چشمانش بر روی دست حلقه شده ی مهیار به دوره
کمرم ثابت مانده بود و درحالیکه با حرکت سر به او اشاره میکرد
رو به رزا گفت:

- آقای فتحی حتما میتونه!

ما باید بریم استدیو!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخ رزایماند و حتی اجازه ی
خداحافظی به من بدهد رویش را برگرداند و مرا نیز به اجبار با
خود همراه کرد...

مهیار در همان حال که همچنان دستش را دوره کمرم پیچیده بود
بی توجه به نگاهای خیره ی مردم که دنبالمان میکرد از کافه

بیرونم کشیده و با رسیدن به ماشینش درب سمت شاگرد را
گشوده و تقریباً بر روی صندلی پرتم کرد و درب ماشین را
محکم بهم کوبید...

طوری که خیال کردم در از جا کنده شده...

پس از نشستن پشت فرمان پایش تا آخرین حد ممکن که نشان
از عصبانیت بیش از اندازه اش بود بر روی پدال گاز فشرد و به
سمت استدیو حرکت کرد...!

از سرعت سرسام اورش نگاهم وحشت زده میخ خیابان شده بود
و یک دستم را بر روی قلبم گذاشته بودم که دیگر تاب نیاورده
و با ترس و اضطراب درحالیکه نگاهم بر روی نیم رخ خشمگینش
ثابت مانده بود گفتم:

- خواهش میکنم اروم تر برو!

من..

میان حرفم پرید و با صدای آرام اما فوق العاده عصبانی و غضب
الودی گفت:

- هیس!

نمیخوام چیزی بشنوم!

با این حرفش رسماً لال شده بودم که پس از چند دقیقه ی
دیرگذر و با سرعت سرسام اوری که او داشت به استدیو
رسیدیم....!

با ترمز گوش خراشش از شدت ترس به صندلی چسبیده بودم و
در دل خود را بخاطرہ ملاقات پنهانی با باربد سرزنش میکردم
که در همین هین او در سمت مرا باز کرده و درحالیکه بازویم را
در پنجه میفشرد به اجبار از ماشین پیاده ام کرد...

به محض پیاده شدنمان از ماشین وارد استدیو شد و بی معطلی
درب اتاق ضبط را که عایق صدا هم بود باز کرده و وارد شد و در
را پشت سرمان بست...

در اتاق ضبط علاوه بر دستگاههای مخصوص ضبط اهنگ و صدا
یک پیانوی مشکی رنگ هم وجود داشت که مهیار با قدم هایی
اهسته پس از بستن در بی توجه به من که از شدت استرس دست
هایم را در هم میپیچاندم به سمتش رفت...

و درحالیکه پشتش به من بود انگشتانش را ماهرانه بر روی
کلاویه ها به حرکت در آورد و اهنگی را در حد یک نیم خط زد و
سپس یکباره بر روی پاشنه ی پا چرخیده و به سمت برگشت و
دوباره با قدم هایی اهسته به طرفم آمد..

فشاره کوچکی به شانه ام داد و به دیوار چسباندم...

از حرکتش احساس میکردم قلبم از شدت هیجان در دهانم
میکوبد...

در تلاش بودم تا به افکاره نابه سامانم نظم دهم که او کف دستش
را در کناره سرم و بر روی دیوار گذاشت...

نگاهم به دستش بود که صدای بم و پر خشمش به گوشم رسید:
- خب فکر میکنم تو یه توضیح به من بدهکاری درسته خانم
پیانیست؟

از شدت تشویش و اضطراب زبانم بند آمده بود...

تحمل این فاصله ی نزدیک با او را نداشتم و همچنان که دنبال
علت این مساله بودم حس میکردم در حال حل شدن در عطر تلخ
و خوش بویش هستم...

تازه سر بلند کرده و در چشمانش که از شدت خشم شعله میکشید خیره شده بودم که دست دیگرش را بالا آورد و درحالیکه تقریباً چسبیده به من می ایستاد شالم را از سرم پس کشید و دسته ای از موهایم را در دست گرفت و گفت:

- از بچگی متنفر بودم کسی چیزی که ماله منه رو حتی نگاه کنه!
و طبق چیزایی که یادمه تو ماله منی نه...؟

از کنایه حرفش تهه دلم خالی شد و کوبش قلب بی تابم هزار برابر....

انقدر که به خوبی تپش های دیوانه وارش از روی لباس هم قابل تشخیص بود....

سکوتی که طولانی شد گویا طاقتش را از دست داد و لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و با خشم گفت:

- چرا زبونت بند اومده؟

تو ماله منی مگه نه؟

انقدر در حرفش تحکم داشت که ناخودآگاه سرم را به نشانه ی تایید حرفش چند بار تکان دادم...

در هر حال تا کی میتوانستم از واقعیت و احساس جدیدی که در
قلب زخم خورده ام جوانه زده بود فرار کنم؟
پس زمانش رسیده بود و باید به خود اعتراف میکردم دوستش
دارم...

خیلی هم دوستش دارم...

با اینکه حتی خودم هم نمیدانستم از کی و چطور دوباره مهر و
موم در قلب یخ زده ام را باز کرده و مهیار را با تمام وجود در ان
پذیرفته بودم!...

از افکارم لبم را به دندان کشیدم که مهیار درحالیکه درخشش
عجیبی در چشمانش بود..

انگشت اشاره اش را آرام بر روی لب پایینم گذاشت و زمزمه
کرد:

- من در میارم چشمایی رو که توش عشق بیداد میکرد و داشت
حق منو با دلتنگی نگاه میکرد!....

دیگر تاب شنیدن ادامه ی حرف های عاشقانه و متعصبانه اش را
نداشتم پس در چشمانش خیره شده و در حالیکه یک دستم را
بر روی شانه ی ستر و عضلانی اش می گذاشتم اهسته لب زدم:
- مهیار....!

او بی تابانه پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و با صدای بم اما
گرمی گفت:
- جان مهیار....!

تو با من چیکار کردی ملی....!
تنها خیره نگاهش میکردم که او سرش را پایین آورده و گرمی
لب هایش را بر روی لب هایم حس کردم...
انقدر آرام و عاشقانه لب هایم را به بازی گرفته بود که من هم
برای اولین بار همراهیش کردم....
از بوسه های عمیق و عاشقانه اش نفس کم آورده و گر گرفته
بودم که به زحمت خود را کنار کشیدم...
معلوم بود مهیار هم حالی مشابه با من دارد و این مساله از صدای
نفس های کشدار و عمیقش مشخص بود....

سرم را که عقب کشیدم او دستانش را دوره کمرم حلقه کرده و
به نرمی لب هایش را بر روی گونه ام گذاشت و بوسه ی طولانی
بر آن نشانده و با لحنی تب الود و صدایی دورگه گفت:

- دیوونم کردی دختر...!

دارم کم میارم!

حرف ها و ابراز احساساتش وجودم را به آتش کشیده بود و دیگر
قدرت بیشتر ماندن آن هم در این فاصله ی نزدیک با او را در
خود نمیدیدم...

با صدایی تحلیل رفته درحالیکه دستم را بر روی دستانش
میگذاشتم گفتم:

- بزار برم خواهش میکنم...!

نگاه عمیق و تب الودش که بر رویم ثابت ماند از غفلتش
استفاده کرده و خود را از حصاره دستانش آزاد کردم...

به سرعت به سمت درب اتاق دویدم و از آنجا بیرون زدم...

مستقیم به سمت دست شویی رفتم و پس از ورودم در را از پشت
قفل کردم...

در مقابل روشویی ایستاده و در آینه به صورت و گونه های سرخ
و ملتهبم خیره شدم...

بدون اینکه نگاهه خیره ام را از تصویر خود در آینه بگیرم شیر
اب را باز کرده و مشتم را از آب پر کرده و بر روی صورتم
پاشیدم...

هنوز هم باورم نمیشد این من بودم که ان طور عاشقانه و عمیق
مهیار را میبوسیدم و بوسیده میشدم...

نگاهه خیسم را در آینه به چشمانم دوختم و اهسته و ناباور لب
زدم:

- چه مرگت شده ملودی؟

تمام شد اون همه سرسختی؟

با یه بوسه خامش شدی؟

گذشته رو به همین زودی فراموش کردی؟

مهیارم مثل فرزاد!

یه روز رهاات میکنه و میره پی زندگیش!

همونجور که فرزاد به خاطره شهرت و ثروت و پیشرفت خودش
ولت کرد!

دستم را بر روی شیر اب فشردم و درحالیکه سر به زیر میبردم
سعی کردم فریاد درونم را خفه کنم...

سرم را وسواسانه به طرفین تکان دادم تا این افکاره مسموم و
ازاردهنده را از خود دور کنم و در همان حال زمزمه کردم:

– نه اون مثل فرزاد نیست....!

نمیتونه اینجوری باشه!...

مشت دیگری اب بر روی صورتم ریختم و به خود درگیری هایم
پایان داده و پس از بستن شیر اب و درحالیکه صورتم را با
دستمال کاغذی خشک میکردم از دست شویی بیرون امده و وارد
راهروی استدیو شدم...

با قدم هایی شمرده و آرام در حالیکه نگاهم به کتانی های اسپرتم
بود راهرو را طی میکردم که پیشانی ام محکم به چیز سفتی
برخورد کرد...

دستم را بر روی پیشانی ام که از درد ذوق ذوق میکرد فشردم و سر بلند کردم که با دیدن متین و لبخند مضحک و نگاهه منظور دار و هیزش عصبی اخم هایم را در هم کشیدم و در سکوت خواستم او را دور زده و از کنارش عبور کنم که با حرفش درجایم میخکوب شدم:

– خوش گذشت تو اتاق ضبط؟

از این همه وقاحت و پرویی اش نگاهه تندی به جانبش انداختم و درحالیکه کنترلم را از دست داده بودم راهه رفته را بازگشته و در مقابلش ایستادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

– به تو ربطی داره؟

برعکس تصورم که خیال میکردم با حرفم شاید بند انگشتی خجالت بکشد قدمی به سمتم برداشت و نگاهه وقیحانه ای به سرتا پایم انداخت و گفت:

– نه خب معلومه به من ربطی نداره ولی واسه دوستم متاسفم چون یه دختر وحشی و مغرور گیرش اومده که فکر نمیکنم چیزی از احساس سرش بشه...!

از حرف هایش خونم به جوش آمده و از لای دندان های به هم
فشرده شده ام گفتم:

- منم واسه ادم بی شرمی مثل تو متاسفم که اسم هنرمند رو به
گند کشیده!

رابطه ی من و مهیارم هیچ ربطی به تو نداره پس سعی نکن ازش
سر در بیاری و گرنه بد میبینی!

نکنه کتکایی که تو اصفهان خوردی رو به همین زودی فراموش
کردی...!

متین که ظاهرا از حرف ها و یادآوری ام هیچ خوشش نیامده بود
نگاهه غضبناکی به جانبم انداخت و گفت:

- نه خوبه زبونتم که روز به روز درازتر میشه!

ولی عیب نداره من بلام چطور کوتاهش کنم...!

قدم بلند و تهدید امیزی به سمتم برداشت که در همین منوال
ناگهان صدای بلند و خشمگین مهیار به گوش رسید:

- متین؟

متین که هنوز روبرویم ایستاده بود لحظه ای با نگاهی برایم خط و نشان کشیده سپس به سمت مهیار چرخید و طوریکه گویا هیچ اتفاقی نیفتاده با خوشرویی گفت:

- آآ سلام توام اینجاایی؟

مهیار نگاهه کشداری به جانبم انداخت گویا میخواست از سلامتی ام مطمئن شود و پس از اینکه اطمینان حاصل کرد رو به متین با اخم و نگاهه عصبی گفت:

- نباید اینجا باشم؟

فکر میکنم اینجا ماله منه و تو باید حضور بی موقعت رو توضیح بدی...!

متین با پرویی خنده ی صدا داری کرد و گفت:

- همینجوری که نیومدم یه دلیلی داشتم که اینجا نمیتونم بگم...! این را گفت و نگاهه کوتاهی به جانبم انداخت...

از رفتارش حرصم گرفته و به زحمت جلوی خود را گرفته بودم تا حرفی نزنم و با مشت به دهانش نکوبم!

دستانم را دوباره مشت کردم و رو به مهیار گفتم:

- من بیرون منتظرت میمونم!

تنها یک قدم برداشته بودم که مهیار به سمتم آمد و درحالیکه در مقابلم می ایستاد و سد راهم میشد با لحن نه چندان خوب و دوستانه ای رو به متین کرد و گفت:

- برو اتاق تمرین الان میام....

متین نگاهش را یک دور میان من و مهیار چرخاند و با ظاهری بی تفاوت از ما فاصله گرفته و وارد اتاق تمرین شده و در را بست...

مهیار که از رفتن او مطمئن شده بود نفس عمیق و راحتی کشید و در حالیکه صورتش در فاصله نزدیکی از صورتم قرار داشت و با نگاهش جز جز صورتم را از نظر میگذراند ارنج هایم را در دست گرفت و با لحنی محکم و جدی گفت:

- چی داشت بهت میگفت؟

اذیتت که نکرد ملی؟

قلبم از توجه وسواسانه و تعصب زیبایش مالا مال از خوشی شده بود که گفتم:

– نه نگران نباش!

دلم نمیخواست حال خوشی که داشتم را با بیان حقایق به خود زهر کنم...

من خوب امثال متین را میشناختم و میدانستم اگر هزاران بار دیگر هم کتک بخورند باز هم به پرویی و پست بودن خود ادامه میدهند...

اما واقعا کنجکاو بودم تا سر از کار خصوصی که متین از آن حرف میزد و او را تا اینجا کشانده بود در بیاورم...

علی رغم حس کنجکاوی قوی که از آن در حال خفه شدن بودم خود را ظاهرا بی تفاوت و بی رغبت نشان داده و با لبخند کمرنگی رو به نگاه خیره ی مهیار زدم و گفتم:

– من بیرون منتظرت میمونم...!

اینجوری خیلی بهتره...!

او دستش را در جیب شلوارش فرو برد و سوییچ فراری مشکی
اش را از ان بیرون کشید و درحالیکه ان را به سمت میگرفت با
تحکم خاصی گفت:

– بشین تو ماشین زود میام!

بیرون نمون!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب من باشد به
سمت اتاق تمرین رفت...

به محض نشستن در ماشین دوباره ذهنم به اتاق ضبط و گرمی
لب هایم مهیار پر کشید و گونه هایم از تصویر لحظات نابی که
باهم داشتیم رنگ گرفت...

بوی عطر تلخش هم به خوبی در ماشین به مشام میرسید و مرا
در خلسه ای شیرین و رخوت انگیز فرو برده بود....

به حدی که پلک هایم سنگین و کم کم گرم خواب شده بودمم...!
در همین منوال که گیج خواب و چشمانم را بسته بودم درب
ماشین باز و مهیار بر روی صندلی راننده نشست...

سنگینی نگاهه خیره و شیفته اش را حتی با پلک های بسته هم
میتوانستم به خوبی حس کنم...

نفس هایم دوباره سنگین و کشدار و قلبم بی تاب شده بود که
ترجیح دادم قبل از رسوا شدنم چشم باز کنم...

نگاهه خمار و خواب الودم را به چشمانش دوختم و تکیه ام را از
صندلی برداشتم و موهایم را که از شال بیرون ریخته بود کمی
داخل داده و گفتم:

- اومدی؟

من فکر کردم کارت طول میکشه!

لبخند جذابی به رویم زد و گفت:

- کارش زیاد مهم نبود!

قراره برای یه اهنگ مناسبتی به درخواست صدا و سیما همکاری
داشته باشیم!

پوفی کردم و با تنفر گفتم:

- برای این حرف مسخره میخواست تنها صحبت کنه؟

مهیار که به خوبی عصبانیتم را درک کرده بود ماشین را روشن کرد و گفت:

- ولی از لحاظی خوبم شد چون بهش گفتم دنبال یکی برای زدن پیانو باشه....

با چشمانی گرد از تعجب گفتم:

- چی؟

چرا؟

من که هستم....!

مهیار با شنیدن حرفم دوباره اخم غلیظی بر پیشانی آورد و با لحنی محکم و جدی که قدرت هرگونه مخالفت را از من سلب میکرد گفت:

- نه!

لازم نیست!

نمیخوام حتی یک ثانیه هم نگاهی به تو بیفته!

همینجوری به خورش تشنم چه برسه بخواد موقع کار براندازت
کنه!....

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم خود را کنترل کرده و عصبی
نشوم...

خوب میدانستم بحث با مهیار کاری بیخود و بیهوده است و او در
هر حال حرف خود را به هر نحوی شده به کرسی می نشاند....
پس سکوت بهترین راه بود!

خودم هم رغبتی برای کار با متین با در نظر گرفته گذشته کاری
نه چندان روشنمان نداشتم و به قول مهیار بهتر بود جلوی
چشمش نباشم...

خود را خوب میشناختم و میدانستم ممکن است قبل از اینکه حتی
مهیار کاری بکند با دیدن نگاهه اضافه ای از جانب او عصبی شده
و مشتی حواله دهان و دندان هایش بکنم...

افکارم هول متین و رفتارهایش میچرخید که با سوال مهیار هل و
غافلگیر شدم:

- نمیخواهی در مورد باربد فتحی بیشتر برام توضیح بدی ملودی؟

بر روی صندلی کمی خود را جابجا کردم...
نمیدانم چرا از گفتن واقعیت واهمه داشتم...
شاید چون میترسم با معرفی کامل باربد کم کم به فرزاد و گذشته
سیاهم برسم و مهیار از همه چیز مطلع شود...!
حالا که در دل به علاقه ام به او اعتراف کرده بودم دوست نداشتم
مهیار از فرزاد بداند...!
دروغ نگفتم اما تمام حقیقت را هم به زبان نیاوردم:
- راستش حدودا سه، چهار سال پیش من با باربد یه تصادف
وحشتناک داشتم که مقصرش هم خودم بودم....!
اما باربد همه چیز رو گردن گرفت...
باربد پلیس و من بخاطره بابام امروز ازش خواستم همدیگرو
بینیم...
شاید اون بتونه کمک کنه...!
مهیار دنده عوض کرد و درحالیکه دستش را بر روی ان ثابت
نگاه میداشت

..

نگاهه کوتاهی به جانبم انداخت و دوباره چشم به خیابان دوخت
و با لحنی عصبی و کلافه گفت:

– اون بهت علاقه داره؟

لحظه ای نگاهش کردم و با لکنت کمرنگ و نامحسوسی گفتم:

– نه...ه...!

نه بابا...!

این چه حرفیه!

اون واسم مثل یه برادره همین!

نگاهه تویخ کننده و وسواسانه اش نفس را در سینه ام محبوس
کرد...

– تو به اون به چشم برادر نگاه میکنی!

اون چی؟

اونم همین حس رو داره؟

اونم به تو به چشم خواهرش نگاه میکنه؟

من امروز عشق رو تو چشماش دیدم...!
ولی انگار سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره و بروزش نده!
همین یکم ارومم کرد و گرنه گردنشو همونجا میشکستم...!
اب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و زمزمه وار گفتم:
- حتما اشتباه میکنی!
هیچی بین ما نیست!
باربد برای کمک به من اومده بود همین...!
مهیار جلوی درب عمارت پایش را بر روی پدال ترمز فشرد و
درحالیکه با ریموت درب فلزی و بزرگ ان را باز میکرد نگاهه
جدی اش را در چشمانم قفل کرد و قاطعانه گفت:
- دیگه نمیخوام ببینیش!
به هیچ عنوان!
حتی به خاطر بابات...!
خودم پدرت رو پیدا میکنم نیازی به کمک اون نیست...!

انقدر قیافه و حالت صورتش جدی بود که قدرت مخالفت را در خود نمیدیدم اما باز هم سعی کردم عقب نکشم و درحالیکه سرتقانه سرم را به نشانه ی رد حرفش تکان میدادم عصبی گفتم:

– نمیتونم...!

اصلا چرا باید به حرفات گوش بدم وقتی چیزی بین من و باربد نیست...

مهیار که خونس از حرفم جوش آمده بود مانند ببر وحشی به سمتم خیز برداشت که قبل از اینکه دستش به من برسد به سرعت از ماشین پیاده شده و با خنده به سمت عمارت دویدم... با لبخندی فرو خورده پله ها را یکی یکی طی کرده و به سمت اتاقمان در طبقه ی دوم میرفتم که ناگهان نفهمیدم چه شد...

پایم به لبه ی پله ی آخر گیر کرده و در استانه سقوط بودم و از ترس خورد شدن استخوان هایم جیغ نسبتا بلندی کشیدم که در همین منوال دستی دوره کمرم پیچیده و مرا بالا کشید...

قلبم با صدای کر کننده ای میکوبید و چشمانم را از ترس و هیجان بسته و جرات باز کردنشان را نداشتم که صدای فرزاد را

در حالیکه هرم نفس های داغ و ملتهبش بر روی گونه ام
مینشست شنیدم...

با وحشت چشمانم را باز کرده و ناباورانه به صورت و چشمان
روشنش که در فاصله ی چند سانتی با صورتم قرار داشت خیره
شدم...

از بوی عطر شیرین و اشنایش حالم دگرگون شده بود...
هنوز شوکه و بی حرکت در اغوشش بودم که او لبخندی زد و
بدون اینکه نگاهه خیره و مسخ شده اش را از لب هایم بردارد
گفت:

- اگه یه ثانیه دیرتر میرسیدم باید با دست و پای شکسته
میردمت بیمارستان...!

با شنیدن حرفش به خود ادمم و در حالیکه در جایم صاف می
ایستادم و با انزجار از اغوشش بیرون می ادمم ابروهایم را در هم
کشیدم و به سردی گفتم:

- ترجیح میدادم دست و پام بشکنه ولی تو بغل تو نیفتم آقای
کیهانی..!

حالت چهره اش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و نیش خندی زده و گفت:

- این اغوش که امروز ازش بیزاری یه روز محل ارامشت بود....! یادت رفته؟

چشمانم را با خشم بستم و پس از چند ثانیه درحالیکه به سختی سعی در ارام کردن خود داشتم تمسخرامیز گفتم:

- نه یادم نرفته!

من عادت ندارم اشتباهاتم رو فراموش کنم!

یاد گرفتم هر روز یادآوریشون کنم ازشون درس بگیرم تا دیگه همچنین غلطی نکنم!

درست مثل حالا...!

او قدمی به سمتم برداشت و با لحن وحشت انگیزی زمزمه وار گفت:

- ببین ملودی...!

تو هرچقدر هم که جفتک بندازی!

هرچقدر با پسر عمه من که به اصطلاح نامزدته بری و بیای...

بازم تهش ماله منی!

اینو تو گوشت فرو کن!

من همیشه انقدر نرم و اروم نیستم...

خودت که میشناسیم عزیزم....!

حرف هایش بوی تهدید و تنفر میداد و این مساله به خوبی از

کلمه به کلمه اش مشخص بود...!

در پاسخش پوزخندی به رویش زدم و درحالیکه بی ترس در

چشمانش زل میزدم با تحکم گفتم:

- هرکاری دلت میخواد بکن فرزاد کیهانی...

|||| ببخشید سوپر مدل ایرانی...!

سرم را در مقابل صورتش جلو کشیدم و با لحن پرتمسخری

گفتم:

- یه روز به خاطر اینکه همچین اسمی روت باشه منو ول کردی

و رفتی یادته؟؟

پس نباید ازش ساده گذشت...!

اقای سوپر مدل...!

در برابر هم ایستاده نگاه های خشمگینمان در سکوت در هم
گره خورده بود که مهیار وارد عمارت شد....

با ورود مهیار به عمارت نگاهه خصمانه ی نامحسوسی به جانب
فرزاد انداختم و بی توجه به صورت خشمگینش دوباره به سمت
راهر و حرکت کردم...

به اتاق که رسیدم در را محکم و با تمام قدرت از روی حرص به
هم زده و زیر لب غریدم:

- پست فطرت عوضی!

بعده این همه سال برگشته حق نداشتش رو طلب میکنه!

سرم را از پشت اهسته به در کوبیدم و گفتم:

- کور خوندی!

نشونت میدم با کی طرفی!

در افکاره اشفته ام دست و پا میزد و برای فرزاد خط و نشان میکشیدم که دستگیره ی در به سمت پایین کشیده شد و من که همچنان به آن تکیه زده بودم به سرعت خود را کنار کشیدم... پس از چند لحظه مهیار وارد شد...

نگاه متعجبی به جانبم انداخت و پرسشگرانه گفت:

- چرا اینجا ایستادی؟

کیفم را که بر روی پارکت ها انداخته بودم چنگ زدم و درحالیکه سعی میکردم نگاهه اشفته ام را از چشمانش بدزدم به سمت اتاق خواب مخفی حرکت کردم و در همان حال گفتم:

- داشتم میرفتم که تو اومدی...

تقریبا به درب اتاقم رسیده بودم که دستم از پشت کشیده شده و پنجه های مهیار در پنجه ام قفل شد و صدایش از پشت سر به گوشم رسید:

- چرا احساس میکنم از یه چیزی ناراحتی؟

نفس در سینه ام حبس شد...

این همه احساسات نزدیک و زیبای مهیار را باور نداشتم...
از اینکه او مانند یک کتاب باز به راحتی مرا میخواند و از
احساساتم سر در می آورد شگفت زده بودم...
پلک هایم را لحظه ای بستم تا بتوانم بر افکار اشفته ام نظم داده
و پاسخ قانع کننده ای به او بدهم...
چون به هیچ وجه دوست نداشتم او از رابطه ام با فرزاد چیزی
بفهمد..
پس از چند لحظه درحالیکه چشمانم را باز میکردم به سمتش
چرخیدم و با لبخند کمرنگی گفتم:
- نه فقط به خورده فکرم مشغوله...!
مهیار نگاهه مشکوک و کاونده ای به چشمانم انداخت و گفت:
- پس فرزاد...
میان حرفش دویدم و قاطعانه گفتم:
- در مورد پدرم پرسید همین!
لحنش آرام و مهربان شد و گفت:

- برای همین ناراحتی؟

درحالیکه از دروغگویی و فریب دادنش تمام وجودم از غم پر شده و از خود متنفر شده بودم نگاهه پر دردم را به زیر انداخته و اهسته گفتم:

- اره...

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید و پس از آن درحالیکه انگشت اشاره اش را زیره چانه ام می انداخت و سرم را بالا می آورد نگاهه جدی اش را به چشمانم دوخت و گفت:

- پیداش میکنیم...!

تو هر چقدرم که ناراحت و درگیر باشی فایده ای نداره...

یکم صبور باش...!

چقدر لحن و نگاهش دلنشین و محبت آمیز بود...

سرم را بالا کشیده و درحالیکه آرامشی بی مثال به قلبم سرازیر شده بود صادقانه گفتم:

- مرسی که هستی!

لبخند جذابی لب های خوش فرمش را درخشان کرد و در همان حال که صورتم را با دستان بزرگ و قوی اش قاب میگرفت بوسه ی عمیق و طولانی بر پیشانی ام نشان داد که باعث شد چشمانم ناخودآگاه با لذت بسته شود.....

پس از پوشیدن تن پوش سفیدرنگم از حمام بیرون امدم... همان طور که به سمت اینه میز ارایش میرفتم و سشوار را به برق میزدم موهای نم دارم را نیز با کلاه تن پوش خشک میکردم... در همین منوال و قبل از اینکه دکمه ی سشوار را زده و روشنش کنم متوجه صداهای مبهم و گنگی شدم که از اتاق مهیار به گوش میرسید...

با تمام تلاشی که برای سرکوبی حس کنجکاوی ام کردم باز هم نتوانستم خوددار باشم و اهسته و بدون کوچکتترین سر و صدایی به سمت در قدم برداشتم و درحالیکه نفس محبوس شده ام را بیرون میفرستادم گوشم را به در چسبانده و تمرکز کردم تا بتوانم بهتر بشنوم...

اما هر چه بیشتر گوش تیز میکردم کمتر میشنیدم...

کلافه و ناکام پوفی کرده و درحالیکه سر راست میکردم لحظه ای
از کارم پشیمان شدم و عقب گرد کردم...

اما تنها چند ثانیه طول کشید تا راه رفته را بازگردم و دوباره به
در بچسبم...

دستم ناخودآگاه به سمت دستگیره در رفته و آرام آن را پایین
کشیدم...

از لای در نگاهم را در اتاق چرخاندم..

با دیدن عسل آن هم در آن سر و وضع نامناسب و لباس نیمه
عریانی که به تن داشت از شدت خشم بر روی پا بند نبودم...

در همین منوال صدای کلافه و عصبی مهیار به گوشم رسید که
ظاهرا در طرف دیگر ایستاده و من قادر به دیدنش نبود...:

- برو بیرون عسل!

برو بیرون...!

قبلا هم بهت گفتم من طعمه ی حيله هاى تو نمیشم...!

اگه فکر کردی اینجوری میتونی منو خام و پابند خودت کنی کور
خوندی...!

عسل درحالیکه از لبه ی تخت برمیخواست با پشت دست اشک
هایش را پاک کرده و بغض الود گفت:

- چرا نمیخوای مسولیت کاری که کردی رو قبول کنی مهیار؟
چرا نمیخوای قبول کنی من...

مهیار با شنیدن حرفش تقریبا به سمتش حمله کرد و درحالیکه
بازویش را به شدت در پنجه میفشرد و تکانش میداد اجازه ی
ادامه ی حرف را به او نداد و از لای دندان های بهم فشرده شده
اش غرید:

- ببند دهنتو...!

گمشو از اتاقم بیرون...

گمشو...!

اگه فقط یک کلمه ی دیگه حرف بزنی من میدونم و تو!

عسل که چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود گریه کنان به سرعت از اتاق بیرون زد...

به محض خروج عسل مهیار مشت گره شده اش را به دیوار کوبید و صدای نسبتا بلند و خشمگینش به گوشم رسید:

– لعنتی...!

با اینکه ذهنم به شدت درگیر رفتارهای خصمانه ی او و اشک ها و حرف های عسل بود

تاب دیدن مهیار را در این وضعیت نداشتم و دیگر تعلل نکرده و در را کاملا گشوده و از اتاق بیرون رفتم...

اما ظاهرا او انقدر عصبی و کلافه بود که حتی متوجه حضورم نشده همچنان دستش را به دیوار و سر به زیر داشت...

دلیل خشم و خشونتیی که نسبت به عسل داشته را نمیدانستم اما باز هم قلبم از دیدنش در آن وضعیت در سینه فشرده شده بود.... پس مانند نسیم در کنارش ایستادم و درحالیکه با ملایمت دستم را بر روی شانه اش می گذاشتم با مهربانی گفتم:

– مهیار...

او که گویا توقع حضورم را نداشت با تعجب و یکباره به سمتم
چرخید...

نگاهش را در صورتم به گردش در آورد و ناگهان مانند کودکی
که از ترس گم شدن به اغوش مادرش پناه میبرد در اغوشم
گرفت و زیره گوشم اهسته زمزمه کرد:

- جان مهیار...!

هیچی نگو ملی...

هیچی نگو...!

بزار فقط اروم بشم....

لبخند آرامی از حرف هایش بر روی لب هایم نقش بست و برای
اینکه بتوانم کمی او را از آن حال و هوا خارج کنم با شیطننت سرم
را بر روی شانه اش جابجا کرده و گفتم:

- خب یعنی الان اینجا ارومی؟

با شنیدن حرفم بیشتر از پیش بدنم را به خود فشرد...

احساس می کردم اغوش گرم او هم مأمن آرامش من شده!

لب هایش را به گوشم چسبانده و با صدای بم و دو رگه اش
گفت:

– تو ارامش منی دختر!

من فقط با تو ارومم....!

فقط با تو...!

لبخند عمیقی زدم و در پاسخش تنها سکوت کردم...

هرچند خیلی دوست داشتم دلیل عصبانیتش را بدانم...

این همه خشم و کلافگی از مهیار خون سرد و مغروری که من
میشناختم بعید بود....

چند روزی از ان اتفاقات میگذشت اما هنوز هیچ خبری از پدرم
نشده بود...

مهیار همچنان کلافه و عصبی بنظر میرسید و این مساله در تک
تک رفتارهای ریز و درشتش مشخص بود....

هرچند دوست داشتم دلیل کلافگی اش را بدانم و بفهمم عسل از
کدام مسئولیت حرف میزد اما انقدر ذهنم درگیر پدرم و حاشیه

های مربوط به گم شدنش و نقشه ای که برای انتقام از مستانه در ذهن داشتم بود که مهلت فکر کردن را از من دریغ کرده بود... پس از پوشیدن مانتوی توسی و شال و شلوار مشکی کفش های پاشنه بلند توسی ام را نیز به پا کردم و در همان حال که نگاهه ابی و یخ زده ام را در آینه به تصویر خود میدوختم ادکلنم که بویی خنک و سرد داشت را دور تا دور بر روی خود خالی کردم... قرار بود به دیدن رزا بروم و این بار برعکس همیشه قرارمان را در پارک نزدیک خانه ی آنها گذاشته بودیم... و گویا رزا خبرهای خوبی برایم داشت و این مساله کاملاً از هیجانی که موقع مکالمه مان داشت مشخص بود... و هرچه اصرار کردم حاضر نشد تلفنی حرفش را بزند و پایش را در یک کفش کرده و اصرار به ملاقاتمان داشت...! نگاهی به ساعت انداختم که شش و نیم غروب را نشان میداد... پوفی کرده و به سمت درب اتاق پا تند کرده و از آنجا خارج شدم و پس از عبور از راهرو از پله ها سرازیر شدم که یکباره مهیار

در مقابلم ظاهر شد و با دیدنم در آن سر و وضع اخم کمرنگی کرد و گفت:

– جایی میخوای بری؟

در همین و قبل از اینکه پاسخش را بدهم فرزاد نزدیکمان آمد و ظاهرا بی توجه به ما به سمت نشیمن رفته و درحالیکه بر روی کاناپه روبروی تلویزیون مینشست کنترل را به دست گرفته و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد...

تلاش کردم حضور او را نادیده بگیرم و رو به به مهیار لبخند زیبا و دلبرانه ای زدم و گفتم:

– اره با رز قرار دارم...!

میشه اگه کاری نداری منو برسونی؟

مهیار که با شنیدن حرفم ظاهرا خیالش اسوده شده بود...

اخم از پیشانی اش پاک شد و لبخند جذابی زده و درحالیکه با ژست خاصی دست دراز کرده و به در خروج اشاره میکرد گفت:

– اره حتما...!

بیا منم باید برم استدیو قراره با بچه ها تا دیروقت سره اهنگ
جدید مناسبتی کار کنیم....

قبل از اینکه برم اونجا اول تورو سر راه میرسونم.....
تشکر کنان شانه به شانه ی او از عمارت خارج شدم...
اما سنگینی نگاهه فرزاد را به خوبی بر روی خود حس میکردم...
مهیار درست در مقابل ورودی پارک ماشین را نگاه داشت....
نگاهه مشکوکی به جانبم انداخت و گفت:

– اتفاقی افتاده ملودی؟

نگاهه به ظاهر متعجبم را به سمت ورودی پارک و سپس به
صورت او دوختم و گفتم:

– اتفاق....!

نه چه اتفاقی؟

او چشمانش را کنجکاوانه ریز کرد و درحالیکه به پارک اشاره
میکرد گفت:

– چند وقته با رزا خیلی مشکوک رفت و امد میکنی!

چرا اون نمیداد عمارت؟

اون پسره باربد که قرار نیست بیاد اینجا...

لبخندی به حسادت و تعصبش زدم و با ارامش گفتم:

– نه!

مطمئن باش اگه قرار بود اونم بیاد حتما بهت میگفتم...!

با دیدن لبخند خسته و بی رمقش چیزی در درونم فرو ریخت...

نمیدانم چرا احساس خوبی به این حالت هایش نداشتم...

ندایی در درونم زمزمه میکرد او در مخمصه ای بزرگ افتاده...

اما تا خودش حرفی نمیزد من نمیتوانستم کمک و یاریش کنم...!

پس ترجیح میدادم فعلا سکوت کنم و حرفی نزدم تا خود او قدم

جلو بگذارد...

خدا حافظی کوتاهی کردم و قصد پیاده شدن داشتم که مهیار

دستم را از پشت گرفت...

به سمتش سر چرخاندم که بلافاصله گفت:

– مواظب خودت باش...!

زود برگرد عمارت....!

از نگرانی اش لبخند محوی زده و در تایید حرفش باشه ای گفتم
و از ماشین پیاده شدم...

به محض ورودم به پارک با چشم دنبال رزا گشتم که صدای جیغ
جیغویش را درست از پشت سرم شنیدم...

مات و متحیر از حرکات کودکانه اش که به سمتم می دوید و
اسم را مدام با جیغ صدا میزد بودم که یکباره در اغوشم کشید
و گفت:

– وای ملــــی....!

ملــــی....!

من که از رفتارهای عجیب و پرهیجانش سر در نیاورده بودم به
زحمت کمی او را از خود جدا کرده و با حرص گفتم:

– چت شده دیوونه؟

باز زنجیر پاره کردی؟

این چه وضعیه؟

اینجا پارک عمومیه وسط باغ خونتون نیستیم که اینجوری صداتو
ول کردی...

رزا بدون اینکه حتی بنده انگشتی از موضعش عقب بنشیند باز
هم مانند لحظات اول ضربه ی آرامی به سرم زده و گفت:

- اگه بدونی چی شده توام مثل من همین قدر خوشحال میشی...!
نگاه کنجکاو ی به جانبش انداختم و گفتم:

- میگی چی شده یا میخوای تا فردا مقدمه چینی کنی برام؟
رزا لبخند دندان نمایی زد و درحالیکه برایم ابرو بالا می انداخت
گفت:

- شرکته که دنبالش بودی رو پیدا کردم...!
چشمانم از شنیدن حرفش گرد شد و با ناباوری سرم را اهسته به
پایین تکان داده و به آرامی گفتم:

- شوخی میکنی؟

لبخندش عمیق تر شد و ذوق زده دستانم را در دست گرفت
درحالیکه بر روی نیمکت مینشاندم گفت:

– نه اصلا!

بالاخره تونستم یکی رو پیدا کنم تا بتونه بهمون کمک کنه!
تمام ذوق و هیجانم تبدیل به نفس عمیقی شده و از سینه ام با
شدت بیرون امد...!

چشمانم را برای لحظه ای بسته و از ته دل خدا را شکر کردم...
چرا که فکر نمی کردم هرگز بتوانم چنین شرکتي را پیدا کنم تا از
دره دوستی با مستانه وارده شده و برای رو کردن دستشان در
کاره قاچاق یاریم کند...

چشمانم را که باز کردم بلافاصله سوال پررنگ ذهنم را به زبان
اورده و گفتم:

– چجوری؟

کی؟

صاحب شرکت کیه؟

من میشناسمش؟....

با شنیدن حرف های رزا لحظه به لحظه بیشتر تعجب میکردم که در آخر صبرم لبریز شده و با کلافگی درحالیکه چنگی به موهایم میزد و ارنج هایم را بر روی زانوانم می گذاشتم گفتم:

- یعنی نیما بهت گفت همچین ادمی رو میشناسه؟

اصلا چطور شد تو یاده نیما افتادی؟

رزا خود را در کنارم بر روی نیمکت چوبی درون پارک انداخته و گفت:

- واقعا که ملی...

خنگ شدی یا خودتو زدی به خنگی!

من که گفتم امروز داشتم با یکی از دوستای بابام در مورد همین مساله سربسته حرف میزد که دیدم قبول که نکرد هیچ و خیلی راحت جوابم کرد...

تا تماسم با اون قطع شد نیما زد...

عصبی بودم از رفتار دوست بابام همه چیزو برای نیما گفتم....

اونم گفت میگرده بین کسی با این مشخصات پیدا میکنه یا نه...!

البته بماند اولش پدرمو در آورد از بس سوال و جوابم کرد که
برای چی میخوای...!

اصلا قاچاق چیه و اینا...

منم خیالش رو راحت کردم همه چی صوری انجام میشه و قراره
پلیس هم همکاری کنه...!

البته نگفتم خوده اقا پلیسه بیچاره هنوز از هیچی خبر نداره و
قراره شما تو عمل انجام شده قرار بدیش...!

خلاصه اونم بعده یکی دو ساعت باهام تماس گرفت و گفت یکی
رو پیدا کرده که بتونه کمکمون کنه..!

باهاش هماهنگ کرده و قرار شده فرداشب بریم خونه نیما تا
بینیمش...

با شنیدن جمله ی اخرش تقریبا فریاد زده و گفتم:

- چی خونـــــش؟

رزا از شدت ترس مانند فنر پرید از جایش پرید و در حالیکه
یک دستش را بر روی قلبش میگذاشت گفت:

- اه چه مرگته؟

چرا داد میزنی؟

نکنه دلت میخواست تو همین پارک باهاشون قرار بزارم....!

دیوونه اگه مستانه واست پیا گذاشته باشه چی؟

اونوقت نقشه شروع نشده تموم میشه که!

اون نیماست...!

متین یا هومن که نیست میترسی بری خورش!

از طرفی با حرف های رزا موافق بوده و به نیما هم اعتماد و

اطمینان داشتم اما از طرف دیگر نمیدانستم چطور میتوانم با

حضوره مهیار فرداشب از عمارت بیرون بزنم...

به همین خاطر گفتم:

- نه منظورم این نبود...!

من چجوری فردا شب مهیارو بیچونم اخه...!

اون بعده جریان متین هر جا میخوام برم یا منو میرسونه یا دنبالم

میاد تا باهم برگردیم...!

رزا مشکوک نگاهم کرد و درحالیکه چشمانش به وضوح
درخشش خاصی پیدا کرده بود گفت:

– دوشش داری مگه نه؟

دقیقا از همون شبی که اومد دنبالت و توام از خدا خواسته باهاش
رفتی فهمیدم دوشش داری...!

وگرنه اگه غیر از این بود الان آخرین دلیل نگرانیت باید فهمیدن
مهیار و بیرون اومدنت از عمارت میبود نه اولیش...

در دل به حرف هایم رزا ایمان داشتم و برای چندمین بار به خود
اعتراف کردم که دوستش دارم!

اما با تمام این ها دلم نمیخواست او از جریانات پیش آمده چیزی
بداند پس...

صدای تلفن همراهم رشته ی افکارم را پاره کرد

در حالیکه نگاهه گیجم به رزا بود دست در کیفم برده و با دیدن
نام مهیار لبخندی زدم و دستم را بر روی فلش سبز کشیده و
بلافاصله پاسخ دادم:

– سلام...!

صدای بم و دلنشین به گوشم رسید:

- اگه کارت با رزا تمام شده همین الان بیا به این ادرسی که میگم...!

با شنیدن ادرسی که داد کمی تعجب کردم اما بدون هیچ حرف اضافه ای باشه ای گفته و ارتباط را قطع کردم...!

از جایم بلند شدم و رو به نگاه منتظره رزا با ارامش نسبی گفتم:
- مهیار بود من باید برم...!

در مورد قرار فرداشب هم باید یه فکری بکنم و یه نقشه درست و حسابی بکشم تا بتونم پیام...!

اگه فرداشب بره استدیو واسه اهنگ جدیدش حتما میتونم پیام اما اگه بمونه عمارت باید یه نقشه دو نفره بکشیم...!

رزا سرش را در تایید حرف هایم تکان داد و مشکوکه گفت:

- باشه نگران نباش فرداشب رو یجوری حل میکنیم ولی بگو بینم مهیار چیکارت داشت؟

کیفم را بر روی شانه جابجا کردم و ساعت فلزی طلایی رنگم را
دوره مچ دست چرخاندم!

درحالیکه نگاهه کوتاهی به ان می انداختم گفتم:

- خودمم نمیدونم فقط بهم گفت برم بام تهران همین...

بهتره قبل از اینکه هوا کامل تاریک بشه راه بیفتم...

با این حرفم رزا هم به سمتم آمده و درحالیکه هم قدمم میشد به
نیم رخم خیره شده و گفت:

- بام جای خیلی قشنگی واسه اعترافای عاشقانس مگه نه؟

من که اصلا به این مساله فکر هم نکرده بودم نگاهه متعجبم را
به سمتش چرخاندم که بلافاصله چشمک شیطنت امیزی تحویل
داد و در ادامه گفت:

- خیلی دوست داشتم میتونستم پیام و بینم چجوری دوتا کوه
غرور میتونن به هم ابراز عشق کنن...

این را گفت و از ته دل خندید...

چشم غره ای حواله اش کردم و با رسیدنمان به کناره خیابان
برای اولین تاکسی دست تکان دادم و در همان حال که سوار
میشدم گفتم:

- منتظره زنگم باش رز فعلاً...؛

رزا با لبخند عمیقی برایم دست تکان داده و خوشحال گفت:

- خوش بگذره منتظرتم فعلاً...!

با ایست تاکسی در مقابل ورودی بام نگاهی به آسمان تاریک شب
دو ختم و برای پیدا کردن مهیار در محیط نسبتاً شلوغ پارکینگ
چشم چرخاندم...

در همین منوال ماشینی که نسبت به آن بی توجه بودم در کنارم
توقف کرده و برایم تک بوقی زد...

با توجه به جو آن محیط و آگاهی از مزاحمان ریز و درشتش به
هوای اینکه آن ماشین هم برای مزاحمت در کنارم ایستاده
خواستم راه کج کرده و بی حرف به سمت دیگری بروم که
ناگهان با شنیدن صدای مهیار که آسم را صدا میزد آرامش به
وجودم سرازیر شده و سر چرخاندم...

با دیدن لبخند گرم و مهربانش من هم متقابلاً لبخندی به رویش زده و بی درنگ سوار ماشین شدم و گفتم:

– ببخشید فکر نمی‌کردم تو باشی...!

راستی مگه نگفتی تا دیروقت باید بمونی و سره اهنک جدید کار کنی؟

پس چی شد؟

مهی‌ار همان‌طور که ماشین را به حرکت در می‌آورد و فرمان را به آرامی می‌چرخاند گفت:

– آره ولی یه کار مهم‌تر واسم پیش اومد...

با تعجب و منتظر نگاهش می‌کردم که حرفش را ادامه داد و گفت:

– کاره مهم‌تر الان کنارم نشسته...!

نپرس چه کاری چون تا چند دقیقه ی دیگه خودت می‌فهمی...!

من که مسخ صدای خوش اهنک و مردانه اش بودم تنها سری تکان دادم و به زحمت نگاهم را از نیم رخ جذابش گرفتم و به بیرون دوختم...!

با توقف ماشین درست در بالاترین و خلوت ترین قسمت بام
تهران مهیار فرمان پیاده شدن داد و من هم مانند کودکی سر به
زیر و حرف گوش کن اطاعت کرده و از ماشین پیاده شدم....!
چشم به چراغ های روشن و بیشمار دوشاخ که گویا درست زیر
پایم قرار داشته و من قادر به گرفتنشان بودم...

اما این خیال واهی بیش نبود..!

غرق دریای افکار نا به سامانم بودم که صدای مهیار بم و گرفته
به گوشم رسید....

او درحالیکه یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود در
کنارم ایستاد و به منظره ی زیبای روبرو خیره شد و گفت:

- نمیدونم چرا یهو این تصمیم ناگهانی رو گرفتم تا بکشمیت اینجا
و حرفایی که خیلی وقت رو دلم تلنبار شده رو بهت بگم....

شاید چون حس کردم الان وقتشه...

روزی که دیدمت...

اولین ملاقاتمون درست همون روز تو کافه وقتی با متین قرار
داشتی بود...

متین از قبل با من در مورد تو مشورت کرده بود و گفته بود به
پیانیست بهش معرفی شده که خیلی تو کارش سرسخته و کار با
هر کسی رو قبول نمیکنه و قبلا هم دست رد به سینه ی خیلی ها
زده...!

برام جالب بود بفهمم این دختری که اون تا این حد تحت
تأثیرش قرار گرفته و حتی حاضر شده بود با تمام غروری که
داشت چشمش رو، روسی دقیقه تأخیر اون ببنده کیه!

به همین خاطر با فهمیدن تایم قرارتون من بدون اینکه اختیاری
رو این کنجکاوی کودکانم داشته باشم همراهه نیما اومدم به اون
کافه...

داشتم به خریت متین و اینکه با وجود تاخیرت هنوز منتظرت
مونده فکر میکردم که یهو تو اومدی...!

نگات کردم...

زیبا بودی و خواستنی...!

اما به چیزی تو صورت و چشمت بیشتر از زیباییت خودنمایی و
جلوه میکرد و اونم غرور و سردی بیش از حدت بود...!

خیلی تعجب کردم!

چون معمولا دخترا روحیه ی لطیف و رمانتیکی دارن،مخصوصا
اگه سازی رو بلد باشن این حس لطافت در اونا قوی تره...

اما ظاهرا تو از این قائده مستثنی بودی و این رو با تک تک
حرکات میشد حدس زد...!

از همه جالب تر این بود که تو با دیدن من درست برعکس هم
جنسات هیچ عکس العملی نشون ندادی و هیجان زده نشدی..

حتی من به دیدن یه لبخند کوچیک هم راضی بودم اما وقتی بی
تفاوت نگاهت رو ازم گرفتی و رفتی سمت متین تمام باورم هام
رو شکستی...!

وقتی اون روز کاری کردی که متین برای جلب رضایت دنبالت
راه بیفته فهمیدم واقعا متفاوتی!

بعده یکم تحقیق و پرس و جو که بازم از رو کنجکاویم بود متوجه
شدم همه ی ادما پیش چشمای تو یه جور و تو یه رده هستن...!

برای تو هیچ صفر یا صدی وجود نداره!

حد وسط نداری!

همه یا صفر مطلقن یا صد...

تو بی خبر بودی ولی من تقریباً دورا دور خیلی خوب شناخته
بودمت و زیر نظرت نداشتم!...

اون روز من قبل از تو متوجه اون دوتا موتور سوار شدم که قصد
مزاحمت داشتن...!

خواستم پیام کمکت ولی وقتی دیدم چطور ماهرانه و راحت از
پسشون بر اومدی واقعا لذت بردم...!

از روحیه قوی و اعتماد به نفسی که داشتی و خودتو دست کم
نمی گرفتی خوشم اومده بود!

تو برام خاص بودی چون من سرتاسر زندگیم فقط با دخترایی
مشابهه عسل سرو کار داشتم...!

تو مثل هیچ کدوم از اونا نبودی خاص بودی و خاص ترین ادم
زندگیم شدی...!

همین ذهنیت از تو باعث شد شب مهمونی متین خیلی راحت بهت
اعتماد کنم و برای رد کردن عسل به تو متوسل بشم...!

وقتی دستای سردت رو برای اولین بار تو دستم گرفتم و صورت نرم و لطیفت رو اروم بوسیدم احساس کردم برای اولین بار به حس جدید رو تجربه کردم...

انگار تو وجودم به طوفان راه انداختی ...!

وقتی برای کنسرت متین به اصفهان رفتیم و مجبور شدی تو اتاقم بمونی احساس خوبی داشتم!

برام خیلی شیرین بود که شب ها با صدای نفسات چشمامو ببندم و وقتی بیدار میشم چشمایی رو ببینم که دلمو به تب و تاب مینداخت!

اون شب وقتی قبول نکردی و با لجبازی روی کاناپه خوابیدی غیرتم اجازه نداد اونجا ولت کنم!

بغلت کردم و اوردمت تو اتاق نمیتونستم ازت چشم بردارم مثل به بچه معصوم تو اغوشم بودی ...!

صبح که بیداری شدی و فهمیدی اوردمت یادته ؟

وقتی جوابمو میدادی و میگفتی من هیچ نقشی تو زندگیت ندارم و هر کاری بخوای میکنی میخوامستم بهت ثابت کنم من از ادمای

اطرافت بهت نزدیک ترم بوسیدمت با تمام حس خودخواهی و مالکیتی که نسبت بهت داشتم بوسیدمت وقتی لب هامو ازت جدا کردم،

یه چیزی تهه دلم خالی شد...!

و من این حس رو تا قبل از اون بوسه تجربه نکرده بودم....!
از طرفی از شهامت و سرسختیت خوشم میومد ولی از طرف دیگه از اینکه میدیدم به راحتی منو نادیده میگیری حرصم میگرفت و نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و باهات بد رفتاری میکردم...!

سرتقی و غرورت مدام رو اعصابم بود!

عادت نداشتم هیچکس جلوم وایسه اما تو بی تفاوت مدام این کارو میکردی!

دوست داشتم خیلی بهت نزدیک بشم مثل خون توی رگهات ولی غروره بیش از حد خودم و همینطور تو مانع بود بینمون!

تا اینکه اون اتفاق ناگهانی افتاد و ازدواج پدرت پیش اومد....

اون روز فهمیدم طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم و از اینکه میدیدم احساس بی پناهی میکنی تهه دلم ریش میشد!

هر قطره از اشکات زلزله ای تو وجودم می انداخت و تا سر حد
جنون میکشوندم...

عادت کرده بودم تورو مغرور و سرکش ببینم!
با خودم عهد کردم هر جور شده نگهت دارم پیش خودم حتی
شده به زور!

نمیدونم چرا برای اولین بار دوست داشتم از یه دختر حمایت
کنم....!

اوایل فقط اخلاق و غرورت جذبه کرد ولی کم کم یه حس عجیب
دیگم قاطیش شد حسی که همراهش غیرت و تعصبم بود....!

مکشی کردو با فک منقبض شده ادامه داد :

وقتی از حرفای متین عوضی بهم گفתי خون تو رگام یخ زد حس
اینکه کسی دست بزاره روی چیزی که مال منه خونمو به جوش
آورد نفسشو با صدا بیرون فرستاد :

_ نیما خیلی از رفتارهام تعجب کرده بود!

حقم داشت چون من ادمی نبودم که برای جنس مخالف تره
خورد کنم چه برسه به اینکه بخوام غیرتی بشم و بخاطرش با اون
متین عوضی گلاویز...!

ولی حقیقت این بود هیچی دست خودم نبود و باید قبول میکردم
برای اولین بار تو زندگیم نقطه ضعف پیدا کردم و اون نقطه
ضعف یه دختر با چشمای ابی بود....

گیج و نابورم و با چشمانی که از حرف های عاشقانه اش نم دار
شده بود نگاهش میکردم که او یکباره چشم از منظره شهر گرفته
و به سمت برگشت...

در حالیکه با دو دستش صورتم را قاب میگرفت جای جای
صورتم را از نظر گذراند و گفت:

- من طلسم این چشمای یخ زده شدم ملی...!

نمیدونم چی سرم آوردی فقط میدونم....

چهار انگشت دستم را بالا آورده و بر روی لب هایش گذاشتم...!
طاقت شنیدن این اعتراف شیرین را از زبان مرد مغرورم
نداشتم...!

مردی که آرام آرام در تار و پودم رخنه کرده بود و بند بند وجودم
تنها نام او را فریاد میزد...!

اما من با گذشته ی سیاهم لیاقت او و عشق پاکش را نداشتم...!
نمیخواستم با اعترافش و به زبان آوردن علاقه اش بعدها پشیمان
شده و به خود و احساسش لعنت بفرستد پس به سختی با صدایی
که گویا از ته چاه عمیقی بیرون می آید غمگین گفتم:

- خواهش میکنم دیگه چیزی نگو...!

نگاهه پر دردم در چشمان درخشانش خیره مانده بود که او
دستش را بر روی دستم گذاشته و به نرمی گوشه ی لبم را بوسید!
قلبم از دیدن نگاهه خیره و بوسه ی تب دارش دیوانه وار میتپید
که به آرامی به ماشین چسباندم و بدون اینکه مهلت کوچک ترین
حرکتی را به من بدهد لب هایش را بر روی چشمانم گذاشته و
بوسه ای عمیق و کوتاه بر آن نشاندد...!

از حرکت محبت آمیز و عاشقانه اش گر گرفته بودم و لبخندی
ناخودآگاه بر روی لب هایم جا خوش کرد...

به محض اینکه دوباره صورتش در مقابل صورتم قرار گرفت یک دستم را بر رویش گذاشته و اهسته و خیره در چشمانش صادقانه گفتم:

- چرا مهیار؟

چرا من؟

شاید من لیاقت رو...

انگشت اشاره اش که بر روی لب هایم قرار گرفت مهر سکوتی اجباری شد و حرفم را قطع کرد!

نگاهش لحظه ای در صورتم چرخید و بر روی لب هایم قفل شد... در همان حال با خشونت خاصی به من چسبیده و در حالیکه انگشتانش را در انگشتانم قفل میکرد دستم را بالا آورده در کنار سرم و بر روی ماشین گذاشت...

نگاهش را از لب هایم به سمت آسمان چرخاند و در حالیکه دستم را میفشرد به ان اشاره کرد و با لحن زیبا و تاثیر گذاری گفت:

- نگاه کن...!

اون بالا...!

بین اون همه ستاره چشمک زن!

ماه رو میبینی چه مغرور و بی تفاوته؟

من هروقت به ماه نگاه میکنم بی اراده و ناخودآگاه یاد تو و
چشمات میفتم....!

اخه تو ملودی ماه منی....!

چندین بار اسم جدید و زیبایی که مهیار برایم انتخاب کرده بود
را زیر لب با خود تکرار کردم و زمزمه هایم رفته رفته بلند تر
شده و گفتم:

- ملودی ماه....!

خدایا چقدر این پسر عزیز و دوست داشتنی بود...!

اما من لیاقت محبت پاک و خالصانه اش را نداشتم...!

کاش جرات و توانش در من می بود و در همان لحظه همه چیز
را برایش بازگو میکردم!

مطمئننا مهیار با دانستن گذشته ام با پسر دایی اش فرزاد نظرش
عوض شده و من را به حال خود رها میکرد...!

لحظه ای از فکر دوباره تنها شدن و نبود مهیار در زندگیم ترس
در وجودم رخنه کرده و قلبم به کندی تپید....

برای فرار از این فکر عذاب اور نگاهه سرگشته ام را لحظه ای
کوتاه به چشمان مهیار دوخته و به اغوشش پناه بردم....

صدای کوبش محکم و پی در پی قلبش ارامش را دوباره به
وجودم سرازیر کرده و درحالیکه سرم را در سینه اش پنهان
میکردم بغض الود گفتم:

- قول بده مهیار!

مهیار دستانش را دوره شانه و کمرم پیچاند و مرا سخت به خود
فشرده و زیره گوشم اهسته نجوا کرد:

- بگو عزیزم!

چه قولی؟

صورتم را بیشتر از قبل بر روی سینه اش فشردم و چشمانم را
بستم و گفتم:

- قول بده هیچ وقت تنهام نزاری!

حتی شده به عنوان یه دوست معمولی باش ولی بمون تو زندگیم!

تنهام نزار من از بی تو بودن میترسم...!

از وحشت عکس العمل و شنیدن حرف های مهیار در درونم

غوغایی به پا بود...!

قلبم برعکس همیشه کند و اهسته میتپید...

نمیدانستم باید از اعترافاتمان در لفافه خوشحال باشم یا ناراحت!

مطمئناً این نبود ان چیزی که من میخواستم و انتظارش را داشتم!

حتی فکرش را هم نمی کردم روزی رابطه ی سرد و بی روحمان

رفته رفته به عشقی اتشین و غیرقابل باور مبدل شود!

درگیر احساسات متضادم بودم که مهیار کمی مرا از خود جدا

کرد و درحالیکه لبخند دلگرم کننده و آرامش بخشی به رویم

میزد گفت:

- بی تو بودن برای من مثل مرگ تدریجی ملودی ماهم!

هیچوقت تنهات نمیزارم!

مطمئن باش!

چقدر میم مالکیتش بر دلم نشست!

و روحم را عاشقانه به بازی گرفت و قلقلک داد...

قلقلکی که تبسمی کمرنگ را بر روی لبانم نشانده....

تمام وجودم از شیرینی عشقش چسبناک شده بود که او دستش
را در جیب فرو برده و جعبه ی مخمل قرمز رنگی را از ان بیرون
کشید!

به ارامی درش را باز کرده و گردنبند طلا سفید و زیبایی را از ان
خارج کرد

نگاهم مستقیم بر روی پلاک فوق العاده درخشانش ثابت ماند که
ملودی ماه با حروف پیچ در پیچ لاتین حک شده بود و یک ماه
کوچک هم در میانش به چشم میخورد...

نگاهم با ناباوری و عشق به صورت زیبا و خواستنی مهیار کشیده
شد و با هیجان غیرقابل وصفی گفتم:

- خدایا این چقدر قشنگه...!

او تبسم شیرینی کرد و درحالیکه قدمی به طرفم برداشته و همان
اندک فاصله را از میان میبرد بر روی گردنم خم شد و پس از
بستن قفل گردنبند بوسه ی پر حرارتی بر گردنم زد و گفت:

- این گردنبند یک هزارم ارزش معنوی که برام داری نیست ولی
این به نشونس برای عشقمون!...

دلم نمیخواه هیچوقت از گردنت باز کنی!...

دستم را بر روی پلاک گذاشتم...

با لمسش احساس میکردم آرامش عجیبی به زیر پوستم کشیده
میشود!...

این پلاک نشانه ی عشقی مبهم اما اتشین بود که مهیار غریبانه او
را به گردنم اوخته و من از حالا خود را تنها و تنها متعلق به او
میدانستم و عشق و توجه او را هم تنها برای خود میخواستم....

شاید این همان حس مالکیتی بود که مهیار از ان برایم حرف زده
بود و من چقدر از داشتن این حس خوشحال بودم...

با رسیدنمان به عمارت مهیار پس از پارک ماشین نگاه گرم و
مهربانش را به صورتم پاشید و درحالیکه دستم را در دست
میگرفت و بوسه ی پر محبتی بر آن میزد گفت:

– به زندگیم خوش اومدی ملودی ماهم..!

پلک هایم را بر روی هم فشردم و درحالیکه سعی میکردم تمام
احساساتم را در لحنم بگنجانم اهسته لب زدم:

– امشب بهترین شب زندگیم بود!

ازت ممنونم بخاطر لحظه های قشنگ و نابی که برام رقم زدی...!
لبخند جذاب و نگاهه پر حرارتش باعث شد طاقت از کف بدهم
و درحالیکه به سمتش خم میشدم گونه اش را به سرعت بوسیده
و بی معطلی و بدون اینکه نگاهش کنم از ماشین پیاده شده و به
طرف عمارت دویدم...

صبح روز بعد با نوازش های دستی بر روی موهایم چشم باز
کردم....!

با دیدن مهیار که با تبسمی محو مشغول نوازشم بود لبخندی زدم
و در حالیکه کش و قوسی به بدنم میدادم با لحن شیطنت امیزی
گفتم:

- سلام صبح بخیر...!

من چه گناهی کردم که باید صبحم رو با دیدن تو شروع کنم؟
حالا حتما میخوای تا شب همش جلو چشمام باشی...!
هرچند اگه نباشی بازم صورتت همش جلو چشمامه..!
جمله ی آخر را به آرامی و صادقانه گفتم چرا که حتی در نبودش
هم مدام تصویره زیبای او در مقابل چشمانم جان میگرفت...!
مهیار پس از سکوتی طولانی از جایش بلند شده و در حالیکه بر
روی صورتش خم شده و گونه ام را به نرمی میبوسید گفت:

- صبح توام بخیر خانمم...!

گناهه تو این که بیش از حد برام جاذبه داری...!
باز هم حرف از ابراز علاقه در لفافه بود و من متحیر بودم او چطور
این کار را میکند...!

در تک تک حرکاتش عشق بیداد میکرد اما حرفش هنوز به
صراحت نرسیده بود...

برای فرار از زیره شلاق نگاهه شیفته و نفس گیرش که مستقیم
به چشمانم دوخته شده بود بر روی تخت نیم خیز شده و در جایم
نشستم...

با لکنت و کمی هل در حالیکه موهای ریخته شده بر روی صورتم
را کنار میزدم سعی کردم مسیر حرف را عوض کنم و یکباره با
یادآوری قراره امشب گفتم:

- تو امروز میری استدیو؟

راستی کاره اهنگ جدیدتون به کجا رسید؟

مهیاری که خوب متوجه حالاتم و شاید متوجه همان مختصر نگرانی
و اضطرابم هم شده بود،

در کنارم بر لبه ی تخت نشست و به آرامی دستانم را در دست
گرفت و گفت:

- اهنگ جدید، امشب تقریباً تموم میشه!

منم میرم استدیو!

ولی چرا تو انقدر مضطربی؟

سعی کردم ظاهر خون سرد و بی تفاوتی به خود بگیرم و در همان حال که از جایم بلند شده و به سمت روشویی میرفتم گفتم:

- چه اضطرابی؟

فقط شب شاید بخوام برم پیش رز گفتم بهت بگم!

صدایش از پشت سر به گوشم رسید که بدون هیچ مقاومتی گفت:

- باشه هر وقت میخوای بری بگو خودم میبرمت...!

دنبال بهانه ای برای رد حرفش و تنها رفتمم بودم که یکباره

جرقه ای در ذهنم زده شد و درحالیکه بر روی پاشنه ی پا می

چرخیدم و نگاهش میکردم بلافاصله گفتم:

- نه...!

یعنی چیزه...!

رزا تو راهه برگشت از آموزشگاه میاد دنبالم لازم نیست تو ببریم!

نمیدانم چرا احساس میکردم حرف هایم را باور نکرده...!

شاید چون خودم هم میدانستم دروغگوی گوی خوبی نیستم
همچین حسی داشتم...!

در افکار مبهم دست و پا میزدم که صدای مهیار را درست زیره
گوشم با عصبانیت کمرنگی شنیدم:

- تو که چیزی رو از من پنهون نمیکنی ملی؟

اگه این طور باشه عواقب پنهون کاریت با خودته عزیزم...!

خودت خوب میدونی من همیشه نرم و مهربون نیستم...

ناخوداگاه ترس کوچکی از حرف هایش در چشمانم لانه کرد...

در همان حال که اب دهانم را پر سر و صدا قورت میدادم

موهایم را به پشت گوشم هدایت کرده و گفتم:

- نه چه پنهون کاری؟

گفتم که فقط میخوام برم خونه ی رز....

همین....

مهیار لبخند زنان در مقابلم ایستاد...

هر دو دستش را به کمر زد و در حالیکه در چشمانم زل میزد گفت:

– امیدوارم همینجور که تو میگی باشه...!

این را گفت و بوسه ی آرام اما پراحساسی بر پیشانی ام زد و ادامه داد:

– من میرم تا تو راحت به کارات برسی ولی زود بیا پایین...
دستم را بر روی پیشانی و جای بوسه اش گذاشتم و درحالیکه سعی میکردم نگاهم را از چشمان کاونده اش بدزدم گفتم:
– باشه زود میام...!

مهیار با شنیدن حرفم گویا خیالش اسوده شده و پس از کشیدن نفس عمیقی از اتاق خارج شد....

به محض خروج مهیار نفس حبس شده ام را به شدت بیرون فرستادم و مانند اوار خود را بر روی تخت رها کردم...
اولین بار بود که تا این حد از تهدید کسی میترسیدم..!

شاید چون وحشت از دست دادن او در من وجود داشت این حال و روز را پیدا کرده و دیگر از غرور و سردی گذشته ام اثری نبود...!

نشان دادن غرور و سردی در مقابل او که نفس و حضورش تمام زندگی ام شده بود بنظم کاره مسخره ای بود...

با نگاهی به ساعت روبرویم که ده و نیم صبح را نشان میداد از فکر و خیالات دست کشیدم و درحالیکه موهایم را به هم میریختم گیج و کلافه به سمت روشویی رفتم...

تأشب مدت زیادی زمان داشتم...

اما باید کم کم کارهایم را انجام داده و خود را برای قرار شام آماده میکردم!

بی صبرانه منتظر بودم تا رئیس شرکتی که حاضر به کمکم شده ببینم...

کمی هم از شرایط پیش آمده و از اینکه میدیدم لحظه به لحظه به هدفم نزدیک تر میشوم استرس داشته و نگران بودم.....

شاید چون میدانستم کسی پشتیبانی و حمایت نمیکند و تنها خودم و خودم هستم این طور بود!

کاش میتوانستم همه چیز را برای مهیار بگویم اما این بازی خطرناکی بود و هیچ دلم نمی خواست پای او را وسط کشیده و جانش را به خطر بیندازم...

پس از مشورت با رزا تصمیم گرفتم با باربد هم تماس گرفته و او را در جریان نقشه ام بگذارم...

پس از تماسم و مکالمه ی نسبتاً طولانی ام با او توانستم بالاخره او را راضی به همکاری اش کنم...

هرچند این کار از نظر باربد خریّت محض بود و ریسک زیادی داشت اما از نظر من تا خطر را به جان نمی خریدیم نمیتوانستیم به هدفمان رسیده و سردسته باند را اسیر کنیم و در دام بیندازیم...

ظاهراً باربد، بیشتر از روی اجبار و ترس از کله شقی هایم رضایت به همکاری داده بود...

اما همین که قبول کرده و در این راه همراهیم میکرد دلگرم کننده بود...

ولی پس از پایان ملاقات امشب حتما باید به نیما می سپردم تا حرفی به مهیار نزنند...

و از اتفاقات پیش آمده چیزی به او نگوید و امیدوار بودم با واسطه قرار دادن رزا نیما حرفم را پذیرفته و قبول کند...

چند دقیقه ای از رفتن مهیار به استدیو میگذشت که من هم حاضر شده و پس پوشیدن مانتوی تور و دامن کلوش مشکی ام که استین هایی تنگ داشت و شال و شلوار همرنگش و کفش های ورنی پاشنه ده سانتی ام از عمارت خارج شدم....

همین روزها و در اولین فرصت باید به خانه ی پدرم رفته و ماشینم را برمیداشتم تا دیگر مجبور به گرفتن تاکسی نباشم...

با رزا تماس گرفته و پس از پرسیدن ادرس منزل نیما با او هماهنگ کرده و قرار شد هر سه نفرمان در مقابل خانه ی نیما یکدیگر را ملاقات کنیم...

ساعت ربعی از نه شب گذشته بود که به انجا رسیدم...

از تاکسی پیاده شده و با دیدن باربد و رزا که آنها هم حسابی
مانند من به خودشان رسیده بودند به سمتشان رفته و لبخند
کمرنگی زدم...

رزا را در اغوش گرفته و بوسیدم و با باربد سلام و احوال پرسی
کردم...

با سر اشاره ای به اپارتمان دنج و شیک نیما کردم و گفتم:
- بریم...؟

باربد زودتر از رز به حرف امد و با لحن جدی گفت:

- از کاری که میخوای بکنی مطمئنی ملودی؟

وقتی بری اون تو دیگه راهه برگشتی نداری میفهمی که چی
میگم؟

با جدیت در چشمانش زل زده و با لحن محکم و مصرانه ای گفتم:
- تا حالا هیچوقت اینقدر جدی نبودم باربد...!

من باید این کار رو بکنم بخاطره مادرم و شاید بخاطره پدرم....

این را گفتم و بدون اینکه منتظره پاسخ او بمانم به سمت درب
اپارتمان نیما رفته و بی تردید دستم را بر روی دکمه ی ایفون
فشردم...

در همین منوال که او پاسخ میداد رز با لبخندی دلگرم کننده در
کنارم ظاهر شده و بلافاصله به سمت ایفون گردن کشیده و گفت:
- باز کن ماییم!

در با صدای تیکی از هم باز شد و اول من بعد رز و در اخر هم
باربد وارد شدیم....

نیما در استانه ی درب چوبی اپارتمانش به استقبالمان آمد و با
خوشرویی تعارف کرد تا داخل شویم...

در همان حال که همگی به سمت پذیرایی میرفتیم صدای رز به
گوشم رسید که رو به نیما گفت:

- مهمون ویژه اومده؟

نیما لبخند معنی داری زد و پاسخ داد:

- اره خیلی وقت...!

هنوز حرفش تمام نشده بود که با رسیدنمان به پذیرایی و دیدن شخص روبرویم چیزی نمانده بود از شدت ترس قالب تهی کنم...

از شک دیدن مهیار که با طمأنینه و خون سردی بر روی مبل در پذیرایی نشسته بود تقریباً به مرز سکتہ رسیده و رنگ از رخسارم پرید...

چشمانم با بهت و ناباوری بر روی او که خیره نگاهم میکرد ثابت مانده بود ...

جیغ خفیف رزا که او هم ظاهراً با دیدن مهیار شوکه شده بود از بهت خارجم کرد...

نیما متوجه قافلهگیری مان شد و دستش را به سمت مهیار که نگاهش با اخم و خصمانه بر روی باربد خیره ماند بود دراز کرد و طنزالود گفت:

– امیدوارم منو ببخشین خانما...!

این خواسته مهیار بود که تا وقتی نیومدین اینجا هویتش مچهل بمونه...!

مهیار که ظاهراً کاسه‌ی صبرش لبریز شده و از دیدن باربد در کنارم دل خوشی نداشت یکباره از جایش بلند شد و درحالی‌که دست به سینه ایستاده و نگاهه توییخ‌کننده و خیره‌اش تنها مرا هدف گرفته بود گفت:

– می‌خواستم ببینم بالاخره به حرف می‌این یا نه!

اما....

حرفش را ادامه نداد اما همچنان خیره به چشمانم مانده بود...
نیما متوجه وخامت اوضاع شد و برای عوض کردن بحث بلافاصله دستانش را به هم کوبیده و رو به مهیار نامحسوس به باربد اشاره کرد و گفت:

بگذریم داداش...!

– بهتره بریم سره اصل مطلب و در مورد نقشه حرف بزنیم...
این را گفت و خودش جلوتر دستش را بر روی بازوی باربد گذاشته و تعارف به نشستنش کرد...
باربد کمی گیج بنظر میرسید...

نگاهش را لحظه ای میان من و مهیار چرخاند و در همان حال که بر روی مبل می نشست رو به من گفت:

– ملودی میشه توضیح بدی؟

من نفهمیدم چی شد؟

میدانستم مهیار از لحن صمیمی باربد حسابی حرصش گرفته و از این پیشامد کمی ضربان قلبم بالا رفت...

اما من چه توضیحی میتوانستم به باربد بدهم وقتی هنوز خودم هم چیزی متوجه نشده بودم...

رزا گویا ذهنم را خواند و رو به نیما با لحنی طلبکار گفت:

– نیما چه خبره اینجا؟

مگه قرار نبود رییس اون شرکتی که قرار بود باهامون همکاری کنه بیاد؟

خب چرا نیومده؟

نیما که در کناره باربد بر روی مبل نشسته بود ارنج هایش را بر روی زانو تکیه داد و دستی به صورتش کشید قاطعانه گفت:

رزا مانند اوار بر روی مبل افتاد...
اما من همچنان مات در جایم ایستاده بودم...
این چه بازی جدیدی بود؟
اما ظاهراً بازی نبوده و عین واقعیت بود...
به افکاری که تمام روز با آن درگیر بودم پوزخندی زدم...
من چه کودکانه قصد دور کردن مهیار از خطر و بازی جدیدم را
داشتم...
در صورتی که او غیابی مدت زیادی است که هم بازی ام شده و
من بی خبر...
دستم را بر روی گونه ی تب دارم کشیدم!
حال خوبی نداشتم!
این شک های پی در پی باعث التهاب و گر گرفتتم شده بود...
مطمئن نمی توانستم با این وضع ادامه دهم...
شاید کمی هوای تازه حالم را بهتر میکرد...

در همین فکر بودم که صدای باربد رشته ی افکارم را از هم گسست...

- چرا نمیشینی ملودی؟

بجای او نگاهم مستقیم به سمت مهیار و عکس العملش کشیده شد..

با فکی منقبض شده به میز عسلی خیره بود!

اما خیلی راحت میشد متوجه عصبانیتش شد...

برای فرار از آن وضعیت و فضای پیش آمده و جمع کردن نیروی از دست رفته ام کیفم را بر روی مبل انداخته و درحالیکه به سمت بالکن که کمی دور تر از سالن پذیرایی قرار داشت میرفتم گفتم:

- من برم یه هوایی بخورم زود برمیگردم...!

به محض رسیدن به درب شیشه ای بالکن که با پرده ای حریر پوشیده شده بود آن را باز کرده و وارد شدم...

نگاهی به فضای نسبتاً کوچک آنجا انداختم...

نسیم خنکی که می وزید و بر گونه های تب دارم می نشست کمی
حالم را بهتر کرده بود...

سعی در مرتب کردن افکار اشفته ام داشتم که ناگهان دستی
دوره کمرم پیچیده و به دیوار مجاور بالکن چسبانده شدم...
بی توجه به کمر بیچاره ام که از درد ذوق ذوق میکرد نگاهه
ترسیده ام را به چشمان به خون نشسته مهیار دوختم و به زحمت
گفتم:

- م...مهیاررر...!

انگشت اشاره اش تهدید وار بر روی لبانم نشست و صدای بم و
ارام اما فوق العاده خشمگینش به گوشم رسید:

- هیچی نگو!

نباید پا میزاشتی رو نقطه ضعفم ملی!

منتظره عواقبش باش!

شاید اینجا نتونم کاری کنم ولی تو عمارت تنهاییم!

وقتی برگردیم خونه باهم حرف میزنیم...

ولی تا موقع برگشت حق نداری به این پسره نزدیک بشی!

که اگه بشی! —————

چشمانم با ترس بر روی صورت و فک منقبض شده اش دودو

میزد که در ادامه حرفش تهدید امیز گفت:

– نباید بشی!...

از نگاهای گاه و بیگاهش خوشم نمیاد بفهم!...

این را گفت و بوسه ای بر گوشه ی لبم زده و از بالکن بیرون

رفت...

با بهت و ناباوری بر گوشه ی لبم و جای بوسه اش دست کشیدم

...

دلیل این رفتارهای ضد و نقیض میتوانست عشق باشد؟

اینکه در زمان خشم، و اوج عصبانیت کسی را بوسه ای هرچند

کوچک اما عاشقانه بزنی دلیلی جز عشق و نزدیکی و محبت

دارد!..؟

دستی بر گونه های اتش گرفته ام کشیدم...

احتمالا حالا حسابی سرخ شده بودند...

من برای کم کردن التهاب و گر گرفتگی و بدست آوردن آرامشم
به بالکن پناه آورده بودم اما احساس میکردم حالم به مراتب بدتر
از قبل شده....

اما به هر زحمتی بود خود را جمع و جور کرده چند نفس عمیق
کشیدم و دوباره با خونسردی همیشگی به پذیرایی برگشتم...
ترسیده بودم از حرف ها و تهدیدات شیرین و در عین حال
متعصبانه مهیار ولی راهی بود که آمده بودم...

به قول باربد راهه بازگشتی نداشتم!...

پس چه بهتر که تنبیه را به جان خریده و تلاش کنم به هدفم
نزدیک تر شوم....!

باید احساسات را از هدفم دور نگاه میداشتم و فقط روی کاری
که میخواهم انجام دهم تمرکز میکردم تا بتوانم به خواسته ام
برسم...

به هیچ وجه دوست نداشتم علاقه و اعتیادم به مهیار و وجودش
مانع رسیدن به خواسته ام بشود...

با اتخاذ این تصمیم با قدم هایی محکم به سمت پذیرایی رفته و
بر روی مبل درست مقابل مهیار نشستم...

احساس میکردم زیره شلاق نگاهه خیره اش در حال ذوب
شدنم...

سر بلند کرده و درحالیکه نگاهه بی پروا و مغرورم را در
چشمانش قفل میکردم جدی و محکم گفتم:

- میشه یه توضیح کوچیک در مورد شرکتتون بدین؟

مهیار با ابرویی بالا پریده کمی به سمتم متمایل شده و درحالیکه
دستانش را در هم قلاب میکرد گفت:

- البته چرا که نه!

من چندتا برند معروف دارویی و بهداشتی رو ساپورت میکنم!
و خیلی از شرکت های معروف تو این زمینه مایل هستن باهام
همکاری داشته باشن اما من مستقل کار میکنم و تا حالا با هیچ
شرکتی همکاری نداشتم...

از حرف هایش چیزی نمانده بود شاخ هایم سبز شود...

یعنی مهیار شرکت محصولات دارویی و بهداشتی داشت و من از آن بی خبر بودم..؟

البته نباید هم میدانستم چرا که ما انقدر درگیر اتفاقات غیر منتظره و ناگهانی شده بودیم که هیچ فرصتی برای شناخت بیشتر یکدیگر نداشتیم...

البته این مسئله یک طرفه بوده و فقط در مورد من صدق میکرد...

مهیار به خوبی از خط به خط زندگی ام مطلع بود و این من بودم که چیزی از او نمیدانستم...

قبلا چند بار متوجه حرف هایش با فرزاد که در مورد وضعیت بازار و بورس حرف میزدند شده بودم اما حتی شک هم نکردم شاید مهیار هم دستی در تجارت داشته باشد....!

سکوت تقریبا طولانی شده و همچنان خیره به نقطه ی نامعلومی بودم که بارب به حرف امد و گفت:

- جناب فروزنده شما از ریسک کاری که میخوايد بکنيد با خبرين؟

من به عنوان یه پلیس ،
بارها و بارها تو همچین ماموریت هایی مثال این بودم و خوب
میدونم چقدر خطرناکه!
اینکار شما ریسک بسیار بالایی داره...!
هم برای برند و آینده ی شغلیتون و هم برای شخص شما ...
مهیار پوزخندی زد و سرد و خشک گفت:
- من خوب میدونم دارم چیکار میکنم...
از همه ی خطرهای هم مطلع هستم!
باربد ظاهرا از لحن غیر دوستانه مهیار خوشش نیامد..
چرا که اخمی کرده و بجای او به من نگاه کرد گفت:
- در هر صورت ما نمیتونیم رو کمک شرکت فروزنده حساب باز
کنیم ملودی!
دهانم را باز کرده بودم تا حرفی زده و علت را جویا شوم که
مهیار قبل از من بی صبرانه و با لحنی تند باربد را مخاطب قرار
داده و پرسید:

- چرا نمیشه؟

امیدوارم برای حرفتون دلیل قانع کننده ای داشته باشین!
باربد نگاهه کوتاهی به جانبم انداخت و سپس درحالیکه به مهیار
خیره میشد گفت:

- بله دلیل موجهی دارم...

چه دلیلی محکم تر از اینکه خانم درخشان شمارو میشناسن؟
و مطمئن با شناختی که از شما دارن حاضر به شراکت با شما
نمیشن!
امثال خانم درخشان که کاره قاچاق انجام میدن خیلی محتاط عمل
میکنن!

مخصوصا در انتخاب شریک!

چون مجبورن همه ی اطلاعاتشون رو کم یا زیاد در اختیار شریک
جدیدشون بزارن!
به همین خاطر....

مهیار یکباره میان حرفش پرید و با خونسردی گفت:

- اگه شرکت به اسم کس دیگه ای باشه و اسمی از من برده نشه
چی؟

باربد از حرف ناگهانی و تیزهوشانه مهیار تعجب کرد و گفت:

- یعنی منظورتون این که کس دیگه ای به جای شما به عنوان
رییس شرکت و طرف قرار داد معرفی بشه؟

مهیار سرش را به نشانه ی تایید حرف او تکان داد و با لبخند
پیروزمندانه ای گفت:

- بله دقیقا منظورم همین بود...!

باربد در فکر فرو رفته و سکوتش طولانی شده بود که رزا کنارم
آمده و درحالیکه می نشست در گوشم اهسته زمزمه کرد:

- مهیار عجب فکری کرد ملی!

باربد رسماً لال شد!

راستی چرا به من نگفتی مهیار شرکت داره؟

من هم مانند خودش اهسته زمزمه کردم:

- نگفتم چون مثل تو تا چند دقیقه پیش خبر نداشتم!

ولی باید به حساب نیما بررسی رز!

یعنی چی ازمون مخفی کرده مهیار رییس اون شرکت؟

میدونی چقدر برای من بد تموم شد؟

رزا اهی کشید و با ناراحتی گفت:

- اره حق با تو!

اون نباید ازمون پنهان میکرد ولی تو که خودت دیگه مهیارو بهتر
میشناسی!

من به نیما حق میدم که به حرف مهیار گوش کنه!

والا انقدر بداخلاق و خشن که من یکی وقتی امشب دیدمش رسماً
قبض روح شدم بابا!

خدا به دادت برسه!

امشب تا وقتی اینجایی جات امنه ولی من برای عمارت هیچ
تضمینی نمیتونم بهت بدم...

از نگاهای مهیارم بهت مشخصه خیلی از دستت شکاره....

حرف های رزا بیشتر از قبل تهه دلم را خالی کرد...

احساس گنگ و دوگانه ای توام با لذت و ترس به جانم افتاده بود که قادر به هضمش نبودم....

از انجایی که عقربه های ساعت با من بر روی دنده ی لج افتاده و در پی هم میدویدند در چشم بر هم زدنی به دوازده رسیدند! مهیار پس از به نتیجه رسیدن با باربد و طراحی نقشه ای اساسی با هم قرار گذاشتند فعلا تا خبر بعدی باربد همه چیز مسکوت و مخفی بماند...

مهیار نیز اعلام کرد با دوست صمیمی و قابل اعتمادش در مورد معرفی او به عنوان رییس شرکت صحبت کرده و باربد را در جریان میگذارد...

همه چیز به ظاهر خوب پیش میرفت اما نه باربد و نه مهیار هیچ نرمش و دوستی برای یکدیگر به خرج نمیدادند و کاملا جدی و خشک حرف میزدند...

گویا مسئولیتی اجباری به گردنشان بود و تنها برای به سرانجام رساندن آن با هم حرف زده و حاضر شده بودند در یک جا باشند و حضور یکدیگر را تحمل کنند!

مشغول انالیز کردن رفتارهایشان و از بخت بد لحظه ی آخر به
باربد خیره شده بودم که با صدای عصبی و توییخ کننده ی مهیار
از جا پریدم:

- پاشو ملی وقت رفتن!

دستپاچه از جایم بلند شده و درحالیکه بلافاصله کیفم را در دست
میگرفتم نگاهم را از او دزدیده و گفتم:

باشه بریم من امادم...!

در همین منوال صدای باربد بلند شد و با لحن جدی رو به من
کرده و گفت:

- قبل از اینکه بری باید یه چیزی بهت بگم ملودی!

لحظه ای به مهیار نگاه کرد و درباره به سمتم چشم چرخاند و
مصرانه گفت:

- البته تنها...!

احساس میکردم با شنیدن حرفش قلبم در حلقم میکوبد...!

خدایا چرا باربد خود را به ان راه زده بود...

او انقدر زرنگ بود که متوجه حساسیت و تعصب مهیار باشد...

پس چرا...!

زمزمه ی پر حرص رزا اجازه ی پیشروی به افکارم را نداد:

– فاتحت رو خوردم و حلوات رو هم خوردم عزیزم...

رسیدی عمارت خونت حلاله!

با حرفش ناخوداگاه نگاهم به سمت چشمان به خون نشسته مهیار

کشیده شد...

اب دهانم را به زحمت فرو داده و سعی کردم منطقی رفتار کنم...

و منطق حکم میکرد به حرف باربد گوش کنم...

حتما دلیل قانع کننده ای برای این صحبت خصوصی داشت.....!

پس به سمتش برگشته و درحالیکه لبخند اجباری میزدم گفتم:

– باشه!

ولی کج...

نیما که تا آن لحظه نگران به مهیار نگاه میکرد بلافاصله در حرفم

پرید و گفت:

- برین تو اشپز خونه...!

میدانستم این حرف را زده تا کمی مهیار را آرام کند!

اشپزخانه اُپن بود و از پذیرایی کاملاً به انجا دید داشت...

باربد بی توجه به نگاهه خشمگین و تهدیدآمیز مهیار جلوتر از من به سمت اشپزخانه حرکت کرد...

من هم کمی این پا و آن پا کرده و درحالیکه سعی میکردم نگاهم بالا نیامده و در چشمان مهیار نیفتد به سمت اشپزخانه رفتم!

هرچند از سنگینی نگاهه او در حال له شدن بودم و نفس های تند و عصبی اش خوب به گوشم میرسید و تشویش و اضطرابم را بیشتر میکرد...

به محض رسیدنم به اشپزخانه و دیدن باربد که با ژست دلفریبی تکیه اش را به دیوار داده و در فکر فرو رفته بود بلافاصله گفتم:

- چی شده باربد؟

در مورد چی میخواستی حرف بزنی؟

او با شنیدن حرفم به خود آمده و گفت:

- گفتم شاید نخواستی همه بدونن!

پدرت...

با آوردن نام پدرم با دلوپسی به سمتش رفته و درحالیکه خیره
نگاهش میکردم گفتم:

- پدرم چی؟

اتفاقی افتاده؟

باربد متوجه نگرانی ام شد و قدمی به سمتم برداشته و تکیه اش
را از دیوار برداشت و گفت:

- اروم باش!

اتفاق بدی نیفته البته شاید ولی...

بی صبرانه و با صدایی که از شدت نگرانی میلرزید گفتم:

- ولی چی؟

جونم به لبم رسید باربد میگی یا نه؟

باربد لحظه ای چشمانش را بست و به محض باز کردنش گفت:

- پدرت یک روز قبل از ناپدید شدنش رفته اداره پلیس و پرونده
مرگ مادرش رو دوباره باز کرده و به جریان انداخته....!

ادعا کرده مدارکی هم داره ولی دیگه برنگشته تا مدارک رو ببره!
چون به احتمال زیاد ربوده شده!

دستم را با بهت و ناباوری بر روی دهانم گذاشتم و سرم را به
طرفین تکان دادم...

هضم حرف های باربد و قبول دزدیده شدن پدرم برایم غیر
ممکن بود!

چشمانم از اشک پر شده بود که دستی دوره کمرم پیچیده شد و
مرا به سمت خود کشید...

سربلند کرده و با چشمانی اشک الود به مهیار خیره شدم...

صدایش غضبناک به گوشم رسید:

- بسه هرچی حرف زدین!

همین الان برمیگردی....

نگاهش که به چشمانم افتاد حرفش را قطع کرد...

شانه هایم را با ناباوری در دست گرفت و گفت:

- داری گریه میکنی ملی؟

خواستم جوابش را بدهم که او مهلت نداده و درحالیکه نگاهه خصمانه اش را به باربد که در استانه ی درب اشپزخانه ایستاده بود میدوخت با لحن بد و تهدید آمیزی گفت:

- چی بهش گفتی؟

چرا داره گریه میکنه؟

قبل از اینکه درگیری هرچند لفظی میانشان پیش بیاید برایش توضیح داده و با صدایی بغض الود و تحلیل رفته گفتم:

- بابام...

بابام رو دزدیدن مهیار...

چانه ام از شدت بغض میلرزید و به زحمت جلوی خود را گرفته بودم تا اشک های جمع شده در چشمانم سرازیر نشود که صدای مهیار را کنارم شنیدم :

- ما که هنوز مطمئن نیستیم عزیزم...

اگر این طور هم باشه دوستای اقای فتحی مطمئنا بیکار نشستن و
برای پیدا کردن پدرت تلاش میکنن!

این را گفت و با اخم به باربد نگاه کرد تا حرفش را تایید کند...
میدانستم مهیار تلاش میکند مرا آرام کند و چقدر در آن لحظات
پر استرس و پر تشویش از او ممنون بودم....!

باربد که ظاهرا با نگاه اخم الود مهیار تازه به خودش آمده بود...
درحالیکه در جایش صاف می ایستاد سرش را به آرامی در تایید
حرف او تکان داد و گفت:

- اره! همینطوره

جای نگرانی نیست ملودی همه چیز تحت کنترل ماست!

بچه ها دنبال پدرت هستن.!

اگه خبری ارزش به دستمون برسه اولین نفر به تو میگم ...!

قول میدم...

چیز عجیبی که قبل از ناپدید شدن پدرت اتفاق افتاده این که

پدرت روز قبل از ناپدید شدنش پرونده فوت مشکوک مادرت
رو دوباره به جریان انداخته...!

پدرت ظاهرا ادعا کرده مادرت کشته شده....

و به مرگ عادی نمرده!

ظاهرا مدارکی هم برای اثبات حرفش داشته ولی...

روز بعد برای آوردنشون دیگه نیومده....

چشمانم از بهت و تعجب حرفش گرد شده بود و بدنم بخاطر
فشارها و شک های وارده به وضوح میلرزید...

چرا پدرم باید پس از گذشت این همه سال که از فوت مادرم
میگذشت دست به همچین کاری بزند...!

و درست فردای همان روز به یکباره ناپدید شود...؟

چه دلیلی پشت پرده ی این اتفاقات بود؟!؟

خوب به خاطر داشتم پدرم در همان روزهای اول پس از فوت
مادرم به شدت پیگیر دلیل مرگ او بود اما پس از چند ماه گشتن

و به نتیجه نرسیدن پلیس پرونده را مختومه اعلام کرده و ان را بست...

سرم از شدت سوالات متفاوتی که به ذهنم هجوم آورده بودند به دوران افتاده بود که باز هم مهیار نجاتم داد و با لحن محکم اما نوازشگر شانه هایم را فشاری داد و گفت:

- بهتره فعلا بر گردیم! و روی کارمون تمرکز کنیم ،

شاید با شروع شراکت با مستانه و شراره معمای گم شدن پدرت و خیلی از این چرا هایی که ذهنمونو مشغول کرده هم حل بشه عزیزم...!

یکم صبور باش!

رزا بلافاصله پس از پایان حرف مهیار به حرف امد و گفت:

- ملودی من مطمئنم اگه خدای نکرده بلایی سره پدرت اومده بود تاحالا خبری ازش بهمون میرسید...!

پس برو نگران نباش عزیزم...!

حرف هایشان کمی ذهنم را آرام کرده بود اما ای کاش روحم را هم میتوانست آرام کند...

و ندای عذاب دهنده ی درونم را خفه کند...

اگر آنها نبودند مطمئناً از شدت فشار از پا در می ادم....!

در همین منوال که هنوز با خود درگیر بودم مهیار دستش را دور کمرم پیچیده و پس از خدا حافظی کوتاهی با نیما و رزا مرا به سمت درب خروج کشید....

پس از رسیدن به عمارت انقدر در افکارم غرق شده بودم که بی توجه به مهیار به سمت اتاقمان رفتم...

پس از ورودم به اتاق مشغول در آوردن مانتوی مشکی ام شدم....
سوالات متفاوت مدام در ذهن اشفته ام رژه میرفتند...

یعنی نقشه مان نتیجه میداد؟

یعنی میتوانستم به هدف و ارزویم برسم و دست مستانه را رو کرده و ذلیل شدنش را ببینم...؟

چه بر سر پدرم آمده بود....؟

یعنی واقعا او دزدیده شده بود؟

چرا پرونده ی مرگ مادرم را دوباره باز کرده بود..؟

یعنی مدرک محکمه پسندی پیدا کرده بود و من از آن بی خبر
بودم..؟

پس از در آوردن مانتو بر لبه تخت نشسته و پیشانی ام را در
دست گرفتم!

با شنیدن بسته شدن درب اتاق سربلند کرده و به مهیار که در
چارچوب در تکیه زده بود خیره شدم...

با اخم هایی گره خورده و چشمانی دلگیر و خشمگین براندازم
میکرد!

ناخودآگاه با دیدن چشمانش به یاده حرف هایش بر روی بالکن
و تهدید و تیپهش افتادم...

تعلل را بیش از این جایز ندانستم و به سرعت از جایم بلند شده
و قصد رفتن به اتاق خواب مخفی را داشتم که با شنیدن صدایش
متوقف شدم:

– باید با هم حرف بزنیم!

پس بشین سرجات!

به بهونه خستگی و هر چیز دیگه ای هم نمیتونی منو پیچونی
ملودی..!

چرا قبل از اینکه خودم بفهمم بهم نگفتی دنبال چی هستی؟
من باید از زبون نیما بشنوم اره؟

مگه نگفتم از پنهون کاری خوشم نمیاد!

انقدر عصبانی و پرخشم جملات اخر را بیان کرد که قدمی به
عقب برداشته و احساس میکردم گردش خون در بدنم از شدت
ترس وارانده شده...

اما برایم عجیب بود که حتی حالا هم به طرز فحیعی از حضور
عصیان گرش لذت میبردم...

با صدای عصبی اش از فکر و خیال بیرون امدم...

- میدونستی از باربد خوشم نمیاد چرا باز رفتی سراغش؟

مگه نگفتم خوشم نمیاد کسی به چیزی که ماله من چشم بدوزه؟
این پسر عشق تو چشمش بیداد میکنه..!
چرا لجبازی میکنی ملودی...؟

با هر قدمی که او به سمتم برمیداشت من نیز قدمی به عقب
برمیداشتم و این در حالی بود که حتی برای لحظه ای نگاهه خیره
مان را از چشمان هم برنمیداشتیم...

من از ترس به او خیره بودم و او از شدت عصبانیت...

انقدر عقب گرد کرده بودم که ناقافل و ناخواسته به تخت برخورد
کرده و به اجبار بر رویش نشستم...

مهیار هم که ظاهرا منتظره چنین فرصتی بود همان اندک فاصله
را از بین برده و درحالیکه بر روی صورتم خم میشد دستانش را
دو طرف بدنم و بر لبه ی تخت گذاشت و محکم و قاطعانه گفت:

- حرف بزن ملی...!

جواب منطقی بهم بده...!

نمیدانم چرا در مقابل او تا این اندازه خلع صلاح میشدم و زبان
در دهانم نمی چرخید...

همچنان با نگاهی رمیده خیره به چشمانش بودم که از عصبانیت
کمی به قرمزی میزد...

در ذهن تلاش میکردم کلمات را در کنار هم چیده و پاسخش را
بدهم:

- من...خو...ب...

کلافه از نگاهه توییخ کننده اش نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه
چشمانم بر روی صورتش دو دو میزد گفتم:

- چون باربد پلیسه!

اون میتونه راحت کمکم کنه تا به هدفم برسم..

هم پدرم رو پیدا کنم و هم دست مستانه رو،رو کنم...!

اون میتونه اطلاعاتی که میخوام رو بهم بده چون پیش مستانه با
هویت جعلی کار میکنه...

به عنوان حسابدارش...!

کمی مکث کردم و دوباره در ادامه حرف هایم گفتم:

- قبلا هم بهت گفتم مهیار من به اون فقط به چشم برادرم نگاه
میکنم...

نه کمتر و نه بیشتر...!

او فاصله ی میان صورتمان را کمتر کرده و کاملاً بر رویم خم شده
و با لحن به ظاهر آرامی گفت:

-از این به بعد هیچی رو...

تاکید میکنم هیچی رو حق نداری ازم پنهون
کنی...!

حتی اب خوردنت هم به من مربوطه...!

تو باربد رو به چشم برادر نگاه میکنی ولی عشق و علاقه تو
چشمای اون موج میزنه...!

من از این علاقه بیزارم میفهمی...!

دست نزار رو نقطه ضعفم!

مستاصل نگاهش میکردم که لب هایش را به گوشم چسباند و
ارام تر از قبل لب زد:

- من نمیخوام به غیر از من به مرد دیگه ای نگاه کنی..!

نمیخوام نگاهای ملودی ماهم رو با کسی شریک باشم!

نمیخواهم...!

مسخ صدای گرم و هرم نفس های تب دارش بودم که بوسه ی
نرمی بر لاله ی گوشم نشانند و گفت:

- قول بده دیگه چیزی رو ازم پنهون نکنی...!

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم که لبخند کوچکی زد
و کمی فاصله گرفت....

خواستم به سمت اتاق خود بروم که دستانش را دوره کمرم حلقه
کرده و از پشت کاملاً مرا به خود چسباند و کناره گوشم زمزمه
وار گفت:

- فکر نمیکنی برای پنهون کاری امروز باید تنبیه بشی؟!!

با بهت و تعجب کوبش بی امان قلبم را نادیده گرفته و گفتم:

- تنبیه؟!!

صدایش با آرامش مرموزی به گوشم رسید:

- اوهوم...!

کمی ترسیده و خود را جمع کردم...:

- من...من...

چه تیهی؟ اخی من که دلش رو بهت گفتم...!

بی طاقتم را به سمت خود برگرداند و گفت:

- اولین تنبیهت:

بوسه ای محبت امیز بر چشمانم زد!

تنبیه دومت:

لب هایش را پایین کشیده و بوسه ای عمیق بر گونه ام زد...

لبخند محوی از هجوم عشق و علاقه اش که بر قلبم سرازیر بود

زدم...

اما سومین تنبیهت:

دیگر به وضوح لبخند میزد از این بازی عاشقانه و هرچند

کودکانه اش...

نگاه خیره اش را که بر روی لب هایم دیدم لبخندم ناخودآگاه

جمع شد...

خواستم حرفی زده و فکرش را از انجام کارش منحرف کنم که
نشستن عاشقانه ی لب هایش بر روی لب هایم صدایم را در گلو
خفه کرد...

شکه از حرکت ناگهانی اش بودم که او با چشمانی بسته ارام و به
نرمی لب هایم را به بازی گرفته و مرا به خود آورد تا همراهیش
کنم...

چند لحظه ای از همراهی ام میگذشت که مهیار دستانش را از
روی شانه های برهنه ام تا نوک انگشتانم پایین کشید و دوباره
انها را دور کمرم قفل کرد...

کمی بعد درحالیکه نفس کم آورده بودم جدا شده و بی هوا گفتم:
- بهتره بریم بخوابیم...

گیج از حرف ناگهانی اش دستی بر گونه های ملتهبم کشیده و
نگاهم را از چشمان مشتاق و شیفته اش دزدیدم و با صدایی که
گویا از ته چاه عمیقی بیرون می امد گفتم:

- اره...

اره...بریم!

شبت بخیر...!

راه کج کرده و خواستم به سمت اتاق خوابم بروم که ناگهان میان
زمین و آسمان معلق شدم....

از ترس جیغ خفیفی کشیده و با چشمانی متعجب به مهیار نگاه
کرده و گفتم:

- چیکار میکنی مهیار؟

چشمانش به رویم خندید و گفت:

- یادم نمیاد گفته باشم تنبیهت تموم شده...!

با چشمانی گرد از تعجب به شانه‌ی عضلانی اش مشتی زدم که
بیشتر به نوازش شبیه بود و با اعتراض گفتم:

- مگه خودت نگفتی بریم بخوابیم منم داشتم میرفتم...!

با لحنی جدی پاسخم را داد و گفت:

- نگفتم برو بخواب!

گفتم بریم بخوابیم....!

از امشب جات رو همین تخت و کناره منه!

دیگه حق نداری بری تو اون اتاق!

از حرفش به شدت خجالت کشیده بودم اما در کمال تعجب
مخالفتی هم نداشتم.....!

در این شرایط بحرانی و نفس گیر چه جایی برای من امن تر و
ارامش دهنده تر از اغوش مهیار میتوانست باشد؟

کسی که تنها مالک قلب یخ زده و سردم شده بود و من چقدر از
این اتفاق خوشحال بودم...

پس ترجیح دادم به ندای قلبم گوش داده و برای اولین بار هم
که شده کمی از خود نرمش نشان دهم...

سرم را بر روی شانه ی مهیار گذاشته و درحالیکه چشمانم را می
بستم اهسته لب زدم:

- میدونستی خیلی خوبی..؟

من ادم نمک شناسی نیستم ابداء....

میدونم باید ازت تشکر کنم...!

بابت خیلی چیزا...

او لبخند عاشقانه ای تحویل داده و درحالیکه با احتیاط مرا بر
روی تخت می گذاشت و در کنارم دراز می کشید گفت:

من که هنوز کاری نکردم...!

این را گفت و دوباره گرم در اغوشم کشید!

سرم را کمی بر روی سینه ی ستبرش جابجا کردم و درحالیکه
سر به زیر داشته و انگشتانش را به بازی گرفته بودم لب زدم:

- بابت حضورت تو زندگیم...!

این گرما و محبت...!

این حمایت و تعصب...!

از اینکه حاضر شدی شغلت رو بخاطر من و خواسته هام فدا
کنی...!

بخاطره آینده ی نامعلومی که بخاطره من توش پا گذاشتی...!

اینده ای که معلوم نیست آخرش چی میشه!

سربلند کرده و در چشمان جذاب خواستنی اش خیره شده و
گفتم:

- و از همه مهمتر بخاطر ه اینکه ملودی ماهت شدم...!

نگاهمان بی پروا در هم گره خورده بود که مهیار هم مانند من
تاب نیاورد و همزمان لب هایمان در هم گره خورد...
چقدر شیرین و دوست داشتنی بود برایم حس خواستن او...
اما شیرینی که شاید برایم در زمانی نزدیک به زهر تبدیل میشد
و من از ان بی خبر بودم....

از نور ضعیفی که مستقیم به چشمانم میتابید غلتی بر روی تخت
زده و به سمت راست چرخیدم...
با دیدن جای خالی مهیار و یادداشتش که بر روی بالشت بود سیخ
در جایم نشستم...
چنگی به موهای اشفته ام زدم و در همان حال که انها را به بالا
هدایت میکردم برگه ی سفید و برش خورده کوچک را در دست
گرفته و زمزمه وار ان را خواندم:

- صحبت بخیر ملودی ماهم!

از میم مالکیتش لبخندی بر روی لب هایم نشست و ادامه دادم:

- هرچند دلم نمیومد تنهات بزارم ولی مجبور شدم بخاطر جمع
بندی و تحویل اهنگ جدید برم استدیو..!

زود برمیگردم...!

کسی تو عمارت نیست!

مواظب خودت باش تا برگردم..!

مهیاری!

لبخندم با دیدن تاکیداتش پررنگ تر شد و درحالیکه یادداشت
را به لبانم میچسباندم بوسه ای بر آن زدم...

از تخت پایین آمده و نگاهی به روتختی بهم ریخته و نامرتب
انداختم...

با دیدنش ناخودآگاه ذهنم به شب گذشته پر کشید...

گرمای لب ها و اغوش پرامنیت و محبت امیز مهیار و خواب
شیرین و لذت بخشم...

دستانم را زیر بغل زده و چشمانم را بسته و نفس عمیقی
کشیدم...

احساس میکردم تمام وجودم بوی او و عطرش را گرفته...
خدایا چقدر دوستش داشتم و چقدر به حضور پررنگش در
زندگی ام محتاج بودم...

کاش این شیرینی و لذت هرگز از زندگی ام پر نمیکشید...
اما بیم از دست دادن مهیار همیشه با من بود و این واقعیتی
اجتناب ناپذیر بود چرا که او هنوز از گذشته ی سیاهم با خبر
نبود...

قلبم لحظه ای از فکر اشکار شدن رازم و فهمیدن مهیار از تپش
ایستاد!

وقتی او نسبت به باربد که هیچ رابطه ای میانمان نبود حساس و
متعصب بود پس حتما....

سرم را وسواسانه به اطراف تکان دادم تا افکاره عذاب اوری که
به مغزم هجوم آورده بود را از این طریق پس بزنم...

حتی فکر کردن به عکس العمل تندش و چه بسا جدایی مان نفس
را در سینه ام حبس کرده و عذابم میداد....

برای فرار از این افکار مزاحم و مسموم تصمیم گرفتم پس از تعویض لباس به اشپزخانه رفته و برای خود چای درست کنم... شاید اگر خود را کمی مشغول میکردم میتوانستم از شرشان خلاص شوم...

با اتخاذ این تصمیم به سرعت لباس خوابم را با بلوز استین کوتاه چهارخانه قرمز و مشکی و شلوار مشکی قد نود تعویض کرده و موهایم را بی دقت و شل بافتم و آن را بر روی شانه ام انداخته و از اتاق خارج شدم....

پله ها را آرام و باطمأنینه طی کرده و به محض ورودم به اشپزخانه ی مجهز عمارت نگاهم را در جست و جوی شی مورد نیازم چرخاندم و با دیدن چایساز لبخندی زده و به سمتش رفتم...

همه چیز گویا از قبل برایم آماده شده و تنها زحمت به برق زدنش با من بود...

پس از روشن کردن چایساز فکرم باز هم ناخودآگاه حول اتفاقات پیش آمده میچرخید که ناگهان با نشستن دستی بر روی شانه ام از ترس هینی کشیده و به عقب باز گشتم...

با دیدن فرزاد با ان لبخند مضحک و مرموز ناخودآگاه عصبی
شدم...!

دستش را از شانه ام پس کشیدم و طلبکارانه و اخم الود گفتم:

- بهت یاد نداد اینجوری وارد جایی نشی؟

یک تای ابرویش را با شنیدن حرفم بالا داد و گفت:

- چند بار صدات کردم ولی انقدر تو فکر غرق بودی که متوجه
نشدی...!

حالا به چی انقدر عمیق فکر میکردی عزیزم...؟

گره ابروهایم کورتر از قبل شد و با حاضر جوابی و لحن بدی
گفتم:

- اولاً به تو ربطی نداره به چی فکر میکردم...

دوما من عزیز تو نیستم...!

برعکس تصورم که خیال میکردم از حرف هایم ناراحت میشود
لبخندش عمیق تر شد و با لحن خون سرد و مرموزانه ای گفت:

- چرا سریع جبهه میگیری ملی؟

تو همیشه عزیز من بودی و هستی عزیز زرم....!
خوب میدانستم با این حرف ها قصد بیشتر عصبی کردنم را دارد
و تقریباً موفق هم بود...

پلک هایم را بر روی هم فشردم و تلاش کردم آرامشم را باز پس
بگیرم و در همان حال گفتم:

- از یادآوری گذشته میخوای چی رو بدست بیاری فرزند...؟
اون ملودی که یه روزی برات جونشم میداد امروز تورو تو قلبش
کشته بفهم....!

دست از سرم بردار بزار زندگیم رو بکنم...!

چی از جونم میخوای لعنتی؟

بر عکس چشمانش که آتش خشم در ان بیداد میکرد قیافه به
ظاهر مظلومی به خود گرفت و در حالیکه دورم زده و درست
پشت سرم می ایستاد لب هایش را به گوشم نزدیک کرده و با
لحنی ناراحت و نگران گفت:

- باور کن من هنوزم دوست دارم ملی...!

اما بهت حق میدم با کاری که قبلا باهات کردم حالا این حرفارو
بزنی و نخوای دیگه منو تو قلب و زندگیت راه بدی...!
ولی...

ولی من نمیتونم نسبت به آینده و بلایی که قراره سرت بیاد بی
توجه باشم....
از من نخواه....

چون نمیتونم بزارم ایندت رو با دستای خودت تباه کنی...!
شایدم هنوز نمیدونی....

از حرف های مبهم و دو پهلویش چیزی دستگیرم نشده بود و از
طرفی این لحن امرانه از جانب او کمی برایم هولناک بود....
طوری حرف میزد گویا حامل خبر بسیار بدی است و همین مساله
تهه دلم را خالی میکرد...!

نگاهم را با تعجب و ترس کمرنگی در چشمان دوختم و گفتم:
- منظورت چیه؟

چ...چی میخوای بگی؟

نگاهش طوری بود گویا به خواسته اش رسیده...

نیش خندش بر اعصابم پنجه میکشید...

از سکوت طولانی اش عصبی شدم و در حالیکه در مقابلش می ایستادم با عصبانیت گفتم:

- حرف میزنی یا نه؟

منظورت چیه...؟

یک قدم به سمت برداشت و در حالیکه در فاصله ی نزدیکی از صورتم می ایستاد با حرص خاصی دندان هایش را بر روی هم سایید و گفت:

- منظورم این پسر عمه عزیزم و عشق جدیدت بهت خیانت کرده....!

تو از من ایراد میگیری و مدام بهم طعنه میزنی!

بخاطر گذشته و اشتباهاتم که البته در مقابل اشتباهه بزرگ مهیار پیشیزی اهمیت نداره...!

مهیار بهت خیانت کرده دختر کوچولو...!

خیانت میفهمی...!

احساس میکردم قلبم از تپش ایستاده...

چیزی در درونم خالی شده و وحشت سرتاپایم را فرا گرفته!

نه من نباید میشنیدم...

یعنی نباید میماندم تا بشنوم...

دلم نمیخواست تصویر محکم و مورد اعتمادی که از مهیار برای خود ساخته بودم با شنیدن مهملات فرزاد در هم بشکنند...

مهیار تنها امید من به زندگی بود...

منی که نه پدری داشتم و نه مادری...

منی که یکبار از اعتماد و احساسم سواستفاده شده بود...

طاقت شکست دوم را نداشتم...

با اینکه همچنان کلمه ی خیانت در ذهنم ضربان داشت خواستم از کنار فرزاد عبور کرده و از شر حرف هایش به اتاق مشترکم با مهیار پناه ببرم که او اجازه نداده و در حالیکه با خشمی غیر

قابل تفسیر بازویم را میکشید مرا به میز نهارخوری چسبانده و
بر روی صورتم خم شد و غرید:

- چرا فرار میکنی؟

نمیخوای بدونی چه خیانتی بهت کرده...؟

نه_____؟

از حقیقت تلخی که مجبور به شنیدنش بودم اشک راهه دیدم را
تار کرده بود...

میدانستم فرزاد تا زهرش را نریزد دست بردار نیست...

خوب او را میشناختم...!

اما تلاش اخرم را کردم و مظلومانه اما عصبی با صدایی تحلیل
رفته گفتم:

- لعنتی دست از سرم بردار...!

نه نمیخوام بشنوم نمیخ_____وام...

فرزاد همانطور که انتظار داشتم با حرفم پوزخندی زد و یقه ی
بلوز مدل مردانه ام را در چنگ گرفت و گفت:

- یعنی انقدر دوستش داری که حاضر نیستی بشنوی؟

ارررره...؟

از عربده اش لرز خفیفی بر بدنم افتاد...

اما پاسخم به او تنها چشمان به اشک نشسته و سکوت بود...!

سکوتی که او را بیشتر از قبل عصبی کرد و گفت:

- احمق عسل از مهیار بارداره...

میفهمی؟

اون بهت خیانت کرده!

با شنیدن حرفش احساس میکردم روح از بدنم خارج شده و

دیگر جانی در تنم نمانده..!

پاهایم سست و لرزان دیگر قادر به حمل بدنم نبود...

دستم را شک زده به میز گرفته و رو به چشمان پرکینه و نفرتش

با خشم فریاد زدم:

- لعنت به تو فرزاد...

لَعْنَت...!

چرا مهمل میبافی احمق!

چرا میخوای زندگیم رو به بار دیگه خراب کنی؟

مهیاری از عسل متنفره!

چطوری باور کنم با وجود این نفرت باهات رابطه داشته؟

تو انتظار داری حرفات رو باور کنم؟

اره؟

پوزخندش با شنیدن حرف هایم پررنگ تر شد و درحالیکه

نگاهه تحقیرآمیزی به سرتاپایم می انداخت گفت:

– باور ندارم این حالت رو ملودی...!

بخاطره مهیاری...؟

یعنی انقدر دوستش داری لعنتی؟

چرا منو پس میزنی اما حتی خیانت اون رو باور نمیکنی...؟

اون چی داره که من ندارم؟

حالا نوبت من بود که با پوزخند پاسخش را بدهم و گفتم:

– اون شرف داره اما تو...!

حرفم هنوز به اتمام نرسیده بود که او از شدت خشم دستش را بالا برده و قصد داشت سیلی جانانه ای نثارم کند که پشیمان شد... با نفس هایی منقطع و عصبی چشمانش را بست...

گویا سعی داشت خشمش را از این طریق فرو ببرد و خود را آرام کند...

نگاهم بی پروا و بدون ترس هرچند اشک الود بر روی صورتش خیره بود که ناگهان او پس از باز کردن چشمانش با خشمی چند برابر بازویم را به سمت خود کشید و با فکی منقبض شده گفت: - برو لباس بپوش و بیا تا بهت خیانت کار بودن عشقت رو ثابت کنم...!

نشونت میدم کی این وسط شرافت داره و کی بی شرف!

حتما بهت گفته رفته استدیو مگه نه؟

دروغ گفته دروغ...

طوری مطمئن و محکم حرف میزد که حالم را بدتر از قبل کرده بود...

نمیتوانستم باور کنم مهیار یادداشتی دروغ برایم گذاشته باشد...
فشار پنجه اش بر روی بازویم هر لحظه بیشتر میشد که سکوت
را شکسته و به امید اینکه راستش، دروغ باشد نگاه سردی به
جانبش انداخته و بازویم را از پنجه اش بیرون کشیدم و گفتم:
- باشه!

میام تا بهت ثابت کنم مهیار من همچین آدمی نیست...!
لحنش دوباره مملو از کینه و نفرت شد و اهسته لب زد:
- مهیار من...
خوبه...!

با این همه علاقه ای که بهش داری
بنظرم باید نمایش جالبی بشه...!
امیدوارم بخاطر این اعتماد کورکورانت نشکنی...!
برو اماده شو منتظرتم...!

حداکثر تلاشم را کردم تا نسبت به حرف هایش بی توجه بوده و پاسخش را ندهم و مدام به خود نهیب میزدم تا قوی بوده و در مقابل او خود را نبازم...

خوب میدانستم فرزاد برعکس حرف هایش برای شکسته شدن غرورم لحظه شماری میکند....

بی وسواس مانتویی مشکی و شال هم‌رنگش را از کمد بیرون کشیده و پس از پوشیدن کفش های کتانی ام از اتاق بیرون زدم... پله ها را دوتا یکی طی کرده و با دیدن فرزاد که در استانه ی درب عمارت به انتظارم ایستاده بود ابروانم را در هم کشیده و سرد و خشک گفتم:

- من امدام بریم...!

او نگاهه خریدارانه ای به سرتاپایم انداخت و با لحن کنایه آمیزی گفت:

-جای تو بودم انقدر عجله نمی‌کردم برای رفتن...!

سعی کردم مانند خودش پاسخ بدهم پس چشم غره ای نثارش کرده و گفتم:

- جای من نیستی پس حرف نزن...!

میخواستی نشونم بدی مهیار بهم خیانت کرده پس راه بیفت...

نکنه دروغ گفתי که برای رفتن عجله نداری....!

فرزاد قدمی جلو رفته و در همان حال که پشتش به من بود درب
عمارت را باز کرده و پس از خروجش گفت:

- بیا تا بهت نشون بدم!

یادت باشه خودت خواستی!

خوب منو میشناسی ملودی میدونی بی دلیل و مدرک حرف
نمیزنم!

بزار از یه نشونه کوچولو شروع کنم که تا چند دقیقه دیگه خودت
به چشم میبینی و باور میکنی!

با رسیدنمان به ماشین هر دو سوار شدیم و بلافاصله پس از
جاگیر شدنمان گفتم:

- و اون نشونه کوچیک...؟

استارت زده و نگاهم کرد و جدی گفت:

- مهیار نرفته استدیو..

اون و عسل از صبح رفتن مطب دکتر...

البته دکتر شخصی خانواده ی فروزنده...!

دیگر نتوانستم جلوی خود را گرفته و خوددار باشم و با تعجب پرسیدم:

- دکتر شخصی!

تو اینارو از کجا میدونی؟

فرزاد ماهرانه هیوندای مشکی اش را از عمارت خارج کرده و درحالیکه وارد خیابان اصلی میشد گفت:

- نه تنها من عمه و شوهر عمم هم از این قضیه باخبرن!

در واقع همه تو عمارت میدونن جز تو!

پوزخندی زد و در ادامه ی حرف هایش گفت:

- البته مهیار نمیخواست من بدونم...

اما انقدر عمه ی عزیزم رو سین جیم کردم تا بالاخره تونستم بفهمم...

قلبم در سینه فشرده شد...

من شیوا خانم و آقای فروزنده را مانند خانواده ی خود دوست داشتم...

من خود را جزوی از آنها میدانستم...

اما چه خیال خامی...

یک غریبه همیشه غریبه میماند...

من هیچوقت جزوی از آنها نمیشدم هیچوقت...

اگر اینطور نبود حالا مجبور به شنیدن نیش و کنایه های فرزاد نبودم...

با توقف ماشین سربلند کرده و به ساختمان بزرگی که در مقابلم بود خیره شدم...

در همین منوال که بی هدف در خیابان چشم میچرخاندم متوجه مهیار شدم که دستش را دوره شانه ی عسل حلقه کرده بود و او را به سمت ماشینش هدایت میکرد...

با دیدن این صحنه احساس کردم ناخودآگاه چیزی در درونم
مرد...

عواطف و احساسات سر بریده شده و قلب بیچاره ام از حرکت
ایستاده و مرده بود....

دستم را بر روی پلاک اهدایی مهیار گذاشتم و درحالیکه قطره
اشک سردی بر روی گونه ام می غلتید ناباورانه لب زدم:
- چرا مهیار...

چرا!!!!؟

من که ملودی ماهت بودم....

هنوز شوکه به روبرو خیره بودم که صدای منحوس فرزاد گوشم
را ازورد:

- میبینی مهیار عزیزت با معشوقش دارن میرن!

امروز اومدن تا بچه رو سقط کنن!

عسل دو ماه از مهیار باردار بوده...

دیگر تحمل شنیدن حرف هایش را نداشتم...

حتی اگر مهیار گناهکار هم بود دوست نداشتم او انطور درباره
اش حرف بزنند....

دستانم را بر روی گوش هایم گذاشته و از تهه دل فریاد زدم:

— خفه شو!

خفه شوووو لعنتی!

نمی خوام دیگه چیزی بشنوم!

دست از سرم بردار...!

با فریاد بلندتر فرزاد تقریبا خفه شدم...

— باید بشنووی!

باید!

باید چشمای کورت رو باز کنی و ببینی...

بین دروغی در کار نیست!

چشمان غرق در اشکم را به نیم رخ خشمگینش دوختم و ناباورانه

سرم را به طرفین تکان داده و گفتم:

— باورم نمیشه!

نمیتونم باور کنم نمیتونم! —ونم!

فرزاد از شنیدن حرفم دیوانه شد...

با جنون مشتش را بر روی فرمان کوبید و نعره کشید:

- دختره ی احمق واقعیت جلوی چشمت چرا باورت
نمیشه؟

چرا خودتو زدی به خریت؟

یکباره به سمتم برگشت و بازوهای نحیفم را در چنگ گرفت و
مرا به سمت خود کشید و گفت:

- بیا برگرد پیشم ملی...!

د اخه لعنتی من هر غلطی هم تو گذشته کردم نزد کسی رو
باردار کنم!

چرا گناه کوچیک من رو انقدر بزرگ کردی؟

اونوقت غلط بزرگ مهیار حتی به چشمت نمیاد...

میبینی اما باور نمیکنی؟

نگاهه سرد و یخ زده اما غمگینم را حواله ی چشمان به خون
نشسته اش که اتش حسادت و خشم در ان شعله می کشید کردم:

– از همتون متنفرم...!

همتون مثل همین!!!

قبل از اینکه او بتواند عکس العملی از خود نشان دهد به سرعت
از ماشین پیاده شدم...

بی هدف در خیابان حرکت کرده و به درختان عریان که کلاغ ها
بر رویش جولان میدادند و غار غار کنان از این شاخه به ان شاخه
میپریدند خیره شدم!

نفس عمیقی کشیده و دستم را در جیب مانتوی ضخیم فرو
بردم...

چقدر این فضای دلگیر و صدای نخراشیده ی کلاغ ها به حال و
روزم می امد...

دوباره از یادآوری لحظات پیش و بحثم با فرزاد و دیدن مهیار
چشمانم لبالب، از اشک پر شد...

اما چرا باید گریه میکردم؟

چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه با حرص اشک هایم را با پشت
دست پاک می‌کردم با خود غر زدم:

- چون اون همه ی زندگیم شده بود!

چون اون لعنتی مالک قلب زخم خوردم شده بود..

چون بدون اون نمیتونم...!

هق زده و درحالیکه پایم را بر روی زمین میکشیدم بغض الود و
لرزان گفتم:

- چون تازه عاشقش شده بودم!

صدای هق هق بلندم سکوت مرگ اور خیابان را میشکست...

انقدر احساس بدبختی و حقارت می‌کردم که دیگر هیچ چیز برایم
مهم نبود!

حتی غرورم که حالا به لطف مهیار دیگر چیزی از ان باقی نمانده
بود!

هرچند حقیقت تلخ و ظالمانه بود اما باید می پذیرفتم از مهیار
بازی خورده ام و او با احساساتم بازی کرده...

و من بی صدا در خود شکستم...

انقدر بی هدف در خیابان قدم زده و بر بخت بد خود اشک ریختم
که متوجه گذر زمان نشدم...

وقتی به خود امدم که ساعت ربعی از یازده شب گذشته و جلوی
درب عمارت رسیده بودم...!

دستم را بر روی پیشانی تب دارم گذاشتم احساس گرما
میکردم...

و چشمانم به شدت میسوخت...

کمی خود را جمع و جور کرده و به درب عمارت زدم!

دیگر در آنجا کاری برایم نمانده بود!

تنها می بایست مختصر وسیله ای را که در آنجا داشتم جمع کرده
و برای همیشه عمارت را ترک میکردم!

نگهبان باغ در را به رویم باز کرده و به محض دیدنم در ان
وضعیت با نگرانی گفت:

– خانم حالتون خوبه؟

کجا بودین تاحالا اقا مهیار خیلی نگرانتون شده بودن!
دارن دنبالتون میگردن...

پوزخندی از شنیدن حرف هایش زده و خواستم بی توجه به او
وارد عمارت شوم که با شنیدن صدای ترمز وحشتناکی درست
در کنارم ترسیده به عقب برگشتم...

نور زیاد چراغ های ماشین چشمانم را می ازرد..

دستم را حائل چشم کردم که متوجه مهیار شدم...

همانطور که پشت فرمان نشسته بود با چشمانی به خون نشسته
خیره نگاهم میکرد....

هنوز شوکه از حضور ناگهانی اش بودم که او بلافاصله از ماشین
پیاده شده و درحالیکه در را بهم میکوبید به سمتم آمد...

نگاهش نگران و دلواپس یک دور سرتاپایم را از نظر گذراند...

و زمانیکه خیالش از سلامتی جسمی ام اسوده شد خشمگین
نگاهم کرد و گفت:

- تا این موقع شب کجا بودی؟

وای به حالت ملودی!

وای به حالت اگه قانعم نکنی!

از دیدن حالتش کمی ترسیده بودم اما همان ترس اندک با
یادآوری روز نفرت انگیزی که پشت سر گذاشته بودم رفته رفته
جایش را با سردی و بی تفاوتی معاوضه کرد...

لحتم هم مانند نگاهم سرد و خشک شد:

- به تو ربطی نداره!

الانم برای دیدنت نیومدم!

میخواوم وسایلم رو بردارم و برای همیشه از اینجا برم!

نمیخواوم با ادمی مثل تو حتی برای یک ثانیه زیر یه سقف باشم...!
مهیاری که گویا به گوش هایش اعتماد نداشت ناباورانه نگاهم کرد
و غرید:

- این حرفا چیه میزنی ملودی حالت خوبه؟

خیره نگاهش کرده و قاطعانه گفتم:

- خوبم!

خیلی خوبم!

اگه دیگه تورو نبینم از این بهترم میشم...!

دیگر تاب ان همه دروغ و ریاکاری را نداشتم!

نمیتوانستم چشمانی را ببینم که تا امروز با نگاه های عاشقانه و
شیفته اش برایم نقش بازی کرده و قلب ساده ام را به بازی گرفته
بود...

پس راه کج کرده و قصد ورود به عمارت را داشتم که مهیار سد
راهم شد و درحالیکه شانه هایم را در دست میگرفت امرانه و با
نگرانی گفت:

- بگو چت شده ملی؟

این چه حرفایی؟

معنی این نگاهه سرد چیه؟

د حرف بزن لعنتی داری دیوونم میکنی...!

احساس میکردم از تماس دست هایش بر روی شانه هایم
ناخواسته آرام شده ام...
اما من این آرامش کذایی را نمیخواستم...
حداقل ان را از مهیار که غرورم را شکسته و فرییم داده بود نمی
خواستم...
دستان سردم را با سستی و بی میلی بر روی دست های گرمش
که مانند کوره داغ و پرحرارت بود گذاشتم و به آرامی و مأیوسانه
نالیدم:
- این رابطه تموم شده مهیار!
حداقل برای من تموم شده!
چرا و برای چی رو از خودت پیرس!
مطمئنا دلیلش رو پیدا میکنم...
هنوز حرف هایم تمام نشده بود که شیوا خانم سراسیمه به
سمت من آمد...!

با دیدن من نفس عمیقی کشیده و به سرعت گفت:

- وای دخترم کجا بودی نصفه عمر شدیم....!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب من باشد رو به

مهیار کرده و با دلواپسی بی اندازه ای گفت:

- مهیار عجله کن غسل اصلا حالش خوب نیست!

باید همین الان ببریمش بیمارستان ممکنه از دست بره!

خدا بخیر کنه امشب دیگه چه شبی شده!

نگاهم ناخودآگاه به سمت مهیار کشیده شد او هم ظاهرا به شدت

نگران شده بود...

البته حق هم داشت...

در هر صورت غسل بخاطر او و بچه ی او سقط جنین کرده بود...

اما کاملا مشخص بود که با وجود من در رفتن تردید دارد...

در آخر هم نتوانست تحمل کند و با لحنی محکم و جدی رو به

من کرده و گفت:

- خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم ملی!

حق نداری از عمارت پاتو بزاری بیرون تا برگردم....
پیام و بینم نیستی شده تموم شهر رو زیر پا بزارم پیدات میکنم
و بلایی سرت میارم که از کارت پشیمون بشی!
تهدیدم رو جدی بگیر ملی!

برگشتم باید بخاطر حرفای بی سر و تهت بهم جواب پس بدی!
این را گفت و رو به نگهبان عمارت که مستاصل نگاهمان میکرد
کرد:

- مش رحیم ملودی رو تا اتاقش همراهی کن!
این را گفت و سپس با مادرش که تنها با تعجب نگاهمان میکرد
همراه شد و هر دو به سمت ساختمان دویدند...
همانطور که به رفتنشان نگاه میکردم پوزخندی از دیدن کلافگی
و درعین حال تهدیدات و نگرانی اش بر روی لب هایم جاخوش
کرد...

بغض بر گلویم چنگ انداخته بود...

چرا باید به حرف های او گوش میسپردم اما او حتی زحمت
کوچکترین توضیحی را به خود نمیداد...

به افکارم دهن کجی کرده و در دل نالیدم:

- چقدر احمق دختر!

دلت میخواست چی بگه؟

بازم یه دروغ جدید؟

یا میخواستی از سقط بچش برات بگه؟

اشک های ریخته شده بر روی صورتم را با حرص پس زده و به
سرعت از عمارت خارج شدم!

دیگر تاب لحظه ای در انجا ماندن را نداشتم...

حتی دلم نمیخواست برای جمع اوری وسایلم به انجا بازگردم...!
بی توجه به فریادهای نگهبان خود را به لب خیابان رسانده و
تاکسی کرایه کردم و ادرس منزل رزا را دادم...

خسته و بی حال از تاکسی پیاده شده و دستم را انقدر بر روی
زنگ خانه فشردم تا در با صدای تیکی از هم باز شد...

کشان کشان وارد حیاط سرسبز خانه شده و در را پشت سرم
بسته و به ان تکیه زدم!

پلک هایم را بر روی هم فشرده و با حرص زیر لب غریدم:
- چه مرگته؟

مگه دنیا به اخر رسیده!

خودتو جمع و جور کن!

تو باید بجنگی نه اینکه کم بیاری!

با این فکر گویا نیرویی دوباره گرفته و صاف در جایم ایستادم...
اما این حال تنها لحظه ای طول کشید...

در همین منوال رزا هم اشفته و نگران به سمتم دوید و خود را به
من رساند!

نگاهی به سرتاپایم انداخته و گفت:

- خوبی ملی؟

دیوونه این چه وضعه زنگ زدنه سخته کردم؟

اتفاقی افتاده؟

احساس میکردم بیشتر از هر زمانی به رز و اغوش امن و
خواهرانه اش محتاجم!

او تنها کسی بود که برایم باقی مانده و بی ریا دوستم داشت...!
چشمانم دوباره به اشک نشسته بود که یکباره در اغوش گرمش
فرو رفته و درحالیکه سرم را بر روی شانه اش می گذاشتم با
درماندگی و بغض الود گفتم:

- تموم شد رز!

همه چی تموم شد!

دیدی باز با احساسات دوستت بازی کردن!

باز گول خوردم!

باز فریب خوردم!

فریب یه نگاه عاشق و مغرور.....

سرم را بیشتر از قبل بر روی شانه اش فشرده و درحالیکه حق
هق کرده و گریه امانم را بریده بود با صدایی لرزان گفتم:

- دیدی باز قلبمو شکستن!

من شکستم رزا!

شکستم!

رزا که پا به پایم اشک میریخت بدن نهیف و لرزانم را به خود
فشرد و دستی بر موهای اشفته ام کشیده و گفت:

- گریه نکن ملی!

این چه وضعیه!

چی شده؟....

چند ساعتی میشد که روبروی رزا نشسته و قطره قطره اشک
ریخته و جریانات پیش آمده را برایش بازگو میکردم و او نیز با
اخم هایی در هم گره خورده گوش میداد...

از دیدن غیرمنتظره ی فرزاد در عمارت خانواده ی فروزنده و
به عنوان پسر دایی مهیار گرفته تا جریانات امروز و بارداری
عسل و سقط بچه ی مشترک او و مهیار...

همه چیز را بی کم و کاست گفتم!

رزا که هر لحظه با شنیدن حرف هایم چشمانش درشت تر و
تعجبش بیشتر از قبل میشد دیگر تاب نیاورده و بی صبرانه به
محض پایان حرف هایم گفت:

- خدای من چی داری میگی؟

امکان نداره مهیار همچین کاری بکنه ملی!

مهیار از عسل متنفره!

این رو نیما چندین بار بهم گفته!

حالا چطور ممکنه اونا باهم بوده باشن؟

اونم رابطه ای که منجر به بارداری عسل شده...

میان حرفش پریده و با عصبانیت غیرقابل توصیفی درحالیکه
چنگی به موهای اشفته ام میزدم گفتم:

- من اونارو دیدم رزا!

با چشمای خودم دیدم عسل مهیارو تهدید کرد!

گفت تو مسئولی در قبال کاری که انجام دادی!

اون موقع نفهمیدم غسل از چه مسئولیتی حرف میزده اما وقتی امروز اونارو دست تو دست هم دیدم که از مطب دکتر اومدن بیرون و دست مهیار دور شونه ی اون لعنتی حلقه شده بود فهمیدم از چه مسئولیتی میگفته..

رزا بی تاب و بی طاقت در مقابلم بر روی پارکت ها زانو زده و درحالیکه دستانم را در دست میگرفت گفت:

- عزیزه دلم یکم صبر کن!

باور کن با اشک ریختن چیزی حل نمیشه!

بزار من بفهمم جریان چی بوده!

حتما نیما از همه چی باخبره!

بزار از اون پپرسم!

دستانش را در دست فشردم و قاطعانه به سردی گفتم:

- نه!

نمیخوام این کارو بکنی!!

همه چی برام تموم شده!

رزا که از صراحت کلامم ترسیده بود گفت:

- ملی اینجوری قضاوت نکن!

فرزاد داره از حسادت میمیره!

اون نمیتونه خوشبختیت رو ببینه!

مهیار...

باز هم عصبی در حرفش پریده و این بار از جایم بلند شدم:

- بس کن رزا!

چطور میخوای باور نکنم!

وقتی خودم همه چیزو به چشم دیدم؟

چرا باید به فرزاد شک کنم؟

رابطه ی من و مهیار برای همیشه تموم شد من فاتحش رو خوندم

توام بخون!

او با ناامیدی نگاهم کرد و گفت:

- ولی نقشت چی میشه؟

قرار بود با کمک مهیار و شرکتش شراره و مستانه رو گیر
بندازیم...!

باربد امروز چندبار باهام تماس گرفت...

ظاهرا تو جوابش رو نداده بودی!

یه چیزایی از ماموریت جدید و شمال و این چیزا میگفت که ارزش
سر در نیاوردم!

اه از نهادم بلند شد..

اصلا به این مساله فکر نکرده بودم!

اما ظاهرا باید بیخیال نقشه ام برای رو کردن دستان مستانه
میشدم...

چرا که حاضر نبودم حتی لحظه ای با مهیار روبرو شوم!

کمی مکث کرده و پس از جمع بندی افکار درهم ریخته ام
تصمیمم را گرفته و با باربد تماس گرفتم!

پس از چند بوق کوتاه صدای ارام و بمش در گوشی پیچید:

- سلام!

نفس عمیقی کشیدم و موبایل را بر روی گوشم فشردم:

- سلام!

امروز زنگ زده بودی؟

نتونستم جواب بدم!

سکوتم را که دید پاسخ داد:

- اره میخواستم بگم حکم سرهنگ رو گرفتم!

بخاطر اصرار تو و آقای فروزنده و درگیر شدن ناخواستتون تو

این مأموریت قرار شد شما هم دورادور حضور داشته باشین!

البته تاکید میکنم دورادور...

نمیدانم چرا زبان در حلقم نمی چرخید تا همه چیز را بهم زده و

خود را کنار بکشم!

در حال ستیز با عقل و احساسم بودم که حرف باربد نفس را در

سینه ام حبس کرد:

- فردا باید با آقای فروزنده بیاین شمال!

البته من مجبورم جلوتر برم!

به محض رسیدنم ادرس رو براتون میفرستم!
پس از اتمام تماسم با باربد خیره به نقطه نامعلومی بودم و در
فکر چگونگی سفر به شمال!
سوالات و چراهای بی پاسخ زیادی از ذهن اشفته ام عبور میکرد
که هیچ پاسخی برایشان نداشتم!
با اتفاقات پیش آمده نمیتوانستم با مهیار همراه شوم!
چرا که همراهیم با او مساوی با جنگ اعصاب و بحث جدیدی بود
و من اصلا این را نمی خواستم!
نمیتوانستم این واقعیت تلخ را کتمان کرده و خود را گول بزنم...
نه!
من هنوز هم او را دوست داشته و عاشقانه می پرستیدمش!
با تمام اتفاقات بدی که رخ داده و دروغ تلخی که برایم اشکار
شده بود!

اما مصرانه تصمیمم را گرفته بودم!

و دیگر به او اجازه ی پیشروی و بازی با احساسات زخم خورده
ام را نمیدادم!

پلک هایم را بر روی هم فشردم تا نم اشک را از چشمانم پس
بزنم!

دلم برای قلب بیچاره ام میسوخت!

قلبی که سالها پیش از نامردی به اصطلاح مرد زخم خورد...
یخ زد و مُرد...!

اما پس از گذشت چندسال با دیدن مهیار دوباره گرم شده و
عشقی خالصانه و پاک را در خود جای داد...

قافل از اینکه عمر این عشق معجزه اسا و غیرقابل باور هم کوتاه
بوده و

اما مهیار صاحب بی چون و چرای قلبم شده بود و میدانم هرگز
از ان بیرون نمیرود....

غریق افکار مبهم و غم انگیزم بودم که با تکان های پی در پی
دست رزا به خود ادم و گیج و منگ نگاهش کردم که صدای
معترضش بلند شد:

- معلوم هست کجایی؟

نیم ساعت دارم باهات حرف میزنم!

نگو خانم تو هیروت سیر میکنه!

میشه پیرسم به چی انقدر عمیق فکر میکردی؟

موهای ریخته شده بر روی صورتم را با یک دست جمع کرده و

بالای سرم نگاه داشتم و رو به او گفتم:

- بگذریم!

رزا من فردا باید برم شمال باربد ظاهرا همه ی برنامه هارو چیده

و با سرهنگ حرف زده!

و اینکه...

کمی مکث کرده و در ادامه با دودلی گفتم:

- و اینکه...

باربد خواسته با مهیار برم اما من تنها میرم!

و نمیخوام مهیار متوجه بشه!

اونجا که رسیدم با باربد حرف میزنم تا یه فکری برای کنار زدن
مهیار از نقشه بکنه!

پشت تلفن نتونستم چیزی بهش بگم....

موهایم را که تا ان لحظه در چنگ میفشردم با پایان حرفم رها
کرده و به صورت درهم رزا خیره شدم!

سکوت طولانی اش حرصم را در آورده بود:

- «.....رزا یه چیزی بگو دیگه!»

بجای خیره شدن یه فکری کن مهیار از این ماجرا با خبر نشه!

رزا با شنیدن حرفم مانند انبار باروت یکباره منفجر شد و با
عصبانیت گفت:

- ملی!

بهت گفتم در مورد اتفاقات پیش اومده با مهیار حرف بزن قبول
نکردی!

گفتم ندونسته و تا وقتی حرفای اون رو نشنیدی قضاوت نکن اما
بازم قبول نکردی!

ولی اینکه میگی میخوام فردا تنهایی برم شمال اونم با وجود باربد
هیچ رقمه تو کتم نمیره!

عمر ا بزارم...

بهتره از خر نفهم شیطون بیای پایین!

کلافه پوفی کرده و گفتم:

- ولی من تصمیمم رو گرفتم!

ظاهرا حرفم به مزاجش خوش نیامد چرا که رو ترش کرده و با
اخم غلیظی گفت:

- پس حالا که تصمیمت رو گرفتی زحمت بکش خودت یه فکری
برای قایم موشک بازیت بکن!

دستانم را مشت کرده و از حرص محکم بر روی زانویم کوبیدم...
از برخورد انگشت نامزدیم با مهیار که عضو جدا ناشدنی دست
سرد و یخ زده ام بود با زانویم صورتم از درد جمع شد...

با عصبانیتی چند برابر ناشی از درد گفتم:

- یعنی چی که خودت یه فکری بکن؟

اگه تنهایی میتونستم که از تو کمک نمیخواستم...
در ضمن من همه چیرو برات مو به مو تعریف کردم بازم با این
همه چرا از مهیار پشتیبانی میکنی؟
رزا بی صبرانه دستانم را در دست گرفت و امرانه و ملایم گفت:
- اره گفتی!

اما چرا میخوای با لج و لجبازی پیش بری؟
خودتم خوب میدونی مهیار به همین راحتیا کنار نمیکشه!
اون دنبالت میاد ملی!
حرف هایش قلب ناارامم را به تب و تاب انداخت اما زبانم باز هم
به تلخی و برعکس احساساتم چرخید:
- چه لج و لجبازی؟

من دیگه نمیخوام با مهیار روبرو بشم درک این موضوع اینقدر
سخته؟

رابطه ی ما تموم شده رز بفهم!
از سکوتش استفاده کرده و پس از چندلحظه ادامه دادم:

- خواهش میکنم رزا!

من الان بیشتر از هر زمان دیگه ای به کمکت احتیاج دارم!
گویا بغض صدا و گرفتگی ام نرمش کرد چرا که گرهه
ابروهایش را باز کرده و گفت:

- خیلی خب اروم باش یه فکری میکنیم!

الانم بلندشو بریم یه چیزی بخور رنگ به رو نداری!
از خوشحالی حضورش میان ان همه دل اشوبی محکم در اغوشش
کشیده و گونه اش را بوسیدم:

- مرسی رز...

مرسی که هستی...

تا پایان شب رزا از هر راهی که میتواند استفاده کرد تا شاید
بتواند نظرم را عوض کرده و از تصمیمی که گرفته بودم پشیمانم
کند...

اما هربار ناکام میماند...

طبق عادت به اشپزخانه رفته و پس از خوردن لیوانی آب به سمت
اتاق مهمان حرکت کردم!

در بین راه و قبل از رسیدنم به اتاق نگاهم به رزا افتاد...

درحالیکه جلوی پنجره ایستاده بود گوشه ی پرده را کمی کنار
زده و مشغول صحبت با تلفن همراهش بود...

برایم عجیب بود در این تاریکی و در این ساعت از شب با چه
کسی حرف میزند...

به خیال اینکه نیما پشت خط است شانه ای بالا انداخته و راهم را
دوباره به سمت اتاق کج کردم...

با ورودم به اتاق نسبتا کوچک و تاریک مستقیم به سمت تخت
رفته و زیر لحاف گرمش خزیدم..

نمیدانم این بغض لعنتی چه زمانی از گلوی بیچاره ام دست
میکشید و رهایش میکرد...

به دیوار سفید روبرویم زل زده و باز هم ذهنم به شب خاطره
انگیزی که برای اولین و آخرین بار با مهیار و در اغوش گرم و
پرامنیتش صبح کرده بودم پُرکشید...

صحنه های آن شب مانند فیلم سیاه و سفید بر روی پرده ی کدر
دیوار برایم تداعی میشد...

دستانم را بر روی بازوهایم گذاشته و از شدت درد و بغض خفقان
آوری که به جانم افتاده بود چشمانم را بستم تا دیگر شاهد آن
فیلم غم انگیز نباشم...!

تصور اغوش گرم و مطمئن مهیار...
سوزش بوسه های گاه و بیگاهش...
واقعی تر از هرچه رویا و تصور بود...

گزر کردن لب هایم که برای مدتی هرچند کوتاه همبازی لب
هایش بود...

تمام این رویاهای زنده باعث شد قطره اشک سمجی که ساعت
ها زندانی چشمانم بود بالاخره پایین آمده و لا به لای موهایم گم
شود...

پنجه ام را در موهای پریشان و اشفته ام فرو برده و نفس عمیقی
کشیدم تا این بغض لعنتی رهایم کند...

در میان سیل اشک هایم لبخندی محو و کوتاه زده و اهسته و با
صدایی لرزان لب زدم:

– خدایا دارم دیوونه میشم!

نبودش داره نبض لحظه هام رو بند میاره...

نمیدانم چقدر از حق حق گریه هایم میگذشت که با باز شدن
درب اتاق و ورود بی صدای رزا حق هقم را در لحاف خفه کردم...
رزا که گویا با کسی تلفنی حرف میزد با خیال خوابیدنم زمزمه
وار گفت:

– اره خوابیده...

این را گفته و بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی از اتاق خارج
شد و در را بست...

پس از خروج رزا برای آرام کردن قلب بی قرار و بی تابم یک
دستم ناخودآگاه بالا امده و بر روی پلاک اهدایی مهیار که برایم
حکم شیئ قیمتی را داشت ثابت ماند...

پلاک را در مشت فشرده و با تصور حضورش چشمانم را بستم...

عجیب این تصور زیبا برایم واقعی جلوه میکرد...
صبح با تاییدن نور خورشید بر روی صورتم از خواب بیدار شده
و در جایم نشستم...
تا صبح پلاک در مشت کوچکم اسیر بوده و من همچنان راضی به
ازادی اش نبودم...
با خستگی از جایم بلنده شده و از تخت پایین ادم...
بدون تعویض لباس هایم تنها صورتم را با اب خنک شسته و
دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...
به محض خروجم باز هم رزا را کنار پنجره و مشغول صحبت با
تلفن دیدم...
حرکات جدیدش برایم عجیب بود...
در فکر این بودم که گرم حرف زدن با چه کسی است که او
رویش را به سمتم برگرداند...
احساس کردم با دیدنم تمرکزش در مکالمه بهم خورده و کمی
هل شد...

اما با این حال سری به نشانه ی سلام برایم تکان داد و من هم که
قصد مزاحمت و معذب کردنش را نداشتم سلام ارامی کرده و به
سمت آشپزخانه رفتم...

پس از چند دقیقه رزا هم وارد آشپزخانه شده و درحالیکه به
سمتم می امد گفت:

- کی بیدار شدی ملی؟

خوب خوابیدی؟

اذیت که نشدی!

راحت بودی؟

خوب میدانستم اگر جلویش را نمی گرفتم تا شب سوالات
تکراری اش را برایم ردیف میکرد...

با اینکه اصلا دلیل این رفتار شتاب زده و هلش را نمی فهمیدم
بلافاصله گفتم:

- رزا؟

اروم باش!

یکی یکی چه خبره؟

اره خوب خواایدم و راحت بودم عزیزم بابت همه چی ممنون!

او با شنیدن حرفم نفس راحتی کشید و گفت:

- اِ خب پس خدا روشکر...

به سمت میز چیده ی صبحانه هدایتم کرد و در تکمیل حرف هایش گفت:

- حالا بیا صبحانه بخوریم!

دیره باید زودتر راه بیفتیم...

با تعجب در جایم ثابت ایستادم و درحالیکه تعجب نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم:

- راه بیفتیم؟

مگه قراره توام بیای؟...

رزا لبخند نمکینی به رویم زده و گفت:

- اره دیگه...

توقع داری بزارم تنها بری؟

میان حرفش امدم:

- رز من میخوام تنها برم...

این چندوقت هرچقدر بخاطره من از کار و زندگیت افتادی بسه!

بخدا من راضی نیستم!

رزا طبق احتمالی که میدادم دست به کمر در مقابلم ایستاد و گفت:

- لازم نکرده برام کار و زندگیم رو گوشزد کنی!

الان تو مهم تری...

حالام بجای بحث بیخود بشین صبحانتو بخور راه بیفتیم من همه وسایلمون رو جمع کردم..

خوب میدانستم بحث با رزا تقریبا بی فایده است و او از تصمیمش برنمیگردد...

در هر حال برای من هم بد نشده بود و همراهی رزا برایم مایه دلگرمی و قوت قلب بود...

روبروی اینه ی قدی اتاق ایستاده و مشغول مرتب کردن شال بر روی سرم بودم که با صدای زنگ اس ام اس نگاهم به سمت میز کنار تخت کشیده شد...

اهسته و بی رقت گوشی را برداشته و با دیدن نام مهیار عرق سردی بر روی بدنم نشست..

در باز کردن پیغام تردید داشتم که ناخودآگاه انگشت یخ زده ام صفحه را آرام لمس کرده و پیام باز شد...

- جواب بده ملی بیشتر از این دیوونم نکن پشیمونت میکنم از این کار...

از تهدیدش پوزخندی بر روی لب هایم نقش بست..

میتوانستم تصور کنم حالا تا چه حد عصبی و کلافه است...

دیروز و تماس های پی در پی و بی پاسخش حسابی کلافه و عصبی اش کرده بود...

برایم عجیب بود چطور تا خانه ی رز نیامده...

شاید سرش به غسل عزیزش گرم بوده و مهلت جدایی از او را نداشته....

از این فکر بغض دوباره گلوگیرم شده بود که گوشی را با حرص
در جیب پالتوی کوتاهم انداخته و از اتاق بیرون زدم...

به محض حاضر شدن رزا هر دو وسایل مورد نیازمان را در ماشین
رزا جای داده و به سمت شمال حرکت کردیم...

یک ساعتی از حرکتمان میگذشت و کم کم چشمانم از فرط بی
خوابی های شب گذشته گرم خواب شده بود که با کم شدن
سرعت ماشین و تکان های آن به رزا نگاه کرده و گفتم:

- چی شده....؟

این صدای چیه...؟

رزا ترمز دستی را با حرص کشید و درحالیکه ماشین را خاموش
میکرد با حرص گفت:

- پنجر کردیم...

زیر لب با خود غر زدم:

- تو این همه بلا و بدبختی پنجرم کردیم...

رزا بی توجه به حرفهایم با عصبانیت از ماشین پیاده شده و محکم
در را بهم کوبید...

از اینه محو حرکات کلافه اش بودم...

و لبخندی کوچک از دیدن وسواسش که برای کثیف نشدن
لباسش تلاش میکرد بر روی لب هایم جاخوش کرده بود که
متوجه قدم های محکم و عصبی شدم...

از اینه نگاهم به کفش های براق و شیکی افتاد و ارام ارام بالا آمده
و در نگاهه وحشی و خشمگین مهیار ثابت ماند...

با دیدنش و حضور ناگهانی اش ترس و دلهره ای وحشتناک به
جانم افتاد...

و تقریبا به مرز سخته رسیده بودم...

احساس میکردم خون در عروقم یخ زده و قدرت کوچکترین
حرکتی را ندارم...

غیرارادی و ناخواسته از شدت اضطراب دستم بالا آمد و پلاک را
در مشت فشردم...

مشخص بود رزا هم از دیدن مهیار دسپاچه شده اما قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان بدهد مهیار به سمت من پا تند کرده و درب را باز کرده و با یک حرکت تند و عصبی از ماشین بیرونم کشید...

درحالیکه شانه ام را به بدنه ی ماشین میکوبید با صدایی دورگه از شدت خشم در چشمانم زل زد و گفت:
- خب بازم بهم رسیدیم...

فکر کردی هیچ وقت دستم بهت نمیرسه؟
این را گفت و در اوج ناباوری بوسه ای خشونت آمیز و عمیق که بوی دلتنگی میداد بر روی پیشانی ام نشانده...
از بوسه ی اتشیش ناخواسته قلب بی تابم آرام گرفته و دستم بالا آمده و بر روی سینه ی ستبرش قرار گرفت...
نگاه رمیده و ترسانم بر روی صورت خوش تراش و جذابش دو دو میزد که او با فکی منقبض شده و غضب آلود گفت:
-این فرار ها چه معنی میده ملی؟

چرا این کارو کردی مگه بهت نگفتم بمون عمارت تا برگردم؟

با شنیدن حرف هایش خونم به جوش آمده و در حالیکه سینه
به سینه اش ایستاده و در چشمانش زل میزدم گفتم:

-دست از سرم بردار آقای خواننده...!

تموم شد هر چی بینمون بوده بفهم....

با دیدن چشمان به خون نشسته و عصبی مهیار از حرف هایی که
زده بودم پشیمان شدم...

اما کاری بود که کرده و حرفی بود که زده بودم و راهی برای پا
پس کشیدن نداشتم....

پس سعی کردم موضع ام را حفظ کرده و همچنان ظاهر خونسرد
و بی تفاوت خود را حفظ کنم....

سکوت طولانی اش را که دیدم خواستم به عقب برگشته و دوباره
در ماشین بنشینم که یکباره میان زمین و آسمان معلق شدم...

هنوز گیج و موقعیت خود را درک نکرده بودم که صدای بلند و
محکم مهیار در حالیکه یک دستش دوره شانه و دست دیگرش
زیر زانوانم بود و مرا بلند کرده بود به گوشم رسید:

-نیمه تو با رزا بیا من ملی رو میارم..!

مثل اینکه لازمه یه چیزایی رو براش یادآوری کنم... .

نیما و رزا که تا آن لحظه شوک زده و نگران شاهد جرو بحث میانمان بودند و گوشه ای ساکت ایستاده و تماشایمان میکردند، با این حرف مهیار به خود آمده و نیما به سرعت اشاره ای به رزا کرده و در تأیید حرف مهیار گفت:

-باشه داداش برو من پشت سرتم ...!

نگاهم پر حرص بر روی صورت مهیار که در اغوشم گرفته و با خون سردی به سمت ماشین میرفت چرخید..

پرخاشگرانه در حالیکه با مشت های کوچکم ضربه هایی نسبتاً محکمی به شانه اش میزدم گفتم:

-بزارم پایین زورگو!

کی گفته من میخوام با تو پیام ..؟

-این بچه بازیا چیه...؟

چیکار داری میکنی ؟

مهیار درب سمت شاگرد را کاملاً باز کرده و در حالیکه مرا با احتیاط بر روی صندلی می گذاشت صورتش را در یک میلی متری صورتم قرار داده و خیره در چشمان عصبی ام گفت:

-بچه بازی کاریه که تو داری میکنی !

فکر کردی میزارم به همین راحتی زندگی جفتمون رو خراب کنی؟

تا نفهمم چه مرگته حق نداری از کنارم جُم بخوری !

اصراری برای دونستن ندارم ولی حق نداری ازم فرار کنی تا خودت بگی چت شده و دلیل این رفتارها رو توضیح بدی! دهانم باز مانده بود از آن همه اعتماد به نفس و بی خیالی...

اما خوب میدانستم مهیار چه قصدی دارد ...

او میخواست من رابطه اش با عسل را بازگو کرده و بگویم..

تا بتواند به وضوح شکستن غرور و خورد شدنم را ببیند ...

اما چرا...؟

مگر من چه هیزم تری به او فروخته بودم که بخواهد اینگونه
تلافی اش را بر سرم در بیاورد ...

من که عاشقانه دوستش داشتم و هر تپش قلبم تنها نام او را فریاد
میزد ...

ولی من اجازه ی پیروزی به او را نمیدادم ..
اگر او قصد بازی داشت من هم مطیعانه هم بازی اش میشدم ...
پس بهترین راه صبر و سکوت بود... .

نباید خود را عصبی نشان میدادم تا او خیال نکن به خواسته اش
نزدیک شده و من کم آورده ام... .

اما شاید باید به حرف های رزا گوش سپرده و همه چیز را برایش
بازگو کرده و از دیده ها و شنیده هایم برایش می گفتم...

شاید جواب قانع کننده ای می شنیدم و به رابطه ی قبلیمان باز
می گشتیم ...

در حال جدال با افکار درهم ریخته و متفاوتم بودم که با تک بوق
مهیار به خود آمدم..

نگاهم به باربد و سه مرد نسبتاً جوان دیگر افتاد که در آستانه ی
درب ویلای دنج و بزرگی به انتظارمان ایستاده و لبخند بر لب
داشتند

به محض ایست ماشین خواستم از ماشین پیاده شده و تقریباً از
عطر مست کننده ی مهیار که تمام وجودم را احاطه کرده بود
بگریزم که او زودتر فهمیده و قبل از اینکه دستانم به دستگیره
برسد مچ دست چپم را اسیر کرده و جدی و دستوری گفت:

-قبل از اینکه پیاده بشی خوب به حرفام گوش کن!

اگر میخوای تو این ویلا بمونیم تا به نتیجه برسیم و پدرت رو
پیدا کنیم باید قوانین من رو رعایت کنی...

یک - دور و بر باربد نبینمت تا جایی که میتونی ازش فاصله
میگیری و حتی نگاهشم نمی کنی!

دو - فکر کنار زدن من و شرکتم رو از سرت میندازی بیرون
چون اگر بخوای این کارو کنی خودتم باید کنار بکشی یعنی من
کاری میکنم دیگه نتونی از مادر بزرگت انتقام بگیری ...

خودت خوب میدونی هم قدرتش رو دارم و هم توانش رو ..

پس پا رو دم نزار و سعی نکن با اعصابم بازی کنی...

سه...

از شنیدن قانون های اول و دومش از حرص پوست لب هایم را
به دندان گرفته و میجویدم و منتظر شنیدن قانون سومش بودم
که با حرفش گُر گرفته و ضربان قلب بیچاره ام هزار برابر شد :

-فراموش نکن تو ملودی ماهه منی....

یعنی ماله منی....

فقط من ..

ناخواسته از من مالکیتش که با بی رحمی آن را به زبان می آورد
لبخندی محو بر روی لب هایم جا خوش کرد....

اما به سرعت همان لبخند کوچک و نا محسوس را از لب هایم
جمع کرده و در سکوت از ماشین پیاده شدم ...

نمی توانستم به خود دروغ گفته و منکر لذتی که از حضورش
تمام وجودم را در بر گرفته بود شوم...

اما از طرفی از اینکه میدانستم وجود مهیار مطعلق به من نبوده و نیست عذاب میکشیدم ...

از احساسات دوگانه ام کلافه و عصبی بودم که با صدای باربد به خود آمدم:

-خوبی ملودی..؟

لبخند اجباری بر لب آورده و در حالیکه به سمتش برمی گشتم گفتم:

-آره... خوبم ...

البته اگه بابام رو پیدا کنم بهتر هم میشم ...!

باربد لبخند مردانه ای در پاسخم زده و با جدیت گفت:

-پیداش میکنیم عزیزم نگران نباش...!

هنوز کلمه عزیزم در ذهنم ضربان داشته و گیج بودم که رزا دستم را کشید و رو به باربد عذرخواهی کرده و در حالیکه مرا با خود به داخل ویلا می کشید آهسته گفت:

-اینجا چه خبره ملی..؟

باربد نگفته بود اینجا پره پلیس..!

تازه خیلی بد نگاهمون میکنن..!

البته فکر کنم فقط من رو..!

با تعجب نگاهش کرده و گفتم:

-واقعاً؟ امممم ..

نکنه چون تورو با خودم اوردم ناراحتن...

رزا دلخور نگاهم کرد و گفت:

-وا ...

آخه چرا؟

مگه من چمه؟

نگاهه عاقل اندر سفیهی به جانبش انداختم و گفتم:

-رزا اینجا اومدیم واسه دستگیری یه باند ...

نیومدیم خاله بازی که هر کی خواست پاشه پیاد ...

البته تو با منی و کسی حق نداره چپ نگاهت کنه الانم میرم به

باربد میگم تا با دوستاش حرف بزنه !

او که حسابی از حمایت لذت برده بود دستانش را بهم کوبید و با خوشحالی گفت:

-ایول ملی میدونستم تا تورو دارم غم ندارم ...

از حرکات بچه گانه اش چشم غره ای نثارش کردم که بیشتر از قبل خندید و در حالیکه لب و ر می چید گفت:

-خب چیه من پلیس بازی دوست...

لبخند غمگینی زده و با یادآوری قوانین مهیار رو به رزا که از دور محو تماشای نیما بود گفتم:

-خیلی خوبه حس دوست داشتن بدون ترس از دست دادن ...

بدون ترس از خیانت ...

بدون ترس از ترس ...

قدر آرامشی که داری رو بدون رزا ...

چیزی که همیشه از من فراری بوده و هست !..

من همیشه محکوم به تنهایی و غرور و سردی بودم ...

در صورتی که دوست دارم عاشق باشم و به کسی که دیوانه وار
می پرستمش عشق بورزم اما...

بغض که دوباره بر گلویم پنجه انداخت نتوانستم حرف هایم را
ادامه داده و چیزی بگویم

رزا دستش را دوره شانه ام حلقه کرده و گفت:

-اما چی ملی ..؟

چرا با مهیار حرف نمیزنی من مطمئنم اون جواب قانع کننده ای
داره ...

بزار اونم از خودش دفاع کنه !

اینجوری فقط داری خودت و اون رو عذاب میدی !

نفس عمیقی کشیده و با حسرت گفتم:

-کاش منم مثل تو فکر میکردم رز ...

کاش میتونستم اما نمیتونم ...

نیتونم غرورم رو بشکنم ...

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که باربد همراه با نیما و مهیار وارد ویلا شده و در حالیکه به سمتان می آمدند باربد گفت:

-دوتا از اتاق های بالا رو براتون آماده کردیم تا مدتی که اینجا هستین راحت باشین ...

تو و رز میتونین یکی از اتاق هارو بگیرین و آقای فروزنده و دوستشون هم اتاق رو بروی شمارو ..

بعد از جابجایی وسایلتون بیاین تو پذیرایی تا براتون نقشه ی جدید رو توضیح بدم ...

مهیار که ظاهراً از تقسیم بندی اتاق ها و دور شدنش از من هیچ راضی نبود با اخم غلیظی تنها سری تکان داده،

و جلوتر از بقیه ساک چرمم را در سکوت از دستم بیرون کشیده و از پله های مارپیچ بالا و به طبقه ی دوم رفت

از اینکه حتی در آن شرایط هم به فکر من بوده و اجازه ی حمل ساک هرچند کوچک را نمیداد وجودم غرق لذت و شوق شد اما

...

سعی کردم امّای تلخ ذهنم را پس زده و طبق گفته های باربد
عمل کنم ...

پس برای تعویض لباس و جابجایی وسایل جزئی ام همراه با رزا
به طبقه ی دوم رفته و وارد اتاق شدیم ...

با دیدن ساکم که بر روی تخت بود لبخند زنان به سمتش رفته و
مشغول جابجایی وسایلم بودم و رزا هم مانند من لباس هایش را
در کمد چوبی و قهوه ای سوخته کوچکی می چید که چند ضربه
به در خورد و رزا قبل از من به سمت در رفته و آن را باز کرد ...
اندام بی نقص مهیار در چهارچوب در نمایان شد و بلا فاصله با
دیدن رزا گفت :

-رزا نیما پایین منتظرته می گفت باهات کار داره ..

رزا با گیجی گفت:

-نیما ...؟ من که همین چند دقیقه پیش ...

مهیار میان حرفش پرید و در حالیکه به بیرون اشاره میکرد
گفت:

-به من چیزی نگفت برو زودتر ...

رزا نگاهی به سمت من انداخته و در حالیکه دوباره به سمت مهیار صورت می چرخاند گفت:

-آها ... باشه فهمیدم ...

این را گفته و از اتاق بیرون رفت اما بلافاصله پس از خروج او مهیار وارد شده و در حالیکه در را پشت سرش می بست به سمتم آمد ...

علی رغم اینکه تمام تلاشم را برای حفظ ظاهر و آرامشم میکردم نمی توانستم تپش دیوانه وار قلبم را کنترل کنم....

مهیار قدم به قدم نزدیک تر میشد که پیش دستی کرده و در حالیکه در جایم صاف می ایستادم با خون سردی ظاهری گفتم:

- چیزی شده ...؟

او در فاصله ی نزدیکی در مقابلم ایستاد و دستانش را بر روی کمرش گذاشت و گفت:

-خب منتظم بشنوم...!

بی تفاوت نگاهش کرده و در حالیکه خود را به ندانستن میزدم گفتم:

-چی رو...؟

مهیار قدمی نزدیک تر آمد و سینه به سینه ام ایستاد ...

در چشمان یخ زده ام خیره شد و با لحنی به ظاهر آرام گفت:

-بیشتر از این عصیم نکن ملی...

بگو چته ...

دلیل رفتارها و حرفای اون شبت تو عمارت؟

چرا داری پشت پا میزنی به همه چی ..؟

همچنان سکوت کرده بودم که با شنیدم حرفش چیزی در درونم

خالی شد ...

-نکنه پای کس دیگه ای در میون؟

این را گفت و به بیرون اشاره کرد...

خوب منظورش را فهمیده بودم...

دقیقا منظورش از کس دیگه باربد بود...

از آن همه تحقیر و وقاحت خونم به جوش آمده بود...

دیگر نمیتوانستم ساکت و خود دار بوده و به مهملاتش گوش
بدهم ...

نمی توانستم اجازه بدهم به حق گناه ناکرده مجازاتم کرده و انگ
خیانت به پیشانی ام بچسباند در حالیکه تمام اتهامات ظالمانه اش
در مورد خود او صادق بود و از من مبرا...

پس بدون اینکه کنترلی بر روی رفتار و حرف هایم داشته باشم
با صدایی بلند و لحنی سرکوب کننده تقریبا فریاد زدم:
-خیلی پستی مهیار

پستی که رزالت و خیانت خودت رو نمی بینی اما به من انگ بی
وفایی و سر به هوایی می زنی...

حرف های تحقیر آمیزی که الان میزنی چیزی که من باید به تو
بگم نه تو به من

من....

من چوب چپو دارم میخورم...؟

چه بدی در حقت کردم که این شد جوابم..؟

ها ...؟

لعنتی مگه من باهات راه نیومدم ...

مگه هر چی گفتی کوتاه نیومدم؟

چرا از اول این بازی رو شروع کردی...؟

چرا نفهم فرضم کردی..؟

تو که از اول با عسل رابطه داشتی...

تو که باردارش کردی ...

لعنت به تو ..

اشک در چشمانم حلقه زد و در حالیکه خیره در نگاهه ناباور و

بهت زده اش بودم گفتم:

-من خودم دیدمت...

با چشمای خودم دیدم دستتو دور شونش حلقه کرده بودی...

دیدم از اون مطب خصوصی لعنتی بیرون اومدین ...

میدونم رفتین بچه رو سقط کنین...!

نگاه بهت زده مهیار رفته رفته تبدیل به پوزخند شد و آهسته لب زد:

-کی بهت این چرندیات و گفته؟

نگاهه اشک آلودم را به لب هایش دوختم ...

پوزخندش عصبی ام میکرد...

-چه فرقی میکنه...

حالا که دلیل رفتارهام رو فهمیدی ...

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که مهیار دستش را دور کمر نهیغم حلقه کرده و در حالیکه من را به خود می فشرد صورتش را در یک میلی متری صورتم قرار داده و با صدایی آرام اما بی نهایت خشمگین و عصبی گفت:

-خیلی احمقی ملوی ...

خیلی ...

ولی بهت درسی میدم که هیچوقت فراموش نکنی

دستش را بیشتر از پیش بر روی کمرم فشرده و در حالیکه نفسم
از فشار عصبی اش تقریباً بند آمده بود ادامه داد:

-تاوان این بی اعتمادی رو پس میدی ...

این را گفت و یکباره رهایم کرد و به سرعت و بدون اینکه نیم
نگاهی به جانبم بیندازد از اتاق خارج شد ...

هاج و واج در جایم ایستاده و جمله ی آخرش را با خود زمزمه
کردم :

-تاوان این بی اعتمادی رو پس میدی ...؟

یکباره از فکری که به ذهنم هجوم آورده بود تهِه قلبم خالی شده
و پاهای ناتوانم سست شده و بر روی زمین زانو زدم ...

حتی از تصورش هم عذاب می کشیدم ...

اگر اینطور ...

با ورود ناگهانی رزا رشته ی افکارم پاره و نگاهه خیس و لرزانم
بر صورت پریشان و رنگ پریده اش چرخید ..

او هم با دیدنم در آن وضعیت عصفناک به سمت دوید و در
حالیکه رو برویم بر روی پارکت ها زانو میزد گفت:

-وای ملی ..

ملی بگو ک به مهیار چیزی نگفتی ...

بهش حرفی نزدی ...

زدی!؟

دِ حرف بزنی ..

اشک های ریخته شده بر روی گونه ام را شتاب زده با پشت
دست پاک کرده و گفتم :

-گفتم...

همه چی رو بهش گفتم ...

مگه خودت اصرار نکردی بگم؟

عصبانیم کرد ...

داشت بهم تهمت خیانت و سر به هوایی میزد از کوره در رفتم ...

همه چی رو بهش گفتم ...

ولی ...

ولی رزا ...

رزا مشت گره شده اش را بر روی زانویش کوبید و پر حرص
گفت :

-لعنتی ...!

گند زدی ملی ...

گند زدی...!

ای کاش فقط دو دقیقه زبون به دهن می گرفتی ...

ای کاش مثل همیشه سکوت میکردی ...

مأیوسانه نگاهش کردم و گفتم:

-بگو چی شده...!

او سرش را با تاسف و ناراحتی به طرفین تکان داد و گفت :

-عسل باردار بوده اما نه از مهیار ...

الان که رفته بودم پیش نیما جریان رو براش توضیح دادم ...

اون خیلی تعجب کرد و کلی هم از اشتباه ما خندید ...

گفت دیوونه عسل باردار بود اما نه از مهیار ...
ظاهراً همون ماه های اولی که عسل و مادرش از آمریکا میان
ایران مهیار به یه مهمونی دعوت میشه ...
مهمونی مختلط بوده و عسل پاپی مهیار میشه تا باهاش بره ...
مهیارم تو رو در بایستی قبول میکنه و عسل رو میبره...
اما خودش اواسط مهمونی هم کلافه میشه و هم براش یه کاری
پیش میاد و بدون اینکه به عسل بگه از مهمونی میره ...
اما عسل تو اون مهمونی زیاده روی میکنه و مست معلوم نیست
با کی هم خواب میشه ...
البته اون مدت زیادی خارج زندگی کرده و این چیزا براش عادی
بوده ولی باردار شده ...
وقتی میفهمه خیلی بهم میریزه ...
از مهیار کمک میخواد و مهیارم چون خودش رو مقصر و مسئول
میدونسته اون رو میبره به یه مرکز درمانی معتبر تا بچه رو سقط
کنه ... !

با شنیدن حرف های رزا احساس می کردم دست و پاهایم سر
شده و هیچ توانی در وجودم نمانده ...

بدنم به وضوح می لرزید ..

چطور توانسته بودم در مورد مهیار آنطور بی رحمانه قضاوت
کرده و ملامتش کنم و به گناه ناکرده مجازاتش کنم...

بغض بدی بر گلویم چنگ انداخته بود و احساس خفگی میکردم
...

دستم را بر روی گلوی پر دردم فشردم و نالیدم :

-حالا چیکار کنم رزا...

اگه مهیار منو نبخشه ...؟

من بهش تهمت زدم ...

لعنت به فرزاد

لعنت ...

انقدر مطمئن از رابطه ی مهیار و عسل حرف زد که نتونستم باور
نکنم ...

تازه وقتی به چشم دیدمشون
خدایا من چیکار کردم ...
مهیار هیچوقت منو نمیبخشه ...
بهم گفت تاوان این بی اعتمادیم رو میدم ...
تو یه راهی جلوم بزار...
رزا ملامت گرانه نگاهم کرد و گفت :
-نمیگم فرزاد بی تقصیره...
اما توام بی گناه نیستی ...
گفتم بهت به حرفای اون مار خوش خط و خال گوش نده و از
خود مهیار پیرس اما تو فقط جفتک پروندی ...
البته خودت مقصر نیستی اینقدر به جنس مخالف بی اعتماد شدی
که حتی نخواستی بشنوی ..
حرف های رزا هر چند تلخ اما تماماً حقیقت داشت و من جاهلانه
اشتباه کرده بودم ...

اشتباهی که شاید هیچ گاه فرصت جبرانی برای پاک کردنش پیدا
نمیکردم ...

سرم از شدت درد و اضطراب در حال ترکیدن بود ..
قلبم گرفته بود از تهمتی که ناروا به مهیار زده بودم و از طرفی
خوشحال بودم از هر گناهی مبرا و پاک بوده ...
تنها راهی که شاید میتوانستم از طریق آن مهیار را آرام کنم عذر
خواهی بود ...

پس فرصت را غنیمت شمرده و در حالیکه به تندی از جایم بلند
میشدم به سمت درب اتاق رفتم ...
رزا که ظاهراً از حرکت ناگهانی ام تعجب کرده بود از جایش
پرید و گفت :

-کجا داری میری ...؟

بدون اینکه نگاهش کنم دستگیره در را به سمت پایین کشیده و
گفتم:

-میرم دنبال مهیار ... میدونم اشتباه کردم ...

میدونم مقصرم ..

میرم ازش عذرخواهی میکنم شاید منو بخشید ..

این را گفتم و بدون اینکه فرصتی برای پاسخ به رزا بدهم از اتاق
خارج شدم ...

نگاهم به محض خروج بر روی درب چوبی رنگ روشن اتاق
روبرویی افتاد...

نفس در سینه ام حبس شد ...

میدانستم عذرخواهی برای من که عادت به آن نداشتم فوق
العاده سخت و ناشدنی است ..

اما اشتباه کرده بودم و مهیار مستحق شنیدن این عذرخواهی بود
...

دستم را بر روی شالم گذاشته و کمی آن را جلو کشیدم چند تقه
به در زده و درحالیکه نفس عمیقی میکشیدم منتظر ماندم ...

پس از چند لحظه چهره ی درهم و ناراحت نیما در چارچوب در
ظاهر شد ...

چون انتظار دیدن او را نداشتم اخم ظریف و کمرنگی بر روی
پیشانی ام نشست و در حالیکه نگاهم را مدام به پشت سر او در
درون اتاق می چرخاندم گفتم:

-بخشید نیما، مهیار و میشه صداش کنی ...

کارش دارم...

نیما با نگرانی نگاهم کرد و در حالیکه احساس میکردم سعی دارد
آرام و آمرانه حرفش را بزند گفت:

-مهیار خیلی بهم ریخته بود ...

بدون اینکه به من چیزی بگه از ویلا زد بیرون ...

منم خیلی نگرانشم ...

تا حالا اینقدر عصبی و ناراحت ندیده بودمش !

آه عمیقی از شنیدن حرف هایش کشیدم و مایوسانه گفتم:

-خدا کنه زودتر برگرده ...

این را گفتم و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب او باشم از ویلا خارج شده و به سمت آلاچیق زیبایی که درست در کنار دریا قرار داشت رفتم ...

باد تند و سردی که شروع به وزیدن کرده بود لرز خفیفی بر اندامم انداخت ..

اما من همچنان مصرانه بر روی صندلی در آلاچیق تابستانه و سنگی نشستم ...

و از همان فاصله نسبتا نزدیک به دریای طوفان زده و مه آلود خیره شدم ...

چقدر حال و هوای دریا مانند احوال من بود ...

با خود تصمیم گرفتم آن قدر در آنجا بنشینم تا مهیار به ویلا بازگشته و قبل از اینکه وارد ساختمان شود

از اون عذرخواهی کنم ...

دستی بر روی صورت سرد و یخ زده ام کشیدم...

صدای وزش و زوزه ی باد و امواج ناآرام دریا به گوشم میرسید و حالم را دگرگون میکرد...

اما با این حال همچنان نگاهم میان درب ویلا و دریای طوفانی در
گردش بود ...

و به شدت از رفتار نسنجیده ام احساس ندامت میکردم
هر چند ظواهر به گونه ای بود که مهیار را بی پرو و برگرد در مقابل
چشمانم گناهکار جلوه میداد
و من هم در دام آن افتاده و پیش داوری ناعادلانه ای کرده بودم
...

دستانم را بر روی گونه هایم ثابت نگاه داشته و تقریباً چشمان
بی قرارم در آستانه ی دوباره گریستن بود
که متوجه ورود ماشین یکدست مشکی مهیار شدم
که آهسته و بی سر و صدا وارد ویلا شد ...

تلاش کرده و نم کمرنگ اشکی که در چشمانم بی اجازه نشسته
بود پس زده و از جایم بلند شدم ...
تمام قوایم را جمع کرده بودم تا در مقابل او خود را نباخته و
عذرخواهی کنم ...

دستانم را مشت کرده و در جیب پالتوی یشمی ام پنهان کردم...
و با قدم هایی آرام اما عجولانه به سمتش رفتم ...
خروج او از ماشین مصادف با رسیدنم به او شد ...
مبهوت نگاهش کردم ...

در صورتش سرما و بی تفاوتی عجیبی نشسته بود که تهِه قلبم را
خالی میکرد ...

اما با این همه کم نیاورده و در حالیکه دستش را در دست می
گرفتم با صدای آرام و پشیمانی گفتم :
-مهیار باید حرف بزنیم !...

اما او بدون اینکه نگاهم کند دستش را آهسته از دستانم بیرون
کشیده

و در همان حال که در ماشین را محکم بهم می کوبید به سردی
گفت:

-نمی خوام بشنوم ...

حدس سرسختی و بی تفاوتی اش را میزدم...

پس ناامید نشده و دوباره لجوجانه دستش را در دست گرفته و
گفتم :

-ولی باید گوش بدی من

با شنیدن حرفم ناگهان شانه هایم را با خشونت در دست گرفته
و در حالیکه صورتش را به صورتم نزدیک میکرد با خشم بی
اندازه ای از لای دندان های بهم فشرده شده اش گفت :

-بایدی وجودی نداره ...

اون موقعی که باید حرف میزدی نزدی و رهام کردی ...

حالا این منم که نمی خوام بشنوم همون طور که تو نخواستی ...

باید تاوان بی اعتمادیت رو بدی ...

باید

از حرف های سرد اما تهدید آمیزش اشک در چشمانم حلقه زده
و وحشت سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود که او شانه هایم را
یکباره رها کرده و با قدم هایی بلند و عصبی به سمت ویلا حرکت
کرد ...

این همه خشم و عصبانیتش را باور نداشتم ...
دستم را بر روی دهانم گذاشته و در حالیکه اشک صورت سرد
و بی حسم را شست و شو میداد
با صدایی خفه و بی حال نالیدم :
-همه چی تموم شد ...
تموم شد
لعنت به من ...!
لعنت!
صورت‌م را با دستانم پوشانده و بی وقفه اشک میریختم که یکباره
در آغوشی گرم فرو رفتم...
لازم به سر بلند کردن و تماشا برای تشخیص نبود ...
من بوی رز را خوب میشناختم!
چقدر به این آغوش گرم و بی منت و البته خواهرانه اش در آن
شرایط محتاج بودم...
سرم را در سینه اش فرو برده و حق‌حق کنان گفتم :

-رزا ... مهیار ...

اون منو نمی بخشه ...!

اون حتی نمی خواد بشنوه ...!

نمی خواد دوباره بهم فرصت بده ...

رزا من باختم ...

من ... من مهیارو باختم ...!

او دستش را آرام و نوازشگرانه بر روی موهایم کشیده و با لحن

التیام بخشی گفت:

-هیش ...!

آروم باش ملی ...! آروم ...!

با هم حلش میکنیم

من و تو از پس بدتر از اینا بر اومدیم ...

نامید نشو...

مهیار عاشق تو نمیتونه ازت دست بکشه ...

اون فقط الان یکم عصبانی و دلخوره ...

بهش فرصت بده ...

بزار یکم تنها باشه مطمئنم یه خورده که بگذره خودش میاد و
ازت میپرسه دلیل رفتارهای تو ...!

صورت اشک آلودم را بر روی شانه اش جابجا کرده و با صدایی
دو رگه و لحنی به شدت غمگین لب زدم:

-مطمئنی رز...؟

اما اون ...

او اجازه ی ادامه حرف را نداد و بلافاصله گفت:

-من مطمئنم ملی ... مطمئنم ...

اون فقط یکمی فرصت میخواست ...!

صبح روز بعد در حالیکه از جایم بلند شده و به حرف های روز
قبل رزا فکر میکردم بی حس و حال به سمت حمام حرکت کرده
و وارد شدم

پس از گرفتن دوش چند دقیقه ای تن پوش صورتی کمرنگ و
کوتاهم را پوشیده و از حمام بیرون امدم...

با حوله مشغول خشک کردن موهای نم دار و مرطوبم بودم که
صدای زنگ تلفن همراهم به گوش رسید ...

آن را از روی تخت چنگ زده و با دیدن نام فرزاد خونم به جوش
آمد ...

دندان هایم را با حرص بر روی هم ساییده و دکمه ی وصل ارتباط
را لمس کرده و کشیدم...

صدای منحوس و خوشحالش به گوشم رسید :

-سلام عزیزم چطوری ...؟

حس میکردم دندان هایم از شدت فشار در حال خورد شدن
هستند...

اما در همان حال با حرص و غضبی علنی تقریباً فریاد زدم:

-تو چه جونوری هستی فرزاد ...؟

میدونم خوب میدونی با زندگیم چیکار کردی و شرط میبندم الانم
برای بیشتر خورد کردنم زنگ زدی ...

صدای قهقهه ی پر جنونش در گوشی پیچید:

-خوب منو شناختی ملی ...

برای همین بهت گفتم کسی بهتر از تو برای من نیست ...

چون خیلی خوب با خلق و خوی من آشنایی...!

اما تعجبم از این چطور متوجه دروغ و صحنه سازی هام نشدی
عزیز دلم ...

از اینکه ملعبه و بازیچه ی دستان کثیف فرزاد و نقشه هایش شده
و مهیار را از خود رنجانده بودم به مرز جنون رسیده و از تهه دل
با خشمی غیر قابل توصیف فریاد زدم:

-احمق بودم ... احمق ...

ولی این بازی اینجا تموم نمیشه فرزاد ..

مطمئن باش تلافی میکنم ..

لعنت به تو که هربار با حضورت زندگیم رو به گند کشیدی...

ولی من دیگه اون ملودی سالای قبل نیستم ...

از کارات پشیمونت میکنم فرزاد...

صدای بلند و لحن تهدید آمیز و جدی اش صدا را در گلویم خفه کرد:

-خفه شو ملی ...

این تازه شروعش بود..

بهت هشدار داده بودم پا رو دم نزاری...

گفتم با زبون خوش برگرد ولی برنگشتی....

باشه بحثی نیست...

جوره دیگه و به روش خودم برت میگردونم...

کاری میکنم همه تردت کنن...

و چاره ای جز برگشتن پیش من نداشته باشی...!

فعلا این یه اتفاق کوچولو و تنش ناچیز برای عشق به اصطلاح

بزرگ و مقدس تو و پسر عمه ی عزیزم بود ...

ولی یه سورپرایز بزرگ برات دارم ...

سورپرایزی که حتی نمیتونی حدسش رو بزنی ...

وقتی برگشتی تهران میفهمی...

سفر خوش بگذره خوشگل کوچولو ... میبینمت....

بی توجه به حرف های بی سر و تهش به سرعت و با عصبانیت
گفتم:

-سورپرایز ...؟

چه سورپرایزی..؟

اما بجای شنیدن پاسخ ارتباط قطع شده و تنها صدای بوق اشغال
در گوشم پیچید ...

گوشی را با حرص و جنون به سمت دیوار پرتاب کردم که با صدای وحشتناکی به آن خورده و بر روی زمین افتاد و در حالیکه دوباره اشک در چشمانم پر میشد نالیدم:

-خدا لعنتت کنه ...!

باز چه خوابی دیدی...

چی از جونم میخوای...؟

چی ...؟

بر روی زمین زانو زده و قطره اشکی سرد بر روی گونه ام غلطیده بود که در ناگهان از هم باز شده و مهیار با صورتی وحشت زده و مضطرب وارد شد ...

با دیدنم در آن وضعیت پریشان به سمت قدمی برداشته و گفت:
-چی شده ملی ...؟

این چه وضعیه...؟

اما یکباره در میانه ی راه متوقف شده و گویا چیزی یادش آمده و اخم غلیظی کرده و به سردی گفت:

-منظورم این چرا داد میزدی ...؟

پوزخند غم انگیزی از تغییر حالت ناگهانی اش بر روی لب هایم نقش بست

پس اون جبهه ی خود را مشخص کرده و قصد داشت با سردی و بی تفاوتی تنبیهم کند ...

هر چند حق را به او میدادم اما در آن لحظات و از شدت فشارهای عصبی

چون هیچ کنترلی بر روی خود نداشتم و زبانم به تلخی چرخید :
-برو بیرون ...

سنگینی نگاهه خیره و ناباورش را به خوبی بر روی خود حس
میکردم

اما بدون اینکه نیم نگاهی به جانبش بیندازم از جایم بلند شده و
در حالیکه پشتم را به او کرده

و به سمت آینه قدی در اتاق که قابی چوبی و کنده کاری داشت
میرفتم تکرار کردم:

-نشیدی چی گفتم...؟

من احتیاجی به نگرانی تو ندارم

برو بیرون ...

هنوز چند لحظه هم نگذشته بود که صدای قدم های محکم و
عصبی اش

و پس از آن صدای کوبیده شدن درب اتاق به گوشم رسید ...

پلک هایم را بر روی هم فشرده و با صدایی لرزان و بغض آلود
آهسته لب زدم :

-بخش ... منو بخش مهیار ...

با وجود اینکه هیچ حس و حالی برایم نمانده و انرژی برای رو
برویی با تیم باربد نداشتم

آرام آرام لباس پوشیده و از اتاق بیرون رفتم ...

از آنجا که کسی برای تدارکات معین نشده و هرکس مسئول
رسیدگی به خود بود

به سمت آشپزخانه رفتم تا قبل از ورودم به پذیرایی لیوانی چای
برای خود بریزم...

با ورودم به آشپزخانه متوجه حضور باربد شدم ...

لبخندی کمرنگ و نامحسوس به رویش زده و گفتم:

-صبح بخیر ...

فکر کنم حسابی معطلتون کردم...!

باربد که با نگاهه محوی مشغول تماشای صورتم بود در همان حال که پشت میز در آشپزخانه و بر روی صندلی می نشست گفت:

-صبح توام بخیر

نه عزیزم ناراحت نباش هنوز شروع نکردیم ...

یعنی یکم برنامه ها بهم ریخته بود که تازه حل شد ...

اخمی از شنیدن کلمه ی عزیزم از دهان او بر روی پیشانی ام نشست...

و از روی اجبار و البته به رسم ادب گفتم:

-بگذریم ...

چای میخوری برای توهم بریزم ...؟

او نگاهه محبت آمیز و عجیبی حواله ام کرد و با لحن تشکر آمیزی گفت:

-ممنونت میشم ...

از صبح زود تاحالا فرصت نکردم چیزی بخورم ...!

تنها سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و در حالیکه رویم
را به سمت چایساز برمیگرداندم پوفی کرده و دو فنجان تمیز از
کابینت چوبی در آشپزخانه برداشته و هر دو را از چای پر کردم
...

لبخند زنان به طرفش برگشته و در حالیکه فنجان ها در دستم
بود به سمتش میرفتم

که با ورود مهیار و نگاهه توییخ کننده اش لبخند از روی لب هایم
پاک شده و ساکن در جایم ایستادم ..

مهیار نگاهش را از روی فنجان ها برداشته و به سمت باربد
چرخاند

و در حالیکه دوباره نگاهم میکرد پوزخندی زده و به طرفم آمد
و گفت:

-تو از کجا میدونستی من دارم میام

فنجان را از دستم با حرص خاصی بیرون کشیده و در حالیکه بر
روی صورتم خم شده نگاهه عصبی به جانبم می انداخت گفت :

- خوب میدونی قانون خوشمزگی چای برای من این که تو اونو
برام بریزی و گرنه لطفی نداره خوردنش مگه نه؟ ...

از تعصب و در عین حال تیزهوشی اش لبخندی نامحسوس بر
روی لب هایم جا خوش کرد...

خوب میدانستم منظورش از قانون همان سه قوانینی است که با
ورودمان به ویلا برایم ردیف کرده بود ...

و حالا با دیدن باربد میخواهد آن را یادآوری کند ...

پس در چشمانش خیره شده و در حالیکه دستی بر پیراهن
سورمه ای اش که بی نهایت برازنده اش بود میکشیدم و

و دکمه هایش را که طبق معمول تا روی سینه باز بود می بستم...

زمزمه وار طوری که تنها صدایم به گوش او برسد گفتم:

-تا وقتی به حرفام گوش ندی منم طبق قانون های خودخواهانت
پیش نمیرم

جناب خواننده ... !

این را گفته و در مقابل نگاهه مات و مبهوتش فنجان چای خود
را در مقابل باربد گذاشته

و با لبخندی تصنعی رو به او گفتم:

-اینم چای ...!

من تو پذیرایی منتظرتون هستم

باربد که ظاهراً حسابی از حرکات من و مهیار تعجب کرده بود
دستش را بالا آورده و گفت :

-ولی خودت چی ...!

نگاهم را به سمت صورت پر حرص مهیار و نگاهه توییخ کننده
اش سُر داده و گفتم:

-شما بخورین من فعلاً میل ندارم...

میرم کنار ساحل یکم قدم میزنم هر وقت جلسه رو شروع کردین
خبرم کنین!

راهم را کج کرده و قصد خروج از آشپزخانه را داشتم که با رزا
برخورد کرده و سینه به سینه شدم ...

نگاهه غمگینی به جانبش انداختم که او به حرف آمده و در
حالیکه صورتم را میکاوید گفت:

-خوبی ملی ...؟

به آرامی و با لحن به ظاهر آرامی گفتم:

-باید باهات حرف بزنم ...!

فکر کنم یه طوفان تو راهه ...!

او که حسابی نگران و دلواپس شده بود گفت:

-چی ...؟ چه طوفانی ...؟ باز چه خبر شده ..؟

خدایا یه لحظه آرامش به ما نیومده ...؟

در حایکه از شکایتش لبخند افسرده ای میزدم آهسته تر از قبل
گفتم :

-فرزاد برام یه سورپرایز جدید داره ...

اما چی....! نمیدونم!

رزا پوفی کرده و دستم را کشید...

به سمت پذیرایی کشاندم و در همان حال گفتم:

- غلط کرده پسره ی بیشعور ...

بزار برسیم تهران حسابش رو میزارم کف دستش

تا وقتی اینجاییم رو برنامه های الانمون تمرکز کن ...

نگاهه غمگین و افسرده ام را حواله اش کرده و در حالیکه چنگی
به موهایم میزدم گفتم:

-منظورت از تمرکز بر گردوندن مهیاره..؟

رزا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اون اصلی ترین برنامه س ...!

و البته تو الویت قرار داره...!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به کمر زده و گفتم:

-اره ... اره تو الویته....

البته اگه باز مثل صبح جفتک نیرونم و گند نزنم ...!

او با چشمانی گرد از تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی..؟

باز چیکار کردی ملی ...؟

خدایا ... دختر تو چرا دو دقیقه آرامش نمیزاری واسم ...؟

میفهمی مقصری .؟

میفهمی...؟

از تاکید و صدای بلندش ناخودآگاه عصبی شده و گفتم:

-میدونم مقصرم ... میدونم!

لازم نیست اینقدر تکرار کنی ...!

نگاه طلب کارانه و عصبی اش را که دیدم صدایم ناخواسته تحلیل

رفته و در ادامه حرف هایم گفتم:

-میدونم ... ولی دست خودم نبود ...!

از چرنديات فرزند عصبی بودم مهیار که اومد تو اتاق عصبانیت

رو سر اون خالی کردم

او دستانش را زیر بغل زده و گفت:

- جریان فرزند و فعلاً از ذهنت پاک کن ... !

انگار وجود نداره ...!

رو نقشه مستانه و مهیار تمرکز کن ..!

نظر من رو میخوای تا برگشت به تهران گوشیت رو خاموش کن
بنداز تو کیفیت ...!

کسی باهات کاری نداره و روشن بودنش مساوی با مزاحمت های
فرزاد فقط

در تایید حرف هایش سری تکان داده و گفتم :

-اره این بهترین کاره ..

همین کارو میکنم ...!

فعلاً مهیار و برگردوندنش برام از هر چیزی مهمتره !

مشغول حرف زدن با یکدیگر بودیم که باربد چندین بار دست
زده

و با صدایی بلند در حالیکه بر روی مبل پذیرایی می نشست گفت:

- بچه ها همه سریع جمع شین وقت نداریم !

در چشم بر هم زدنی همه در پذیرایی و بر روی مبل های راحتی
چرم جاگیر شده و در کنار باربد نشستند ...

من و رزا هم بر روی مبل دو نفره و درست در مقابل باربد نشسته بودیم که در همین منوال مهیار وارد شده

و بدون اینکه نیم نگاهی به سمت بیندازد به سمت آمده

و بر روی دسته ی مبل و در کنارم به حالت کج نشست ...

باربد لحظه ای نگاهش را میانمان با حالت متعجبی رد و بدل کرده

و پس از مکث نسبتاً طولانی شروع کرد

چند برگه را بر روی میز انداخته و در حالیکه آنها را با عجله ورق میزد گفت:

—خب از اینجا شروع میکنیم ...

چند دقیقه ای از آغاز نطق باربد میگذشت

اما من از شدت تپش قلب و نزدیکی بیش از اندازه ی مهیار نمی

توانستم حواسم را جمع کرده

و به حرف هایش گوش بدهم ...

بوی عطر تلخ و سردش را آنقدر نزدیک و قابل لمس حس

میکردم که از شدت گرما عرق کرده و بی تاب شده بودم ...

همین مسأله باعث شد یکباره از جایم بلند شده و در مقابل نگاهه
مات و متعجب اطرافیان با هول و لکنت بگویم:

-بخشید من چند دقیقه دیگه میام ...

نیم نگاهی نامحسوس به سمت مهیار انداخته و ادامه دادم:

-یکم گرم شده ...

این را گفته و بلافاصله از پذیرایی خارج شده و از ویلا بدون
پوشیدن لباس گرمی بیرون رفتم...

در آلاچیق نشسته و دستانم را در جیب شلوار جین قد نود یخی
ام فرو کرد و تازه متوجه سوتی افتضاحی که داده بودم شدم...

در این سرمای ازاردهنده من حرف از گرما زده و از ویلا بیرون
زده بودم....

در حالیکه به دریا خیره میشدم نفس عمیقی کشیدم و زیر لب
غرغر کنان گفتم:

-چ مرگته دختر ...!

بجای اینکه یکاری کنی اون نفشش از حضورت بند بیاد خودت
بی تاب شدی ..؟

خدایا من چطوری باید اون رو برگردونم ..؟
در افکار نامرتب و درهم ریخته ام غرق بودم که با صدای آرام
باربد نظرم به سمتش جلب شد ...
لبخند اجباری به رویش زده و گفتم:

-ببخشید یکم حالم مساعد نبود ترجیح دادم پیام بیرون ...!
باربد در مقابلم نشسته و همانطور که دستانش را در جیب کاپشن
پف دارش فرو میبرد

لبخندم را پاسخ داده و بی مقدمه گفت:

-خیلی دوستش داری نه ...؟
متعجب نگاهش کرده و کمی در جایم جابجا شدم و گفتم:
-اوممم....

یعنی چی...؟

متوجه منظورت نمیشم ...!

لبخندش از حرفم عمیق تر اما دردآلود شد و گفت:

-خوب میدونی منظورم چیه...!

اولین باره تو رو اینقدر آشفته و بی تاب میبینم ...

خب برام بگو ...

از دیروز حس کردم میونتون یکم شکراب شده ...

بگو چی شده ...؟

شاید بتونم کمکت کنم ...!

یعنی تا این حد رفتارهایم مشهود بوده که حتی باربد هم متوجه

ناراحتی ام شده ...؟

از افکارم دست کشیده و چند سرفه کرده و گفتم:

-نه ... نه ... اتفاقی نیفتاده...!

اصلا قضیه اون طوری که تو فکر میکنی نیست ...

ما ...

او میان حرفم پریده و در حالیکه یک دستش را به نشانه ی

سکوت بلند میکرد گفت:

-ملی فکر کن مثل چند سال پیش که من رو به عنوان دوست و
برادرت قبول داشتی

حالا هم مثل اون موقع نشستم و میخوام برام درد و دل کنی ...
بگو ...!

من قصد سرزنشت رو ندارم ...!

ناخودآگاه از شنیدن حرف هایش نفس عمیقی کشیده و در
حالیکه چشمانم لبریز از اشک میشد با صدای بغض آلود گفتم:
-خستم باربد ...

از این همه ترس و اضطراب خسته شدم ...

جریان ازدواج ناگهانی و پنهانی بابام از یه طرف داغونم کرد ...
بعدم گم شدنش ...

از طرفی ...

کمی مکث کردم که باربد به حرف آمده و گفت:

-از طرفی ...؟

قطره اشکی بر روی گونه هایم سرخورده و گفتم:

-فرزاد برگشته ایران باربد ...

باربد سرش را به طرفین تکان داده و با پوزخندی عصبی گفت:

-خب برگرده ...

این مسأله چرا باید تو رو ناراحت کنه؟

تا جایی که یادم میاد تو پرونده ی فرزاد رو تو دلت بسته بودی

و فراموشش کرده بودی

یعنی بعد از اون همه بلایی که سرت آورد...

در میان حرفش پریده و پلک هایم را بر روی هم فشردم و گفتم:

-آره ولی فرزاد پسر دایی مهیاره..

از وقتی برگشته تو عمارت پدره مهیار اقامت کرده و مدام

تهدیدم میکنه ...

این اواخرم

باز هم میان حرفم سکوت کردم که باربد عصبی با صدای نسبتاً

بلندی گفت:

-اینقدر میون حرفات مکث نکن ملی ...

بگو بینم باز چه غلطی کرده ...؟!

مهیار از رابطه ی گذشتون باخبره...؟

اشک هایم را با سر آستین بلوز پشیمی یقه شل آبی آسمانی ام
پاک کرده و گفتم:

-دقیقا مشکل منم همینه ...!

یعنی تا قبل از اینکه به مهیار وابستگی عاطفی پیدا کنم برام
حضوره فرزاد و دونستن و ندونستن رابطم با اون مهم نبود ...
اما حالا میترسم ...

خیلی هم میترسم ...!

فرزاد میخواد هر جور شده زهرش رو بریزه ...!

این اواخر هم طبق یه نقشه حساب شده کاری کرد که فکر کنم
مهیار قبلاً با کسی رابطه داشته

ندونسته و طبق گذشته ی تلخی که داشتم عجولانه و بدون اینکه
ازش چیزی بپرسم پیش داوری کردم
و اونو از خودم روندم

اما دیروز متوجه شدم چ اشتباهی کردم
خواستم ازش عذرخواهی کنم ولی بدجور ناراحتش کردم ...
اون از بی اعتمادی من نسبت به خودش ناراحته ...
حقم داره..
کم در حقم خوبی نکرده..
این کارش و به خطر انداختن شرکت و شغلش یه نمونه ی
کوچیک از فداکاریاش
اما من بجای تشکر چیکار کردم ...؟
به حرفای اون فرزاد عوضی و پست فطرت اعتماد کردم
و مهیار و رها کردم ...
در صورتی که
بغض راهه تنفسم را مسدود کرده و اجازه ی ادامه ی حرف را از
من گرفته بود ...
سکوت تلخم باعث شد باربد به حرف بیاید

در حالیکه از جایش بلند شده و به سمت می آمد کاپشن پف دار
و مشکی اش را از تن بیرون آورده
و بر روی شانه هایم گذاشت و با نگاه عمیق و دلدارانه ای گفت
:

-خیلی عجیبه ...

اولین باره که همچین اعترافی رو از زبونت میشنوم
حتی اون موقعی که فرزاد تنهات گذاشت و رفت هم
انقدری که حالا دلخوری مهیار پریشونت کرده دل آشوب و
نگران نبودی ...!

معلومه خیلی دوستش داری که تا این اندازه خودتو سرزنش
میکنی و عذاب میکشی ...

دو طرف کاپشن را در مشت فشرد و گفتم :

-آره دوستش دارم ...

خیلی هم دوستش دارم ...

یه جور عجیب وارد زندگیم شد و منم یجور عجیبی دوستش دارم

...

باورت میشه اگه بگم حتی خودمم نفهمیدم کی تو قلبم جاشو پیدا

کرده و سف و سخت نشسته؟

نفهمیدم کی شد تموم وجودم و نفسم به نفسش بند شد ...!

من بدون مهیار ناقص و بی هویتم...

بدون اون خودمو نمی شناسم

باربد دستانم را در دست گرفت و با لبخند گرمی گفت:

-خوشحالم برات ملی ... خیلی... .

فکر میکردم بعد از تجربه ی تلخ گذشته هیچ وقت نتونی دوباره

به مردی دل ببندی ...

ولی حالا اینجوری بی تاب شدی البته مطمئناً مهیارم لیاقتش رو

داره

بغض آلود خندیدم و گفتم :

-آره اون لیاقت داره ...

لیاقت همه چیز رو حتی لیاقت یکی خیلی بهتر از من رو که اینقدر
آزار و اذیت نشه ..

من دارم به چشم میبینم اون داره از رفتارای ضد و نقیض من
عذاب میکشه

ولی نمیتونم کاری کنم...

چون دست خودم نیست ..

چون گذشته سیاهم اجازه نمیده به جنبه ی خوب قضیه حتی فکر
کنم ...!

چون فرزاد لعنتی برگشته و میخواد بازم آرامشم رو بهم بزنه
حالا با یه روش و شگرد دیگه ...

باربد با لحن جدی و مصرانه نگاهم کرده و گفت:

-نگران نباش فرزاد رو بسپار به من ...!

وقتی برگردیم تهران موضوع فرزاد رو حل میکنم ..

نگاهه لرزانم را به چشمان مصمم و جدی اش دوخته و با صدایی
گرفته گفتم:

-اما چطور ...

اون نگاهش را به دریای پر تلاطم و نا آرام رو برویمان انداخت
و زمزمه وار گفت:

-یکاریش میکنم...

به هر حال هر آدمی تو زندگیش یه نقطه ضعف هایی داره ...
حالا که اون داره دست میزازه رو نقطه ضعف تو و ارزش سو
استفاده میکنه

ماهم مقابل به مثل میکنیم ...

نقطه ضعفش رو پیدا میکنیم و از اون بر علیه خودش استفاده
میکنیم ...

من که چیزی از حرف هایش دستگیرم نشده بود

خواستم باز هم سوال پیچش کنم که با فریاد رزا به سرعت سرم
را به عقب چرخاندم

و به او که در آستانه ی درب ورودی عمارت ایستاده بود نگاه
کردم ..

رزا که نگاهم را متوجه خود دید
بلافاصله بازهم با صدای بلند حرفش را تکرار کرده و گفت:
-ملی زود بیا تو کارت دارم خیلی مهمه...
با شنیدن حرفش تعلل را جایز ندانسته و در حالیکه از جایم بلند
میشدم
رو به باربد که هنوزم خیره به امواج بود گفتم:
-من باید برم ولی حرف هامون نصفه موند..
تو جلسه هم که نتونستم باشم و نفهمیدم نقشه چیه
باربد بدون اینکه نگاهم کند لبخند کم جانی زده و گفت:
-نگران نباش از رزا پیرس تا برات در مورد نقشه ی فردا توضیح
بده ...
خیلی خوب و کنجکاو به حرف هام گوش میداد
برعکس تو و مهیار ..
چون تو که رفتی اونم دیگه حواسش جمع حرف هام نبود

مشخص بود دلش پیشت مونده و اگه دلخوری نداشت مطمئناً
پیشت سرت میومد

در مورد حرف های حالا هم به کسی چیزی نگو
به محض اینکه رسیدیم تهران خودت متوجه میشی منظورم از
این حرف چی بود ..

به محض ورودم به داخل ویلا نگاهم با چشمان متعصب و
غضبناک مهیار که در آستانه درب آشپزخانه ایستاده بود تلاقی
کرد ...

ناخودآگاه کاپشن باربد را که هنوز بر روی شانه هایم بود
بیشتر در چنگ فشردم و نگاهم را مانند انسانی خطاکار از او
دزدیدم ..

اما سنگینی نگاه او را به خوبی بر روی خود حس میکردم
دیگر تاب ایستادن نداشتم و راهم را به سمت طبقه ی دوم و
پلکان کج کرده بودم

که دستم از پشت کشیده شده و برعکس تصورم که خیال
میکردم مهیار دستم را در دست گرفته

با دیدن رزا نفس عمیقی کشیده و گفتم:

-چته دیوونه ترسیدم!

این را گفتم و نگاهم را دوباره به سمت درب آشپزخانه چرخاندم
که متوجه جای خالی مهیار شدم ...

در فکر این بودم که چه زمانی و با چه سرعتی مهیار از آنجا
ناپدید شده

که رزا بازویم را به سمت خود کشیده و در حالیکه تکانم میداد
با لحن پر حرصی گفت:

-الووو ...

ملی ...

معلومه کجایی؟؟

سه ساعت دارم باهات حرف میزنم !!

سرم را با گیجی تکان داده و در پاسخش گفتم:

-بگو ... !

گوشم با تو!.....

یه لحظه حواسم پرت شد ...!

رزا پوفی کرده و در حالیکه دست به سینه می ایستاد گفت:

-آره جون خودت ...

من نمیفهمم این چه وضعیه وقتی جفتتون برای همدیگه هلاکین

این لجبازی سر چیه ..!؟

دستی بر روی صورتم کشیده و کلافه گفتم:

-اشتباه نکن این فقط منم که دارم از دوری مهیار هلاک میشم

اما اون عین خیالش هم نیست!

او لبخند مرموزانه ای زد و در گوشم زمزمه وار گفت:

-دقیقا اشتباهت همین عزیزم..!

متعجب از لحن و نگاهه مشکوکش گفتم:

-منظورت چیه؟؟

او درب اتاقمان را باز کرده و در حالیکه مرا به داخل تقریبا هول

میداد گفت:

-فعلاً بیخیال این موضوع....!

من زیاد از نقشه ی باربد و همکاراش خوشم نیومد...
ولی تونستم یه چیزایی بفهمم که به درد نقشه ی شخصی
خودمون میخوره ...!

هر دو لبه ی تخت نشستیم و من هم که چیزی از حرف های او
سر در نیاورده بودم پرسیدم:

-باربد گفته بود خوب به حرفاشون گوش دادی!

خب بگو ببینم چی دستگیرت شده!

این نقشه ی شخصی که میگی رو خودت تنهایی کشیدی؟

چون من در جریانش نیستم ؟

رزا که خوب متوجه کنایه و طنز کلامم شده بود رو ترش کرد و
در حالیکه چشم غره آبداری نثارم میکرد گفت:

-اولا باربد بیجا کرده اومده راپورت منو به تو داده ...

دوما با این وضعیت عشق و عاشقی خرکی جنابعالی که انتظار
نداری بزارم با اون عقل نصفه و نیمت تصمیم بگیری ...؟

سوما اینجوری که من فهمیدم پلیس میخواد خیلی محتاط و آروم
جلو بره ...!

ولی من به یه میانبر رسیدم ...

از حاضر جوابی اش لبخندی بر روی لب هایم جا خوش کرده و
گفتم:

-خب اون میانبر چیه..؟

رزا نفس عمیقی کشیده و برعکس حالت شوخ همیشگی اش با
لحن جدی گفت:

-بین اینجور که من فهمیدم مستانه و شراره برای جابجایی یه
محموله مهم اومدن اینجا ...

گروه زمان و تاریخ مشخصی از ساعت تبادل محموله های قاچاق
ندارن...!

قراره تا روزه جابجایی منتظر بمونن و بعد اگه به موقع فهمیدن
و دورشون نزدن برن برای دستگیری که البته من چشمم آب
نمیخوره بتونن...!

به اینجای حرفش که رسید دستم را به نشانه ی سکوت بالا آورده
و در حالیکه در مقابلش قرار میدادم گفتم:

-یعنی چی...؟

خب باربد پلیس مگه میشه هیچ نقشه ای نداشته باشن

و بخوان همینجور دست رو دست بزارن...؟

رزا که متوجه گیجی ام شده بود دستم را در دست گرفته و پایین
آورده و گفت:

-منم نگفتم قراره دست رو دست بزارن

ولی اینجور که دارن پیش میرن تا به نتیجه برسن

خیلی طول میکشه در صورتی که ما میتونیم این مدت زمان
طولانی رو خیلی کوتاه کنیم..!

متعجب تر از قبل نگاهش کردم و گفتم:

-خب چطور..؟

کاری که چندتا پلیس ماهر و کاربلد نمی تونن بکنن و ما از پشش
برمیایم..؟

رزا لبخند خبیثانه ای زده و گفت:

-آره برمیایم اگه تو اینقدر منو سوال پیچ نکنی ...!

حالا پاشو تندی حاضر شو میریم بیرون ولی اگه باربد یا هرکس
دیگه ای ازت پرسید کجا

میگی میریم دیدن یکی از دوستای قدیمی که خونس اینجاس ...

من که هنوز هم متوجه نقشه ی اون نشده بودم و از طرفی تمام
ذهنم را برگرداندن مهیار پر کرده بود

بی هدف از جایم بلند شده و بدون اینکه سوال دیگری از او
پرسم

پالتوی گل بهی همراه با شال و شلوار مشکی را از کمد خارج
کرده و در همان حال که آن ها را می پوشیدم گفتم:

-من که هنوز نفهمیدم برنامه ت چیه ولی....

با جیغ خفیف رزا ترسیده و متعجب به عقب برگشتم که او
بلافاصله گفت:

-یکدست مشکی پوش مگه میخوایم بریم عروسی ...؟

با چشمانی گرد و ناباور گفتم:

-چی میگی...؟

من همیشه همینجوری لباس میپوشم !

چه ربطی داره ...؟

رزا پوفی کرده و با حرص گفت:

-گفتم مشکی پوش اون بارونی مشکی منو پوش!

عصبی پالتو را از تن بیرون آورده و بارونی مشکی او را از روی
تخت چنگ زده و پوشیدم و گفتم:

-یجوری حرف میزنی و مشکی ،مشکی میکنی انگار میخوایم
بریم کارآگاه بازی

او لبخند مرموزی زده و با لحن شیطننت امیزی گفت:

-تقریباً همیشه گفت یجور کارآگاه بازیه ...!

مشغول بستن دکمه های بارانی بودم که تقه ای به درب خورده
و پس از آن نیما وارد اتاق شد ...

نگاهش یک دور بر روی من و رزا چرخیده و با دیدنمان در آن
سر و وضع متعجب شده و گفت:

-چه خبره بچه ها؟

جایی میخوایین برین..؟

چرا مشکی پوشیدین ...؟

من بی توجه به آن دو شال مشکی ساده ام را کمی بر روی سرم
جابجا و مرتب کرده و گفتم:

-اگه فهمیدی به منم بگو نیما ...!

رزا به محض پایان حرفم چند سرفه ی نمایشی کرده و در حالیکه
با چشم و ابرو برایم خط و نشان میکشید گفت :

-هیچی...!

مگه حتما باید دلیل خاصی داشته باشه نیما ...!

کاری داشتی اومدی..؟

نیما هم که مشخص بود کمی هول شده دستی به پشت گردنش
کشیده و گفت:

-آره ...

اومدم بینم میاین با هم بریم این اطراف یه چرخه بزیم؟..
از حرف و لحن هول و دستپاچه اش لبخندی عمیق زدم ...
حتما برای بردن رزا آمده و با دیدن من کمی معذب شده بود ...
تعلل را با این فکر بیشتر از این جایز ندانستم و در حالیکه به
سمت درب اتاق میرفتم رو به رزا گفتم:
-من میرم پایین...!

هر وقت کارت تموم شده بیا

قبل از این که مهلت اعتراض را به او بدهم به سرعت با لبخندی
فروخورده اتاق را ترک کرده
و سرخوش از ارتباط نزدیک رزا و نیما پله ها را دوتا یکی طی
کردم

و به طبقه ی پایین می رفتم که درست پس از آخرین پاگرد
محکم به چیزی برخورد کرده و تعادلم را از دست دادم

و چیزی نمانده بود بر روی پارکت پهن شوم که دستی نیرومند
و عضلانی به دوره کمرم حلقه شده

و مرا به سمت خود بالا کشیده و میان زمین و هوا نگاهم داشت
...

چشمانم را از شدت ترس و اضطراب بسته و قلبم دیوانه وار به
قفسه سینه ام می کوبید

که هرم نفس های گرم و کشداری را در کنار گوشم حس کرده
و آهسته چشم باز کردم

با دیدن صورت زیبا و خواستنی مهیار نفس هایم ناخودآگاه تند
و بی تاب شده

و چشمانم بر روی چهره ی غیر قابل تفسیرش دو دو میزد ...
اما او نگاهش مدام میان چشمان و لب هایم در گردش بود و از
فشاره دستش به دوره کمرم

و صدای نفس هایش مشخص بود حالی مشابه دارد

اما تلاش میکند به روی خود نیاورد ...

چند ثانیه ای در آن وضعیت بودیم که مهیار یکباره دستش را از
دوره کمرم باز کرده

و گیج و کلافه از ویلا خارج شد ...

من اما سرمست از عطر خوش بویش به جای خالی اش خیره
شده

و مانند دیوانه ها لبخند میزدم ...!

خوب میدانستم او سعی دارد بی رحمانه در مقابل عواطف و
احساساتش بایستد

و آنها را در مقابل من سرکوب کند اما ظاهراً موفق نمیشده و
همین مسأله عصبی و کلافه اش کرده بود ...!

همان طور که به رفتن عجولانه اش فکر میکردم

بی هدف زیر لب با خود زمزمه کردم :

-این عشق همه چی سرده نمی مونه اونی که منو دیوونه کرده ...

بزار بره ...!

بالاخره پس از گذشت نیم ساعت با هر زحمتی که بود توانستیم
باربد و نیما را دست به سر کرده

و به بهانه ی سر زدن به دوست دبیرستانمان ویلا را ترک کنیم
چند دقیقه ای از حرکتمان می گذشت و بی هدف در خیابان ها
می چرخیدیم

که رزا نگاهی از آینه های بغل به پشت سرمان انداخت و در
حالی که پایش را بر روی پدال ترمز می فشرد بلافاصله گفت:

-پیر بشین پشت فرمون ..!

متعجب پرسیدم :

-چی ...؟

چرا ...؟

او چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-میشه اینقدر بیست سوالی راه نندازی ...؟

از صبح هر چی بهت گفتم فقط گفتی چی .. چرا

چشم غره اش را بی پاسخ نگذاشته و با لحن طلبکارانه و پر حرصی در حالیکه جایم را با او عوض کرده و پشت فرمان می نشستم گفتم:

-نیست توام جواب سوالات رو دادی؟؟!!!

من موندم با چه اعتباری اختیارم رو دادم دست تو!..
رزا دسته ای برگه را از داشبورد بیرون کشیده و در حالیکه با دقت هر کدام را ورق زده

و دنبال چیزی میگشت بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-میشه اینقدر حرف نزنی..؟

تمرکز رو بهم زن لطفاً....!

حرکت کن ...

متعجب از لحن جدی اش بی صبرانه تقریباً با صدای بلند گفتم:

-رزا....!

میگی چه خبره یا نه...؟

اصلاً کجا برم وقتی مقصدی نداریم..؟

نکنه باورت شده یه دوست دیبرستانی اینجا داریم...؟
اگه آره آدرسش رو بده برم اونجا
او که ظاهراً برگه ی مورد نظرش را پیدا کرده بود با پشت دست
ضربه ای به آن زده
و با خوشحالی زایدالوصفی گفت:
-آها این پیداش کردم
هم آدرس ویلای مستانه هست هم انباری که قراره توش محموله
رو مبادله کنند...!
چشمانم از حیرت و ناباوری به دو برابر حد معمولش رسیده و
ناباورانه گفتم:
-چی...؟
چی گفتی...؟
این برگه ها ...؟
نکنه همونایی که باربد صبح داشت
رزا با سرخوشی خندید و میان حرفم پریده و گفت:

-دقیقا هموناست !

مأیوسانه نگاهش کرده و آهسته گفتم :

-شوخی میکنی دیگه...؟

مگه نه ...؟

او یکباره در جایش جهید و در حالیکه خود را به سمت می کشید
استارت زده

و ماشین را دوباره روشن کرده و گفت :

-اتفاقاً تا حالا تو عمرم هیچوقت اینقدر جدی نبودم ...

حالام راه بیفت بریم ...!

ما که اینجارو خوب نمی شناسیم باید کلی پرسیم تا به مقصد
برسیم ...

از این همه ریلکسی و اعتماد به نفسش عصبی شده و با خشم
دستم را بر روی فرمان کوبیده و جیغ زدم :

-رزا میفهمی چیکار کردی ..؟

برای چی برگه های باربد رو کش رفتی؟

دِ آخه اگه میخواستی آدرس ویلا و اون انبار کوفتی رو پیدا کنی
خب میگشتی

همونجا پیداش میکردی و یه یادداشت از روش برمیداشتی
دیوونه ...

اینجوری با نبود این پرونده و برگه ها باربد همه چیز رو میفهمه
اگه اون بیخیال بشه و کاری به کارمون نداشته باشه دوستاش
حتما ناراحت میشن

و دیگه بهمون اعتماد نمیکنن آخه دختر تو چقدر احمقی ...!
چرا به من چیزی نگفتی ...؟

رزا که تازه با شنیدن حرف هایم متوجه خریتش شده بود چنگی
به موهایش زده و کلافه و ناراحت گفت:

-وای خدایا من اصلاً به این چیزا فکر نکردم

فقط میخوام آدرس رو پیدا کنم همین !

تازه قبل از اینکه این کارو کنم میخوام بهت بگم

ولی تو داشتی تو آلاچیق با باربد حرف میزدی

صدات کردم ولی وقتی دیدم دیر کردی برگه هارو برداشتم
بردم تو اتاقمون ...!

دستانم را با استرس در دست گرفته و گفت:

-وای حالا چیکار کنم ملی..؟

من نمیخوام پیش اونا خراب شم ...!

پلک هایم را با حرص بر روی هم فشرده و در حالیکه چند نفس
عمیق می کشیدم

تا آرامش از دست رفته ام را باز گردانم چشم باز و نگاهش کردم
و گفتم:

-باید همین الان برگردیم ویلا و برگه هارو بزاریم سر جاش تا
کسی متوجه نشده ..!

نفس را در سینه حبس کرده و سعی میکردم بدون ایجاد
کوچکترین سر و صدایی درب اتاق باربد را باز کنم

پرونده ی در دستم را بیشتر از قبل فشرده و دستگیره را به
سمت پایین کشیدم

هر چند میدانستم باربد در اتاقش نیست
اما باز هم با این همه خاترم جمع نبوده و تشویش و اضطراب
تمام وجودم را احاطه کرده بود
از لای در نگاه ترسانم را یک دور در اتاق چرخانده و آهسته
وارد شدم
نگاهی به عسلی کنار تخت انداختم
که چندین پرونده بر روی هم گذاشته شده بود
نفس محبوس شده ام را با شدت به بیرون فوت کرده
و به سمت میز پا تند کردم و پرونده را بر روی پوشه های دیگر
گذاشتم
اما در همین منوال صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد
با دیدن نام رزا پوفی کرده و پاسخ دادم
-چیه رزا...!
او با صدایی لرزان و ترسیده گفت:
-بدبخت شدیم ملی ...

باربد داره میاد بالا

هر چی سعی کردم نتونستم دست به سرش کنم ...

زود از اون خراب شده بیا بیرون ...!

با شنیدن حرفش عرق سردی بر روی بدنم نشست با لکنت
گفتم:

-باشه ... با ... باشه!

گوشی را بلافاصله در جیب بارانی ام انداختم

و نگاهه سرسری به پرونده ها انداخته

و خواستم به سمت درب خروج بروم که متوجه دستگیره در که
پایین کشیده میشد شدم ...

چشمانم از شدت وحشت گرد و گشاد شده بود

که صدای زمزمه هایی از بیرون به گوشم رسید و ظاهراً باربد
دستگیره را رها کرده بود

چرا که دوباره به همان حالت اولش برگشته بود

از این فرصت طلایی استفاده کرده و به سرعت در اتاق چشم
چرخاندم

تا جایی برای پنهان شدن بیابم

که در همین منوال در یکباره از هم باز شده و مهیار به سرعت
وارد اتاق شد

و درب را پشت سرش بست ...

نگاه خیره اش طوریکه که گویا مچم را گرفته باشد

با اخم و لبخند کمرنگی بر رویم ثابت مانده بود

و من هم بی حرکت و هاج و واج نگاهش میکردم

چند لحظه ای در آن حالت مانده بودیم که او با قدم هایی آهسته
به سمتم آمده و در حالیکه هر لحظه نزدیک تر میشد گفت:

-خب.....!

نمیخواهی توضیح بدی ...؟؟

با گیجی سرم را به اطراف تکان داده و مسخ شده گفتم:

-در ...

در مورد چی...؟؟

من که کاری نکردم من

لبخندش کمی پررنگ تر شده و در یک قدمی ام ایستاد

بر روی صورتم خم شد و گفت:

-مگه من گفتم کاری کردی ..؟

در دل به خود بخاطر حرف نابجايم لعنت می فرستادم که او تره

موهای ریخته شده بر روی صورتم

را به آرامی به پشت گوشم هدایت کرده و خیره در چشمانم

گفت:

-خب منتظرم ...!

از این همه نزدیکی و حضور ناگهانی او ضربان قلبم بالا رفته و

ناآرام شده بودم ...

اما باید به سرعت افکاره خود را نظم داده و پاسخی برای سوالش

پیدا میکردم...

از طرفی نگاهه خیره و حرکات آرام و نوازشگرانه اش زبانم را
بند آورده

و مغزم را قفل کرده بود ...

-مهیبار من

یعنی رزا ...!

انگشت اشاره اش که بر روی لب هایم قرار گرفت

مهر سکوتی بر دهانم زده شده...

نگاهم غمگین و ناراحت بر روی اجزای صورتش می چرخید

که او انگشتش را نوازش گونه و آرام بر روی لب هایم به حرکت
در آورده

و با لحنی محکم و جدی گفت :

-بهت گفتم سعی نکن تو این ماجرا منو دور بزنی ...

ولی تو چیکار کردی ...؟

هیچ دلم نمی خواست او در مورد برداشت اشتباهی بکند

و حالا که حرف به اینجا کشیده شده بود انگشت اشاره اش را
محکم در دست گرفته

و مانند خودش محکم و جدی گفتم:

-من همچین قصدی نداشتم ...

فقط صبح رزا پرونده های باربد رو برای بدست آوردن ادرس
مستانه برداشته ...

میدونم خریت کرده اما من اومدم اینجا تا اون پرونده رو بزارم
سرجاش

و اصلاً قصد دور زدن تورو نداشتم و ندارم ...

لبخند شیرین و شیطنت آمیزش را که دیدم

بیشتر از قبل تعجب کرده و گفتم :

-چرا میخندی...؟

او دست هایش را در جیب شلوار جینش پنهان کرده

و در حالیکه لبخندش کمرنگ تر شده بود گفت:

-از این همه صداقت تعجب میکنم

فکر نمیکنم اگه کس دیگه ای جای تو بود ..
رک و مستقیم همه چیز رو می گفت و خودش و دوستش رو لو
میداد...

در ضمن من از اول میدونستم جریان چیه
و تو قصد دور زدن منو نداری ...
چون اگه داشتی الان نه من اینجا بودم
و نه میزاشتم تو اینجا باشی
قوانینم رو که فراموش نکردی !...!
ناخواسته چپ چپ نگاهش کرده و در حالیکه لب و لوچه ام را
آویزان میکردم گفتم:
-خیر فراموش نکردم !...!

در ضمن اگه هر کس دیگه ای جای تو اینجا ایستاده بود و مچ
منو میگرفت

اینقدر راحت و صادقانه براش اعتراف نمیکردم
اما خب

مکت طولانی ام او را به حرف آورد و در همان حال که نگاه
شیفته اش

را لحظه ای از روی صورتم پس نمی کشید گفت:
-خب...؟

باز هم احساسات سرکوب شده ام با دیدن لحن و نگاه گیرایش
به غلیان افتاده

و مانند کودکی صاف و ساده که دروغ هنوز برایش معنا نشده
دهان باز کرده و گفتم:

-خب من فقط با تو احساس راحتی میکنم چون ...

باز هم حرفم را نصفه رها کرده بودم

که این بار او بی طاقت دستش را دوره کمرم حلقه کرده

و صورتش را در یک سانتی صورتم قرار داده

و با صدایی بم و گرفته که قلبم را بیشتر از قبل به تپش انداخته
بود گفت:

-چون چی ملودی ...؟

تپش دیوانه وار قلبم را نادیده گرفته و خیره در چشمانش
آهسته لب زدم :

-چون من فقط ملودی ماه توام ...

خوب متوجه نگاهه بی تاب و نفس های کشدارش بودم ...
میدانستم بیش از حد با حرف هایم احساسات مردانه اش را
قلقلک داده ام ...

در افکار درهم ریخته ام بودم که فشاره دست مهیار به دوره
کمرم بیشتر شده

و فاصله ی صورتش هر لحظه کمتر از قبل شد ...
اما نگاهه خیره و بی طاقت او تنها بر روی لب هایم قفل شده و
ذره ای بالا و پایین نمیشد...

چیزی به تمام شدن فاصله مان نمانده و هر لحظه منتظره گره
خوردن لب هایمان در هم بودم

که صدای همهمه ای از راهرو به گوشم رسید که باعث شد
ترسیده عقب گرد کنم ..

مهیار لحظه ای نگاهم کرده

و با دیدن چشمان ترسیده ام دستش را آهسته بلند کرد

و بر روی گونه ام کشید و زمزمه وار گفت:

-آروم باش...

نترس .. !

صبر کن بینم چه خبره ...؟

در سکوت تنها نگاهش میکردم که به سمت درب اتاق رفت

و بند انگشتی آن را باز کرد و به بیرون نگاهی انداخت ...

نمیدانم چه دید که لبخند زنان به سمتم برگشت و گفت:

-بیا بریم وضعیت سفیده ...

با شنیدن حرفش و لحن و نگاه حمایت گرش آرامش به قلبم

سرازیر شده

و لبخندی عمیق بر روی لب هایم جا خوش کرده بود

که او دوباره به سمتم آمد

و دستش را دوره شانه ام حلقه کرد و گفت:

-بیا بریم بیرون ...!

نگاهی به دست حلقه شده ی مهیار که دور شانه ام پیچیده شده
بود انداختم

و دوباره سر بلند کردم و در چشمان مهربان و حمایت گرش
خیره شدم

لبخند نرم و نامحسوس بر لبانم نقش بسته و با او هم قدم شدم
...

با خروجمان از اتاق بارید و دیدن رزا و نیما که در وسط سالن
مستأصل ایستاده و اطراف را می پاییدند نفس عمیقی کشیده و
لبخند محوی زدم

مهیار دستش را دوره شانه ام محکم تر کرده و رو به آن دو که
تازه متوجه حضورمان شده بودند با عجله و آهسته گفت:

-خیلی خب بهتره زودتر بریم تا کسی نیومده!

رزا با اضطراب نگاهم کرد و گفت:

-پرونده رو گذاشتی سر جاش ملی؟

چشم غره ای آب داری نثارش کردم و گفتم:

-آره...!

رزا که ظاهراً خیالش آسوده شده بود بازدمش را با شدت بیرون
فرستاد:

- آخیش همش عذاب وجدان داشتم حالا که همه چیز درست
شده

می تونیم بریم دنبال

میان حرفش پریدم و در حالیکه با کمترین جلب توجهی به مهیار
و نیما اشاره میکردم گفتم:

- منم باهات موافقم می تونیم بریم تو اتاقمون!

رزا نگاهه هُلی به جانبم انداخت و با اشاره به چهره های خندان
و مرموز آن دو گفت:

-ملی تو که رفتی تو اتاق منم دیدم وضع خرابه و باربد داره میاد

...

یعنی وقتی نیما و مهیار و دیدم ..

چیزه نتونستم ...

آخه دلم شوره تورو میزد ...

بخاطره همین ...

مجبور شدم... .

مأیوسانه نگاهم را میان مهیار و نیما و البته رزا چرخاندم و گفتم:

-نگو که بهشون گفتی...!

سکوت رزا طولانی شده و من هم تقریباً جوابم را گرفته بودم که

مهیار در گوشم نجوا کرد:

-گفتم که نمیتونی منو دور بزنی...!

هرکاری که میخوای بکنی و هر نقشه ای که داری رو با هم عملی

میکنیم...!

از گرمای نفس هایش که بر روی گوشم می نشست بدنم گُر

گرفته و احساس گرما میکردم!

کمی از او فاصله گرفته و در حالیکه نگاهه رمیده ام در چشمانش

دو دو میزد تلاش کردم حرف را عوض کرده و گفتم:

-پس حالا که همه چی رو میدونین بهتره زمان و از دست ندیم و
زود تر بریم !

مهیار لبخندی زده و با چشمک شیطننت آمیزی گفت:

-منم که از اول همین رو گفتم ...

لبخندی که می رفت بر روی لب هایم بنشیند به زحمت فرو
خورده و به سمت راه پله حرکت کردم !

با ورودمان به حیاط ویلا هر چهار نفر تصمیم گرفتیم برای
شناخته نشدن

و لو نرفتن نقشه مان با ماشین رزا به سمت ویلای مستانه حرکت
کنیم ..

رزا پس از پایان تصمیم گیری مان به سمت درب راننده رفته و
پشت فرمان نشست

و من هم با دیدن او به سمت دیگر رفتم و درب شاگرد را باز
کرده

و قصد نشستن داشتم که مهیار دستش را سد راهم قرار داده و
در حالیکه در عقب ماشین را باز میکرد با لحن مرموزی گفت:

- شما تشریف بیارید عقب خانم درخشان ...!

نیما قراره جلو بشینه ..!

با شنیدن حرفش تپش دیوانه وار قلبم را نادیده گرفته و در سکوت از فرمانش اطاعت کردم

و زیر شلاق نگاه خیره و شیفته اش بر روی صندلی عقب جای گرفتم ...!

دلیلی برای فاصله گرفتن و دوری از او نداشتم

و همین که او گناهم را تقریباً بخشیده و پیش داوری عجولانه ام را نادیده گرفته و آشتی کرده بود برایم کافی بود!

رزا پس از استارت و به حرکت در آوردن ماشین دست برده و پخش را روشن کرد ...

آهنگ زیبایی که در ماشین طنین انداز شده و نگاه گرم و پر محبت مهیار که زیر چشمی به من دوخته شده بود

همه و همه حس زیبا و لطیفی را به وجودم سرازیر میکرد

که باعث شد ناخواسته و بدون اینکه کنترلی بر روی رفتار و احساساتم داشته باشم

سرم را به شانه ی عضلانی و نیرومند مهیار تکیه داده و چشمانم را ببندم ...

میام این راهو تا تهش پا به پات

تو همه جونمی جونم فدات

الهی قربون حرف زدندات

مگه میشه تورو دوست نداشت

مگه میشه تورو تنها گذاشت

نفسام به چشات بسته شده

بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه ی من

که تو خوابم نمیدیدم اصن

چقد این لحظه هارو دوست دارم

از این به بعد بگو مجنون به من

نمیذارم تورو از دست بدم
واسه تو قید دوستامو زدم
دیگه چی بهتر از این اتفاق
که من به دنیای تو اومدم
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم
تویی آرامشم مجنونم به تو
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم
تویی آرامشم مجنونم به تو
دیگه تمومه غمو مشکل
هر جا برگردی میبینی منو پشتت

کور شه چشم همه دشمنه

وقتی توام داری هوای منو خوشگل

دنیا بی تو تاریک میشه خودت که

آمارشو داری

از درون منو حالیت میشه مگه میشه انقد همه چی عالی

دو تا شر و دیوونه با همین همه چی حل و میزونه

مثل من هیچوقت نمیبینی چون کسی قدر تو قد من نمیدونه

این زندگی تایمش کمه نمیخوام که حتی دلت جایی بشکنه

یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های مارو بشنوه

اگه صد بار میمردم بازم، تورو میدیدم عاشق میشدم

من مغرور بی احساس بین حالا اینجوری از خود بیخودم

زیر بارون خیس میشم بازم، عجب حال خوشی دارم باتو

منم دیوونه ی آرامشت به من میگی تو آروم حرفاتو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم

این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم
تویی آرامشم مجنونم به تو
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم بذار آروم باشم
تویی آرامشم مجنونم به تو

با چند نفس عمیق و پی در پی عطر خوش بو و تلخ او را با تمام
وجود به ریه کشیدم ...

در همین منوال مهیار هم که مشخص بود تا چند لحظه شوکه از
حرکت ناگهانی و بی سابقه ام بود
دستش را دوره کمرم پیچیده و سخت تر از همیشه مرا به خود
فشارد

و در حالیکه لب های گرمش را به لاله ی گوشم می چسباند نفس
عمیقی کشیده و گفت:

-منم خیلی دلم برات تنگ شده بود ملودی ماهم ...!

خیلی!

از این همه احساسات پاک و دوست داشتنی مان قلبم بی تاب
شده و مدام نفس های عمیق می کشیدم ..

از اینکه او از حالات و صدای نفس هایم متوجه دلتنگی ام شده
بود

لذتی عجیب و غیر قابل تفسیر وجودم را در بر گرفته بود .. !
از هجوم این لذت چشمانم ناخودآگاه بسته و سرم را بیشتر از
قبل بر روی شانه ی مهیار فشردم ..

در حال و هوای خود بودیم و پس از این مدت دوری و آشفته گی
نزدیک تر از همیشه یکدیگر را پیدا کرده بودیم

که نیما با رسیدنمان به ویلای مستانه به عقب سر چرخاند

و با دیدنمان در آن وضع خجالت زده دوباره به جلو خیره شد و گفت:

-حالا میخواین چیکار کنین ؟ رسیدیم ...!

رزا نگاهه شیطنت آمیزی در آینه حواله ام کرد و زیر لب گفت:

-از یکی پپرس هوش و حواسش سر جاش باشه نیما ...

این دوتا الان اصلاً اینجا نیستن ... !

نیما که ظاهراً از شنیدن حرف های رزا بیشتر از قبل هُل شده بود

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-خب تو بگو ..!

رزا خنده ای کرده و در حالیکه ماشین را با احتیاط و فاصله ی زیاد از ویلا در کنار خیابان نگاه میداشت گفت:

-تکلیف معلومه ... !

حالا باید صبر کنیم تا بیان بیرون ..!

به محض پایان حرف های رزا درب آهنی مشکی رنگ ویلای
مستانه باز

و ماشین یکدست مشکی که شیشه های دودی و مات داشت از
آن خارج شد ...

نگاهم میخ ماشین بود که مهیار زودتر از ما به خود آمده و رو به
رزا که مانند من خیره به ماشین نگاه میکرد

با صدای نسبتاً بلندی به سمت جلو خم شده و بلافاصله گفت:

-بیا اینم فرصت به چی نگاه میکنی رزا برو دنبالش ...!

رزا به سرعت استارت زده و در همان حال گفت:

-خیلی خب هولم نکنین...!

زیر لب چیزی مانند بسم الله با خود زمزمه کرد

و ماشین را به حرکت در آورد ...

دستم را از شدت اضطراب و استرس از پشت بر روی صندلی رزا
می فشردم

که دست گرم و پر حرارت مهیار بر روی دست سردم نشسته و
صدایش به گوشم رسید:

-نگران نباش هر اتفاقی هم که بیفته من پیشتم ... !

همین یک جمله از زبان او کافی بود تا به آرامش برسم!
لبخندی درخشان بر روی لب هایم نشست و در حالیکه صورتم
را به طرفش برمیگرداندم

گونه اش را با تمام وجود و احساسی که به او داشتم عمیق بوسیده
و بدون اینکه لب هایم را از گونه اش فاصله بدهم پر حرارت و
عاشقانه زمزمه کردم:

-چقدر مهربون و خوبی !

چقدر خوبه که هستی..!

اینجا پیشم ..!

کاش اینا خواب نباشه مهیار ...!

کاش دیگه دستام از دستات جدا نشه ...!

کاش همیشگی بشه بودنت ...!

نگاهم را کم کم بالا آورده و در چشمانش دوختم و

آرام تر از قبل لب زدم :

-دوست دارم...!

درخشش خاصی در نگاهش بود که از توصیفش عاجز بودم اما
خوب میدانستم با این ابراز علاقه قلب او را به تب و تاب انداخته
و احساساتش را قلقلک داده ام و این مسئله به خوبی از دو دو
زدن چشمانش

که مدام در صورتم در حال گردش بود و نفس های ملتهب و
کش دارش مشخص بود !

لبخند عمیقی از دیدن حال و روزش بر روی لب هایم نقش بست
و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبش باشم

به رو برو چشم دوخته که تازه متوجه توقفمان شدم ...

نگاهم را در اطراف گرداندم ...

در منطقه ای سرسبز و بیرون از شهر بودیم ...!

و دور و اطرافمان تا چشم کار میکرد تنها درخت بود و درخت
!...

اما رو برویمان انبار نسبتاً قدیمی و بزرگ قرار داشت
و به همان اندازه وحشت انگیز بود ...

نمیدانستم چرا اما حس خوبی به آنجا نداشتم و دلهره ی عجیبی
به جانم افتاده بود !...

اتومبیل مشکی مستانه هم درست رو بروی درب انبار پارک شده
و از همان فاصله ی نسبتاً زیاد میتوانستم او را بینم که همراه با
چند نفر دیگر وارد انبار میشود !..

هنوز هم مشغول تجزیه و تحلیل اطرافمان بودم که یکباره دست
مهیار دور شانه ام پیچیده شده

و در حالیکه کف صندلی عقب می خواباندم
صورتش را در فاصله ی نزدیکی از صورتم قرار داده و تقریباً بر
رویم خیمه زد...!

نفسم از حرکت ناگهانی و غیر منتظره اش بند آمده و چشمانم
به دو برابر حد معمولش رسیده بود !

-چیکار میکنی دیوونه ...!

بچه ها

با دیدن جای خالی نیما و رزا حرف در دهانم ماسید ..

لبخند شیطنت آمیزش ضربان دیوانه وار قلبم را افزایش داد

اما تمام تلاشم را میکردم تا در مقابلش کم نیاورم ...

پس با لحن بانمکی چشمانم را ریز کرده و گفتم:

-انقدر جلوی نیما و رزا خیره خیره نگاهم کردی که بیچاره ها از

خجالت از ماشین پیاده شدن !

لبخندش با شنیدن حرف هایم گرم تر و شیطنت آمیزتر شده و

گفت:

-به نظر نمیاد از این موضوع ناراحت باشی!

نگاه عمیق و کشداری به چشمانش انداختم و گفتم:

-چرا باید ناراحت باشم ؟

تعجب نگاهش را که دیدم از ته دل خندیدم و گفتم:

-تو دیوونه ای مهیار...!

الان وسط این همه اضطراب و دلوپسی وقت گیر اوردی برای
شیطنت!

صورتش را چند سانتی جلوتر آورد و گفت:

-برام هیچی جز فرشته ای که رو برومه مهم نیست!

من هنوز جواب سوالمو نگرفتم ...

شیفته تر از قبل نگاهش کردم و در حالیکه محو چشمان تیره و
زیبایش بودم گفتم:

-اوج خوشبختی برای من همین که هر لحظه با تو باشم ...

همین قدر نزدیک ...

صورتش را با دستانم قاب گرفتم و در حالیکه با موهای قسمت
شقیقه اش بازی میکردم ادامه دادم :

-آرزومه بعد از تموم شدن مشکلاتمون بتونم ...

انگشت اشاره اش بر روی لب هایم نشست و مرا وادار به سکوت کرد ...

نگاهش با لبخندی محو و زیبا به چشمانم دوخته شد و گفت:

-تا وقتی کنار هم باشیم از نظر من هیچ مشکلی وجود نداره!
نگاهش یک دور در صورتم چرخیده و بر روی لب هایم قفل شده بود که گفتم:

-مطمئنی ...؟

حتی اگه

بوسه کوتاهی بر روی لب هایم نشاند و دوباره دعوت به سکوت کرد

و در چشمانم خیره شد و با اطمینان گفت:

-اگه ای وجود نداره ملودی ماهم!

گفتم که هر مشکلی

نمیدانم چرا باز هم قلبم آرام نگرفت ...

مطمئن بودم اگر او اجازه میداد و من حرف های تلخم راجع به
فرزاد را به زبان می آوردم آن وقت او تا این اندازه مطمئن و
مصرانه این حرف را نمیزد ...!

در فکر فرو رفته بودم که احساس کردم فاصله ی صورت مهیار
با صورتم هر لحظه کمتر میشود

و با دیدن نگاهه پر شیطنتش تقریبا متوجه خواسته اش شدم...
خنده ام گرفته بود از اینکه میدیدم به قول خودش برای عشق
ورزیدن زمان و مکان برایش مهم نبوده

و آن را ثابت هم میکرد لبخند عمیق تر شد ...
فاصله لب هایمان هر لحظه کمتر از قبل میشد و خیره در نگاهه
یکدیگر بودیم

که یکباره چندین ضربه پی در پی به شیشه ی ماشین خورده و
هر دو هل در جایمان نشستیم...

با دیدن صورت پر شیطنت رزا که شرارت از نگاهش میبارید
هر چه سعی کردم نتوانستم جلوی خنده ی بلندم را بگیرم ...

مهیار چشم غره ی بانمکی به رزا داد و بدون اینکه نگاهه
مستقیمش را از او بگیرد مرا مخاطب قرار داده و گفت:

-بزار بخنده ، تو هم بخند عزیزم ...

برای جفتون دارم ...!

آن قدر لحن و حرکتش جدی بود که تهدیدش شدید ترسناک
به نظرم رسید

و با دیدن نیش باز رزا و نقشه ی احتمالی که مهیار برای او داشت
دلم برایش سوخت ...

اما با همان ته مانده ی لبخند به سمتش سر چرخانده و جدی
گفتم:

-مطمئن باش تهدیدت رو بی جواب نمیزارم جناب خواننده ...

او که ظاهراً حسابی از حرفم خوشش آمده بود لبخند جذابی زده
و گفت:

-با همین حرفات منو عاشق خودت کردی ...

قبل از اینکه بتوانم پاسخی به حرف عاشقانه اش بدهم

درب سمت راننده باز شده و نیما و رزا سرشان را داخل کشیدند
و نیما با لحنی که کمی مضطرب به نظر میرسید گفت:

-داداش بیا بریم این اطراف یه سر و گوشی آب بدیم!...

یه صداهای عجیبی از انبار میاد که نمیدونم چیه!...

با شنیدن حرف نیما اضطراب و استرس به وجودم سرایت کرده
و بلافاصله در حالیکه دست مهیار را در دست می‌گرفتم ملتمسانه
گفتم:

-منم باهات میام ...

میترسم ...

مهیار دست چپش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و با آرامش
دیوانه کننده ای رو به رزا گفت:

-رزا بیا تو ماشین بشین و مواظب خانم دل نازکم باش

من و نیما میریم ... شما دوتا بمونین

اگه دیدین بعد بیست دقیقه برنگشتیم با باربد تماس بگیرین...

خواستم با حرفش مخالفت کنم که گویا ذهنم را خوانده

و در حالیکه دست راستش را بالا آورده و بر روی صورت مردم می گذاشت ،

انگشت شصتش را نوازش گونه بر روی پوستم کشیده و گفت:

- نگران نباش و فقط به حرفام گوش بده باشه ..؟

نگاهه جدی و محکمش قدرت هر گونه مخالفت را از من صلب کرده بود ...

سکوتم تقریباً طولانی شده بود که او فشاره خفیفی به صورتم داده و بلافاصله از ماشین پیاده شد...

من هم پشت او از ماشین پیاده شدم که مهیار دوباره به عقب برگشته

و با تاکید و کمی بداخلاقی گفت:

- ملودی به هیچ عنوان از ماشین پیاده نمیشی تا ما برگردیم متوجه شدی؟

از تاکیدش دلم بیشتر آشوب شده و با نا آرامی مشهودی گفتم:

-خواهش میکنم مهیار بزار منم پیام

اینجوری تا برگردی من از استرس و اضطراب پس میفتم ...
نگاهش برعکس تصورم گرم تر از قبل شد
و در حالیکه نوک انگشتان سردم را به آرامی لمس میکرد گفت:
-الهی من قربونت برم عزیز دلم...
به حرفم گوش کن مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیفته...
این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد درب
سمت شاگرد را باز کرده
و مرا بر روی صندلی نشاند و مقابلم زانو زد و گفت:
-چشم بهم بزنی بر میگردم ...
دستانش را در دست گرفتم خوب فهمیده بودم مخالفت با او بی
فایده است ..
پس بجای اصرار بی جا گفتم:
-مواظب خودت باش ..
او در تایید حرفم چشمانش را باز و بسته کرده و با لبخندی آرام
و مهربان در حالیکه از جایش بلند میشد

رو به نیما که منتظر نگاهش به ما بود گفت:

-بریم داداش...!

نیما هم که ظاهراً منتظر همین حرف بود رو به رزا کرده و تاکید وار گفت:

-برو تو ماشین رزا در هارو هم قفل کن ...!

تا بیست دقیقه ی دیگه اگه ما نیومدیم زنگ بزنین به باربد اوکی..؟

رزا اخمی چاشنی نگاهه دلواپشش کرده و گفت:

-باشه بابا فهمیدم ...

چند بار تکرار میکنی برین ...!

این طور حرف زدن رزا را خوب میشناختم و میدانستم زمانی که به شدت نگران و دلواپس

چیزی باشد زبانش به تلخی می چرخد...

نیم ساعت از رفتن مهیار و نیما می گذشت

اما هنوز خبری از آنها نشده بود

از شدت اضطراب و دلهره بدنم یخ کرده و مدام نگاهم در آن جنگل مه آلود و ترسناک در جست و جوی آن دو می چرخید .. رزا هم حالی مشابه با من داشت و این مسأله از سکوتش مشخص بود...

نگاهم را برای هزارمین بار به ساعت مچی ام دوخته و این بار برعکس دفعات گذشته که سعی در آرام نگاه داشتن خود داشتم مانند فشنگ از جایم پریده و رو به رزا گفتم:
-پاشو بریم دنبالشون من دارم از نگرانی سخته میکنم ...
از اولم نباید میزاشتیم تنها برن...

آتن هم نداریم با باربد تماس بگیریم راهی نمونده دیگه ...
رزا هم که ظاهراً مشخص بود مانند من صبرش تمام شده بدون کوچکترین اعتراضی سوییچ را در قفل چرخاند و گفت:
-موافقم

بریم ...!

در چشم برهم زدنی از ماشین پیاده شده و با فاصله ی نسبتاً
زیادی از انبار شروع به حرکت کردیم
صدای خش خش برگ و چوب های خشک که زیر پایمان له
شده و فریاد می کشیدند
ترس و اضطرابمان را صد چندان می کرد ..
اما با این همه تصمیمی بود که گرفته بودیم و راهه بازگشتی
نداشتیم ...
دست هایم را از شدت سرما و دلهره در جیب پالتویم مشت
کرده بودم
و نگاهه هراسانم مدام در جست و جوی مهیار و نیما در اطراف
می چرخید که صدای ترسیده ی رزا مرا به خود آورد
-ملی اونجا چه خبره ...؟
چه قدر شلوغ شده... .
نگاهم به سمت جایی که رزا با دست به آن اشاره میکرد کشیده
شد ...

حق با او بود و از همان فاصله زیاد هم میشد متوجه شلوغی اوضاع
شد ...

چرا که چند مرد قد بلند و نسبتاً هیکلی با کت و شلوار مشکلی
به صف ایستاده

و آن طور که نشان میداد منتظر چیزی بودند...

با قرار گرفتن دستی بزرگ و مردانه بر روی دهانم رشته ی
افکارم از هم گسیخت ...

خون در عروقم از شدت ترس و هیجان یخ زده و ضربان قلبم
هزار برابر تندتر از قبل می کوبید

و از فکر اینکه گیر افتاده باشیم چیزی در درونم خالی شده و
تقریباً اشهدمان را خوانده بودم !

اما تسلیم شدن آخرین چیزی بود که به ذهنم میرسید

تا جایی که می توانستم تقلا کردم و به دستی که بر روی دهانم
بود چنگ می انداختم

که در همین منوال صدای آرام و مجذوب کننده ی مهیار در
گوشم مانند لالایی زمزمه شد:

-آروم باش ملی منم ...!

با شنیدن صدایش ناخودآگاه دستانم شل شده و به نرمی بر روی
دستش قرار گرفت ...

اشک کمرنگی راهه دیدم را تار کرده و به آرامی آن دستش را
که بر روی دهانم قرار گرفته بود پایین کشیدم

سرم را به عقب چرخاندم و با دیدن صورت مردانه و ته ریش
دوست داشتنی اش حلقه اشک در چشمانم بزرگ و بزرگ تر
شد

و بی تابانه و بدون در نظر گرفتن موقعیت و وضعیتمان در
آغوشش کشیدم و او هم با کمال میل مرا به خود فشرد...

صورتش را در موهایم فرو برده و نفس های عمیق و پی در پی
می کشید...

صدای نیما بر اعصاب ناارامم پنجه کشید:

- داداش بهتره زود بریم تا کسی متوجه حضور ما نشده...!

مهیار به سختی مرا از خود جدا کرده و درحالیکه دستم را در
دستش محکم فشرد و قفل میکرد با اخم غلیظی گفت:

- باشه بریم سمت ماشین...

ما اون چیزی که باید میدیدیم رو دیدیم...!

از شنیدن حرفش گیج شده بودم و نمیدانستم چه چیزی دیده که
انطور

عصبی اش کرده اما شرایط مناسبی برای پرسیدن هم نبود پس
تصمیم گرفتم تا رسیدن به جای امنی

سکوت کرده و منتظر زمان مناسبی بمانم...

هرچهار نفرمان به سمت ماشین پاتند کرده و تقریبا به ان رسیده
بودیم که ناگهان صدایی درست از پشت سرمان به گوش رسید:
- همونجا وایسید....

مهیار فشار محکمی به دستم وارد کرد و مرا پشت خود پنهان
کرده و به سمت صدا چرخید...

همانطور که حدس میزدم یکی از افراد مستانه که کت و شلواری
یکدست مشکی بر تن داشت در مقابلمان ایستاده بود و پوزخند
مضحکی نیز بر لب داشت...

قلبم نامنظم میکوبید که صدای کریحش همراه با نشانه گرفتن
اسلحه ی کوچکش به سمت مهیار همراه شد:

– به به جناب فروزنده..!

از دیدن اسلحه آماده به شلیکش که مستقیم به سمت مهیار نشانه
رفته بود دیوانه شدم و خواستم خود را جلو کشیده و در کنار او
بایستم که مهیار دستش را سد راهم کرده و دوباره مرا عقب
کشید....

از شدت ترس و وحشت یکی در میان نفس میکشیدم
سکوت سنگینی بر جو حاکم شده بود و هیچ کس حتی تکان هم
نمی خورد

در همین منوال صدای قدم های شخصی درست از پشت سر
همان مرد سیاه پوش به گوش رسید

با دیدن صورت فرزند که از پس آن مرد ظاهر شد
تمام معادلاتم درهم شکست و چشمانم از شدت تعجب و هیجان
گرد شد...

صدایم ناله وار از ته چاه عمیق حنجره ام به زحمت و ناباورانه
بیرون آمد:

-تو... .

صدای قهقهه ی هیستیریک و عصبی فرزاد با غار غار کلاغ ها که
بر روی درختان سر به فلک کشیده جُلان میدادند درهم آمیخت
و صدای رعب آورش پس از چند لحظه که به زحمت توانست
جلوی قهقهه اش را بگیرد به گوش رسید:

-آره من ...

چطور...!

انتظار دیدن من و اینجا نداشتی..؟

هنوز هم حضورش را باور نداشتم که غرش خشمگین مهیار بلند
شد:

-باید میدونستم با نقشه برگشتی ایران !

صدای قهقهه ی بلند و عصبی فرزاد باز هم بر اعصاب ضعیفم خط
کشید:

-تو هنوز چیزی از نقشه های من نمیدونی پسر عمه ...

پس عجله نکن ..

نگاه خیره ای به جانب من که هنوز پشت مهیار سنگر گرفته
بودم انداخت

و با لحن مرموزی که دلم را آشوب کرد گفت:

-ولی میگم برات ...

از تک تک نقشه هام!

گیج شده بودم ...حرف های فرزاد ..

حضورش آن هم اینجا وسط جنگلی که خیال میکردم مقصد
رسیدن به خواسته هایم

و رو کردن دست مستانه و بی آبرویی او و رسیدن به هدفم است
اما ظاهراً تنها قبری برای دفن آمال و آرزوهایم نبوده و نیست
همه و همه گیج کننده بود...

دست گرم مهیار که در دست همیشه سردم نشست مرا به خود
آورد..

به چشمان مغرور و مطمئن و نگاهه حمایت گرش خیره شدم
و دلم خواست گریه کنم ...

دلم خواست همان جا چهار زانو مانند کودکان بنشینم و زجه بزنم
....

دلم خواست فریاد بزنم و بگویم من جایی نمی آیم ..
با پای خود جایی نمی آیم که قرار است مهیارم را از دست بدهم
و او تا چند دقیقه ی دیگر همین دست هایی را که حالا مشتاقانه
در دست می فشارد
با نفرت و خشم رها کند....

کاش میتوانستم و همانجا می ماندم ..
کاش هرگز و هرگز به آن جنگل نفرین شده نمی آمدم
دستانم نه از شدت سرما بلکه از شدت ترس در دستان مهیار
میلرزید....

او هم که خوب متوجه حال بدم بود با صدای گرم و آرامش در همان حال که توسط افراد فرزاد به سمت انبار کشیده میشدیم در گوشم زمزمه کرد:

– خانم نگران چیه؟

من پیشتم عزیزم نمیزارم اتفاقی برات بیفته مطمئن باش! از لحن مملو از مهربانی و نگاه گرم و آرام بخشش چشمانم پر شده بود

و از فکره اینکه تا چند دقیقه ی دیگر این لحن و نگاه از من دریغ خواهد شد به مرز دیوانگی رسیده بودم... کاش فرصت هایی که برای گفتن حقیقت به او داشتم را از دست نمیدادم...

با شناختی که از مهیار داشتم، میدانستم اگر حرف های فرزاد را شنیده و از گذشته ی نه چندان روشنم مطلع شود غرورش میشکند و سرخورده خواهد شد و دیگر چشم دیدنم را نخواهد داشت...

چرا؟

چون او از پنهان کاری متنفر بود و من لعنتی هم درست انگشت
بر روی نقطه ضعفش گذاشته بودم!

نگاهه مایوس و ناامیدم را از صورت مهربان مهیار به سمت رزا
سُر دادم که متوجه حال مشابهش شدم...

مشخص بود او هم درست مثل من فکر میکند و میداند چه چیزی
در انتظارم است...

و این نگرانی عمیق که در چشمانش بیداد میکرد بخاطر اسیر
شدنمان نیست و بخاطر آینده ی وحشتناکی است که انتظارم را
میکشد...

بالاخره پس از چند دقیقه ی دیر گذر وارد انبار شدیم و قبل از
اینکه فرصت انالیز اطراف را داشته باشیم به سمت اتاقکی
کوچک و نمور و البته تاریک برده شدیم...

با ورودمان به اتاقک فرزاد اشاره ی کوچکی به دونفر از افرادش
کرده و درحالیکه دستش را به طرف نیما و رزا دراز میکرد گفت:
- با این دوتا فعلا کاری ندارم....

ببندینشون به ستون وسط انبار تا پیام...!

به خانم درخشان هم چیزی نگین! محموله رو بار بزنین و زودتر
بفرستینش بره!

نیما با شنیدن حرفش تقلا کرد تا خود را ازاد کند اما با حرف
مهیار ارام گرفت:

- دادش چیزی نیست!

شماها برین!....

هر چهار نفر پس از پایان حرف مهیار از اتاقک خارج شده بودند
که فرزاد پس از تأمل چند لحظه ای تقریباً فریاد زد:

- خسرو

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا خسرو که ظاهراً یکی از زیر
دستان نزدیک فرزاد بود با آن هیبت بزرگ و غول مانندش وارد
شد

و مطیع و آماده خدمت به فرزاد چشم دوخت ...

فرزاد ابتدا نگاهی خریدارانه به من انداخته و با لبخندی مضحک در حالیکه موهای آزاد و تقریباً بلندش را پشت سرش می بست رو به او گفت:

-این آقا و خانم رو محترمانه ببند به صندلی هاشون!
دیگر تقریباً فاتحه ی رابطه ام با مهیار را خوانده بودم و میدانستم تا فرزاد زهرش را نریزد آرام نمی گیرد و این ها همه جزء نقشه ی شومش بود
که صدای خشمگین اما آرام مهیار در حالیکه به فرزاد خیره شده بود گفت:

-بازی کن فرزاد ...

بازی کن ...

فعلاً تا دلت میخواد بتازون ولی خودت خوب منو میشناسی ...!

جایی که اصلاً انتظارش رو نداری غافلگیرت میکنم ...

فرزاد میان قهقهه ی بلندش دستی به کت و شلوار نوک مدادی اش کشیده و یکباره با لحنی جدی گفت:

-میشناسمت ...!

ولی این بار و کور خوندی پسر عمه....!

امروز برنده این بازی منم و

با نگاهی به من با لبخند ادامه داد:

-بازنده تویی...!

چشمانم را با درد بر روی هم فشردم ...

مشخص بود برگ برنده اش تنها من هستم ...

و قرار است رابطه ی گذشته مان چماق شده و بر سر مهیار

کوبیده شود ...

لعنت به من که باز هم با پنهان کاری های بی دلیل و حرف نزدن

هایم به رابطه ی عاشقانه مان گند زدم ...

اما شاید من هم حق داشتم و ترس از دست دادن مهیار این اجازه

را به من نداده بود ...

اما هر چه که بود حالا سلاحی در دست فرزاد بی همه چیز شده

بود ..

خسرو پس از پایان حرف فرزاد ابتدا به سمت من آمد که مهیار
با چهره ای غضب آلود و فوق العاده عصبی مقابلش ایستاد
و در حالیکه باز هم مرا پشت خود تقریباً پنهان میکرد رو به او
کرده و جدی گفت:

-دست بهش زدی زدی....!

خودم میبندمش....!

فرزاد مرموزانه نگاهی به من انداخت و با خنده ی فروخورده و
خیثانه ای خسرو را مخاطب قرار داد و گفت:

-بزار خودش ببندد تو چک کن مشکلی نیست...

با هدایت مهیار بر روی صندلی فلزی وسط اتاق نشسته و چشمانم
غرق اشک شده بود

که صدایش را از پست سر آهسته و نوازش گونه شنیدم:

-هیچ اتفاقی نمیفته ملودی ماهم!

فقط آروم باش...!

همه چیز مرتبه...

نمیدانم مهیار این همه اعتماد به نفس و آرامش را از کجا آورده بود

که سعی داشت آن را به من هم منتقل کند

اما او از آشوب درونم بی خبر و طبیعی بود که خیال کند من از شرایط پیش آمده ترسیده ام ..

در حالیکه اگر مسأله ی برملا شدن گذشته ی نفرین شده ام نبود شاید حالا باز هم همان دختر سرد و یخ زده و غیر قابل نفوذ بودم که در سخت ترین شرایط خم به ابرو نمی آورد ...

ولی حالا نه من آن دختر قوی و سرکش بودم و نه شرایط به نفع من پیش می رفت ...

من در آن شرایط خود را بازنده ای بیش نمی دیدم که نقطه ضعف بزرگی به نام عشق داشت

و قرار بود تا چند دقیقه ی دیگر به بدترین شکل ممکن دست بر روی نقطه ضعفش گذاشته شده و آن را نابود کنند..

مهیار پس از به ظاهر محکم کردن طناب و بستن دستانم از جایش بلند شده

و خودش هم با قدم هایی محکم به سمت صندلی فلزی که
روبروی من قرار داشت رفته

و بر روی آن نشست و خسرو هم به سمتش رفته و دستانش را
از پشت بست ...

چشمان خیس و اشک آلودم را به فرزاد که در آستانه ی درب
اتاق ایستاده بود دوخته بودم ...

که متوجه سنگینی نگاهم شده و پوزخند پر رنگی بر روی لب
هایش جا خوش کرد

چقدر متنفر بودم از او و از هر چه که به او مربوط میشد...

و از این نگاهه ملتسمانه ام که با پوزخند نفرت انگیز او پاسخ
داده شده بود..

اما چاره ای نداشتم ...

حاضر بودم هر کاری از دستم بر می آید انجام دهم تا تنها مهیار
را برای خود حفظ کنم...!

من یکبار تاوان اشتباهات و نادانی هایم را داده بودم

و حالا هیچ دلم نمی خواست مجدداً بخاطر اشتباهات گذشته ام
تنبیه و دوباره تبدیل به همان دختر سرد و بی احساس شوم...!
خسرو پس از پایان کارش دوباره در سکوت به فرزاد خیره شد
که او فرمان خروجش را از اتاق داد و او نیز مطیع از آنجا بیرون
رفته

و درب اتاق را پشت سرش بست...

پس از خروج او فرزاد طبق انتظاری که داشتم با قدم های آرام و
شمرده به سمتم آمد

و درست پشت سرم قرار گرفت...

دستش را از دو طرف بر روی صندلی تکیه داده و سرش را در
کنار صورتم گذاشته

و زمزمه وار و آهسته گفت:

-خب ملودی...!

بازم به هم دیگه رسیدیم...!

خیلی تلاش کردم آرام و بدون درگیری برت گردونم اما خب....

خودت نخواستی...!

چون حتی فکرش رو هم نمیکردی یه همچین روزی و تو همچین
موقعیتی قرار بگیری درسته....؟

چشمانم دوباره از اشک پر شد...

بغض مانند هلویی درشت راه گلویم را بسته بود

و فرزاد با بی رحمی چشمانش را بر روی احوالاتم بسته و تنها به
مقاصد خود فکر میکرد

پس التماس فایده ای نداشت

و بهتر بود زمان را از دست نداده و احساسم به او را بیان میکردم

پس تمام خشم و نفرتم از او را در صدایم ریخته و چشمانم را
لحظه ای بسته

و از ته دل و با صدایی دورگه از تأثیر بغض گفتم:

-ازت متنفرم فرزاد...متنفرم....

صدایش کمی واضح تر شد و دوباره با آرامش گفت:

-چرا...؟

چون قرار تو رو تو قلب مهیار بُگُشَم...؟!
نگاهه غمگین و بی رمقم به سمت مهیار کشیده شد که با اخم و
تعجب به ما خیره نگاه میکرد... لب هایم لرزید و گفتم:
-میدونم اینقدر پستی که این کار و میکنی...
پس دیگه چیزی برام مهم نیست لعنتی ...
قطره اشک دیگری بر روی گونه ام غلطید که فرزاد بلافاصله
صندلی را دور زده و در مقابلم زانو زد
و با حالتی جنون بار سرش را به سمتی کج کرده و گفت:
-چرا عزیزم ...! یعنی مهیار برات مهم نیست...؟
نمی خوای بخاطرش بهم التماس کنی...؟
ها...؟ یا لا ملودی.... یا لا...میدونم خیلی دوشش داری...
التماس کن ...شاید تونستی منصرفم کنی...!
خیره به حیوان مریض و مجنونی که در مقابلم زانو زده بود ،بودم
که صدای فریاد بی صبرانه مهیار قلبم را از تپش انداخت:
-داری چه غلطی میکنی فرزاد ...؟

با ملودی چیکار داری....؟

فرزاد به سرعت سرش را به عقب چرخانده و موهای ریخته شده
بر روی صورتش را به پشت گوش هایش هدایت کرد و گفت:

-عجله نکن مهیار جان...برات میگم....!

البته این حق تو که بدونی نامزدت چه گذشته ی قشنگی داشته
!....

بالاخره لحظه ای که منتظرش بودم فرا رسیده بود

و حالا باید منتظر میماندم و به چشم ذره ذره ویران شدن خانه
رویاهایم و خورد شدن و درهم شکستن مهیار را میدیدم...

فرزاد که ظاهراً خوب فکرم را خوانده بود

از مقابلم بلند شده و شروع به قدم زدن در اتاق کرد

و در همان حال که یک دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد
گفت:

-بزار برات از اول بگم...

هم یه تجدید خاطره قشنگ برای من و ملودی میشه

و هم برای تو چیزی جا نمی مونه ...!

مهیار لحظه ای نگاهه متعجبش را میان من و فرزاد در سکوت
در و بدل کرد

و دوباره به فرزاد که همچنان در حال قدم زدن بود چشم دوخت
....

و او هم که متوجه نگاهه منتظر مهیار شده بود سخنرانی ظالمانه
اش را شروع کرد:

-اولین باری که ملودی و دیدم فقط هفده سال داشت ...

پدرش به شدت نگران روحیه و وضعیت اون بود ...

ظاهراً ملودی بعد از فوت مادرش به شدت افسرده و گوشه گیر
شده بود

و همین مسأله پدرش رو مجبور کرده بود ...

یه راهی برای نجات دخترش پیدا کنه

و از اونجایی که ملودی عاشق پیانو بوده و مادرش هم یه پیانیست

دکتر روانشناس توصیه کرده بود دوباره اون رو تشویق کنه تا با
پیانو آشتی کنه

و این جوری کم کم دیواری که بین خودش و عواطف کشیده
بود شاید شکسته میشد ...

این ها همه حرف هایی بود که پدرش تو جلسه ی اول ملاقاتمون
به من گفته بود

و از من میخواست دخترش رو با زندگی آشتی بدم!...

من اون موقع بیست و سه، چهار سالم بود ...

و همونجور که میدونی به شدت جاه طلب و بلند پرواز بودم...

روز اول حرف های پدرش برام کمی مضحک به نظر رسید ولی
وقتی برای اولین بار ...

بر روی پاشنه ی پا چرخید و رویش را یکباره به سمتم چرخاند
و با لبخندی عمیق ادامه داد:

-برای اولین بار دیدمش همه ی ذهنیت هایی که در مورد اون و
لوس بودنش

تو ذهنم ساخته بودم خراب شد...
چند جلسه ی اول خیلی سرد و بیخود گذشت
چون ملودی علاوه بر زیباییش فوق العاده سرسخت بود
و هیچ چیز طبق پیش بینی های من پیش نمیرفت...
ولی خب زمان همه چیز رو حل کرد...
یک سال گذشت از رفت و آمدهامون و همین رفت و آمدها
باعث وابستگی اون به من شد...
البته این وابستگی یک طرفه نبود
و منم برای دیدن اون بی تاب بودم ...
سرم را از شدت غم و ناراحتی پایین انداخته بودم
و از طرفی روی نگاه کردن به صورت مهیار و مطمئناً نگاهه ناامید
و شماتت بارش را نداشتم ...
از طرف دیگر هجوم خاطرات و حماقت هایم
در مورد فرزاد تمام انرژی ام را تحلیل داده بود..

غریق افکار درهم و آشفته ام بودم که دست فرزاد زیر چانه ام
نشست

و در حالیکه سرم را به آرامی بالا می آورد با لحن کنایه آمیزی
گفت:

-من که هنوز چیزی نگفتم ...

به همین زودی رنگت پرید و خودت رو باختی ...!

با تنفر و خشم نگاهش میکردم که یکباره کنترلم را از دست داده
و بر سرش فریاد زدم :

-ازت متنفرم پست فطرت رذل ...

میدونی تنفر چیه؟

میدونی....؟

لعنتی چی از جونم میخوای....؟

تو منو تباه کردی فرزاد میفهمی؟

تباهم کردی لعنتی...!

چرا دست از سرم برنمیداری..؟

چرا راحت‌م نمی‌زاری...؟

چرا حالا که داشتم مزه خوشبختی رو حس میکردم دوباره پیدات
شده...؟

مگه خودت ولم نکردی...؟

مگه بی خبر نذاشتی و نرفتی...؟

دلیل رنگ پریده‌ی من ترس از حرفات نیست عوضی....

رنگ پریدگیم به خاطر توهین و تحقیرایی که شدم ...

بخاطر گذشته‌ی تلخی که توی عوضی واسم رقم زدی ...!

گلویم از شدت فریاد های بلند و حرف های تلخ و جان سوزم به
سوزش افتاده بود

که فرزاد یکباره از کوره در رفته و به سرعت در جایش ایستاد
...

بند بلند و مشکی رنگی را که گوشه‌ای بر روی صندلی افتاده بود
را برداشته و به سمتم آمد و درست پشت سرم ایستاد
و آن را محکم به دهانم بست...

آن قدر محکم که احساس میکردم
لب هایم از شدت فشار به سوزش افتاده اند ...
اشک هایم یکی پس از دیگری بر روی گونه ام راه باز کرده
و پایین می غلطید که صدای فریاد جنون آمیز مهیار کور سو نور
امیدی در دلم روشن کرد
اما نگاهی به من نبود:
-چیکار کردی فرزاد....
این بازی رو تمومش کن لعنتی!
فرزاد اما بی توجه به حرف مهیار لب هایش را با حالت عصبی به
گوشم چسبانده و زمزمه کرد:
-خودت خواستی عزیزم
تا حالا قصد نداشتم زیاد گند بزنی به رابطه ی عاشقانتون
و میخواستم خیلی مسالمت آمیز از هم جداتون کنم
ولی کاری میکنم اون فقط به تو به چشم یه زن پست نگاه کنه...
همین

نباید این قدر بی پروا از تنفرت میگفتی

یه اشتباه دیگه...

خیلی بده....خیلی بد ...

جیغ خفه ای از شدت عصبانیت کشیدم و در حالیکه سعی میکردم

دستانم را از هم باز کنم پاهایم را محکم به زمین کوییدم !...

اما چه تلاش بی فایده و مضحکی

چراکه قرار نبود معجزه ای شود ...

و دهان فرزاد بسته شده و حرفی نزنند

و نه دست و پاهای من به خودی خود از هم باز شود !....

_خب خب کجا بودیم ؟

...اها...

تا اونجا رسیدیم که منو ملودی به هم وابسته شده بودیم !...

چند وقتی رو همین جور سر کردیم ...

بدون اینکه من از علاقم به اون بگم و اون بخواد حرفی بزنه ...

همه چیز مرتب بود جز احساسات ما که بعضی وقتا جلو گیری
ازش خیلی سخت میشد ...!

نگاه کثیفی به سر تا پایم انداخت و در حالیکه انگشتانش را بر
روی لب هایش میکشید گفت :

__مثلا من نمیتونم منکر این بشم که همیشه دلم میخواست لب
های ملودی رو ببوسم و در اغوشش بگیرم البته بعد ها به این
خواستم رسیدم

نه تنها بوسه بلکه خیلی چیز های دیگه ...

چشمانم از دروغ شاخ دار و بزرگی که فرزاد به زبان آورده بود
گرد شده بود و اشک هایم مانند سیلی خروشان از چشمانم جاری
بود و صورتم را خیس میکرد ...

_____دایا من طاقت این همه دروغ و پستی را نداشتم ...

او میخواست به بدترین شکل ممکن شخصیت ام را در مقابل
مهیار له کند ...

اما من نباید ساکت میماندم ...

ن باید اجازه میدادم او به خواسته اش برسد..

پس به سرعت نگاهم را به سمت مهیار چرخاندم که چشم از
فرزاد بر نمیداشت و با نگاهی خنثی به او خیره مانده بود
پاهایم را بار دیگر محکم تر به زمین کوبیدم تا نظر او را به سمت
خود جلب کنم

اما دریغ از نگاه هرچند کوتاهی از جانب او....
فرزاد هم ظاهراً به خواسته اش نزدیک شده بود ادامه داد :
_همه چیز خوب پیش میرفت و رفته رفته ملودی باهام گرم تر و
صمیمی تر شده بود که تو اوج خوشحالی و روابط عاطفیمون یه
اتفاق افتاد ...

اتفاقی که سرنوشتمونو عوض کرد ...
با درخواست من برای مدل شدن موافقت شد و من هم با اینکه
وابستگی عاطفی شدیدی به ملودی پیدا کرده بودم بدون اینکه
به اون بگم ایران رو به مقصد دبی ترک کردم

درسته من خیلی دوشش داشتم و عاشقش شده بودم اما سودای
شهرت و معروف شدن همیشه توی سرم بود و نمیتونستم منکر
اون بشم ...!

من باید بین ملودی و رسیدن به شهرت یکی رو انتخاب میکردم
و منم شهرت رو انتخاب کردم ...!

وقتی رسیدم دبی انقد سرگرم کارهای جذاب و مختلف جدیدم
شده بودم که دیگه ملودی حتی برای یک لحظه ام وارد ذهن
شلوغم نمیشد و عامیانه تر فراموشش کرده بودم ...!

شش ماهی از اومدن من گذشته بود و با ادم های مهم و با نفوذی
اشنا شده بودم که یه جورایی مافیای مدلیگ بودند

که از همین راه فوق العاده پول دار و با نفوذ شده بودن ...

تونستم تو مدت کمی با یکی از اونها روی هم بریزم و خودمو
بینشون جا بدم تا جایی که خیلی بهتر از اونها شدم و یه جورایی
از همشون جلو زدم ...!

شش ماه بعد از رفتنم یه شب به دعوت یکی از شیخ های عرب
که فوق العاده آدم مهمی بود به یه مهمونی مهم توی بهترین
کاباره دبی دعوت شدم

منم که عاشق مهمونی های این مدلی شده بودم از طرفی فرصت خوبی برای پیشرفت کاریم تو شرکت توی مهمونی میدیدم بدون هیچ مقاومتی قبول کردم و رفتم ...

اما درست تو اوج مستی و اواسط مهمونی ملودی رو دیدم
چشمای خوشگلش درست مثل حالا ناباور و غرق اشک بود ...
نمیدونم چرا با دیدنش تمام احساسات سرکوب شدم فوران کرد ...

رفتم سمتش، بقلش کردم ولی اون انقدر عصبانی بود که یه سیلی مهمونم کرد ...!
البته ...

اون حق داشت از دستم عصبانی باشه ...
پست تر از من مگه وجود داشت ؟ها؟
مرد عاشق پیشه ای که قلبشو تصرف کرد و بعد بدون هیچ دلیلی رهانش کرد و برای رسیدن به مقاصدش اونو ترک کرد ...
و حالا اون مردی که عاشقش بودو کجا پیدا کرده بود ؟

مست و خراب وسط یه کاباره ...

بین یه عده زن و دختر نیمه برهنه ...حق داشت !

با خشم به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ولی بد ابروی منو برده بود چون همه نگاهها به سمت ما بود ...

مخصوصا شیخ مالک که قرار بود باهاش یه قرار قاچاق بزرگ

بزارم که تو خاور میانه غوغا میکرد...

مستی تقریبا از سرم پریده بود...

وسط نگاه های خیره همه دستشو گرفتم و به سمت یکی از اتاق

های مخصوص تو طبقه دوم بردم ...

به محض ورودمون به اتاق بدون اینکه لحظه ای رو از دست بدم

پرتش کردم رو تخت و

با صدای ارام اما فوق العاده خشمگین مهیار ادامه حرفش قطع و

در دهانش ماسید :

_منتظر بودم یه چیز جدید بگی پسر دایی...

همه این چیزایی که گفתי رو از قبل میدونستم ...

ملودی همه چیز رو بهم گفته بود...!

از شنیدن حرف مهیار نفس در سینه ام حبس شد...

فرزاد هم که مشخص بود کاملاً گیج شده با ناباوری به مهیار نگاه میکرد ولی

یکباره صدای قهقهه ی جنون آمیزش در فضای خالی و سرد اتاق طنین انداز شد...

با حرص و ناراحتی به فرزاد و قهقهه ی بی موقع اش نگاه می کردم که یکباره صدایش قطع شد

درحالی که اخم غلیظی بر پیشانی اش بود در مقابل مهیار ایستاد و هر دو دستش را بر روی شانه های سبزه او گذاشت و با لحنی عصبی و خشمگین گفت :

__ میدونی مهیار...

همیشه از این حالت خونسرد و مغرورت متنفر بودم ...

همیشه این تو بودی که تو چشم خانواده ها و بقیه خوب و مهم و دست نیافتنی بودی!

همیشه این تو بودی که ازت تعریف میشد ...
همیشه بهترین چیزها برای تو بود ...
اگه بگم من برای اینکه مثل تو باشم ملودی رو ترک کردم و به
اینجا رسیدم دروغ نگفتم ...
اما تو ی لعنتی بازم جایگاهت با من فرق داره ...
داخه دیگه چی بدتر از اینکه وقتی برگشتم متوجه شدم دختری
که منو پس زده حالا با پسر عمه ی مغرورم؟
تو همیشه راه رو درست انتخاب کردی، درست رفتی و تو جایگاه
درستی ایستادی...
اما من چی...؟
من غلط انتخاب کردم ، غلط رفتم و حالا تو جایگاه غلط و منفوری
ایستادم ...
من تا خرخره تو لجن گیر افتادم ...
نه راه پس دارم و نه راه پیش ...
میدونم داری دروغ میگی ...

میدونم ملودی بهت چیزی نگفته و تو از چیزی خبر نداشتی ...
ولی چون دوستش داری نمیخواهی جلوی من خوردش کنی ...!
اشک های لعنتی ام دوباره چشمانم را از شنیدن حرف هایش تر
کرده بود که فرزاد با جنون بر سر مهیار فریاد زد و گفت :
_ ولی این دختر هیچ وقت مال تو نمیشه ...
چجوری میتونی با دختری که قبلا با پسردایت بوده بمونی ...?
چطور ...?
سکوت مهیار نشان میداد تا چه حد تحت فشار و عذاب است اما
بالاخره به حرف آمد و در حالی که مستقیم در چشمان فرزاد
خیره میماند نفس عمیقی کشیده و گفت :
_ من نمیخوام با گذشته ی این دختر زندگی کنم ... !
ممکنه اون قبل از من تو زندگیش هرکاری کرده باشه اما برام
مهم وقتی که من وارد زندگیش شدم ...
مهم آینده ایه که قراره با من داشته باشه ...!
گذشتش حالا هرچی که بوده چه اهمیتی داره ...!

تو راست گفتی که همیشه راه اشتباه رو انتخاب کردی ...

این بارم غلط اومدی فرزاد...

تو این رابطه قرار نیست من بشکنم و تو برنده باشی ...!

فرزاد لبخند خبیثانه ای زد و در جایش صاف ایستاد و دوباره یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده و گفت :

_نطق قشنگی بود اما ...

اشتباه میکنی ...

تو بازی امروز چه بخوای و چه نخوای من برندهم ...!

با تعجب و ترس نگاهش میکردم که مهیار با عصبانیت کنترل شده گفت :

- منظورت چیه؟

فرزاد همانطور که با قدم های اهسته و منظم به سمتم می امد گفت :

_فک میکنی من برای چی برگشتم ایران مهیار...؟

درسته به خاطر جابه جایی این محموله با خانوم درخشان یعنی
مادر بزرگ ملی اومدم

ولی دلیل اصلی من چیزه دیگه ای بود ...!

مهیار مشکوک و عصبی نگاهش کرد و با اخم غلیظی در حالیکه
مشخص بود احساس خطر کرده گفت:

__چه دلیل دیگه ای ...!؟

حرف تو کامل بزن...!

او با آرامش تره موهای ریخته بر روی صورتش را به پشت گوشم
هدایت کرده و با لبخند به چشمان ترسیده ام زل زد و گفت :

__شیخ مالک فقط ملودی رویه بار دیده همون موقع که اومده بود
دنبال من ولی از اون موقع منو دیونه کرده

هرچند اون برای خودش یه حرمسرا داره ولی مطمئنم ملودی
سوگلی حرمسراش میشه!!!!!!

با نفرت و مایوسانه نگاهش میکردم که صدای فریاد بی صبرانه
مهیار بند دلم را پاره کرد :

_فک کردی من میزارم همچین غلطی بکنی ???
فرزاد تو کثیف ترین ادمی هستی که تاحالا دیدم
د لعنتی تو چیکار به اون دختر داری...!!!؟؟
فرزاد به ارامی پشت سرم قرار گرفته و قبل از اینکه دست برده
و دستانم را آزاد کند رو به مهیار گفت:
_این دختر یه اشتباه خیلی بزرگ کرد و اونم وارد شدنش به
زندگی من بود!
اما اشتباه بزرگترش انتخاب تو و دست گذاشتن رو نقطه ضعفم
بود ...!!
اما حالا باید تقاص پس بده ...
البته قبل از شیخ مالک بهتره با خودم شروع کنه ...!
مطمئنا براش راحت ترم هست ...!!
هرچی باشه یه زمانی رابطه عاطفی قوی بین ما بوده ...!!!
کاش دهانم بسته نبود و میتوانستم تمام نفرتم از او را به زبان
آورده و سیلی جانانه ای نثارش کنم ...

کاش میتوانستم پستی اش را فریاد بزنم...

کاش میتوانستم بگویم بزرگ ترین اشتباهم انتخاب تو بود

اما شیرین ترین و بهترین انتخاب برای من در تمام عمرم
حضور مهیار در زندگی ام بود هرچند عمر این انتخاب زیاد طول
نکشید اما

به تقلا های بی ثمر مهیار با نا امیدی نگاه میکردم نمیدانم چرا
.....

اما همین که او برای نجاتم از چنگ فرزاد تلاش میکرد تا خود را
ازاد کند قلبم کمی آرام میگرفت

هرچند میدانستم این تلاش بی ثمر و بیهوده است

فرزاد همانطور که دستانم را ازاد میکرد برای بار دوم خسرو را
فراخواند

و او هم در یک چشم بر هم زدن خود را به اتاقک رساند

با اشاره فرزاد به سمت آمده و در حالیکه دستانم را بر روی کمرم
نگاه میداشت به اجبار بلندم کرده و تقریبا به سمت درب اتاق
هلم داد....

درست قبل از خروجمان نگاه سوزانم به مهیار افتاد که رگ های
شقیقه و گردنش متورم شده و مشخص بود تا چه حد تحت فشار
عصبی است....

نگاهش کردم ...

طوری که سعی داشتم خط به خط صورتش را در خاطر بسپارم ...
شاید این آخرین دیدار ما باشد ...

چشمان او اما نمدار و عاشقانه و با عجز به چشمان بی رمقم دوخته
شده بود

صدایش آرام و آرامش بخش به گوشم رسید:

_مطمئن باش نمیزارم بلایی سرت بیاد ملودی ماهم ...

مطمئن باش...

کاش این بند مشکی بر روی دهانم بسته نشده بود تا باز هم
بتوانم به حمایت عاشقانه اش لبخند بزنم لبخندی عمیق و از ته
دل ...

اما...

اینبار به جای لب هایم با چشمانم لبخندی به رویش زدم و با تمام وجود با نگاهم فقط یک جمله را فریاد زدم:

_____دوستت دارم

دست فـرزاد که به دور کمرم حلقه شد رشته ارتباط ما نیز قطع شد...

چرا که به تندی به طرف فرزاد نگاه کرده و خود را عقب کشیدم اما او سخت تر از قبل مرا به خود فشرد و در کنار خود نگاه داشت

و با پوزخند روبه مهیار گفت :

_____نمیخوام داغ تو به دل عمم بزارم ولی هر وقت از مرز رد شدیم یکی رو میفرستم تا تو و دوستاتو آزاد کنه !....!

این را گفت و بدون اینکه اجازه نیم نگاهی را به من بدهد از اتاق خارج کرد ...

وارد سالن اصلی انبار شدیم و این درحالی بود که فریاد های دیوانه وار مهیار از اتاقک به گوشم میرسید

قلبم از شنیدن فریاد های پر بغض و دلگیرش اش گرفته بود و
قطرات اشک یکی پس از دیگری بر روی گونه ام می غلتیدند....
هیچ وقت حتی تصور این لحظات را هم نمیکردم ...

هیچ وقت...

مسافت چند متری را در حالیکه فرزاد در کنارم و چسبیده به من
قدم برمیداشت طی کردیم ...

ستون های قطور و فوق العاده بزرگ انبار را یکی پس از دیگری
پشت سر می گذاشتیم

که درست نزدیک ب ستون آخر صدای فریاد رزا به گوشم
رسید ...

_ملی ...

کجا داری میبریش لعنتی ...!

به تندی سر چرخاندم و با دیدن رزا و نیما که به ستون بسته شده
بودند چشمانم را با درد بر روی هم فشردم...

کاش میتوانستم از هردویشان به خاطر رنجی که متحمل شده بودند عذرخواهی کنم ...

صدای فرزاد با تمسخر و کنایه به گوشم رسید...

_ دلت میخواد دهنِت رو باز کنم... ؟

با عجز و التماس نگاهش کردم...

غرور در آن لحظات نفرین شده دیگر برایم معنایی نداشت...

او هم گویا متوجه نگاه غمگین و خواسته ی کوچکم شده و بند
مشکی را از روی دهانم برداشت و در همان حال تهدید آمیز در
گوشم زمزمه کرد :

_ حواست باشه چیزی نگی که دوباره مجبور بشم دهنِت رو ببندم
!...

بی توجه به حرف های او با یک حرکت ناگهانی دست هایم را
کشیده و خود را آزاد کردم!

خسرو که غافلگیر شده بود خواست به طرفم بیاید که فرزاد
مانعش شد ...

با چند گام بلند خود را به رزا رساندم و مانند شیء گران بهایی در
آغوشش کشیدم

درحالی که صورتش را غرق بوسه میکردم و اشک هایم صورتم
را شست و شو میداد با عجله گفتم:

__هیچی نگو رز...

مواظب خودت باش خواهر گلم!...

شاید یه روز طول بکشه ولی وقتی ما از مرز رد شدیم یه نفر میاد
و شماها رو آزاد میکنه!...

رزا با بغض و حق حق کنان ناباورانه گفت :

__چی...؟

چه مرزی...؟

چی میگی...؟

کجا داری میری ملی...؟

دستامو باز کن...

دستامو باز کن دیوونه نشو!...

من نمیزارم جایی بیرتت ...

با دستانم صورت آشفته اش را قاب گرفتم و گفتم :

_هیچی نگو رز...

هیچی نگو... مواظب خودت باش ...!

خسرو که در کنارم ایستاد متوجه شدم باید حرف هایم را تمام
کنم ...

لبخند مهربانی به روی رزا و نیما که هردو مأیوسانه نگاهم
میکردند زدم و گفتم :

_ معذرت میخوام از هر دو تاتون ...

معذرت میخوام که بخاطر من مجبور شدین همچین شرایطی رو
تحمل کنین ...!

خدا حافظ...

به محض پایان حرفم قبل از اینکه خسرو به اجبار وادار به حرکت
کند به سمت فرزاد چرخیده و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ میتونیم بریم ...!

فرزاد با نیشخند نگاهی به سر تا پایم انداخت و در همان حال که به سمت در خروجی انبار هدایت می‌کرد گفت :

_ خیلی خوبه که انقدر زود همه چیز رو قبول کردی ...

باید بگم اصلا توقعش رو نداشتم...

ولی اینجوری هم برای خودت بهتره و هم من ...!

نگران نباش زود با شرایط جدیدت کنار میای...!

حالا نوبت من بود تا به خوش خیالی او پوزخند بزنم ...

مطمئنا او حتی تصورش را هم نمی‌کرد برایش چه خوابی دیده ام و میخواهم قبل از اینکه دستان کثیفش به من بخورد خود را از شرش خلاص کنم ...

خسرو که چند گام از ما جلوتر راه میرفت با رسیدن به درب انبار آن را برایمان باز کرد

که در همین منوال مستانه درحالی که پالتویی بلند و مشکی به تن داشت و شالی همرنگ آن نیز بر سرش بود وارد شد.!

با دیدنمان ابتدا کمی متعجب شد اما نگاه خیره اش بر روی من
رفته رفته تبدیل به خشم شد ...!

و درحالی که نگاه تند و عصبی اش را به سمت فرزاد می چرخاند
تقریبا با صدای بلند و پر خشمی گفت:

__ اینجا چه خبره ...؟

فرزاد که کاملا مشخص بود از دیدن مستانه غافلگیر و کمی هل
شده به سرعت گفت :

__ خانم درخشان شما اینجا چیکار میکنین ...؟

مگه جابجایی محموله تمام نشده بود ...؟

مستانه با خشمی چند برابر همراه با دو نفر دیگر که احتمال
میدادم از محافظانش باشند به سمتم آمده و درحالی که مرا به
سمت خود می کشید گفت :

__ جابجایی محموله تموم شده و دخترا الان تو راه مرز هستن ولی

این جواب من نبود جناب کیهانی ...!

شما اینجا با نوه ی من چیکار دارین ...؟

فکر نمی‌کردم قول و قرارهامون رو فراموش کرده باشین!...
فرزاد لبخند مصنوعی زده و درحالی که نگاهش مدام میان من و
مستانه در نوسان بود گفت :

_ شما که میدونین من و ملودی به هم علاقه مندیم!...
گیج از حرف های مستانه و حضور حمایت گر و ناگهانی اش بودم
که با حرف فرزاد متعجب تر و گیج تر شدم!...
نمیدانستم چه اتفاقی خواهد افتاد اما تنها چیز واضحی که وجود
داشت

این بود که فرزاد از حضور مستانه غافلگیر و میترسید و گویا
تیرش به سنگ خورده بود!...

نگاهم بر روی فرزاد و صورت دستپاچه اش ثابت مانده بود
که با فریاد مستانه جاخورده و قدمی به عقب برداشتم:

-چه علاقه ای...؟

چه کشکی...؟

تو فکر کردی با یه جوون کم سن و سال طرفی که هر مهملی به
هم بیافی خیلی راحت قبول کنه...؟

میدونم چی تو سرته...!

این موهارو تو آسیاب سفید نکردم....!

هم به تو هم به اون شیخ مالک خرفت گفته بودم دست از سر
ملودی بردارین و گرنه با من طرفین...!

فرزاد پوزخند پررنگی به حرف های مستانه زده و گفت:

-شما تو همین چندسال هم به زور تونسین شیخ مالک رو از
خواستش منصرف کنین

اما حالا من چاره ای جز بردن ملودی ندارم....!

مستانه دستم را در دستش گرفت و در حالیکه به چشمان بی
قرارم خیره نگاه میکرد گفت:

-من خیلی به این دختر بد کردم....!

ولی این بار میخوام نزارم بد ببینه...!

چشمش را به سمت فرزاد چرخاند و ادامه داد:

-بهتره به محموله و رد کردنش از مرز فکر کنی نه به بردن نوه
من

وگر نه مجبورم هم دودمان تو و هم اون شیخ مالک بی همه چیز و
به باد بدم...!

مطمئن باش اگه لازم باشه حاضرم خودم غرق بشم

ولی شماهارو بکشم پایین خوب میدونی ازم بر میاد...!

ناباورانه به چهره ی مصمم مادر بزرگم که تا چند ساعت پیش
مانند یک دشمن

به او نگاه میکردم و قصد بی آبرو کردنش را داشتم خیره بودم
که با حرفش به خود آمدم

-بیا بریم ملودی!

با شنیدن حرفش دیگر سکوت را جایز ندانسته و بلافاصله گفتم:

-ولی مهیار، رزا و نیما هم اینجا ...!

اونا چی...!

او با شنیدن حرفم تنها نگاه کوتاهی به افرادش انداخت

که آنها هم به تندی به سمت انتهای انبار دویدند
و از همان فاصله ی نسبتاً زیاد هم میتوانستم ببینم که به طرف
رزا و نیما رفتند...

قلبم برای دیدن دوباره ی مهیار بی تاب بود
اما چاره ای جز صبر نداشتم و همین که خدا در واپسین لحظات
که خیال میکردم

کارم تمام شده به دادم رسیده بود جای شکر داشت....!

صدای منحوس فرزاد مرا از عالم خیال بیرون کشید:

-خانم درخشان شما به ملودی گفتین علت مرگ مادرش چی
بوده...؟

مشکوکانه نگاهش کردم حرف هایش بوی تهدید میداد
ناخودآگاه از فکری که به ذهنم خطور کرده بود نگاه لرزانم به
سمت مستانه چرخید ...

مستانه اما با صورتی قرمز از خشم به فرزاد خیره بود

که فرزاد در ادامه ی حرفش با لحنی مرموزانه و پرحرص ادامه داد:

-و اینکه پدرش کجاست....؟

چطور و برای چی گم شده...؟

خشم مستانه هر لحظه بیشتر از قبل میشد که زیر لب گفت:

-بهتره فعلاً دهنتم رو ببندی فرزاد

مطمئن باش اون قدر نترس هستم که بتونم از حماقت هایی که کردم بگم...

ولی حالا وقتش نیست ...!

فرزاد نیش خندی زد و در حالیکه اسلحه اش را به آرامی از کمرش جدا میکرد

و به سمتان می گرفت به آرامی گفت:

-به نظر من الان بهترین زمان برای برملا شدن حقیقته خانم درخشان...!

مستانه نگاهه سردی به اسلحه ی در دست او انداخت و بدون
کوچکترین ترسی گفت:

-فکر میکنی برای من کاری داره که همین الان از این زندگی
نکبتی که داری خلاصت کنم؟

تو حتی زیر دستات هم بهت خدمت نمیکنن...!

نگاهه شک زده ی فرزاد به سرعت به سمت خسرو چرخید

که اسلحه اش را به سمت او با خونسردی نشانه گرفته بود...

وضعیت پیش آمده آن قدر برایم عجیب و ترسناک بود و افکار
مختلف در سرم رژه میرفت که بالاخره بی طاقت شده و تقریباً
فریاد زدم:

-اینجا چه خبره لعنتی ها...!

یکی جواب بده...!

کی مادرمو کشته...!

با صدای تحلیل رفته ای به مستانه نگاه کرده و گفتم:

-من که همیشه فکر میکردم مادرم تو یه تصادف رانندگی جونش
رو از دست داده ...!

نگاهم را با نفرت و خشم به سمت فرزاد کشیده و ادامه دادم:

-البته این عوضی دروغگوترین آدمی که تا حالا دیدم....

حتما این بارم دروغ میگه ...

مگه نه...؟

فرزاد که ظاهراً دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت

به سرعت و قبل از اینکه فرصت پاسخ به مستانه را بدهد گفت:

-این بار همه چیز حقیقت داره ...!

مستانه مادرت و کشته ملودی....!

چون مادرت از کثافت کاری ها و قاچاق اون خبر داشت و

میخواست لوش بده اما تو راه اداره ی پلیس سر به نیست شد...

با لرز خفیفی برگشته و به صورت گر گرفته مستانه نگاه کردم

....

احساس میکردم از شنیدن حرف های فرزاد بدنم فلج شده و
قدرت تکان خوردن یا حتی تکلم را هم ندارم ...

افکار متوهم و وحشت انگیزی که به ذهنم هجوم آورده بود هر
لحظه قدرتم را بیشتر از قبل تحلیل میداد که

مستانه بالاخره سکوتش را شکسته و با لحنی پشیمان و سر
خورده گفت :

_دخترم من میتونم برات همه چیز رو توضیح بدم ولی الان اصلا
وقتش نیست

ما باید زودتر از اینجا بریم !...!

با شنیدن حرفش دیوانه شدم

و در حالیکه احساس میکردم قدرت از دست رفته ام چندین
برابر شده و به وجودم باز گشته

از شدت خشم و نفرت دستش را از دور بازویم پس زده و
انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه گرفته و فریاد زدم :

_من دختر تو نیستم !..!

من با تو هیچ جایی نیام

بهتره همین الان و همین جا همه چیزو برام توضیح بدی و گرنه
یا بلایی یه سر خودم میارم یا تو و این عوضی ...!

مستانه را تا کنون تا این اندازه ناراحت و غمگین ندیده بودم به
جرات میتوانستم بگویم از ان کوه غرور حتی خورده سنگی هم
باقی نمانده بود ...

او که چشمانش را با درد بر روی هم فشرد

من هم در ادامه ی حرفم گفتم :

_این لحن و نگاه پشیمونت رو دوست ندارم مستانه
درخشان ...!

این حالت منو نگران میکنه ...!

میفهمی ...؟

نمیخوام بیشتر از این ازت متنفر باشم ...!

بگو که فرزاد دروغ میگه!

بگو

او اهسته پلک هایش را باز کرده و با نگاهی جدی اما غمگین گفت :

__درسته من مادرت رو از بین بردم ...

دلیل بی مادر شدن تو و افسردگیت من بودم ...!

با شنیدن حرف هایش پاهایم سست و لرزان شده و دیگر طاقت حمل بدنم را نداشت و خیلی زود تسلیم شده و بر روی زمین و در مقابل آنها زانو زدم

به نفس نفس افتاده بودم و حقیقت سخت برایم تلخ و زجر آور آمده بود ...!

صورت مستانه که در مقابلم قرار گرفت از فکر بیرون آمده و مات نگاهش کردم ...!

اما صدایش مانند سوهان بر روی روح و روان بیمارم کشیده میشد :

__درسته _____من _____مادرت رو از بین بردم
..... _____ن

مستانه که گویا متوجه حال خرابم شده بود با عجله صورت سرد
و بیروحم را دست گرفته و گفت :

__ من اینکارو کردم ملودی ولی به ثانیه نکشید که پشیمون شدم
اما خیلی دیر شده بود برای همه چیز ...

من تمام این عمر باقی مونده ام رو سعی میکردم حمایت کنم
و تورو دور

نگه دارم از خیلی چیزا که تو حتی از وجودشون بی خبر بودی
!!....

ولی میدونم توام مثل پدرت منو درک نمیکنی....

میدونی چرا پدرت رو زندانی کردم؟؟

چون اون هم وقتی فهمید مقصر مرگ مادرت منم میخواست بره
پیش پلیس و منو لو بده ...!

میفهمی ...!؟؟؟

ولی من نذاشتم ...!

پنهانش کردم تا اونو برای خودم نگهدارم ...!!

من همیشه از شما دوتا حمایت کردم

درست مثل امروز که به این بی همه چیز اجازه نمیدم ببرتت ...!!
مانند انسانی مسخ شده به مستانه خیره نگاه میکردم و حتی پلک
هم نمیزدم که یکباره با صدای شلیک اسلحه فرزاد چشمانم را
روی هم فشرده و مات و گیج سر بلند کردم

فرزاد پیروز مندانه با پوزخند به روبه رویم خیره شده بود ...!!
رد نگاهه خبیثانه اش را گرفتم و به بدن غرق در خون مستانه
رسیدم ...

شوکه و ناباور و با چشمانی به اشک نشسته نگاهش میکردم که
صدای کر

کننده تیر اندازی قلبم را از شدت ترس و وحشت از تپش
انداخت ...!

و صدای فریاد فرزاد باعث شد بار دیگر با نفرت رویم را به
سمتش بچرخانم که او را هم با بدنی نیمه جان و خون الود پخش
زمین یافتم ...!!

در همین منوال درب انبار به یکباره از هم باز شده و باربد و
افرادش هم وارد انبار شده و با صدای بلند به افراد مستانه فرمان
ایست و خلع سلاح دادند !....!

من اما هنوز مات زده به دو جسم غرق در خون مستانه و فرزاد
با حالتی گنگ و گیج نگاه میکردم...!

در همین حین یکباره مهیار نفس نفس زنان در مقابلم ظاهر شد
در مقابلم زانو زد و نگاه نگران و دلواپسش را یک دور بر رویم
چرخاند و زمانی که خیالش از وضعیت جسمی ام اسوده شد
بلافاصله و با خشونت خاصی در اغوشم کشیده

و در حالیکه به سختی مرا به خود می فشرد دندان هایش را بر
روی هم ساییده و در گوشم غرید :

_لعنتی لعنتی ...!

شش ماه بعد ...!

طبق معمول آن چند وقت بر روی صندلی پیانو در اتاقم نشسته
و به کلاویه ها خیره نگاه میکردم

که باز هم دست راستم ناخودآگاه بالا آمده و بر روی گردنم و
جای خالی گردنبند ملودی ماه مهیار نشست .

دستم را بر روی گردن مشت کرده و چشمانم را برای چند لحظه
ی کوتاه بستم...!

فکرم باز هم به شش ماه پیش پر کشیده بود
که صدای باز شدن درب اتاقم مرا به خود آورده و باعث شد به
عقب سر برگردانم ...!

پدرم با همان لبخند صمیمی و پر محبتش در آستانه ی درب اتاق
ایستاده

و با مهربانی نگاهم میکرد...

لبخند محو و آرامی به رویش زدم و گفتم:

جانم بابا ... ؟

حتما بازم صدام کردین و من نشنیدم !

او لبخندش با شنیدن اعترافم عمیق تر شده و درحالیکه با قدم
هایی آهسته به سمتم می آمد گفت :

فکر میکردم گذشته رو برای خودت حل
کردی و دیگه بهش فکر نمیکنی...!
بوسه ی پر مهری بر روی موهایم نشاند و ادامه داد :
هیچ دلم نمیخواد بعد از اتفاقاتی که افتاد بازم خودت رو اذیت
کنی...!
لبخندی اجباری به صورت نگران پدرم زده
و دستش را که بر روی شانه ام گذاشته بود در دست گرفتم و
سرم را به کمرش تکیه داده و گفتم :
نگران من نباش بابا...
از پس این بحران هم برمیام...!
دیر یا زود همه چی حل میشه...!
و من فراموش میکنم...!
شما که کنارم باشی برام همه چی راحتی !
او شانه ام را بیشتر از قبل فشرده و آهسته لب زد :
اما تکلیف قلبت چیه...؟

اونم با فراموشی که ازش حرف میزنی کنار میاد...؟
سکوتم که طولانی شد پدرم بوسه ی دیگری بر روی موهایم زده
و در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت :
قبل از اینکه دیر بشه خوب فکر کن ملودی...!
نمیخوام بعدها پشیمون بشی که چرا نرفتی و نجنگیدی برای
چیزی که میخواستی...!
به خودت زمان دادی، درست، ولی حالا دیگه وقتشه به خودت
بیای و یه حرکتی بکنی...!
به آرامی زمزمه کردم :
_ ولی من دیگه نمیتونم برگردم...!
چون همه ی پل های پشت سرم رو خراب کردم بابا...!
چطوری برای رابطه ای که خودم تمام و خرابش کردم بجنگم...؟
اون هیچوقت فراموش نمیکنه...!
پدرم در چهار چوب در ایستاده و با لحن امیدوار کننده ای گفت
:

مطمئنم اونم مثل تو حتی اگه بتونه همه چیز رو از ذهنش پاک
کنه از قلبش نمیتونه ...!

این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشد از اتاق
خارج شد ...!

او رفت اما من همچنان نگاهم بر روی جای خالی اش ثابت مانده
بود و به حرف هایش فکر میکردم ...!

اتفاقات را در ذهنم مرور و یکی یکی قضاوتشان کرده و بر
رفتارهایم مهر تایید میزدم ...!

نمیدانم چقدر گذشت ک با احساس تاریکی اتاق به خود آمده و
نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و با دیدن آسمان پر ستاره
متوجه شدم روز و شب جایشان را با یکدیگر عوض کرده اند و
من آنقدر در افکارم غرق بوده ام که حتی متوجه اش نشده ام ...!
با رخوت و سستی بالاخره از صندلی پیانو دل کنده و سلانه سلانه
به سمت کمد لباس هایم رفتم ...!

باز هم امشب باید سر قرار نا نوشته مان حاضر میشدم

و از دور مشغول تماشای کسی میشدم که این روزها لمس دوباره
اش برایم آرزویی محال بیش نبود..!

اوایل فصل تابستان بودیم و هوا گرمای عجیبی داشت پس
مانتوی نخی نوک مدادی ام را همراه با شلوار مشکی و شال
صورتی ملایم از کمد خارج کرده

و پس از پوشیدن کفش های کالج ساده ام و بدون هیچ آرایشی
از اتاقم خارج شده وارد هال شدم..!

با دیدن جای خالی پدرم با تعجب نگاهم را یک دور کامل در
خانه چرخانده وقتی از یافتنش ناامید شدم

با بیخیالی شانه ای بالا انداخته و زیر لب با خود زمزمه کردم:
حتما جایی کار داشته..!

با این فکر به سمت درب اصلی آپارتمان پا تند کردم
که در میانه ی راه با شنیدن زنگ آیفون پوفی کرده و راهم را
کج کرده و به سمت آیفون رفتم..!

با دیدن تصویر رزا اخم هایم غلیظ تر شده و گوشی را برداشته
و بلافاصله گفتم:

__ بمون پایین الان میام ...

دارم میرم جایی...!

این را گفتم و بدون اینکه منتظر پاسخ او باشم گوشی را
سرجایش برگردانده و از خانه بیرون زدم ...!

به محض باز کردن درب اصلی آپارتمان رزا که پشتش به من بود
یکباره بر روی پاشنه ی پایش چرخید...

اخمی غلیظ تر از آن چندوقت که بر روی پیشانی اش همیشگی
شده بود داشت ...

سلامی زیر لب و سرد تحویلش دادم که او خود را با چند گام
بلند به من رساند و در مقابلم ایستاد گفت :

معلومه چه مرگت شده ملی...!

چرا جواب زنگامو نمیدی ...؟

چرا جواب پیامهام رو نمیدی...؟

من هم مانند خودش از کوره در رفته و درحالیکه دستش را از
شانه ام پس میزدم با حرص و لحن بدی گفتم :

حتما جوابی نداشتم...!

چرا نمیخواهی دست از سرم برداری...؟

اگه هزار بار دیگه هم بگی جواب من همونه که بهت گفتم...!

حالا اگه جوابت رو گرفتی برو پی کارت چون میخوام برم
جایی...!

رزا چشمانش را ریز کرده و درحالیکه انگشتش را بر روی نقطه
ضعف جدیدم می گذاشت و خوب هم میدانست تا چه حد بر روی
این مسأله حساس هستم گفت :

نکنه میترسی...!

چرا انقدر عجیب شدی ملودی...؟

احساس میکنم اصلا نمی شناسمت ...

نمیتونم باور کنم حتی داری منو پس میزنی ...!

با اعصابی له شده و عصبی نگاهش کردم...

هرچند حق را به او میدادم و حتی این روزها رفتارهایم برای
خودم هم غریبه بود

اما با این همه در مقابلش جبهه گرفته و گفتم :
متنفرم از اینکه بخوای دستت رو بزاری رو چیزی که من ازش
بدم میاد...!

چرا نمیخوای بفهمی ...؟

من نمیتونم پیام ...

نه میتونم و نه میخوام ...

نه از روی ترس و هر چیز دیگه ای !

بفهم..!

این را گفتم و او را دور زده و از کنارش عبور کردم و به سمت
ماشینم رفتم...

پشتم به او بود و دستم را برای باز کردن درب ماشین دراز کرده
بودم که با شنیدن حرفش دستم متوقف شده و با ناباوری نگاهش
کردم :

قسم میخورم اگه نیای دیگه دوستی به اسم ملودی ندارم ...

صدای او از بغض میلرزید و دستان من از فکر نبود او ...

با هر قدمی که رزا برداشته و از من دور و دورتر میشد ضربان
قلب من هم کند و کندتر میزد...!

چشمانم پس از مدت ها از اشک پر شده و می سوخت اما سوزش
چشمانم یک صدم سوزشی که در قلبم حس میکردم نبود ...!
فریاد درونم باعث شد به سمت رزا بدوم و مانع رفتنش آن هم
با این شانه های خمیده شوم ...!

از پشت در آغوشش کشیده و با صدای دو رگه و خش دار سرم
را بر روی شانه ی نحیف و لرزانش فشرده و گفتم :
میام...!

مگه میشه جشن عروسی بهترین دوستم نیام ...!
صورت غرق در اشک رزا هیچ سنخیتی با لبخند شیرین و از ته
دلش نداشت

اما چشمانش شادی را فریاد میزد!
دستانم را که برایش باز کردم او هم بی مهابا خود را در آغوشم
پنهان کرد

و در حالیکه از ته دل و با صدای بلند می خندید جیغ زده و گفت:

-خیلی خری ملی...!

دیگه داشتم ناامید میشدم!

این آخرین تیرم بود...

داشتم فکر میکردم اگه بازم از خر شیطون پایین نیومدی چه

کلکی سوار کنم...!

به حرف هایش می خندیدم که ادامه داده و گفت:

-اگر اینم قبول نمیکردی دست به خودکشی میزدم و خونم می

افتاد گردنت..!

با شنیدن حرفش اخمی کرده

و در حالیکه او را به اجبار از خود دور میکردم ضربه آرامی به

بازویش زده و گفتم:

-ساکت شو تا نزدم لهت نکردم!

این چه حرفیه دیوونه ..!

من از اولم میخوامستم پیام فقط میخواستم یکم بترسونمت

رزا مشکافانه نگاهم کرد:

-آره جون خودت ...!

من هر کی رو شناسم تو یکی رو خوب میشناسم!

میدونم حرفات جدی بوده!

برای اینکه موضوع بحث را عوض کرده و ذهنش را منحرف کنم

نگاهه کوتاهی به ماشینم انداخته و گفتم:

-میای با من ...!

یا میخوای تا صبح همین جا وایسیم؟

او خنده ی ریزی کرده و دستش را دور بازویم پیچیده و گفت:

-معلومه که میام باهات!

حالا کجا میخوای بری..؟

در همان حال که از عرض خیابان عبور میکردیم دزد گیر ماشین

را به صدا در آورده و با لحنی خون سرد و آرام گفتم:

-دیدن مهیار.....

متوجه سنگینی نگاهه رزا و تعجبش بودم اما عکس العملی نشان
ندادم

پشت فرمان نشستم و او نیز بلافاصله در کنارم نشسته و در را
بست ...

کاملاً رویش را به سمتم چرخاند و دست به سینه دوباره خیره
نگاهم کرد...

با دیدن حالت بامزه و طلبکارانه اش نگاهه به ظاهر متعجبی به
جانبش انداخته و گفتم:

-وا چته ...؟

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

او چشم غره ای آبدار نثارم کرد و گفت:

-منتظرم بینم کی از رو میری...!

هر چه تلاش کردم نتوانستم با خندیدن مقابله کرده و جلوی خود
را بگیرم

و در حالیکه با صدای بلند می خندیدم یک دستم را به نشانه ی
تسلیم بالا آوردم و بریده بریده گفتم:

-خیلی خب حالا توام ...!

ببخشید!

ولی من برای این رفتارم هیچ توضیحی ندارم!

اینکه الان شش ماهه هرشب میرم دیدنش و از دور تماشاش
میکنم هیچ توضیحی نداره حتی برای خودم ...!

رزا که خوب متوجه غم در صدایم شده بود دستش را بر روی
شانه ام گذاشته و دلدارانه گفت:

-این رفتار، اونم برای آدم مغرور و غیر قابل نفوذی مثل تو فقط
یه توضیح داره و اونم عشق!

ولی این عشق به ظاهر سرد دو طرفه ملی!

لبخند پر دردی بر لب نشانده و ماشین را به حرکت در آوردم و
گفتم:

-بودم ...!

من آدم مغرور و غیر قابل نفوذ بودم !

ولی حالا دیگه نیستم !

غرورم شکسته و با کوچکترین تلنگری آمادم برای گریه !

غرورم شکسته چون مهیار با بی رحمی اونو شکست ...

رزا نفس عمیقی کشیده و شیشه ی سمت خود را پایین کشید و

دوباره به سمتم برگشت و گفت:

-امشب باید برام تعریف کنی ملی ...!

روحیت تو این چند وقت اجازه نمیداد ازت چیزی بپرسم ...!

ولی امشب باید سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف کنی...!

سرم را در تأیید حرفش تکان داده و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-باشه میگم برات...!

امشب میمونی پیشم؟

یا نه میری پیش نیما؟

جمله ی آخرم را خبیثانه گفته و آنقدر خندیدم که اشک از

چشمانم جاری شد ...!

رزا طبق انتظارم ابتدا چشم غره ای نثارم کرده و ضربه ی محکمی
بر روی پایم زد و گفت:

-هرهر...

بی مزه!

همچین میخندی انگار خنده دار ترین جک سال رو برات گفتن...!
در هر صورت با عرض شرمندگی من امشب باید برم پیش نیما
ولی قبل از اون به دعوت جنابعالی رستوران به صرف شام دعوتم
!..

از حاضر جوابی اش خندیدم و پایم را بر روی پدال گاز فشرده و
گفتم:

-میدونستم تهش بازم من باید جنابعالی و مهمون کنم....

شما که از این معرفتا نداری...!

حالا نوبت رزا بود که قهقهه بزند و در حالیکه به زور جلوی خود
را می گرفت دستش را در هوا تکان داده و گفت:

-اتفاقاً من معرفتم از تو بیشتره

دیوونه یه جشن عروسی دعوت کردم که همه ی آدمای معروف
توش هستن!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-بیچاره نیما...!

دلم از الان براش میسوزه ...!

جای زن آروم و کدبانو داره با یه دختر زبون دراز و دست و پا
چلفتی ازدواج میکنه ...

نمیدانم چرا اما ظاهراً رزا از حرفم خوشش آمده بود

و بیشتر و بلندتر از قبل می خندید آنقدر که حتی من را هم به
خنده انداخته و مجبور به همراهی کرد

با فاصله ی نسبتاً زیادی در مقابل درب استادیو ایستاده بودیم
و منتظر نگاهم را به اطراف می چرخاندم که پس از چند دقیقه
بالاخره مهیار از آنجا بیرون زد ...

محو تماشایش بودم که صدای رزا به گوشم رسید

-میدونی محبوبیت مهیار از وقتی اون آهنگ جدیدش رو خونده
چندین برابر شده؟

در سکوت سرم را به تأیید حرفش تکان داده و بدون اینکه نگاه
خیره ام را از مهیار بردارم گفتم:

-میدونم

چشمانم با بی تابی سر تا پایش را از همان فاصله رصد میکرد که
با شنیدن حرف رزا قلبم فرو ریخت...

-حتماً اینم میدونی که قراره برای یه دوره کنسرت تو کشورای
مختلف دو ماه از ایران بره ...؟!

مات و ناباورانه نگاهش کردم و با صدایی که گویا از ته چاه
عمیقی بیرون می آمد گفتم:

-چی..؟ کی...؟

شوخی میکنی..؟

رزا اخمی کرده و گفت:

-مگه الان وقت شوخیه که من بکنم؟

فکر میکردم میدونی! نیما هم قرار بود بره
ولی چون عروسیمون جلو افتاد و رفتنشون هم افتاد برای درست
بعد از مراسم عروسی ما منصرف شد و نمیره!
بغض درشتی که بر گلویم چنگ انداخته بود را به زحمت فرو
خورده

و دوباره به مهیار که به سمت ماشینش میرفت نگاه کردم و
گفتم:

-امکان نداره ...

اون نباید بره ...

اگه بره

سرم را بر روی فرمان گذاشته و دستم را بر روی گلویم فشردم
شاید بتوانم بغض لعنتی ام را مهار کنم که صدای رزا به گوشم
رسید:

-اگه بره چی ملی...؟

چرا دارین اینجوری خودتون رو عذاب میدین ...؟

پاسخی برای سوالاتش نداشتم پس سکوت را به حرف زدن و جاری شدن اشک هایم ترجیح دادم که دوباره او به حرف آمده و گفت:

-ولی یه راه دیگه هست!

رزا گره ی دستش را در دستم کورتر از قبل کرد و در همان حال که با قدم هایی آهسته و منظم از سربالایی بام بالا می رفتیم گفت: به حرفم خوب فکر کن ملی...!

دیگه فرصتی مثل این پیدا نمیشه و اگه این رو هم از دست بدی فکر نکنم دیگه امیدی به رابطتون باشه!

بادیدن صندلی های خالی دست رزا را کشیده و به آن سمت راهنمایی اش کردم

فکرم به شدت مشغول پیشنهاد و حرف های جدیدش بود که آهسته و زیر لب گفتم:

ولی این یه مرگ تدریجی رزا!

اگر اون بخواد منو پس برنه چی؟

اونوقت حتی همین ته مونده غرورم هم ازم میگیره!
رزا از شنیدن حرفم پوفی کرد و بر روی یکی از صندلی ها نشسته
و مرا نیز وادار به نشستن کرد:

تو قبلا انقدر خنگ نبودی ملی...!
قهر شما سر یه سوتفاهم بچگانه بود...
!مهیار دوست داره!

درسته الان شش ماه گذشته و شما همدیگرو ندیدین
ولی هربار که با نیما میریم استدیو و اونو میبینیم احساس میکنم
مهیار منتظره توام همراهم باشی ولی وقتی میبین نیستی خیلی
ناراحت میشه...!

کلافه سرم را به صندلی ام تکیه دادم و در حالیکه به آسمان پر
ستاره و زیبای بام خیره میشدم گفتم:
ولی به نظر من اینا همش توهمات ذهن توای...!

رزا که ظاهرا از حرفم کمی عصبی شده بود پشتش را به صندلی
کوبیده و دست به سینه شد و گفت:

اصلا ما چرا بجای رستوران پاشدیم اومدیم بام...؟
بی توجه به سوالش نفس عمیق و پردردی کشیدم و گفتم:
میدونی رزا استارت علاقه ی من و مهیار و اعتراف شیرین اون به
علاقش همینجا بود...!

همینجا بود که منم به خودم اعتراف کردم واقعا دوستش دارم و
تمام حس های دوگانه ای که نسبت بهش داشتم به همین خاطر
بوده...!

اون شب مهیار برام یه لقب قشنگ گذاشت...!
گفت با اینکه دور و اطرافش خیلی شلوغ و پر از آدمای رنگارنگ
اما این فقط منم که ملودی ماهشم...!
دستان لرزانم را درهم گره زده و نگاه از آسمان گرفتم و به
صورت ناراحت رزا دوخته و ادامه دادم:

_از همین ناراحتم رزا!

اگه من متفاوت بودم براش...!

چرا یک تنه به قاضی رفت!

چرا حرفی زد که نتونستم هضمش کنم...!

من بعد اتفاقات اون جنگل لعنتی واقعا اعصابم ضیف شده بود !

میدونم منم مقصرم ولی مهیار هم کم از من مقصر نیست!

حالا تو به من بگو چرا من باید برای برگردوندنش پا پیش بزارم؟

چرا اون به من فکر نمیکنه؟

این بار نوبت رزا بود تا به آسمان چشم بدوزد و در همان حال گفت:

ببین ملی من نمیدونم اون روز تو خونه مهیار چی بینتون گذشته

ولی نباید این رو فراموش کنی مهیار چندین دفعه من و نیما رو واسطه قرار داد تا تورو برگردونه اما خودت نخواستی و کله شقی کردی !

حتی یکبار هم اومد و با پدرت صحبت کرد ولی خب عمو مهرداد همه چیزو سپرد به تصمیم تو...!

درضمن ملودی مهیار یه مرد و غروری که تو ازش حرف میزنی رو اون دو برابر داره

ولی بازم با این همه برای اینکه تورو از دست نده بی خیالش شد
و فقط به تو و بودن باهات فکر کرد و پاپیش گذاشت!
حالا که نخواستی و الآن پشیمونی وقتشه تو هم همه چیرو نادیده
بگیری

غرورتو بزاری زیر پات و پاپیش بزاری...!
حرف های رزا شدیدا فکرم را مشغول کرده بود
تا به حال به جریان اینطور که او می گفت نگاه نکرده بودم و تنها
در خلوت مهیار را مدام محکوم میکردم!
با تکان های دست رزا در مقابل چشمانم به خود آمده و با گیجی
نگاهش کردم که او هم بلافاصله گفت:
خوبه که داری به حرفام فکر میکنی ولی قبلش برام تعریف کن
همه چیرو...!

صاف در جایم نشسته و در حالی که به رفت و آمد پسران و
دختران جوان که با شور و هیجان خاصی از مقابلمان عبور
میکردند نگاه میکردم گفتم :

تو پپرس من جواب میدم!

اینجوری ذهنم جمع نمیشه...!

رزا هم به تبعیت از من صاف در جایش نشست و با احتیاط گفت:

نمیدونم از هرجا که راحت تری شروع کن...!

از بهترین قسمتش...!

از شنیدن حرفش با صدای بلند خندیدم که رزا از حالم تعجب کرده و گفت:

کجای حرف من خنده دار بود دیوونه !

به زحمت جلوی خنده خود را گرفتم و در پاسخش گفتم:

آخه کجای این اتفاقای مزخرف خوب بود که بخواد بهترین قسمت داشته باشه !

او چپ چپی نگاهم کرده و گفت:

_همه اتفاقات بد نیستن ملی...!

بستگی داره با چه دیدی بهشون نگاه کنی!

از اونجایی که تو فقط چیزهای منفی رو در نظر میگیری بزار خودم راهنماییت کنم!

از پدرت شروع کن!

حتما عمو مهرداد برات تعریف کرده چطوری دزدیدنش و اصلا
چرا مستانه همچین کاری کرده...!

اگر کمی بیشتر فکر میکردم شاید به قول رز پیدا شدن پدرم
بهترین قسمت این داستان بود

و جدایی من از مهیار بدترین قسمتش...!

نفس عمیقی کشیدم ...!

آرنج هایم را برروی زانو گذاشته و کمی به جلو متمایل شده و
شروع کردم :

پدرم چند روز بعد از پیدا شدنش همه چیزو برام تعریف کرد
...

ظاهرا مستانه فهمیده بود که پدرم چند وقتی دوباره افتاده دنبال
جریان مشکوک مرگ مادرم

و داره دنبال دلیل اصلی میگرده ،

احساس خطر می‌کنه و اونو میبینه سعی می‌کنه منصرفش کنه ولی
موفق نمیشه از طرفی شک پدرم نسبت به مادرش بیشتر میشه...!
بعد از چند روز مستانه ناراحتی قلبیش رو بهانه برای ازدواج
اجباری پدرم با شراره قرار میده

و اونو مجبور می‌کنه با شراره ازدواج کنه
تا قبل از اینکه بمیره و می‌گه این تنها آرزوش که اون بازم
سروسامون بگیره...

پدرم اول باور نمی‌کنه ولی بعد که با دکتر مستانه حرف می‌زنه همه
چی رو قبول می‌کنه...

نفس عمیق کشیده و ادامه دادم:
هرچی باشه اون مادرش بوده و نخواسته خودش باعث عذاب اون
باشه

در صورتیکه مستانه از این کارش دوتا هدف دیگه داشته :

۱_ دور کردن پدرم از جریان مرگ مادرم

۲_ قوی کردن ارتباط کاریش با شراره که یه مهره ی اصلی برای
مستانه تو خارج از کشور محسوب میشد...!

ولی با تمام اینا مستانه حتی یک درصد هم احتمال نمیداد پدرم
حتی بعد از

ازدواج با شراره بازم بیخیال جریان مرگ مادرم نشه و بخواد
دوباره پیگیری کنه ...!

که البته بعد از اینکه منم خونه رو ترک کردم اون ارادش قوی
تر شده بود و برای پیدا کردن اصل ماجرا بیشتر تلاش میکرد ...!
و درست تو همون زمانی که فرزاد رئیس باند مستانه و شراره از
خارج اومده بود

یه مدت از پدرم غافل میشه و اونم تقریبا همه چیز رو میفهمه...!
میخواسته برای بردن مدارک که پیدا کرده بره اداره پلیس که
مستانه میفهمه و با یه نقشه حساب شده اونو میدزدن و میبرن ته
خونه باغ مستانه تو یه انبار کوچیک زندانی میکنن....!

سوال رزا باعث شد تا نگاهش کنم:

__ پس تکلیف شراره و عسل چی شد ؟ شراره تو جنگل نبود ،
بود...؟

با شنیدن سوال رز ناخود آگاه گره ای میان ابروانم افتاده و گفتم:
-چرا شراره هم همراه مستانه بود اما بعد از جابجایی محموله که
یک سری دختر فراری بیچاره رو میفرستادن به کشور های عربی
اونم همراه محموله میره ولی مستانه وسط راه از طریق خسرو که
یکی از نوچه های نزدیک فرزاد بود متوجه میشه

فرزاد مارو اسیر کرده و راه رفته رو برای نجات ما برمیگرده...!
بلافاصله بعد از برگشت مستانه یه گروه از دوستای باربد که
همه چیز رو تحت کنترل داشتن

میرن و شراره رو دستگیر و دختر هارو آزاد میکنن ...

البته زیاد هم دور نشده بودن و کار اونها راحت شده بود !
وقتی هم که از دستگیری اون ها فارغ میشن میان تو جنگل و اون
وضعیت پیش میاد ...!

شراره الان تو زندان و بخاطر جرم ها و قاچاق انسان و چندتا
خورده خلاف دیگه

باید چندین سال آب خنک بخوره ...

ولی عسل همون موقع که مادرش محکوم شد برگشت آمریکا...!
بعضی وقت ها که به عسل فکر میکنم به این نتیجه میرسم که
اون فقط برای خراب کردن زندگی من و شاید نزدیکتر کردنم
به مهیار پیداش شد

و دقیقاً نمیدونم باید ازش ممنون باشم یا متنفر

رزا لبخند آرامی به رویم زده و گفت:

-بعضی وقت ها حضور بعضی آدم ها تو زندگیمون جوریه که به
خدا شکایت می کنیم خدایا چرا این ...؟

چرا این سر راهم قرار گرفت!

در صورتیکه اگه به قول تو همین عسل نبود شاید هیچوقت مهیار
جرأت نمیکرد تو جشن متین بهت نزدیک بشه !

دستت رو بگیره و گونت رو ببوسه !

آدم مغروری مثل مهیار این کارو کرد و این مسأله تو اوج ناباوری
خیلی خنده دار هم هست

چون توام شرایط مشابهی با مهیار داشتی
و برای اینکه شر هومن رو از سرت کم کنی پیشنهاد ناگفته ی
اون رو برای همراهی قبول کردی
و مطمئناً اگه این شرایط مشابه نبود و تو نیازی به حضور مهیار
نداشتی

به جای اینکه دست تو دست اون بری و روی مبل راحت لم بدی
یه سیلی محکم مهمونش میکردی و ابروش رو میبردی
و اصلاً هم برات مهم نبود که اون یه خواننده ی معروف و پر
طرفداره

از شیرینی حقیقت کلام رز لبخندی زده و گفتم:

-از حرفات فقط میشه یه نتیجه گرفت !

من و مهیار باید از غسل و هومن بابت علاقه ای که به هم پیدا
کردیم ممنون باشیم نه متنفر !

او سرش را در تأیید حرف هایم تکان داده و در حالیکه به سمتم
برمیگشت گفت:

-خب از بحث اصلی دور نشیم میریم سراغ سوال بعد...!
در سکوت نگاهش میکردم که او با صدای نسبتاً آرامی که نشان
از تردیدش در پرسش میداد گفت:
-جریان فرزاد....

دستم را به نشانه ی سکوتش بالا آورده و با لحنی متنفر و بد
گفتم:

-خواهش میکنم هیچی از اون عوضی نپرس!
رزا دلخور نگاهم کرده و با لحنی سرزنش آمیزی گفت:
-هنوزم ارزش میترسی..؟

با تعجب نگاهش کردم و بلافاصله گفتم:

-به هیچ عنوان..!

-پس چرا ارزش حرف نمیزنی؟

اگه واقعاً ازش متنفری باید ازش حرف بزنی و اونو تو خودت
بکشی ملی...!

نمیخوام شعار بدم میدونم سخته برات ...

میان حرفش پریده و گفتم:

-اصلاً برام سخت نیست !

اون خیلی وقته تو وجود من مرده و فراموشش کردم ...!

فرزاد فقط برای من یه خریت محض بود ..!

او دستش را دوره شانه ام حلقه کرد و با خنده ای مصنوعی گفت:

-بگو برام از خریتت تا پروندش همین امشب برای همیشه بسته

بشه ...!

آهی کشیدم و در حالیکه پرنده ی خیالم به گذشته و روز های

جهالت و نادانی ام پر می کشید گفتم:

-از آشنایی من و فرزاد که خوب میدونی ..!

اون موقع درست تو اوج تنهایی هام مردی رو دیدم که اون زمان

سعی داشتم جایگزین کمبود، نبود مادرم بکنمش!

فرزاد خیلی نرم و ملایم بود، مهربون و دلسوز!
همیشه جوری نگاهم میکرد که احساس میکردم تا ته
احساساتم و کمبودهام رو میخونه و میبینه..
برعکس اوایل که نسبت بهش بی خیال و سرد بودم
به مرور زمان به خودش و به بودنش عادت کردم..
عادت می‌کردم که بعد ها با نادونی روش اسم عشق گذاشتم
در صورتیکه نه من عاشق فرزاد بودم و نه اون عاشق من..
فرزاد فقط میخواست با من رابطه داشته باشه چون یجورایی منو
دست نیافتی میدید...!
اما هیچوقت به این آرزوش نرسید..
و من با اینکه مثل هرویین بهش معتاد شده بودم اما هیچوقت
خودمو در اختیارش نذاشتم..
اون روزی که فرزاد منو بی خبر ول کرد و رفت دنبال شهرت از
همه ی آدمای متنفر شدم ...
مخصوصاً آدمای معروف ..!

بعد از چند روز سرگردونی و بعد تصادم با باربد پی گیر ماجرای
فرزاد شدم

از طریق اداره ی پلیس و کمک های باربد ...!

اما وقتی باربد گفت اونو کجا پیدا کردن و اصلاً برای چی رفته من
به معنای واقعی کلمه خورد شدم....

احساسم، غرورم هر چی که بود شکست ...

ولی بازم باور نکردم ...

به باربد گفتم دروغ میگه و از اداره پلیس زدم بیرون اون خیلی
نگرانم شد!

حتی پشت سرم اومد و هی صدام کرد ولی من هیچ صدایی نمی
شنیدم

حتی اشکی نمی ریختم و فقط به یه چیز فکر میکردم اونم دیدن
فرزاد بود

و اینکه به خودم ثابت کنم تو انتخابش اشتباه نکردم و اون منو
ول نکرده و نرفته ..!

چند روز از حرفای باربد می گذشت و من مثل مار زخمی به خودم
می پیچیدم

تا یه راهی برای رفتن به دبی پیدا کنم که یهو انگار خدا یه معجزه
جلوم گذاشت ...

پدرم برای اولین بار به یه سفر کاری درست به دبی دعوت شد و
منم با اصرار زیاد بالاخره تونستم متقاعدش کنم تا باهاش برم !!
همون شب اولی که رسیدم اونجا با هزار زور و بدبختی تونستم
از زیر زبون باربد بکشم تا جای فرزاد و برام پیدا کنه و بهم بگه
ولی اون به شرطی قبول کرد که شماره ی پدرم رو بهش بدم و
منم به اجبار این کارو کردم !

بلافاصله بعد از اینکه پدرم برای جلسه از هتل رفت منم زدم
بیرون یه تاکسی گرفتم

و آدرس کاباره ای که باربد بهم داده بود رو بهش دادم ...

باربد می گفت پاتق فرزاد از وقتی رفته دبی اونجاس !!!

همین اسم کاباره شاید کافی بود تا بفهمم باربد و تمام حرف
هاش در مورد فرزاد درست بوده

ولی من میخواستم هر جور شده اون لعنتی رو به چشم خودم
بینم!

تو اون چند وقت به حدی بهش اعتماد پیدا کرده بودم که تا با
چشم خودم نمیدیدمش باور نمیکردم
رفتم ...

رفتم ولی وقتی رسیدم جلوی در کاباره پاهام میلرزید !!
بدنم یخ کرده بود!

از اینکه حقیقت مثل سیلی بخوره تو صورتم میترسیدم ...!
از اینکه باورهام شکسته و غرورم له بشه میترسیدم ...
ولی با این همه رفتم!

به خودم امید واهی میدادم ...

میگفتم اگه فقط یک درصد فرزاد اونجا نباشه و بهت پشت
نکرده باشه چی ..؟

با این امید رفتم تو کاباره ولی اولین صحنه ای که باهاش مواجه
شدم میدونی چی بود..؟

نگاه خیسم به سمت رزا برگشت که او هم مانند من چشمانش
نم زده بود....

گلویم به سوزش افتاد

حرف زدن درباره اش برایم سخت ترین کار دنیا بنظر میرسید
اما به زحمت نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و ادامه دادم
:

-از همون چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد و من با چشمای خودم
خیانت و پستی فرزاد و دیدم ..!

اون مرد به ظاهر مهربون و دلسوز حالا تبدیل به یه حیوون
هوسباز و کثیف شده بود

و میون یه مشت زن برهنه و نیمه برهنه می رقصید و می بوسید
و می نوشید

شاید بدترین صحنه ای که یه دختر می تونه با چشماش ببینه
همین باشه ...

اول شوکه شده بودم چون واقعاً انتظارش و نداشتم و تا آخرین
لحظه امیدوار بودم

ولی بعد چند دقیقه عصبانیت و نفرت تمام وجودمو پر کرد ...
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم !

رفتم سراغش چند قدم مونده بود بهش برسم اونم منو دید...!
احساس میکردم در کمال وقاحت یه شور و هیجان خاصی از
دیدن من تو چشماش اومد

اونم اومد سمتم و برام آغوش کثیفش رو باز کرد ولی عوضش
من یه سیلی محکم نثارش کردم

که صدای بلندش باعث شد تا چند دقیقه همه ی اون زنا و مردای
هرزه خفه خون بگیرن و به ما دوتا خیره بشن

فرزاد سرش رو بعد از چند لحظه بلند کرد مردمک چشماش
گشاد شده بود

و سفیدی دور مردمکشش به قرمزی میزد

معلوم بود حتی تو اوج مستی متوجه سکوت و بی آبرویش شده
!...

منم بی پروا و بدون ترس با جنون و نفرت زل زده بودم تو
چشماش...!

که یهو دستم رو کشید و بردم تو یکی از اتاق های کاباره !
پرتم کرد روی تخت و در حالیکه با دکمه های پیراهنش ور
میرفت فحاشی میکرد و میگفت امشب آرزوی چند سالش رو
برآورده میکنه ...

خوب میدونستم منظورش چیه اون تو تموم اون چند سال یه
نقاب تظاهر زده بود

به صورتش طوری نگاهم میکرد که من احمق خیال میکردم
نگاهش از روی عشق و علاقت در صورتیکه تازه متوجه نگاه
کثیف و هوس آلودش میشدم ..!

اما من تو اون شرایط دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ..!

پس ترس معنی نداشت ! حاضر بودم بمیرم ولی نزارم دستای
کثیف اون حیوون بهم بخوره و تنها چیزی که برام مونده بود
یعنی نجابتم رو ازم بگیره ...!

به سمتش حمله کردم !

هنوزم مست بود و همین مسأله یکم ضعیفش کرده بود
و چون حمله ی من هم ناگهانی بود انگار انتظارش رو نداشت و
شوکه شد!

تو همین منوال که با فرزاد درگیر بودم یهو در اتاق باز شد و
پدرم همراه دو نفر از نیروهای پلیس محلی اونجا که لباس های
فرم تنشون بود ریختن تو اتاق ...!

بلافاصله به سمت فرزاد اومدن و وقتی که من بدن بی جون و
خستم رو به پدرم میسپردم

اونا هم فرزاد رو در حالیکه همچنان به فحاشی ادامه میداد
از اتاق بیرون بردن البته قبلش فرزاد یه سیلی دیگه از پدرم
خورد !

قطره اشکی که بر روی گونه ام سرسره بازی میکرد

را با سر انگشت پاک کرده و لبخند غمگین و دردآوری زدم که
رزا بی طاقت در آغوشم کشید :

-الهی قربونت برم،...!

خدارو شکر که اون عوضی مُرد و همه چیز برای همیشه تموم شد
!

میدونم چقدر برات سخت بوده و از همه بدتر اینکه این همه
مدت این حرفارو تو خودت ریختی و چیزی به کسی نگفتی ...
خیلی سخته خیلی!

دستم را بر روی صورتم کشیده و برای تغییر جو سنگین وجود
آمده گفتم:

-خب خانم بازپرس برو سوال بعد زیاد فرصت نداریا ...

تا چند دقیقه دیگه حتما نیما بهت زنگ میزنه !

رز بغض آلود خندید و گفت:

-اون میتونه منتظر بمونه !

ولی منم دیگه سوالاتم تموم شده ! بهتره بریم !

با تعجب و مشکوک نگاهش کرده و مانع بلند شدنش از روی
صندلی شدم و گفتم :

-مطمئنی سوالات تموم شده ...!

بنظرم دوتا دیگه مونده ...!

رزا با حرکت عجولانه شالش را کمی جلو کشیده و گفت :

-نه دیگه خب هر کس ظرفیتی داره

بنظرم امشب به اندازه ی کافی ناراحتت کردم ...

بهتره یکم جلوی فضولیم رو بگیرم...!

با لبخند و مهربانی نگاهش کردم ! چقدر دوستش داشتم

خوب میدانستم از شدت کنجکاوی برای دانستن علت مرگ
مادرم و جدایی من از مهیار در حال خفه شدن است

اما بخاطر اینکه حالم را از این بدتر نکند جلوی خود را میگیرد
تا حرفی نزند !

دوباره از جایش بلند شد که دستش را گرفته و مجبورش کردم
بنشیند و گفتم:

-اگه امشب شب اعتراف من به تو...

پس بزار بگم ! شاید یکم ناراحت بشم ولی مطمئناً سبک میشم
!..

چشمک شیطننت آمیزی به نگاهه نگران او زده و گفتم:

-خب میخوای از کدوم بگم ؟

مرگ مادرم یا جداییم ...

میان حرفم پریده و گفت:

-اول مادرت بعد جداییتون...

در حالیکه فکرم درگیر گذشته و خاطرات درد اورم شده بود

نطق مجددم را شروع کرده و خیره به نقطه ای نامعلوم گفتم :

مادرم تو تمام مدتی که زندگیش رو شروع کرده و با پدرم ازدواج
کرده بود

از ازار و اذیت های مستانه هیچ وقت بی نصیب نموند

پدرم علاقه شدیدی به مادرم داشت و همین مسئله شاید مستانه
رو نسبت به مادرم حسود کرد

چون خیال میکرد مادرم باعث شده پسرش تا این حد ارزش دور
بشه

و هر روز برای خراب کردن مادرم و برگردوندن پدرم به نقشه
جدید میکشید

این مشکل تا چندین سال ادامه داشت و مستانه حتی بعد از به
دنیا اومدن من هم دست از ازار و اذیت های مادرم برنداشته بود
...

تا اینکه مادرم خیلی اتفاقی متوجه کار های مخفیانه مستانه
اونم از طریق شنایی مشترک میشه اول باورش نمیکنه
ولی بعد از به تحقیق چند روزه متوجه همه چیز میشه و....
نفسم را عمیق بیرون فرستاده و در حالیکه حاله ای از غم صورتم
را پوشانده بود گفتم :

مستانه میفهمه و مادرم رو با نقشه ی ظریف و حساب شده
که هیچ کس حتی فکرش رو هم نمیکرد قتل باشه تو به تصادف
ساختگی از بین میبره و همه چیز به همین راحتی تموم میشه!!!

بغض کوچکی که اصرار به شکسته شدن داشت به زحمت فرو داده و گفتم:

ولی همه چی به اینجا ختم نشد!

پدرم مشکوک شد به رفتارهای غیر عادی مادر بزرگم و پیگیر ماجرا میشه ولی بازم چون درگیر افسردگی من بعد از مرگ مادرم شد فاصله میگیره از جریان ...!!

تا اینکه موضوع فرزاد و رابطه ی من و اون پیش میاد و ظاهرا مستانه از اول در جریان موضوع بوده و از اونجا که شیخ مالک

رفیق و پایه کار ثابتش بود همه اتفاقات و درگیری های منو فرزاد رو هم میفهمه

وبه خیال خودش برای اینکه جلوی پیشروی فرزاد رو بگیره و من رو از فکر اون بیرون بیاره مجبورم میکنه با هومن نامزد بشم ...!

نامزدی که کمتر از یکسال طول کشید و مادر هومن هم که متوجه رابطه قبلی من با فرزادمیشه

میره پسرشو مجبور میکنه منو رها کنه و اونو از اینجا میبره ...!

تمام اصرار های مستانه برای ازدواج فوری و فوتی من هم به خاطر این بوده که میخواستہ شر شیخ مالک رو کم کنه ...

دوباره هومن رو مجبور میکنه برگرده و دلم رو بدست بیاره

و وعده ی یه پول کلون رو بهش میدہ که با وارد شدن مہیار به زندگیم تمام معادلاتش بهم میخوره و پوچ میشہ و....

رزا لبخند معنی داری زده و حرفم را ادامه داد :

و مستانه هم سوپرایز میشہ!

پاسخ لبخندش را داده و گفتم :

درستہ البتہ فقط مستانه سوپرایز نشد هممون سوپرایز شدیم
!!...

مکث کوتاهی کردم و از جایم بلند شدہ و در حالیکہ نگاہم را بہ سمت آسمان میکشیدم گفتم:

_ حالا بزار برات از بدترین قسمت ماجرا بگم...!!!
چند روز بعد از اتفاق جنگل مهیار اومد دنبالم!
تازه چند وقتی بود که برگشته بودیم و منم بعد از جمع کردن
وسایلم از عمارت برگشتم خونه خودمون!
چون متوجه بی گناهی پدرم شده بودم
ولی وضعیت روحی خوبی نداشتم و خودت خوب میدونی چقدر
حالم بد بود
و چقدر به بودن مهیار تو اون شرایط محتاج بودم تا دلگرمم کنه
ولی اون چیکار کرد؟؟
بعد از پنج روز که غیبت زده بود بهم زنگ زد و گفت داره میاد
دنبالم تا بریم بیرون!!
خیلی خوشحال شدم فکر اینکه اون داره میاد ارومم میکرد
و دغدغه فکرم رو کمتر!
خیلی زود آماده شدم و منتظرش موندم اونم زود رسید...
تو تمام مدتی که تو ماشین نشسته بودیم عصبی بود

و نفس های عمیق میکشید خیلی تعجب کردم
ولی سعی کردم سوال بی مورد نپرسم و اجازه بدم اروم شه تا
خودش همه چیزو تعریف کنه !!
فقط یه لحظه اونم بعد از چند دقیقه
دستش رو تو دستم گرفتم و یه فشار کوچولو بهش دادم تا بگم
من کنارتم با اینکه حالم خیلی بد بود
و ناراحت بودم و افسرده سعی داشتم به اون دلداری بدم بخاطر
چیزی که هنوز خودمم نمیدونستم!
داشتم فکر میکردم چرا و چی باعث شده مهیار خونسرد و مغرور
تا این حد
عصبانی باشه که یهو دستمو تو دستش محکم فشرد!
به اندازه ای که احساس کردم انگشتم دارن از شدت فشار خورد
میشن!
از درد صورتم مچاله شده بود!

نفسم بالا نمیومد و به سختی به اون که نگاهش با اخم خیره به
خیابان بود و هر لحظه سرعتش بیشتر میشد گفتم:

_چته مهیار !!!؟ دستم!!

بدون اینکه نگاهش رو سمتم برگردونه گفت:

بگو بین تو و فرزاد چه رابطه ای بوده ملودی؟

من چند روزه خواب و خوراک ندارم !

فکر میکردم تو پاکی و فرزاد داره اون چرندیات رو میگه تا بین

منو تو فاصله بندازه ولی...!!

با شنیدن حرفاش احساس میکردم تمام وجودم یخ زده !!

اصلا فکرش رو هم نمیکردم یه روز همچین حرفی رو از زبون

مهیار بشنوم !

سکوتم که طولانی شد عصبانیت اون هم بیشتر شد ولی دستمو

ول نکرد و سرعتش رو بیشتر کرد وقتی

رسیدیم به اپارتمانش ماشین رو نگه داشت ...

هنوز تو شک شنیدن حرفاش و انگ ناپاکی که غیر مستقیم بهم
زده بود ...بودم

که از ماشین بیرونم کشید و اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم تو
خونه و رو مبل پذیرایی نشستم

و مهیار مثل دیوونه ها جلوم قدم میزد و مدام به موهاش چنگ
می انداخت و با صدای بلند نفس میکشید !

اونقدر چهره و حالتش برام غریبه و ترسناک شده بود که قدرت
تکلم نداشتم

شاید چون یه حس بدی بهم میگفت ته این داستان چیزی جز
جدایی نیست اجازه نمیداد زبون باز کنم!

ولی بعد از چند دقیقه جراتم رو جمع کردم و با صدایی لرزون
گفتم:

م... مه ... مهیار

انگار منتظر همین تلنگر کوچک بود تا مثل انبار باروت منفجر
بشه!!!!

بلافاصله رو پاشنه پا چرخید روبه روم زانو زد و با کلافگی انگشت
اشاره اش رو رو لب هاش گذاشت و گفت :

هیـــــس!! هیچی نگو ملی!

هیچی...!

فقطه جواب سوالم رو بده من چند روزه دارم دیوونه میشم
میفهمی ...؟؟؟؟

میدونی فرزاد چند روز پیش قبل از اینکه تو بیمارستان جون بده
بهم چی گفت...؟؟؟؟

از شنیدن حرفش اشک نشست تو چشمام ...

میدونستم اون لعنتی حتی قبل از اینکه بمیره زهرش رو ریخته
و برای خراب کردن رابطه من و مهیار آخرین سعیشو هم
کرده...!!

قطره اشکی که بر روی گونه ام چکید را عجولانه و با پشت دست
پاک کرده و

درحالیکه به سمت رز میچرخیدم و به صورت غرق در اشکش
خیره میشدم گفتم :

_ فرزاد میدونست من یه ماه گرفتگی کوچک روی کمرم دارم
چون خودم براش گفته بودم

و اونم همیشه ارزو داشت اون رو ببینه ولی هیچ وقت نتونست...!!
ولی اون لعنتی پست فطرت از همین موضوع بر علیهم استفاده
کرد

و قبل از اینکه جون بده مهیار و خواسته بود
و بهش گفته بود من با ملی بودم و نشون به اون نشون که ملی
یه ماه گرفتگی رو کمرش داره....

با شنیدن حرف های مهیار و از اینکه تا این حد نسبت بهم بی
اعتماد بود دیوانه شده بودم
البته شاید اون حق داشت !

چون حرف هایی که شنیده بود کم چیزی نبود و برای یه مرد
شنیدن این حرف ها یعنی مرگ رابطه
و منم این رو خوب میدونستم !

شاید اگه یکم ملایمت میکردم همه چیز خیلی زود فیصله پیدا میکرد

ولی از طرفی شرایط روحی افتضاحی داشتم و از اینکه میدیدم تنها حامی و تکیه گاهم اینجوری بهم ضنین شده به جنون رسیده بودم

از اینکه تا این حد بدبخت بودم و باید به همه جواب پس میدادم و حالا مردی که عاشقانه دوستش داشتم بهم غیرمستقیم انگ هرزگی زده بود دیوانه شده بودم ...!

نفس هاش رو کنار گوشم حس کردم و به خودم اومدم از جا بلند شدم و در حالیکه به سمت درب خروجی آپارتمانم میرفتم گفتم:

—متأسفم مهیار ...!

هم برای خودم که از تو بت ساختم و هم برای خودت که ...
بغض اجازه نمیداد حرفم رو تکمیل کنم فقط با نگاه لرزون بهش خیره شدم و گفتم:

—هر چی بین ما بود دیگه تموم شد مهیار ...!

امتحان تو خوب پس دادی...

خواستم پیام بیرون از اون جهنم که به محض اینکه در و باز کردم
مهیار از پشت محکم هلش داد و بستش!

نمیتونستم صورتم رو برگردونم و به چشماش نگاه کنم
میترسیدم اراده ام برای رفتن سست بشه..!

میدونستم بعد حرف هایی که از فرزاد شنیده هیچی درست
نمیشه و کلا همه چیز رو تموم شده میدونستم...

مهیار اما معلوم بود کلافه و عصبی!

یه دستش رو گذاشت روی شونه م و لب هاش رو به گوشم
چسبوند و با لحن پر حرص و عصبی گفت:

-چرا نمیزاری بینم...!

یعنی واقعا میخوای همه چیز و تموم کنی...؟

تکلیف قلبمون چی میشه پس...؟

با حرفش خونم به جوش اومد اما از جام تگون نخوردم دستش
از روی شونه ام سر خورد و روی کمرم نشست...!

انگار دودل بود ...

دودل بود که ببینه !

میترسید و من این رو خوب حس میکردم !....

دیگه وقت جا زدن نبود حالا که اون میخواست اینجوری تموم
بشه پس منم باهاش همراهی کردم !

دستم رو گذاشتم رو دست لرزونش و به سمتش چرخیدم !

فاصله ای بینمون نبود !

شاید قد یه بند انگشت !....

لبخند زدم یه لبخند پر معنا که تلخ تر از زهر بود !

سعی کردم آرام باشم و صدام نلرزه ...!

دستش رو که تو دستم بود گذاشتم پشت کمرم و گفتم:

-میخوای ببینی؟ باشه ببین !

میخوای به اطمینان بررسی؟

باشه برس

ولی بعدش دیگه هیچ اسمی از من نبر

دیگه سراغم نگیر

حتی اگه یه روز بر فرض محال پشیمون شدی چون دیگه تو سینه
ی من قلبی نیست که برای تو بتپه !..

بین و به اطمینان برس

ولی این رو بدون من هیچوقت همچین آدمی نبودم و نیستم !
برعکس همه ی تلاشی که کردم بازم یه قطره اشک نشست تو
چشمام !..

مهیار بدون اینکه نگاهش رو ازم برداره دستش رو روی کمرم
مشت کرد و با تک فشار منو تو بغلش انداخت و به خودش فشرد
!..

سر من روی سینهش بود و سر اون روی شونه ی من میدونستم
داره به چی فکر میکنه میدونستم دودله !..

مشتش از روی کمرم باز شد و دست هاش دورم حلقه شد !
اشک هام پیراهش رو خیس کرده بود که صدای بم و آرومش
تو گوشم پیچید :

-برو ملی ...!

از اینجا برو...!

نمیخوام کاری کنم که بعداً ارزش پشیمون بشم!

نمیخوام تو رو بشکنم ...!

برو ...!

پنجه ی رز که در پنجه ام قفل شد به خود آمده و تازه متوجه شدم درست مانند همان لحظات سخت، پر عذاب و دردآور صورتم غرق اشک شده است

در حالیکه زار میزدم پیشانی ام را بر روی شانه ی ظریف او فشرده و به سختی گفتم:

-رز من ارزش جدا شدم ...!

ولی برای اولین بار دلم اصرار میخواست!

دلم میخواست میتونستم و بهش اصرار میکردم که بمونم!

که از زندگیم نره ...!

ولی همه چیز تموم شد ...

او دلدارانه در حالیکه دستش را نوازش گونه بر روی کمرم
میکشید میان حق حق گریه اش گفت:

-همه چی درست میشه ملی...!

تو به حرف های من عمل کن!

قول میدم مهیار زودتر از تو برای برگشت پیش قدم بشه!

اون عاشقته ملی...!

خیلی دوستت داره مطمئنم

وگرنه میتونست خودخواه باشه و بجای اینکه بگه برو، جای ماه

گرفتگی رو ببین و فقط به فکر خودش باشه...!

ولی اون نمیخواست غرورت بشکنه!

نخواست روحت رو آزار بده!

چون عاشقته...

رز شانه هایم را در دست گرفت و مرا از خود جدا کرد!

در حالیکه صورت خیس

از اشکم را لمس میکرد، با لحنی دلدارانه و محبت آمیز گفت:

- شما دوتا باید به هم فرصت بدین ملی...!

مهیار...

یادآوری خاطرات گویا زخم را تازه تر از قبل کرده بود،

چرا که میان حرف رزا پریده و به سردی گفتم:

-دیگه فرصتی نمونده...!

من حتی زنجیر ملودی ماهش رو پس دادم!

حرفی هم ندارم که بزنم!

حالا که اون خواست و همه چیز رو اینجوری بهم زد

منم دیگه نمیخوام برگردم به رابطه ای که توش قدیه آرزن
اعتماد نیست!

راه من و مهیار از هم جداست!

نه دیگه میخوام ببینمش و نه دیگه برگردم پیشش!

رز در مقابل حرف هایم جبهه گرفته بود

که با بصدا در آمدن زنگ تلفن همراهش در حالیکه با اخم و
غضب آلود نگاهم میکرد

بدون اینکه ب صفحه گوشی اش نگاه کند پاسخ داد:

-الو...؟

ظاهرا نیما بود زیرا که یکباره لحن تلخ و غریبه اش شیرین و
مهربان شد:

-جانم عزیزم...؟

-آره با ملودی اومدیم بام...

-اوهوم مگه دسته خودشه نیاد؟

-باش پس منتظرت میمونم!زودتر بیا...!

با تعجب شاهد مکالمه ی او و نیما بودم که او هم پس از
خدا حافظی کوتاهی ارتباط را قطع کرد.

و در حالیکه نفسی عمیق میکشید و

مشخص بود در عالم خود سیر میکند و حضور مرا فراموش
کرده گفت:

-آخی.....عزیزم—زم...!

آنچنان عزیزم را کشید که نمیتوانستم جلوی قهقهه ی خود را بگیرم و

باصدای بلند شروع ب خندیدن کردم و با پشت دست اشک های باقی مانده بر روی گونه ام را پاک کرده و به زحمت میان خنده گفتم:

-واقعا یه دیوونه ای...شوهر ذلیل...!

او چشم غره ای نثارم کرده دوباره در جایش و بر روی صندلی نشست و گفت :

-نیما داره میاد دنبالمون...!

باید منتظرش بمونیم...

با تعجب نگاهش کرده و خواستم مخالفت کنم که رزا بلافاصله یک دستش را....

به نشانه ی سکوتم بالا آورده و دلخور گفت:

-هیچی نگو...!

حوصله بحث ندارم...!

همین جا منتظر میمونیم یکم دیگه میاد...

"مهیار"

در ماشین نشسته و بی هدف به سمت مقصدی نامعلوم میراندم!

این روزها نه علاقه ای به کارداشتم و نه رغبتی برای فعالیت

های روزانه ام...!

این روزها تنها کلمه ای که ذهنم را درگیر و مشوش کرده و

قلبم آنرا با هر تپش فریاد میزد یک چیز بود...!

ملودی ماه...

حتی با آوردن اسمش هم تمام وجودم غرق دلتنگی میشد...

با کلافگی چنگی میان موهایم زده و آرنجم را به گوشه ی

شیشه ی ماشین تکیه داده و سر انگشتانم را بر روی شقیقه ام

فشردم و دوباره در فکر فرو رفتم...!

نمیدانم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که غرق در افکارم
بودم که با صدای زنگ تلفن همراهم هندزفری را در گوشم
گذاشته و پاسخ دادم:

-بگو نیما...؟

لحنش همانند چند وقت اخیر همراه با دلسوزی و کلافگی به
گوشم رسید!

کجایی داداش..!

نفس عصبی ام را با شدت بیرون فرستاده و گفتم :

-طبق معمول اتوبان گردی چطور؟

اتفاقی افتاده؟؟!

نیما با لکنت ریز و نامحسوسی گفت:

اتفاق بدی که نیفتاده ولی من به رزا زنگ زدم...!

از حرفش تعجب کرده و مشکوک پرسیدم :

-خب به رزا زنگ زدی چی..؟؟

چرا حرفت رو تموم نمیکنی؟؟!

او پس از مکث طولانی به حرف آمده و گفت:

نمیدونم گفتنش درسته یا نه!

ولی....

رزا با ملی باهم رفتن بام....

منم قراره تا چند دقیقه دیگه برم دنبالشون...!

از شنیدن حرفش کورسو امیدی در قلبم روشن شده و بلافاصله
و با عجله گفتم:

-الان کجایی؟!

نیما ظاهرا متوجه تغییر حالم شد چرا که او هم به سرعت گفت:
_نزدیک بام...!

انگشت اشاره ام را بر روی هندزفری فشرده و گفتم:

- همونجا بمون الان خودمو میرسونم!

این را گفتم و درحالیکه پایم را بر روی پدال گاز میفشردم
هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم!

و لبخند محوی از تصور دیدن ملودی بر روی لب هایم جاخوش
کرد!

"ملودی"

در مقابل رزا که با آرامش بر روی صندلی لم داده بود، مدام با
کلافگی قدم میزد و دستانم را در هم می پیچیدم که او هم در
آخر بی طاقت از جایش بلند شد و با حرص و عصبانیت گفت:

-خو چته؟! دیوونم کردی از بس جلوم قدم زدی! ای بابا...

در جایم ایستاده و با پریشانی در حالیکه موهای ریخته شده
بر روی صورتم را زیر شال پنهان میکردم گفتم:

-نمیدونم چرا دلم شور میزنه! تو منتظر نیما بمون من برم
باشه؟!!

همانطور که انتظار داشتم او بلافاصله درمقابل حرفم جبهه
گرفته و گفت:

-اصلا حرفشم نزن الان دیگه نیما....

منتظر نگاهش میکردم تا حرفش را ادامه دهد که متوجه نگاه
خیره و متعجبش شدم رد نگاهش را دنبال کرده و به عقب سر
چرخاندم!

با دیدن فراری مشکی مهیار قلبم از شدت هیجان در حلقم
میگوید...!

پس دلشوره عجیبی که بر جانم افتاده بود بی دلیل نبود...!
گیج و مات نگاهم بر روی ماشین او که در مقابلمان توقف کرد
ثابت مانده بود که....

با تلنگر رزا به خود آمدم:

-خوبی ملی...؟!-

نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و مایوسانه نگاهش کردم
که در همین منوال درب سمت شاگرد ماشین باز شد و نیما
بیرون آمد!

نگاهش را یک دور با تردید میان من و رز چرخاند و گفت:

-سلام!

زود سوارشین رز دیره..! مهیار میخواد بره جایی کارداره...!

رزا با عصبانیت نگاهش کرده و از لای دندان هایش غرید:

-ماشین خودت کجاست نیما؟! چرا نگفتی با مهیار میای؟!!

بین دختره داره پس میفته!

نیما دهان باز کرد تا پاسخش را بدهد که میان بحثشان آمدم و

در حالی که تمام تلاشم را میکردم تا صدایم نلرزد گفتم:

-مشکلی نیست رز... برای من فرقی نداره...! بهتره بریم تا

بیشتر از این معتل نشدن!

نمیدانم قصد ثابت کردن چه چیزی را داشتم اما هیچ دلم

نمیخواست مهیار خیال کند از حضور او میترسم.... رزا که ظاهرا

کمی با حرفم دلگرم شده بود چپ چپی به نیما نگاه کرده و

درب

عقب ماشین را برایم باز کرد....

به محض نشستنم در ماشین عطر خوش بو و آشنای مهیار
 مشامم را پر کرد! بغض بزرگی که بر گلویم چنگ انداخته بود را
 نادیده گرفته و در حالیکه سربلند میکردم نگاهم با نگاهش که
 در آینه خیره به من دوخته شده بود تلاقی کرد...

چقدر دلتنگش بودم...! چقدر دوستش داشتم و حالا که پس از
 مدتی فاصله او را دوباره میدیدم میفهمدیم تا چه حد دیوانه اش
 هستم... و حتی این فاصله شش ماهه هم نتوانسته ذره ای از
 علاقه ی شدیدم نسبت به او را کم کند...!

به هر زحمتی بود در حالی که سرم را به نشانه ی سلام تکان
 کوچکی میدادم نگاهم را از نگاه دلتنگش دزدیدم و به سمت
 شیشه دودی ماشین سر برگرداندم....!

نگاهم ظاهرا به بیرون دوخته شده بود اما تمام حواسم به مهیار
 و حرکاتش بود!

و این در حالی بود که سنگینی نگاه گاه و بی گاهش را هم به
 خوبی روی خود حس میکردم!

نمی دانم چند دقیقه از فضای سنگین به وجود آمده در ماشین

میگذشت که رزا جفت با من نشسته و در حالی که تلاش میکرد
کوچکترین جلب توجهی نکند آهسته و زمزمه وار در گوشم
گفت:

-بابا چرا همش روتو بر گردوندی بیرون رو تماشا میکنی؟
با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کرده و گفتم:

-منظور چیه؟؟

او طبق عادت همیشگی اش تابی به ابروهایش داد و با لحنی
حق به جانب و پرحرص گفت:

-چرا خودتو زدی به خریت دیوونه؟ چشمای این شازده چپ
شد از بس تو آینه زل زد بهت! اصلا خودتون به درک من
هزارتا آرزو دارم یه هفته دیگه عروسیمه با این وضعیت
رانندگی که مهیار داره و حتی محض رضای خدا یه نگاه به جاده
نمی اندازه و میخ جنابعالی شده معلومه زنده نمیرسیم خونه.

کمی از حرف هایش خنده ام گرفت

اما همان لبخند کمرنگ را فرو خوردم و تلاش کردم با حرف
های رزا به خود امید واهی ندهم!

پس گفتم:

-رزا میشه بگی سر خیابون بعدی منو پیاده کنن میخوام یکمی
تا خونه قدم بزنم!

رزا گویا متوجه حالم شده بود و پلک هایش را به نشانه ی تایید
حرفم باز و بسته کرد و به آرامی گفت:

-الان میگم بهش میدونم تا همین جام که اینجور آروم نشستی
خیلی دووم آوردی....!

"مهیار"

احساس میکردم آرامشی که شش ماه آن را گم کرده و
بلا تکلیفم کرده بود از لحظه ی ورود ملودی دوباره پیدا شده و
تکلیف را برایم مشخص کرده...!

درحالیکه از آینه به نیمرخ محزون و فوق العاده زیبایش که
همیشه مرا مجذوب خود میکردم در همان حال زیر لب با خود
زمزمه کردم:

-من برت میگردونم به هر قیمتی که شده...!

هنوز نگاهم با اشتیاقی فراتر از قبل بر رویش ثابت مانده بود
که رزا مرا مخاطب قرار داده و گفت:

-ببخشید، لطفا سرخیابون بعدی ملودی رو پیاده کنین!

از حرف رزا گره ای کور میان ابروهایم افتاده و با لحنی سرد و
خشک و البته قاطع گفتم:

-این موقع شب درست نیست! میرسونمش!

گویا با شنیدن حرفم توجهش به سمتم جلب شد چرا که اخم
هایش را در هم کشید!

انتظار داشتم مثل گذشته قلدری کرده و حرفم را رد کند اما
سکوتش لبخندی محو را بر روی لب هایم نشانده....

چرا که به خوبی میدانستم به زحمت جلوی خود را گرفته تا
حرفی بر روی حرفم نزنند!

چند دقیقه ای میشد که ملودی را جلوی درب آپارتمانش پیاده
کرده و دوباره به سمت بام می راندم...

که در همین منوال صدای رزا با تعجب به گوشم رسید و مرا از
عالم خود بیرون آورد...!

-کجا داریم میریم..؟ چرا داریم دوباره برمیگردیم..؟!

نیما نگاه خندانش را بمن انداخته و گفت:

-میریم ماشین منو برداریم!

رزا سرش را یکباره جلو کشیده و با صدای جیغ جیغویی گفت:

-یعنی چی...؟! تو از اولم ماشین آورده بودی!! پس چرا؟؟؟؟؟

گویا متوجه جریان شد چرا که پس از مکث طولانی در حالیکه زیر چانه اش را می خاراند با صدای آرامی گفت:

-آها یعنی این جریان اومدن مهیار و اینا همش نقشه بود که
ملی رو ببینه؟؟؟!

نفس عمیقی از حرفش کشیده و گفتم:

-اره نیما میگفت قبول نمیکنه تو عروسیتون شرکت کنه!

تونستی راضیش کنی؟!

رزا در جایش صاف نشست و گفت:

-امروز بخاطر همین رفتم دیدنش! اول مثل همیشه یکم سرتقی
کرد ولی بالاخره تونستم راضیش کنم! در ضمن در مورد
پیشنهادات هم باهاش حرف زدم!!
چشمانم برقی زده و با امیدواری گفتم:

-چی شد...؟! قبول کرد؟؟

رزا نفس خسته ای کشید و گفت:

-تو این یه مورد خیلی سرسختی میکنه! هیچ جوهره راضی نشد!
خودت باید دست به کارشی! میدونم یکم که بگذره نرم میشه!!
خودم هم خوب میدانستم ملودی مغرورتر از آن است که به
همین سادگی تن به خواسته غیر مستقیمم بدهد...! اما راهی
نبود...! من برای برگرداندن او که تمام زندگی ام شده بود باید
تمام سعیم را کرده و هرطور شده او را وادار به همکاری با خود
میکردم....!

با این فکر در جواب رزا که منتظر نگاهم میکرد گفتم:

-فعلا عروسی شما دوتا رو پشت سر بزاریم! بعد در مورد
برگردوندن ملودی یه فکری میکنیم! البته شما هم باید بهم
کمک کنین! شاید تو همین رفت و آمدها بشه راضیش کرد!
رزا و نیما هم هر دو حرفم را تایید کرده و نیما در پاسخ گفت:
-حتما راضی میشه!

"ملودی"

ماشین را روبروی آپارتمان ده طبقه ای که رزا آدرسش را اس
ام اس کرده بود پارک کرده و از آن پیاده شدم! دستی به
مانتوی آبی کاربنی ام کشیده و از عرض خیابان عبور کردم و
در حالیکه نگاهم را به اطراف میچرخاندم زنگ آپارتمان و طبقه
ی دهم را فشرده و کیفم را بر روی شانه جا به جا کردم!
ظاهرا امروز قرار بود جهیزیه رزا در منزل جدیدش چیده شود
و از آنجایی که او فوق العاده بر روی این مسئله حساسیت
داشت

حاضر نبود کسی آنرا برایش انجام داده و خودش دست به کار شده و از من هم خواسته بود در انجام این کار کمکش کنم! من هم با کمال میل پذیرفته بودم!

پس از آنکه در با صدای تیکی از هم باز شد بلافاصله وارد ساختمان شده و به سمت آسانسور رفتم! دکمه ی طبقه ی مورد نظر را فشردم و منتظر ایستاده و به آهنگ ملایمی که پخش میشد

گوش دادم....! پس از چند لحظه با رسیدن به طبقه دهم آسانسور از حرکت ایستاده و از آن پیاده شدم و بی درنگ در مقابل درب قهوه ای سوخته واحد رز و نیما ایستاده و تک زنگی زدم!

با باز شدن درب به تصور اینکه رز در را برایم باز کرده در حالیکه لبخند میزد سر بلند کرده و به شخصی که در مقابلم ایستاده بود خیره شدم اما با دیدن مهیار لبخند بر روی لب هایم خشک

شده و ضربان قلبم هزار برابر شد....

مست نگاه جذاب و افسونگرش بودم که پس از چند لحظه به
خود آمده و در حالیکه نگاهم را از او می دزدیدم به آرامی سلام
کردم... صدایش مثل همیشه گرم و نوازشگر
به گوشم رسید:

-سلام خانم....! خوش اومدی....!

این را گفت و خود را از مقابل در کنار کشید تا وارد شوم!
سر به زیر و آرام وارد آپارتمان شده و از مقابلش گذشتم! گیج
عطر خوش بو و تلخش بودم که در همین منوال رز و نیما در
حالیکه باهم حرف زده و میخندیدند وارد حال شده و با دیدنم
به سمتم آمدند.

رزا نگاهی به من انداخته و در حالیکه مهیار را زیر چشمی
میپایید گفت:

-وای ملی بالاخره اومدی...؟!!

نگاه تهدید آمیزی به جانبش انداختم و با لحنی به ظاهر آرام اما
پر حرص گفتم:

-نگفته بودی مهمون داری...؟! فک کردم فقط خودمون دونفر هستیم!

او که خوب متوجه لحن و نگاهم شده بود در حالیکه دستانش را به هم میکوبید خنده ای صدا دار کرد و گفت:

-وای ببخشید فراموش کردم بگم نیما و مهیارم برای کمک میان آخه بعضی وسایل خیلی سنگینه! من و تو تنها نمیتونستیم از پشون بریایم به همین خاطر از نیما و مهیار خواهش کردم برای کمک بیان..!

نیما که متوجه جو به وجود آمده شده بود در تکمیل حرف همسرش با لحن و رفتاری که به خوبی مشخص بود هل شده دستش را بر روی شانه ی رزا گذاشته و گفت:

-عزیزم بهتره ملی رو ببری تا لباس هاش رو عوض کنه...من و مهیارم تا اون موقع مبل ها رو جا به جا میکنیم...!

این را گفته و رزا را به سمت من هل داد که اوهم بلافاصله دستش را دور بازویم حلقه کرده و در حالیکه مرا به سمت یکی از اتاق ها میکشید گفت:

-آره...آره...بیا بریم ملی...از این طرف...!
در همان حال که با او به سمت اتاق خواب می رفتیم در گوشش
زمزمه وار گفتم:

-خوب زن و شوهر بریدین و دوختین و تن من کردین! چرا
بهم نگفتی مهیارم اینجا است؟

باهم وارد اتاق خواب خالی شدیم که رزا درب را هم پشت
سرمان بست و گفت:

-منم نمیدونستم مهیار قراره بیاد ولی وقتی نیما اومد دنبال منم
همراهش بود...! خب منم که نمی تونستم بگم شما برو فقط
نیما بیاد ...

چپ چپی نگاهش کرده و درحالیکه دکه های مانتو ام را به
سرعت باز میکردم گفتم:

برای من بیخود آسمون ریسمون نباف! هرکی شناسنت من
خوب میشناسم! میدونم نشستی از شب قبل برام نقشه کشیدی
و مهیار رو به زور کشوندی اینجا...!

رزا دست به کمر شده و اخم غلیظی بر روی پیشانی اش نشانده
گفت :

- ملی انقدر توهّم نزن ... جای این حرفا زودتر لباست رو عوض
کن بریم منتظر ن...!

پشت چشمی برایش نازک کرده و دستی به پیراهن یقه مردانه
ی آبی کمرنگم کشیدم و نفس عمیقم را بیرون فرستادم :

- خیلی خب بریم...! ولی یادت باشه من فراموش نکردم ... بعدا
به حسابت میرسم ...!

رزا خنده ی نمکینی تحویلم داده و گفت :

- باشه بابا میدونم ...! حالا عجله کن ...!

موهایم را گوجه ای بالای سرم بسته و درحالیکه به سمت در
میرفتم گفتم :

-بریم من آمادم ...!

هر دو در کنار هم از اتاق خارج شده و به سمت پذیرایی رفتیم
!...

نگاهی به شلوغی وسایل و بهم ریختگی اوضاع انداخته و رو به رزا گفتم :

من از تابلوها شروع میکنم هرچی پایین خلوت تر باشه بهتره
!...

ظاهرا نیما و مهیار که مشغول جابجایی مبل سه نفره بودند با شنیدن حرفم نظرشان جلب شده و به سمتمان برگشتند !...
من هم بی توجه به نگاه خیره آنها با تایید رزا به سمت تابلوی سه تیکه سه بُعدی که گوشه ای افتاده بود رفته و پس از برداشتنش نگاهی از دور به دیوار انداختم ...
جای مناسبی برایش محاسبه کرده و از نیما خواستم میخ را در جای مورد نظرم بکوبد !...

نیما که کارش تمام شد رز او را برای کاری صدا زده و من هم تابلو به دست به سمت دیوار رفته و تلاش کردم آن را بر روی دیوار نصب و ثابت کنم اما قدم کمی کوتاه بود و رساندن تابلو به میخ کمی برایم مشکل بود...!

بر روی نوک پا ایستاده و درحالیکه نفسم از سنگینی اش بند
آمده بود دوباره تلاش کردم که در همین منوال احساس کردم
تابلو در دستم سبک شده ...!

به دستی که بر روی دستم نشسته بود نگاه کرده و صدای مهیار
را نزدیک تر از همیشه و درست در کنار گوشم شنیدم :
_بزار کمکت کنم ...!

از نشستن حرم نفس های گرمش حالم دگرگون شده و قلبم
دیوانه وار خودرا به قفسه سینه ام میکوبید!
کافی بود خود را کمی عقب بکشم تا کاملاً در آغوشش قرار
بگیرم....

اما ذهنم قفل شده و قدرت انجام هیچ عکس العملی را نداشتم
که در همین هین مهیار دستم را باخود بالا کشید و تابلو را بر
روی دیوار نصب کرد....!!

هنوز بی حرکت و ثابت در جایم ایستاده بودم که او نفس
عمیقی در موهایم کشیده و رهایم کرد....

دستم را بر روی قلبم گذاشته و به عقب چرخیدم اما با جای
خالی او رو به رو شدم!

نفس مبحوس شده ام را با شدت بیرون فرستادم و درد دل خدا را
شکر کردم که در مقابلم حضور ندارد چرا که نمیدانستم چطور
باید با او رفتار کنم!!

بهترین راه این بود که خود را به نادانی زده و طوری رفتار کنم
گویا اتفاقی نیفتاده!!

با این فکر دو تابلوی باقی مانده را پلکانی بر روی دیوار نصب
کردم....

هنگامی که کارم تمام شد به سمت آشپزخانه رفتم...

پس از چند دقیقه رزا هم به کمک آمد و مشغول چیدن ظروف
در کابینت ها شدیم و این در حالی بود که نگاه سنگین مهیار را
هر چند دقیقه بر روی خود احساس میکردم اما تمام تلاشم را
میکردم تا نگاهه سوزانش را نادیده بگیرم!...

تقریبا کار آشپزخانه رو به اتمام بود که از شدت کرسنگی
دستم را بر روی دلم گذاشته و آن را فشردم!

رزا بلافاصله متوجه حرکتش شده و در حالیکه ضربه‌ی آرامی به صورتش میزد گفت:

-وای خدا اصلاً یادم رفت! بین ساعت پنج غروب شده هنوز بهتون نهار هم ندادم....!

نیما خندید و گفت:

-بله دیگه شما ذوق چیدن خونه مشترک رو داری این بنده خداها باید گرسنه و تشنه بمونن....! من الان میرم یه چیزی بگیرم زود برمیگردم....!

رزا خواست حرفش را تایید کند که یکباره خنده اش را خورده و در حالیکه مشخص بود فکری شیطانی به ذهنش رسیده گفت:

-بزار منم باهات میام تو نمیتونی تنها....!

نیما با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چرا نمیتونم خب یه....

رزا میان حرفش پریده و چشم غره‌ای نثارش کرد:

-وقتی میگم نمیتونی یعنی نمیتونی دیگه....!

با اخمی غلیظ و عصبی شاهد بحث شان بودم و در همین منوال
لحظه ای نگاهم به مهیار خورد که متوجه لبخند کمرنگ او
شدم....

رزا خواست از آشپزخانه بیرون برود اما بازویش را کشیده و با
صدای نسبتاً بلندی گفتم:

– نه لازم نیست تو بری...! نیما میره میگیره دیگه!
رزا بوسه ای بر روی گونه ام کاشت و باخنده شیطنت آمیزی
گفت:

– زود برمیگردم عزیزم....! نگران نباش....!
این را گفت و خواست بازویش را از دستم بیرون بکشد که مانع
شده و در حالیکه او را بیشتر از قبل به سمت خود می کشیدم از
لای دندان هایم غریدم:

– منو اینجا تنها نزار رزا بخدا پشیمونت میکنم...!
او هم به تعبیت از من سرش را جلو کشیده و گفت:
– میدونم چقد خری ولی دارم دست خوب آدمی می سپارمت...

این را گفت و نامحسوس به مهیار اشاره کرد، چشکی زد و بازویش را از دستم جدا کرد و در پاسخ نیما که مدام از بیرون صدایش میزد با صدای بلند گفت:

-اومدم نیما... بابا وایسا مگه شش ماهه دنیا اومدی...!

عصبی و شماتت بار به رفتنش نگاه میکردم که بالاخره از آپارتمان خارج شده و درب را پشت سرش بست...
نفس پر حرصم را با شدت بیرون فرستاده و در حالیکه زیر لب با خود غر غر میکردم گلدان کریستال را از روی آپن برداشته و به سمت ظرف شویی رفتم....

اما نمیدانم در میانه ی راه پایم به چه چیزی گیر کرد که دستانم سست شده و گلدان کف آشپزخانه افتاده و هزار تکه شد....

چشمانم از اتفاق ناگهانی پیش آمده گرد شده و به دو برابر حد معمولش رسیده بود که مهیار سراسیمه وارد آشپزخانه شده و نگاهی را میان خورده های کریستال و من چرخاند و با دلوپسی گفت:

-خوبی ملی...؟! چیزیت شد...؟!!

هنوز هم ترسیده و شوکه بودم اما به زحمت گفتم:

-من....من نمیدونم چی شد اصلا...الان جمعش میکنم....!

این را گفته و بلافاصله نشسته و مشغول جمع کردن خورده کریستال ها شدم که همزمان با فریاد عصبی مهیار تکه ای از آن در دستم فرو رفته و صورتم از درد جمع شد...

- دست نزن!

"مهیار"

با دیدن دست خون آلود ملودی و صورتش که از درد در هم جمع شده بود عصبی چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و با احتیاط به سمتش رفتم...دستش را از جای زخم جدا کرده و نگاهی انداختم....

بریدگی اش عمیق بود اما نه آنقدر که احتیاج به بخیه داشته باشد...

در حالیکه او را از جایش بلند میکردم به سمت ظرفشویی
هدایتش کرده و با لحنی عصبی اما دلواپس گفتم:
- مگه نگفتم دست نزن بهشون...! این چه بلاییه سر خودت
آوردی؟!

- من نمیدونستم اینجوری میشه!
به نیم رخ بغض آلودش که خیره شدم دلم برای در آغوش
گرفتنش قنج رفت...

اما به هر زحمتی بود جلوی خود را گرفته و پس از اینکه
زخمش را با آب سرد شستشو دادم چند دستمال کاغذی را بر
رویش فشردم که آهسته ناله ای کرد...
دستم را دوره شانه اش حلقه کرده و با احتیاط از آشپزخانه
بیرون بردم...

او را بر روی نزدیکترین مبل نشانده و برای آوردن جعبه ی
کمک های اولیه به طرف حمام رفتم....
بلافاصله پس از پیدا کردن جعبه دوباره به سمتش برگشتم و
پس از زدن کمی بتادین شروع به پانسمان دستش کردم...

در همان حال که باند را دوره دستش می پیچیدم به آرامی و با
لحنی مهربان گفتم:

-خیلی درد میکنه...؟!!

صدایش بغض آلود و دلخور به گوشم رسید:

-درد دستم یه درصد دردی که تو قلبم دارم نیست مهیار...چرا
دست از سرم برنمیداری؟؟ مگه نگفتی برو...؟! خب منم
رفتم...!!

چرا نمیداری راحت زندگیم رو بکنم!!

نگاهم با درد و آشفتگی برروی صورت مثل ماهش ثابت ماند...
یک دستم را بالا آورده و در حالیکه برروی گونه اش می گذاشتم
گفتم:

-ملودی من میدونم اشتباه کردم.... من....

دستش را به نشانه ی سکوتم بالا آورده و با لحنی سرد و بی
تفاوت که قلبم را به لرزه انداخت گفت:

-هیچی نگو...! برای من همه چی تموم شده بفهم....! از تو و
جنس تو بیزارم میفهمی...؟! چندبار دیگه باید قلبم رو بشکنی تا
رهام کنی...؟! بسه دیگه...! بسه...!
این را گفت و از جایش بلند شده و شتابان به سمت اتاق خواب
رفت...

"ملودی"

اشک هایم را با حرص از روی گونه پاک کردم و با خودت
گفتم:

-بسه....! قرار بود دیگه گریه نکنی....قوی باش... قوی
باش....

پوزخندی به تلقینات پوچ و بی ثمرم زدم و در حالیکه با عجله
مانتو و شالم را می پوشیدم از اتاق بیرون امدم...
به سمت خروجی آپارتمان میرفتم که با صدای مهیار در جایم
متوقف شدم اما به سمتش برنگشتم...

صدایش از پشت سر به گوشم رسید که با لحنی عصبی و قاطعانه گفت:

-ملودی برگرد بزار جبران اشتباهم رو بکنم....! دِ لعنتی توام
اگه جای من بودی به همین حال میفتادی...! چرا نمیخوای منو
بخشی...؟!

پیشانی اش را از پشت به سرم چسبانده و در حالیکه نفس عمیقی می کشید گفت:

-یعنی تو دلت اصلا برای من تنگ نشده...؟ چرا نمیخوای
بفهمی من از دوریت دارم دیوونه میشم...؟!

قلبم از اعترافش که بوی دلخوری و ندامت میداد به درد آمده
بود اما تلاش کردم در مقابل احساسات پررنگم نسبت به او
بایستم و گفتم:

-بهتره تمومش کنی مهیار.... چون من واقعا چیزی نمی
فهمم....!

این را گفته و بدون اینکه فرصت پاسخ را به او بدهم از
آپارتمان بیرون زده و در حالیکه اشک هایم با سرعت بیشتری

بر روی گونه هایم روان بود به سمت ماشینم رفتم... یک هفته از آن اتفاق می گذشت...

یک هفته پر عذاب که من در آتش و برزخش سوختم و ساختم....

در طول این یک هفته هرچه قلبم برای دیدن مهیار بی تابی میکرد اعتنا نکرده و به دیدنش نرفتم...!

و حتی همان چند لحظه ی کوتاه و از راه دور را از خود و قلب بی تابم دریغ کردم...!

حالا یک هفته گذشته و شب عروسی بهترین دوستم فرا رسیده بود...

حاضر و آماده در حالیکه پیراهن کوتاه مشکی رنگی که گل های ریز نقره ای بر روی قسمتی از آن کار شده بود بر تن داشتم کفش های ورنی پاشنه ده سانتی ام را نیز به پا کردم....
موهایم را طبق سلیقه ی رز مدل باز و بسته آرایش کرده و میکاپ ملایمی همراه با رژ صورتی بر روی صورتم نشانده بودم....!

مانتوی کتی کرم رنگم را بر روی لباسم پوشیده و از اتاق بیرون رفتم که خروجم مصادف با بیرون آمدن پدرم از اتاقش شد....
با دیدن پدرم ک در کت و شلوار نوک مدادی مانند روزهای جوانی شده بود لبخندی زدم و به سمتش رفتم...!
دستی بر روی شانه اش کشیدم و درحالیکه یقه ی پیراهن سفیدش را مرتب میکردم گفتم :
جناب درخشان میبینم که حسابی به خودتون رسیدین !
او آهسته خندید و در پاسخم بوسه ای بر روی پیشانی ام نشانده و گفت :
- هرچی باشه عروسی رزاست ...! بهترین دوستت ! کسی که کم از دختر برای من و کم از خواهر برای تو نبوده ...!
در تایید حرفش سری تکان دادم:
- آره وقعا رزا برام مثل خواهره ...!
ذهنم باز هم به گذشته پر کشیده بود که با نشستن دست پدرم بر روی بازویم به خود آمدم :

- عزیزم بهتره زودتر راه بیوفتیم ...!

لبخندی تصنعی در پاسخش زدم :

- آره بابا بریم فقط شما میری تالار ...؟ من قراره یه سر برم

آرایشگاه پیش رزا ! باشه بابا بیا خودم میرسونمت بعد میرم ...!

قدرشناسانه نگاهش کردم و دست در دست هم از خانه

خارج شدیم ...!

طولی نکشید که به آرایشگاه رسیدیم و من هم پس از

خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شده ، وارد آرایشگاه شدم ...

دختری جوان که لباس فرم تمیزی به تن داشت با خوشرویی به

استقبالم آمده و به سمت سالن اصلی راهنمایی ام کرد ...

با متانت از او تشکری کرده و همراهش شدم ...

با ورودمان به سالن اصلی و دیدن رزا که در لباس عروس فوق

العاده زیبا و ساده اش مانند ستاره ها می درخشید ناخودآگاه

بدون اینکه کنترلی بر روی رفتارم داشته باشم جیغی از

خوشحالی کشیده و به سمتش هجوم بردم ...!

محکم در آغوشش گرفته و درحالیکه بوسه ای آرام بر روی
گونه اش میزدم با لذتی سیری ناپذیر به صورت ملیح و
خواستنی اش خیره شدم...!

صدایش پرهیجان اما با اضطراب به گوشم رسید :

- خوب شدم ملی...؟

چشمک شیطننت آمیزی به رویش زده و یک دستم را بالا آوردم
و گفتم :

- در یک کلام فوق العاده شدی عروس خانم...!

او نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد :

_ میترسم ملی یکم استرس دارم...!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- وا... چرا ...؟ اصلا نگران نباش ... مطمئنم همه چیز عالی پیش
میره ...

دست سردش را به گرمی فشردم و ادامه دادم :

- من کنارتم نگران نباش ...!

گویا حرفم کار خودش را کرد چرا که او لبخند آرامی زده و گفت :

- میدونم ...!

پس از گذشت نیم ساعت نیما هم از راه رسیده و برای بردن عروسش جلوی درب آرایشگاه به انتظار ایستاده بود که یکی از خدمه ی آنجا ضمن صدا کردن رز برای بیرون رفتن نگاهی به من نیز انداخته و با لبخند گفت :

- بخشید منتظر شما هم هستن...!

چشمانم از شنیدن حرفش گرد شده بود ک رزا گفت :

- حتما پدرت اومده دنبالت ...! نه بابا فکر نکنم اخه قرار نبود بیاد... میخواستم آژانس بگیرم تا تالار ...!

رزا را تا مقابل درب آرایشگاه همراهی کرده و پس از سلام و احوالپرسی با نیما که در کت و شلوار مشکی دامادی اش می درخشید به سمت بیرون رفته و نگاهم را در اطراف چرخاندم ... اما با دیدن فراری مشکی که درست روبروی آرایشگاه پارک شده بود هیجان زده و با ناباوری نگاهم بر رویش ثابت ماند ...

طولی نکشید که مهیار از ماشین پیاده شده و به سمت آمد...
باید اعتراف میکردم در آن لباسِ شیک و هماهنگ، زیبا و
خواستنی شده بود...!

مهیار بلوز و شلواری مشکی به همراه کفش ورنی هم رنگش به
تن داشت و کت زیتونی تیره ای نیز بر رویش پوشیده بود که
فوق العاده به او می آمد و بی نظیرش کرده بود...!

مات و گیج نگاهش میکردم که دستش را با لبخند دور کمرم
پیچید و درحالیکه مرا به سمت ماشینش راهنمایی میکرد گفت :
- چقدر خوشگل شدی عزیز دلم...!

از لحن صمیمی و حرف بی پروایش آن هم بعد از مدت ها گونه
هایم رنگ گرفته بود اما وقتی او درب ماشین را برایم گشود به
خود آمده و با لحنی ظاهرا عصبی و لجوجانه گفتم...:

- تو اینجا چیکار میکنی...؟ کی بهت گفته بیای دنبالم...؟

اخمش با شنیدن حرف هایم درهم رفت اما لبخند هم از روی
لب هایش پاک نشده بود و در همان حال که به اجبار مرا بر

روی صندلی می نشاند بر روی صورتم خم شده و ضربه ی
آرامی به نوک بینی ام زده و گفت :

- کسی نگفته پیام دنبالت دلم خواست پیام..! حالا حرفی داری
؟...

اخمی کرده و رو ترش کردم :

- معلومه که دارم ...!

اما او بی توجه به حرفم لبخند دندان نمایی زده و درب را بست.

ماشین را دور زده و پشت فرمان در کنارم نشست ...! و
درحالیکه ماشین را روشن میکرد با بی خیالی گفت :

- خیلی خب عزیزم حرفات بمونه برای وقتی که رسیدیم تالار
...

خیلی دیر شده باید زودتر بریم ...!

چپ چپی نگاهش کردم و علی رغم اینکه از ته دل از حضورش
در کنارم خوشحال و راضی بودم گفتم :

- کی خواست تو تالار پیش تو بشینه...؟ من نمیخوام مثل
گذشته فردا تیترا اول مجلات بشم ...!
او قهقهه ای زده و درحالیکه ضربه ای نرم بر روی فرمان میزد
با لحن مرموز و شیطننت آمیز که ته قلبم را خالی کرد گفت :
- حالا که اینطوره ... مطمئن باش کاری میکنم فردا سر تیترا
همه مجلات و روزنامه ها بشیم ...!
نگاه رمیده ام را حواله ی صورت جدی و پر صلابتش کردم و
گفتم :
- بهتره این کارو نکنی چون مجبور میشم بازم برم با سر دبیر
مجله گلاویز بشم ...! فراموش که نکردی قبلا هم یک بار این
کارو کردم ...!
لبخند شیرینی زد و نگاهش را از خیابان گرفته و گفت :
- نه هنوزم یادمه چه قلدری کردی و من چقدر کیف کردم
ولی بنده خدا سر دبیر مجله بی تقصیر بوده چون من ارزش
خواستم عکسمون رو تیترا اول بزاره ...!

شوک زده و گیج نگاهش کردم و با صدایی که گویا از ته چاهی عمیق بیرون می آمد گفتم :

__منظورت چیه ...؟

او هر دو دستش را بر روی فرمان گذاشت و با طمأنینه و خون سردی گفت :

- منظورم خیلی واضح...! من خودم فردای جشن متین از اون مجله خواستم تا عکسمون رو بزنه تیتراول و از سر دیرش هم خواستم به تو چیزی نگه ...! چون تقریباً احتمال همچین رفتاری رو از جانب تو میدادم ...! البته درصدش خیلی کم بود ولی اون روز وقتی تورو ، توی دفتر مجله دیدم فهمیدم باید ذهنیتی که از همجنس های تو داشتم رو بزارم کنار ...! چون هر دختری اگه جای تو بود صد در صد از موقعیت استثنایی پیش اومده سواستفاده میکرد و به من نزدیک میشد ...! اما جریان بین من و تو کاملاً برعکس بود و همین کشش منو نسبت بهت بیشتر میکرد ...!

هرچی من تلاش میکردم بهت نزدیک تر بشم تو مثل ماهی
مدام لیز میخوردی و از دستم فرار میکردی...!
بی اختیار ضربه ای به بازویش زدم و با لحن پرحرصی گفتم :
- یعنی همه اون کارا نقشه ی تو بود...؟ همه ی اون...
میان حرفم پرید و درحالیکه دستم را که معلق در هوا مانده بود
در دست می گرفت و می فشرد گفت :
-آره همش کار من بود...! حتی چیدن قرار صیغه و همه چیز...!
میدونی چرا...؟ چون من به معنای واقعی کلمه میخواستمت...!
برای اولین بار تو زندگیم قلبم برای کسی جز خانوادم تپیده
بود و خوب میدونستم اگه به دستت نیارم تا آخر عمر پشیمون
میمونم...! وگرنه رد کردن عسل برای من کاری نداشت...!
عسل فقط یه بهانه بود برای بدست آوردن تو...!
با نگاهی خیره و عاشقانه محو صورت زیبایش بودم و تمام
وجودم از شیرینی اعترافاتش چسبناک شده بود که او بوسه ی
نرم و آرامی بر روی دستانم نشاند و گفت :

- وقتی انقدر خوشگل نگام میکنی دلم میخواد بدزدمت ...!ولی
حیف که عروسی بهترین دوستانمون دعوتیم ...!
دستم را با هل از دست گرمش بیرون کشیدم و درحالیکه
نگاهم را از روی صورتش منحرف میکردم با دستپاچگی گفتم :
_ این چه حرفیه ...!
من که جور خاصی نگات نکردم بیخود به نفع خودت تعبیرش
میکنی ...!
نگاهم به ظاهر به بیرون بود اما خوب سنگینی نگاهش را بر
روی خو حس میکردم و سکوت طولانی اش هم نشان میداد
حرف هایم را باور نکرده ...!
تا پایان راه ترجیح دادم سکوت کرده و به موزیک ملایم و بی
کلامی که در ماشین پخش میشد گوش بدهم ...!
بلافاصله پس از رسیدنمان به ورودی تالار به سرعت از ماشین
پیاده شدم تا فرصتی به خبرنگاران حاضر در قسمت ورودی
برای شایعه سازی ندهم ...!

خود را به داخل تالار رسانده و یک راست به سمت اتاق پروو
رفتم ...!

همان طور که انتظار داشتم تالار فوق العاده شیک و زیبا بود و با
نهایت سلیقه تزیین شده و برای جشن شب آماده شده بود ...!
پس از تمديد آرایشم و در آوردن مانتو و شالم دسته ای از
موهای طلایی رنگم را بر روی شانه برهنه ام ریخته و از پروو
خارج شدم ...!

از همان فاصله نگاهی به سالن مملو از جمعیت انداختم و
درحالیکه نفس عمیق و کشداری می کشیدم زیر لب با خود
زمزمه کردم :

__ خدا امشب رو به خیر کنه ...!

هنوز چند قدم نرفته بودم که با صدای جیغ و دست کر کننده با
تعجب به عقب برگشته و به ورودی سالن نگاه کردم و متوجه
حضور مهیار شدم ...!

نمیدانم چرا اما خشم و حسادت در وجودم شعله کشید ...!

هیچ دلم نمی خواست او تا این اندازه مورد توجه و علاقه ی
دیگران باشد ...!

اما میدانستم این امر به واسطه ی شغلی که دارد اجتناب ناپذیر
است ...!

و همین که میدیدم مهیار هم با اخم و سردی به دختران
اطرافش روی خوش نشان نمیداد کمی آرامم میکرد ...!

هنوز هم از دور مشغول تماشای او بودم که دستی مردانه بر
روی شانه ام نشست و مجبورم کرد بر روی پاشنه ی پا چرخیده
و به عقب سر برگردانم ...!

با دیدن باربد که حسابی به خود رسیده و در مقابلم ایستاده بود
لبخندی نیم بند زدم ...!

دستش را که به سمتم دراز کرده بود به گرمی فشرد و گفتم :
هی باربد تویی؟ میدونستم رزا تو رو فراموش نمیکنه و حتما
دعوت میکنه ...!

لبخندش با شنیدن حرفم پر رنگ تر شد و گفت :

- بازم به معرفت اون ...! تو که مطمئنم منو هیچوقت عروسیت
دعوت نمیکنی ...!

زهر کلامش آنچنان بر جانم نشست که ناخودآگاه دستش را
رها کرده و با لحن محزونی گفتم :

- دعوت هم بکنم نمیای ...!

گویا با حرفم بی طاقتش کردم چرا که دوباره دستم را در دست
گرفت و درحالیکه لبخند محوی میزد گفت :

- نهایت آرزوی من اینه تو خوشبخت باشی ملودی ...! تنها
چیزی که برای من مهمه همین ...!

نمیدانستم باید در مقابل حرف های زیبا و فروتنانه اش چه
بگویم ...!

اما خوب میدانستم باربد در زندگی تاریک گذشته ام نقش
پررنگ و روشنی داشته و برادری را بدون هیچ توقعی در حقم
تمام کرده ...!

بغضی که بر گلویم چنگ انداخته بود را به زحمت فروخورده و
با صدایی لرزان لبخند مصلحت آمیزی زدم و گفتم :

_ ازت ممنونم باربد ...! به خاطر همه چیز ...! شاید اگه تو
نبودی الان ملودی هم وجود نداشت ...! ولی تو همیشه سر
بزنگاه رسیدی و منو نجات دادی بدون اینکه توقعی ازم داشته
باشی ...!

در چشمانم قطره ای اشک می درخشید که بلافاصله جلوی خود
را گرفته و در مقابل نگاه سوزان باربد و قبل از اینکه او به حرف
بیاید دستش را رها کرده و با معذرت خواهی کوتاهی از او جدا
شدم!

قبل از سرازیر شدن اشک هایم به سمت پروو دویدم ...!
به محض ورودم به اتاقک و خالی بودن آن نفس حبس شده ام
را بیرون فرستاده و چند قطره اشک بر روی گونه ام سرازیر
شد ...!

احساس خفگی میکردم و حال خوشی نداشتم ...!
از خود به خاطر رنجاندن باربد متنفر بودم چرا که او جز خوبی
در حقم کاری نکرده بود اما من فقط او را عذاب داده و
رنجانده بودم ...!

دستم را به زحمت به پشت لباس تنگم رسانده و زیپش را کمی پایین کشیدم ...!

دستمال را نرم بر روی گونه ام گذاشتم و با کشیدن نفس های عمیق و پی در پی سعی کردم کمی بر خود مسلط باشم ...! پس از گذشت چند دقیقه حالم کمی بهتر شده بود که درب اتاق پرو یکباره از هم باز و مهیار با صورتی عصبی و اخم آلود وارد شد ...!

هنوز شوکه از حضور غیر منتظره اش بودم که دستش دور کمرم پیچیده و به دیوار اتاق چسباندم ...! نفس های داغ و ملتهبش بر روی گونه ام می نشست که بی طاقت و عصبی گفتم :

- چته ...؟ دیوونه شدی ...؟

او یک دستش را دور شانه ی برهنه ام حلقه کرده و آن را فشرد و از لای دندان هایش غرید :

- چی با باربد پیچ می کردی ...؟ مگه هزار بار نگفتم خوشم نمیاد دور و ورش بینمت؟

از سوتفاهمی که برایش پیش آمده بود عصبی تر شده و با تلخی گفتم :

- منم هزار بار گفتم بین ما چیزی نیست ...! اصلا درک نمیکنم چرا باید به تو توضیح بدم...! دلیلی نداره ...!

اخم‌هایش پررنگ تر از قبل شده و درحالیکه چسبیده به من می ایستاد با سر اشاره ای به قلبم کرده و گفت :

- دلیل داره ...! دلیلشم اینه...!

سرتقانه سرم را به نشانه ی نفی تکان داده و در همان حال که از زیر دستش فرار میکردم و در مقابل آینه می ایستادم گفتم :

- نداره چون تو دیگه جایی تو قلبم نداری ...!

برعکس تصورم که خیال میکردم از حرفم خشمگین و عصبی میشود لبخندی دلنشین اما شیطنت آمیز به رویم زده و درست پشت سرم قرار گرفته و در آینه به چشمانم خیره شد :

میخواهی بهت ثابت کنم هنوزم تو قلبتم...؟

نگاه مرموزش قلبم را به تپش انداخته و ضربانش را هزار برابر کرده بود که دستش را بر روی زیپ لباسم گذاشته و درحالیکه لب هایش را به گوشم می چسباند گفت :

- امشب بهت ثابت میکنم و اگه من بردم ...

زیپ لباسم را با یک حرکت بالا کشیده و خیره به لب هایم گفت :

- فکر کنم کمترین حقم بوسیدنته ...!

چشمانم از حرفش گرد شده بود که او بی تفاوت نسبت به عکس العمل چشمکی در آینه به رویم زده و با همان سرعتی که وارد اتاق شده بود با همان سرعت نیز از آن خارج شد ...! چند دقیقه خیره به جای خالی اش مانده بودم که بالاخره به خود آمده و در حالیکه لبخند میزدم زیر لب با خود زمزمه کردم:

-دیوونه...!

از فکر دیوانگی های مهیار در همان حال که سرم را به طرفین تکان میدادم و میخندیدم از اتاق پرو بیرون رفتم...

با دیدن رزا و نیما که در میان پایکوبی و هلله اطرافیان وارد سالن شدند با خوشحالی به سمتشان رفتم...

مقابلشان ایستادم و برای رزا که با لبخند دندان نمایی تماشا می‌کرد آغوش باز کردم و او هم بی معطلی خود را در آغوشم انداخت... بغض، کمی صدایم را لرزاند اما با نهایت خوشی لب زدم:

- عزیزم امیدوارم همیشه خوشبخت باشی...!

رزا مرا بیشتر به خود فشرد و در حالیکه مشخص بود به زحمت سعی در کنترل بغض خود دارد در گوشم آهسته نجوا کرد:

- مرسی خواهر خوبم...!

دلم نمیخواست این جو را بیشتر از این کش بدهم پس او را به اجبار از خود جدا کرده و لبخند زنان بوسه ای بر روی شانه اش نشاندم و تا جایگاه همراهی اش کردم!

خیالم که از بابت رزا آسوده شد از همانجا در سالن چشم چرخاندم تا پدرم را پیدا کرده و پیشش بروم و بالاخره پس از

چند لحظه او را گرم صحبت با پدر رزا دیدم و لبخند آرامی
زدم....!

شاید پس از پشت سر گذاشتن یک طوفان مهیب در زندگی ام
حالا وقتش بود کمی طعم آرامش و آسودگی را بچشم...!
از این فکر دوباره به سمت رز که با لباسش درگیر بود برگشتم
و در حالیکه در مقابلش زانو میزدم و در مرتب کردن دامن
لباسش یاریش میدادم گفتم:

-هر چیزی خواستی فقط صدام کن من میرم پیش پدرم...!
او نگاه قدرشناسانه ای به جانبم انداخت و گفت:
-باشه حتما مرسی ملی!

با لبخند از جایم بلند شدم که او یکباره دستم را در دست
گرفت و در حالیکه وادارم میکرد تا دوباره در کنارش قرار
بگیرم با اشاره ی سر به روبه رویش گفت:

-من جات بودم بجای نشستن کنار پدرم میرفتم پیش جناب
فروزنده می نشستم تا دخترا نقد دورش نچرخن و عشوہ
خرکی نیان براش...!

رد نگاهش را گرفته و به مهیار که بی خیال شلوغی اطرافش
گرم صحبت با پدرش بود نگاه کردم...

رزا حق داشت چرا که دختران دم بخت یکی پس از دیگری
برای...

جلب توجه از کنارش می گذشتند و گویا برای نزدیکی به او از
یکدیگر سبقت میگرفتند...!

از تشبیه ذهنم به خنده افتاده بودم اما جلوی خود را گرفته و با
بی تفاوتی شانه ای بالا اندختم و رو به رزا کردم و گفتم:
-خیلی ممنون که به فکر من هستی عزیزم ولی برام مهم
نیست...!

اما خوب شد اشاره کردی برم یه احوال پرسى با پدر و مادرش
بکنم هرچی باشه یه مدت کوتاه مهمونشون بودم...!
بی توجه به نگاه متعجب و پرحرص رزا پله ها را آهسته پایین
رفته و به سمت مهیار و پدر و مادرش رفتم...!

لبخند مصنوعی و پر حرصی به روی مهیار که با نگاه شیطننت
آمیزی براندازم میکرد زده و دستم را به سمت مادرش دراز
کرده و با متانت و محبت آمیز گفتم:

-سلام شیوا جون خوشحال شدم از دیدنتون خوش اومدین...!
شیوا خانم هم در پاسخم در حالیکه با نگاهی خریدارانه سر تا
پایم را از نظر می گذراند گفت:

-سلام عزیزم منم همینطور...!

چقدر خوب شد دیدمت دلم حسابی برات تنگ شده بود!
البته هنوزم بخاطر بی خبر رفتنت از عمارت دلخورم...!
حرف گذشته که پیش کشیده شد کمی دستپاچه شدم و سعی
کردم موضوع بحث را عوض کنم گفتم:

-شما لطف دارین بهم...! ازتون پذیرایی شده...؟

این بار بجای شیوا خانم مهیار با لحنی مرموز و در حالیکه
صورتش را نزدیک میکشید گفت:

-بله خیلی ممنون خانم درخشان...! افتخار نمیدین بیاین یکم
پیش ما بنشینین...؟

خواستم بلافاصله در پاسخش بگویم نخیر...اما حضور پدر و
مادرش و اینکه شاهد مکالمه میانمان بودند مانع میشد پس
لبخند مضحک و پرحرصی زده و دستانم را در هم پیچیدم و
خیره به نگاه خندانش گفتم:

-مرسی از پیشنهادتون جناب فروزنده پدرم منتظر هستن...!
خوشحال از اینکه توانستم با حرفم تلافی کنم خواستم
عذرخواهی کوتاهی کرده و از آنها جدا شوم که در همین منوال
پدرم در کنارم ظاهر شد...!

دستش را دور شانه ام حلقه کرده و پس از احوال پرسی با مهیار
و آقا و خانم فروزنده که هر کدام با خوشرویی پاسخش را دادند
رو به من کرد و گفت:

-دخترم برام کار مهمی پیش اومده از رز و پدرش هم
عذرخواهی کردم ولی مجبورم برم تو بمون و بعد مراسم تماس
بگیر پیام دنبالت...!

تا خواستم حرفی بزنم و دلیل رفتن پدرم را جویا شوم مهیار
میان حرفم پرید و با لحنی اطمینان بخش رو به پدرم کرد و
گفت:

-لازم نیست آقای درخشان بعد از تموم شدن عروسی خودم
ملودی رو میرسونم! نگران نباشین....!

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش میکردم که پدرم گفت:

-ممنون پسرم ...! لطف میکنی...! پس من دیگه برم عزیزم تو با
من کاری نداری...!

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و در حالیکه چشم غره ی
نامحسوسی به مهیار میدادم اخم آلود به پدرم نگاه کردم و
گفتم:

-نه بابا جون شما برین...! خونه میبینمتون...!

پدرم بوسه ای بر پیشانی ام زده و پس از خداحافظی با پدر و
مادر مهیار سالن را ترک کرد...!

با نگاه بدرقه و دور شدنش را تماشا میکردم که صدای آقای
فروزنده مرا به خود آورد اشاره ای به صندلی خالی کنار مهیار
کرد با مهربانی گفت:

-بشین دخترم حالا که پدرت هم رفته...! بشین اینجا تنها
نمونی...!

من که در عمل انجام شده قرار گرفته بودم و دیگر بهانه ای هم
در آستین نداشتم لبخند مصنوعی زده و بر روی صندلی در
کنار مهیار نشستم و این در حالی بود که احساس میکردم زیر
شلاق نگاه خیره و شیفته ی مهیار در حال له شدنم...!

در حال و هوای خود بودم که رزا و نیما برای رقص اول از
جایگاهشان پایین آمده و وسط میدان رقص ایستادند...

آهنگ زیبا و آرامی پخش شد و آن ها هم همزمان با ریتم
آهنگ شروع به رقصیدن کردند...!

با شور و هیجان و در حالیکه لبخندی پهن صورتم شده بود محو
نگاهشان میکردم که صدای مهیار آهسته و آرام در گوشم
شنیدم:

-خیلی خوشحالی نه ...؟

بدون اینکه نگاهم را از آن دو بگیرم و به سمت او برگردم

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان داده و گفتم:

-آره خیلی...!

صدایش با موجی از شیطنت همراه شد:

-یه روز نوبت خودمون هم میشه و تو میشی عروس خوشگل

من !

لبخندی که از تصور حرف شیرینش بر روی لب هایم نشسته

بود را به زحمت فروخورده و با اخم کمرنگی به سمتش

برگشتم :

- خوب برای خودت میبری و میدوزی...! اما قرار نیست

همچین اتفاقی بیوفته ...!

او صورتش را در یک میلی متری صورتم قرار داده و درحالیکه

تک تک اجزای صورتم را با دقت و علاقه از نظر میگذراند با

لحنی قاطعانه و جدی که قلبم را لرزاند گفت:

- من جای تو بودم همچین فکری نمیکردم خانم پیا نیست...!
زندگی ما تازه شروع شده...! من حاضر نیستم به هیچ قیمتی
ازت دست بکشم...!

هرم نفس های گرمش که بر روی گونه ام می نشست حالم را
دگرگون میکرد.

برای فرار از آن وضعیت و بعد از تغییر آهنگ به سمت پیست
رقص رفته و با رزا که مشغول رقصیدن با چند نفر بود همراه
شدم...!

تقریباً یک آهنگ کامل را با رزا رقصیده بودم و قصد داشتم به
جایم باز گردم که یکباره سالن از شور و هیجان منفجر شد و
صدای دست و جیغ کرکننده محوطه را پر کرد...!

با چشمک شیطنت آمیز و لبخند مرموز رزا که درست به پشت
سرم اشاره میکرد سر برگرداندم و با دیدن مهیار که شیک و
مردانه در حال رقص با نیما بود ناخودآگاه لبخندی زدم...!

با شروع آهنگ جدید و پخش موزیک لایت و ملایم و آمدن
زوج های جوان برای رقص دو نفره و رفتن رزا به سمت نیما من

هم شرایط را مناسب دیده و قصد ترک آنجا را داشتم که
ناگهان در میانه ی راه مهیار سد راهم شده و درحالیکه دستش
را دور کمرم حلقه میکرد در یک قدمی ام ایستاد و بر روی
صورتم خم شد و آهسته لب زد:

- کجا...؟

عصبی و هراسان از اینکه با این حرکت غیر منتظره ی اش
جلب توجه کرده باشیم نگاهم را به اطراف چرخانده و دستم را
بر روی دستش گذاشتم و گفتم :

- میرم بشینم...! لطف کن قبل از اینکه کسی ببینِ ولم کن...!

او لبخند جذابی چاشنی نگاه شیفته و عاشقانه اش کرد و در
همان حال که مرا به خود نزدیک تر میکرد با لحن شیطننت
امیزی گفت :

- همیشه ...! گفتم که فردا بازم میریم تیترا اول مجلات ...!
نور سالن که کمی کمتر شد نفس عمیقی از آسودگی کشیدم و
در پاسخش گفتم :

- شوخی خنده داری نیست مهیار لطفا ولم کن...!

این را گفتم و درحالیکه فشاری به دستش میدادم خواستم از کنارش عبور کنم که او دوباره و این بار سخت تر از قبل مهارم کرده و تقریباً در آغوشم گرفت و مرا مجبور به رقصیدن با خود کرد...!

کف دستم را بر روی سینه ی پهن و مردانه اش گذاشتم و با حرص و خنده گفتم :

- دیوونه شدی مهیار...!

اصلاً میخوای خودم برم دفتر مجله و ازشون بخوام عکسمون رو بزنن تیترا اول...؟ دیگه لازم به رقصیدن هم نیست...! او که خوب متوجه نرمش کلامم شده بود لبخندم را تلافی کرده و خیره به لب هایم گفت :

- قربون خنده هات بره مهیار که انقدر ناز میخندی...!

از حرفش غرق خجالت شده و گونه هایم رنگ گرفته بود که صدایش را درست نزدیک به گوشم شنیدم :

- ملودی حاضرم تموم عمرم رو بدم تا فقط دو دقیقه برام بیشتر بخندی...! کاش بفهمی چقدر دوست دارم...!

از قضاوت ناعادلانه اش عصبی شده و صورتم را به سمتش
چرخاندم!

خیره به نگاه سوزانش با لحن غمگین و تلخ گفتم :

- کاش تو هم میفهمیدی چقدر اون روز لعنتی به اعتمادت
احتیاج داشتم...! چقدر دلم میخواست بگی من حرفای فرزاد بی
صفت رو باور نکردم...! چقدر محتاج آغوشت بودم تا آرومم
کنی و دلداریم بدی ...! تو تنها تکیه گاهم بودی مهیار...! ولی
پشتم رو خالی کردی...! رهام کردی...! قلبم درد میکنه مهیار...!
قلبم از این همه بی اعتمادی و بی عدالتی درد میکنه ...! زخمی
از حرفات برداشتم که حالا حالا ها جاش التیام پیدا نمیکنه ...!
تو بگو چطور ببخشمت ...؟ چطور ...؟

اشک هایم بر روی گونه ام سرازیر شده بود که مهیار با صدای
گرفته و آرام گفت :

- یعنی انقدر از من متنفری که نمیتونی ببخشیم...؟ هیچوقت...؟
نگاه اشک آلودم بالا آمده و بر روی صورت زیبایش ثابت
ماند...!

شاید روزی او را می بخشیدم اما مطمئنا آنروز ، امروز و حالا
نبود ...!

هرگز نمی توانستم وارد رابطه ای شوم که در آن اعتماد وجود
نداشت...!

اشک هایم را با پشت دست پاک کرده و درحالیکه در جایم
ثابت می ایستادم گفتم :

- اگه روزی هم برسه و ببخشم، هیچوقت نمی تونم دوباره
باهات رابطه ای داشته باشم...! من قید رابطه ای که توش اعتماد
نیست رو زدم پس توام بزن ...! برو دنبال کسی که بتونی بهش
اعتماد کنی نه منی که...

ادامه ی حرف برایم سخت ترین کار دنیا به نظر میرسید ...!

دستم را بر روی حنجره پر دردم فشردم و در مقابل نگاه
غمگین و عصبی مهیار سالن را با عجله ترک کردم...

کمی در محوطه ی بیرون سالن که فضایی دنج، زیبا و آرامش
بخش داشت قدم زده و پس از اینکه توانستم کمی به خود
مسلط شوم دوباره وارد تالار شدم.

این بار صندلی خالی درست رو به روی درب خروجی را
انتخاب کرده و بر رویش نشستم...!

ترجیح میدادم همانجا بنشینم و منتظر پایان جشن باشم و بعد
از آن بلافاصله به خانه پناه ببرم!

بالاخره پس از گذشت دو ساعت و پس از صرف شام و پایکوبی
جوانان مراسم تمام شده و مهمانان یکی یکی عزم رفتن کرده و
سالن را ترک میکردند...

فرصت را غنیمت شمردم و پس از پوشیدن مانتوی کرم رنگم و
برداشتن کیف دستی کوچکم به سمت رز و نیما رفتم و پس از
خداحافظی از آنها قصد ترک تالار را داشتم که درست در میانه
ی راه دست قوی و مردانه ای در پنجه ی ظریفم قفل شد...!
سر بلند کردم و به مهیار که با اخم وحشتناکی به روبه رویش
خیره بود نگاه کردم...!

خواستم دهان باز و اعتراض کنم که او به سرعت مانع شده و
در حالیکه دستم را بیشتر از قبل می فشرد با لحنی خشک و
محکم بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-نمیخوام چیزی بشنوم...! به پدرت قول دادم پس میرسونمت
خونه...!

آنقدر در حرفش تحکم داشت که ناخودآگاه در مقابلش خلع
صلاح شده و سکوت کردم...!

از طرفی لحن سرد و بی تفاوتش قلبم را می لرزاند هرچند
خودم از او خواستم تا چنین رفتاری داشته باشد...!
اما با تمام این اوصاف برایم سخت و طاقت فرسا بود ولی چاره
ای جز تحمل برایم نمانده بود...!

مهیار بی توجه به شلوغی اطرافمان مستقیم به سمت ماشینش
رفته و درحالیکه درب سمت شاگرد را برایم باز میکرد با لحنی
سرد و دستوری باز هم بدون اینکه نگاهم کند گفت:
-عجله کن بشین...!

در سکوت از حرفش اطاعت کرده و بر روی صندلی نرم ماشین
فرو رفتم اوهم بلافاصله درب را پس از نشستن بهم کوبید و
پشت فرمان نشست و بی معطلی پایش را بر روی پدال گاز
فشرده...!

با سرعت سرسام آوری که میراند کمتر از پنج دقیقه به
آپارتمان رسیدیم...!

با ترمز ناگهانی و صدای جیغ لاستیک ها به خود آمدم و نگاهی
از شیشه جلو به خانه مان انداختم...

نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و قبل از اینکه در ماشین
را باز کنم و پیاده شوم آهسته و زمزمه وار لب زدم:

-ممنون که منو رسوندین آقای فروزنده...!

این را گفتم و قصد خروج از ماشین را داشتم که یکباره بازویم
از پشت کشیده شد و من هم تعادلم را از دست داده و در
آغوش مهیار افتادم...!

شوک زده و گیج به صورت اخم آلود و جدی اش نگاه میکردم
و یک دستم را بر روی قلبم که عاصی و دیوانه وار خود را به
قفسه سینه ام می کوبید گذاشته بودم که صدایش به گوشیم
رسید:

پس تو تصمیمت رو گرفتی آره...؟ که من آقای فروزنده
باشم..؟! تو اینو میخوای...!؟

از صدای بلندش اخمی کرده و به هر سختی بود خود را از
آغوشش بیرون کشیدم و در حالیکه در جایم صاف مینشستم،
کاملاً به سمتش برگشته و قاطعانه خیره به چشمان زیبا و
مردانه اش گفتم:

-آره...

از دیدن صورت عصبی و خشمگینش کمی ترسیدم!
اما به روی خود نیاوردم و دوباره قصد خروج از ماشین را داشتم
که این بار با شنیدن صدایش متوقف شدم و به سمتش برگشتم:
-باشه هر جور دلت میخواد رفتار کن...!

با تعجب نگاهش کردم و از آنجایی که چیزی از حرف مبهمش
دستگیرم نشده بود گفتم:

-منظورت چیه...؟!

او هر دو دستش را بر روی فرمان گذاشت و خیره به رو به
رویش گفت:

-منظورم خیلی واضح بود...! تو راه خودت رو برو، منم راه خودم
رو میرم! راه تو دوری کردن از من، راه من بدست آوردن تو...!

تو میخوای با احساساتت بجنگی، من میخوام به احساسم بها بدم
و هرروز عاشق تر بشم و تورو دوباره به خودم برگردونم...!
بغض آلود و مایوسانه و درحالیکه سعی میکردم احساساتم را
نادیده بگیرم نجوا کردم:

-ولی این یه جنگه...!

او سرش را به سمت چرخانده و گفت:

-آره جنگه و بازندش تویی و برنده من...!

دیگر تاب شنیدن آن حرف ها و محیط عاشقانه ای که مهیار
برایم فراهم کرده بود را نداشتم پس دستم را بر روی در
گذاشته و با باز شدنش خواستم پیاده شوم که باز هم دستش را
بر روی بازویم گذاشته و مرا به سمت خود چرخاند....!

عصبی از این حرکتش با صدایی تحلیل رفته نالیدم:

-توروخدا ولم کن بزار برم...!

او با لبخند جذابی یقه ی مانتوی کتی ام را در مشت گرفته و مرا
به سمت خود کشید و گفت:

-بزار جنگمون رو شروع کنم بعد برو...!

قبل از اینکه متوجه منظورش شوم لب های داغش بر روی لب
هایم نشست.....

سرمست از بوی عطر تلخش بودم!

احساس میکردم برای چند لحظه ی هرچند کوتاه همه چیز را
فراموش کرده و تنها مهیار را میدیدم و بس!

اما به یکباره و درست زمانی که در همراهی با او نفس کم آورده
بودم به خود آمده و دستم را بر روی سینه ستبر و مردانه اش
گذاشتم و با فشار زیادی او را به اجبار از خود جدا کردم

جرات نگاه کردن در چشمان عاشق و جذابش را نداشتم پس
بلافاصله پس از برداشتن کیف دستی ام در یک صدم ثانیه درب
ماشین را از هم باز کرده و از آن محیط و مهیار و بوی عطرش
که عqlم را از کار می انداخت گریختم!

نفس زنان بدون اینکه تاریکی محض اتاقم را بشکنم وارد شده
و شالم را از سر پس کشیدم و بر روی تخت پرتش کردم!

دستم را بر روی قلبم که کوبشی دیوانه وار داشت گذاشته و
چند نفس عمیق کشیدم تا شاید بتونم کمی خود را از این طریق
ارام کنم

اما حالم بدتر از ان بود که تنها با چند نفس عمیق به جای
اولش باز گردد

دست راستم ناخوداگاه از روی سینه ام بر روی لب هایم که تا
دقیقه ی پیش مهمان لب های گرم و پر التهاب مهیار بود
کشیده شد و لبخندی محو و ناخواسته بر رویش نقش بست
پس مهیار به گفته خود عمل کرده و جنگ با عواطف را شروع
کرده بود!

نمیدانستم در وجودش چه چیزی نهفته بود که حتی جنگیدن با
او را هم از ته دل دوست داشتم !!

لبخندی موزیانه از این فکر زده و در حالیکه یکی پس از
دیگری لباس هایم را از تن بیرون میکشیدم تن پوش حمام را
پوشیده و به سمتش رفتم

سه روزی از شب عروسی رز میگذشت و در طول این مدت رزا که حسابی در گیر مراسمات ابتدایی زندگی مشترک و مهمانی ها بود مسئولیت آموزشگاه را به گردن من انداخته و من هم هر روز صبح پس از صرف صبحانه در کنار پدرم به آموزشگاه رفته و کارها را انجام میدادم .

با صدای آلارم تلفن همراهم غلتی روی تخت زده و در حالیکه صدایش را کم میکردم به ساعت دیجیتالی اش نگاهی انداختم . هفت صبح را نشان میداد

با پشت دست چشمانم را مالیدم و در جایم بر روی تخت نشستم ...!

موهای بلندم که بر روی صورتم ریخته شده بود چنگی زده و به عقب هدایتشان کردم و به سمت روشویی رفتم....!

صورتم را با حوله خشک میکردم که با شنیدن زنگ تلفن همراهم به سمتش چرخیدم و زیر لب و با تعجب زمزمه کردم:
_یعنی کیه این وقت صبح...!!؟؟

نهیبی به خود زده و به سمت تلفن همراه که بر روی عسلی بود و از شدت ویبره با صدای ناهنجاری دائم میلرزید رفتم .. با دیدن عکس رز بیشتر از قبل تعجب کرده و بالا فاصله پاسخ دادم :

- جانم رزا...؟ تو چرا این موقع صبح بیداری...؟؟؟

صدای عصبی و پر اضطرابش به گوشم رسید :

- ملی اب دسته بزار زمین زود خودتو برسون استدیوی مهیار !!...

صدای پر استرس و لحن کلافه اش چیزی را درونم خالی میکرد و از تصور اینکه اتفاق بدی برای مهیار افتاده باشد دستانم یخ زده و به زحمت و با صدایی تحلیل رفته لب زدم :

- چرا...؟؟ چیشده...؟؟؟

او که مشخص بود حالش به مراتب بدتر از من است با صدای بلند که مرا به خود آورد گفت:

- پشت تلفن همیشه ملی...! گفتم زودتر خودتو برسون عزیزم ...! اومدی اینجا همه چیزو برات توضیح میدم ...!

جای تامل و اتلاف وقت نبود پس به سرعت گفتم :

__باشه تا ده دقیقه دیگه اونجام

این را گفته و بلافاصله ارتباط را قطع کردم ...!

گوشی را به طرفی پرت کرده و به سمت کمد لباس هایم هجوم بردم ...

بدون وسواس مانتوی کتی دودی و شلوار جین یخی قد نودم را از آن بیرون کشیده و در چشم بر هم زدنی آن را پوشیدم ...
شال مشکی ساده ام را نیم بند بر روی موهای آزادم انداختم و کتانی های نایک آبی ام را نیز به پا کرده و کوله ی جینم را بر روی شانه انداختم و از اتاق بیرون زدم .

ماشینم را در مقابل درب استدیو پارک کردم و این در حالی بود که تمام طول راه با خود دعا میکردم اتفاق بدی نیفتاده باشد ...!
کوله ام را از صندلی شاگرد برداشته و در حالیکه وارد استدیو میشدم آن را نیز بر روی شانه ام جا به جا کردم و وارد سالن شدم ...

پشت درب اتاق ضبط که احتمال میدادم رزا و نیما و احتمالا
مهیار را آنجا ببینم رفته و تقه کوتاهی به در زده و وارد شدم...
به محض ورودم به اتاق ضبط رزا که ظاهرا منتظر حضورم بود
سراسیمه به سمتم آمد ...

نگاهم را در اتاق و در جست و جوی مهیار چرخاندم اما وقتی از
یافتنش ناامید شدم روبه رزا کرده و با لحنی بی طاقت دستانش
را در دست گرفتم و گفتم:

- رزا ... پس کو مهیار ...؟؟ نکنه بلایی سرش اومده ...؟؟
قبل از اینکه او دهان باز کرده و پاسخم را بدهد با یادآوری سفر
دوماهه مهیار و کنسرتش به خارج از کشور پاهایم سست شده
و بر روی اولین مبل یک نفره نشستم و بغض آلود زمزمه کردم
:

- نکنه رفته...!!؟؟ اره!؟

رزا مقابلم زانو زد و در حالیکه دستش را بر روی گونه ام
میگذاشت با لحن آرامی گفت :

- آروم باش ملی...!

رنگت مثل گچ سفید شده عزیزم اتفاق بدی برای مهیار نیفتاده
و هیچ جایی هم نرفته ...!

از لحاظ جسمی ام سالم و سر حاله نگران نباش !....!

با شنیدن حرفش برقی از خوشحالی در چشمانم نشست و
لبخند زدم اما پس از چند لحظه با اخم و دلهره گفتم :

- از لحاظ جسمی ...؟ پس یه اتفاقی افتاده ...! خب بگو چی شده
من که جون به لب شدم ...!!

او دست هایم را رها کرده و در حالیکه بر روی دسته مبل و در
کنارم می نشست نفس عمیقش را فوت کرده و گفت :

- مهیار ، نیما و کلا گروهشون چند ماهی میشد رو یه اهنگ
جدید کار میکردن ، اهنگی که قرار بود سوپرایز حضورشون
برای کنسرت های خارج از کشور باشه ...!

از مکث طولانی اش کلافه شده و گفتم:

- خب ..؟ چرا حرف نمیزنی ...!؟

رزا که صدایش از بغض میلرزید پیشانی اش را در دست گرفته
و گفت:

- ولی دیشب آهنگی که اونا روش کار کرده بودن و تمام شده و آماده پخش بود با همون ریتم و متن شعر از کس دیگه ای وبا صدای یه نفر دیگه پخش شده !!!

چشمانم از تعجب حرفش گرد شد و با صدای نسبتاً بلندی گفتم :

- چـــــــی....! منظورت اینِ که آهنگِ رو ازشون دزدیدن ... کی؟ کی... کی این کارو کرده....؟؟؟

رزا خیره به نگاهه متعجب و عصبی ام کرده و لب زد :
مـتـیـن...!

با شنیدن حرفش ناخودآگاه کوله از روی شانه ام بر روی زمین افتاد و در حالیکه پلک هایم را بر روی هم میفشردم نجوا کردم:

– یست فطرت ...!

میدونستم بالاخره یه روز زهر خودشو به مهیار میریزه ...!

رزا در تایید حرفم سرش را تکان داد و با ناراحتی و لحنی غمگین گفت:

- دلم برای مهیار میسوزه ..!

خیلی روی این اهنگ کار کرده بود اونوقت نتیجه تمام شب
بیداری ها و تلاشش مفت و اماده در اختیار متین گذاشته شده
!...

الانم با نیما رفتن پی گیری کنن کی این کارو کرده و اهنگ و
رسونده دست متین ولی میدونم دستشون به جایی بند نیست!
چون اول متین آهنگ رو به اسم خودش عرضه کرده و مهیار
هم هیچ مدرکی نداره و اگر داشته باشه دیگه به کارش نمیداد
!...

- نتیجه تلاش چند ماهش به باد رفت ...!

هر لحظه از حرف های رزا بیشتر حرص خورده و ناخن هایم را
کف دستم فرو میبردم که در همین منوال درب اتاق از هم باز
شده و مهیار و نیما با چهره هایی آشفته و عصبی وارد شدند ...!
نگاهم در نگاه پریشان مهیار گره خورده بود که رز به حرف
آمده و در حالیکه به سمت نیما میرفت گفت :

- چیشد نیما تونستین کاری کنید؟؟

نیما نفس کشداری کشید و عصبی گفت :

- نه... نفهمیدیم هنوز اون نامرد کی بوده ...!ولی پیداش میکنیم
!

به محض پایان حرف نیما مهیار عصبی و خشمگین مشت

محکمی بر روی میز تنظیمات کوبید و غرید :

_دیگه چه فایده ای داره؟؟... ها...؟؟؟ اهنک به اسم اون متین
کثافت وارد بازار شده این یعنی تموم ...

از دیدن حال بد و آشفتگی مهیار حس بدی داشته و وجودم را
غم احاطه کرده بود ...

باید کاری میکردم تا او را از این وضعیت نجات دهم ...

با این فکر اهسته از جایم بلند شده و به سمت او که پشتش به

من بود و بر روی میز تنظیم کمر خم کرده بود رفتم ...!

بدون اینکه به چیزی فکر کنم دستم را بر روی شانه عضلانی

اش گذاشتم و با لحنی مملو از محبت گفتم:

- اروم باش همه چی حل میشه! باهم حلش میکنیم!

مهیار که مشخص بود از حرکتش شگفت زده شده ابتدا نگاهی به دستم که بر روی شانه اش بود انداخته و سپس کاملاً به سمتم چرخید و همان دستم را در دست گرفت !

نگاهش را در چشمانم قفل کرده و فشار ظریفی به دستم وارد و با ناراحتی و کمی مکث رهایم کرد و کلافه گفت :

- همیشه...! چون هم زمان نداریم و هم اینکه گروه ناقص...!
کلافگی اش را درک میکردم اما تمام عزمم را جمع کرده بودم تا به او که از جانم برایم با ارزش تر بود کمک و یاری بدهم...!
پس به سمت نیما برگشتم و درحالیکه او را مخاطب قرار میدادم گفتم :

- چقدر مونده تا کنسرت اول...؟

نیما که گویا حرف دلم را از چشمانم خوانده بود لبخندی امیدوار کننده زد و گفت :

- هنوز یک هفته مهلت داریم...!

سوال دومی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود، بلافاصله پس از پایان حرفش پرسیدم :

- چرا گروهتون ناقص...؟

نیما نگاهش را یک دور میان رزا و مهیار به گردش درآورد و پس از چند لحظه که ظاهرا از جانب آن دو مطمئن شده بود گفت :

- پیانیست نداریم...!

نفس در سینه ام حبس شد ...!

کاش میتوانستم بهانه ای آورده و از آنجا فرار کنم ...!

چرا که اگر میماندم و گروه ناقص آنها را کامل میکردم مطمئنا مهیار برنده ی جنگ میشد!

جنگی که چند شب پیش جرقه ی شروعش را با بوسه ای آتشین زده بود ...!

اما چطور میتوانستم او را در آن شرایط بحرانی و آشفته رها کرده و تنها به خود فکر کنم ...!

نه...! امروز زمان فرار و شانه خالی کردن از مسئولیت نبود...!

هرچند بودن و کار کردن در کنار او نتیجه ای جز وابستگی
بیشتر برایم نداشت ...!

اما باز هم با تمام این ها نمیتوانستم مهیار را در این شرایط رها
کرده و به حال خود بگذارم ...!

افکار مزاحم را از ذهنم پس زده و پس از سکوت طولانی به
حرف آمدم و درحالیکه به مهیار و نگاه منتظرش خیره میشدم
گفتم :

- من انجام میدم...! پیانو با من ...!

چند ساعت پس از اعلام رضایتم برای زدن پیانو و پس از تماس
های مکرر نیما و هماهنگی های مهیار و گرد هم آمدن تیم کنار
هم، پس از جلسه چند ساعته استارت مجدد آهنگ جدیدی زده
شد و بعد از توافق همگی و آماده شدن متن آهنگ قرار شد
شروع به کار کنیم...!

بر روی صندلی پیانو و تنها در اتاق تمرین نشسته و دستم را بی
هدف بر روی کلاویه ها میکشیدم!

در فکر فرو رفته بودم که در همین منوال بوی عطر مهیار را
نزدیک به خود حس کردم...!

نفس عمیقی کشیدم و سر به عقب چرخاندم...!

با دیدنش که در آستانه درب ایستاده و با لبخند و نگاهی
عاشقانه بر اندازم میکرد ضربان قلبم بالا رفته و در حالیکه سعی
در کنترل خود داشتم لبخندی به رویش زدم تا شاید بتوانم از
این طریق هیجان حضورش را نادیده بگیرم...!

مهیار با دیدن لبخندم با چند گام بلند خود را به من رسانده و
در مقابلم ایستاد و دستانش را بر روی بازویم گذاشت و مجبور
به ایستادنم کرد و بالحنی مملو از قدرشناسی و محبت آمیز
گفت:

-نمیدونم چی شد که الان اینجا...! حتی نمیدونم چطور
تونستیم برگردیم به گذشته! و حالا تو اینجا و در کنارم
هستی...!

ولی من قدرت عشق رو باور کردم ملودی...

هیچ دلم نمیخواست مهیار از حضورم سوء تعبیر کند پس
بلافاصله میان حرفش آمده و با لحنی گرم اما تلخ گفتم:
-مهیار اگه اینجام... اگه کنار هستم... اگه حاضر شدم برای
آهنگ جدیدت باهات همکاری کنم فقط و فقط بخاطر اینکه
احساس مسئولیت میکنم....! احساس مسئولیت فقط به عنوان ی
دوست نه نسبت دیگه ای! بخاطر اینکه نمیخوام تو به هیچ
دلیلی از متین شکست بخوری...! چون برام مهمی ولی فقط در
حد یک دوست! نه بیشتر و نه کمتر...! دلم نمیخواد حالا که
اینجام و کنارت ایستادم از بودنم به نفع خودت چیزی تعبیر
کنی...!

من همراهتم ولی تا زمانی که این آهنگ تموم بشه...!
مهیار که حتی با شنیدن حرف هایم لبخند از روی لب هایش
پاک نشده بود تره موهای ریخته شده بر روی صورتم را به
پشت گوشم هدایت کرده و با دستانش صورتم را قاب گرفت و
به آرامی زمزمه کرد:

-تا کی میخوای فرار کنی عزیزم...؟! من جات بودم انقد خودمو
خسته نمیکردم...! مطمئنم یه روز باور من باور خودتم میشه...!
حالا میبینی...!

این را گفت و در حالیکه چشمک شیطننت آمیزی به رویم میزد
ادامه داد:

-تا چند دقیقه دیگه بیا اتاق استراحت...

"مهیار"

به محض خروج از اتاق درب را پشت سرم بستم و به ان تکیه
زدم...!

کلافه دستی میان موهایم کشیدم و نفس عمیقم را بیرون
فرستادم...!

خوب میدانستم راضی کردن ملودی مساله ی ساده ای نیست و
سر سختی اش برایم هیچ تعجبی نداشت...

اما سخت و طاقت فرسا بود این دوری برای منی که تا این
اندازه دوستش داشتم!

دلم میخواست هر چه زودتر بتوانم مثل گذشته در آغوشش
گرفته و سر مست از عطر موهای طلایی رنگش شوم...!

اما اشتباه کرده و قلبش را شکسته بودم و باید میدانستم جنس
او لطیف و فوق العاده شکننده است و حاصل قضاوت ظالمانه ی
من به او و نتیجه اش همین رابطه ی گنگ و سرد و در عین حال
عاشقانه و آتشین خواهد بود...!

پس باید تاوان میدادم و چه تاوانی بدتر از اینکه او در یک
قدمی ام بود و نمیتوانستم مثل گذشته لمسش کرده و شریک
نگاه عاشقانه اش باشم...!

باز هم آه از نهادم بلند شد و به سمت اتاق استراحت رفته و با
دیدن رزا و نیما که مشغول گپ زدن بودند لبخند اجباری زدم و
گفتم:

-انگار دزدی متین باعث شده راه سخت ما هموار بشه مگه
نه...؟!!

رزا با تعجب و شگفتی نگاهم کرد و گفت:

-یعنی ناراحت نیستی از اینکه آهنگت رو دزدیدن مهیار...؟!

این بار لبخند عمیق و از ته دل زدم و در پاسخش گفتم:

-چرا ناراحت بودم... البته تا قبل از اینکه دست حمایت ملودی

بشینه روی شونم! اگه بگم از متین ممنونم دروغ نگفتم..!

هرچی باشه اون باعث شد تا ملودی الان اینجا کنارم باشه..!

هرچند دور...! هر چند سرد و سخت...! صبح قبل از اینکه

ملودی رو ببینم خیلی عصبانی بودم خیلی ولی حالا نیستم...!

چون میدونم ملودی ماهم که کنارم باشه یه آهنگ فوق العاده

خلق میکنم..!

با اون....در کنارش...همه چی برام راحت و میسر میشه...!

میدونم با قضاوت اشتباه و ناعادلانه قلبش رو شکستم میدونم

مقصر هر دو مون بودیم بیشتر از اون، من...!

ولی از دلش در میارم...! هر جور شده برش میگردونم...!

"ملودی"

با قدم های آهسته و شمرده در حالیکه به حرف های آخر مهیار
فکر میکردم از اتاق بیرون زده و به سمت اتاق استراحت
حرکت کردم...!

موهای ریخته شده بر روی شانه ام را که از زیر شال بیرون زده
بود با سر انگشت به پشت گوش هایم هدایت کرده و پشت
درب اتاق ایستادم...!

نفسی تازه کرده و پس از زدن چند تَقّه به در وارد شدم...!
با دیدن نیما و رزا و مهیار که دور میز نسبتاً طولی نشسته و
مشغول صرف صبحانه بودند لبخندی زدم و با لحنی شیطننت
آمیز و فارغ از حس و حال چند دقیقه پیش گفتم:

—خب خب جمعتون جمع بود فقط گلتون کم بود...!

به وضوح تعجب را در نگاه هایشان خواندم مشخص بود توقع
چنین رفتاری را از من نداشته بودند اما هر سه پس از چند
لحظه به حرفم خندیده و رزا با لودگی رو به من کرده و گفت:
—بیا بشین خانم گل...البته یکم خُل..!

پشت چشمی برایش نازک کرده و به سمت صندلی که به آن
اشاره میکرد رفتم صندلی که درست میان او و مهیار بود و
احتمال میدادم از قبل برای ورود من رزرو شده باشد...!
به محض نشستنم مهیار به سمتم متمایل شد و لیوان چای را در
مقابلم گذاشت و از همان فاصله ی نزدیک چشمک شیطننت
آمیزی به رویم زد و گفت:

-تلخ و پر رنگ همون جور که دوست داری...!
ناخواسته لبخندی آرام و پر معنا به رویش زدم و با لحن تشکر
آمیزی نجوا کردم:
-ممنون...!

او لبخندم را پاسخ داده و در حالیکه تکیه اش را به صندلی
میداد با بی خیالی که در آن شرایط از او بعید گفت:
-خب، شهریار گفته متن آهنگ رو تا یکی دوساعت دیگه
تحویل میده تو این فاصله نظرتون چیه یکم تمرین کنیم...!
برای کنسرت هفته آینده...هوم...؟!!

نمیدانم چرا حرفش را جمع بسته بود پس نگاهه پرسشگرم را
به نیما دوخته و گفتم:

-من که فقط قراره تو همین آهنگ جدید همکاری کنم
درسته..؟!!

با ریتم بقیه آهنگ ها آشنا نیستم آخه نبودم...!
منتظر به نیما که با لبخند و مرموزانه نگاهم میکرد خیره بودم
که با حس سنگینی نگاه مهیار به سمتش سر چرخاندم...
با دیدن نگاهه عاشقانه اش نگاهم را از نگاهش دزدیدم!
اما صدایش به گوشم رسید:

-نگران نباش کمکت میکنم به بقیه بررسی...میدونی که مربی
خوبی هستم...!

نمیدانم چرا از لحنش بدنم گر گرفته و ضربان قلبم نامنظم و
هزار برابر شد...!

اما تمام تلاشم را کردم تا به خود مسلط شوم!

جرعه ای از چایم را با عجله فرو دادم که از داغی بیش از
حدش سوخته و اشک در چشمانم حلقه زد...
دستم را بر روی دهانم گذاشتم و نگاهه پر دردم را به رزا که با
خنده نگاهم میکرد دوختم...
در همین هین او دستمالی به سمتم گرفت و در گوشم زمزمه
کرد:
_پاک کن اشکاتو عزیزم..!هنوز مونده مهیار اشکتو دراره...!
اینکه فقط در حد حرف بود...!نقشه ها برات داره...!
چشم غره ای نثارش کردم و در حالیکه با دستمال گوشه ی
چشمم را پاک میکردم گفتم:
_بیخود برا من رجز نخون رزا...! میدونی که نمیترسم...!
او با لحنی مرموز که حسابی حرصم را در آورده بود گفت:
_من جات بودم میترسیدم...!
پس از زمزمه اش دوباره در جایش صاف نشسته و با اشاره ای
به مهیار دوباره نگاهم کرد و چشمکی به رویم زد...!

طبق قول و قرارمون پس از صرف صبحانه همگی به سمت اتاق
تمرین رفتیم و من بلافاصله به سمت پیانو رفته و بر روی
صندلی پایه کوتاهش نشستم...!

به سمت بچه ها برگشته و نگاهشان کردم که مستاصل درست
وسط اتاق ایستاده و بی هدف به اطراف چشم میچرخاندند...!
با تعجب گفتم:

-خب چرا شروع نمیکنین...؟!

نیما دستپاچه به رزا نگاه کرده و رزا هم که ظاهرا خوب متوجه
معنای نگاه شوهرش شده بود بلافاصله دستش را با حالتی
نمایشی به هم کوبیده و با نگاهی به ساعت نقره ای رنگش رو
به مهیار کرده و با خنده گفت:

-ای وای من اصلا مهمونی نهار خونه مامان اینارو فراموش کرده
بودم...

مهیار جان با عرض پوزش ما باید چند ساعتی بریم ولی زود
برمیگردیم...!

عصبی نگاهش کرده و با خشم و حرص از روی صندلی بلند
شدم و رو به رزا گفتم :

-این چه حرفیه رزا تو این شرایط مهمونیِ نهار چیه آخه...؟!

رزا نگاهه مرموزش را حواله ام کرد و با تاکید گفت:

-تا تو درساتو از بر بشی منم زود برمیگردم و آهنگ جدید رو
شروع میکنیم...!

در هر صورت حضور ما الان اینجا بی فایدهش...!

تا متن آهنگ آماده بشه کاری نداریم انجام بدیم...!

خواستم در مخالفت با او حرفی بزنم که مهیار میان حرفم آمده
و گفت:

-اوکی بچه ها برین...! مشکلی نیست...!

تا شما برگردین ما هم رو آهنگ های قبل کار میکنیم...!

نیما و رزا هم که گویا منتظر شنیدن همین حرف بودند بلافاصله

به قصد ترک اتاق عقب گرد کرده و پس از خداحافظی بیرون

زدند...!

هنوز هم در جایم ایستاده و مات به رفتن ناگهانی شان نگاه
میکردم که صدای مهیار را در کنار خود شنیدم
با لحنی اغوا کننده و آرام که روح و روانم را به بازی میگرفت
گفت:

-دوباره من موندم و تو..! چه تکرار قشنگی...! این دوباره ها رو
دوست دارم!

هرچه تلاش کردم نتوانستم لبخندم را که از شنیدن حرفش بر
روی لب هایم نقش بسته بود پنهان کنم اما خیلی زود جلوی
خود را گرفته و در حالیکه مثل همیشه خود را به آن راه میزد
گفتم:

-خب از کجا شروع کنیم..!؟!

فکر کنم از آخرین آهنگ بهتره چون خیلی گوش دادمش و
تقریبا ریتمش رو میدونم..!...

این را گفته و در مقابل نگاهه خیره ی مهیار بر روی صندلی
نشستم و طبق عادت همیشگی ام ابتدا چند ضربه بی هدف بر
روی کلاویه ها زده و پس از چند لحظه در حالیکه چشمانم را

می بستم سعی کردم ریتم آهنگ را به خاطر آورده و شروع به
نواختن کردم...!

چند دقیقه ای بدون مکث مشغول بودم که احساس کردم
قسمتی از آن را فراموش کرده ام

انگشتم بر روی کلاویه فشرده و منتظر ادامه اش بودم که
ناگهان دستان مهیار از پشت بر روی هر دو دستم نشست و در
حالی که صورتش درست در کنار صورتم قرار داشت ریتم را از
سر گرفته و در گوشم زمزمه کرد:

-عالی بود ولی این ریتم رو بگیر و برو...! اینجوری...!

خیره به انگشتانش که ماهرانه بر روی پیانو میرقصید نگاه
میکردم و نه تنها از نزدیکی بیش از حدش ناراحت نبودم بلکه
خوشحال هم بودم...!

هر چه باشد او پس از پدرم تنها مرد مورد ستایش من بود!
دوستش داشتم از ته قلب و این مهربانی و عشق ورزی زیر
پوستی اش دیوانه ترم میکرد...!

نفس های عمیق و کشدار مهیار نشان میداد او نیز حالی به
مراتب بدتر از من دارد

پس باید برای هر چه زودتر هر دویمان را از آن شرایط نجات
میدادم....!

همزمان با پایان ریتم از جایم بلند شده و در حالیکه نگاهه
سرگردانم را بی هدف در اتاق می چرخاندم گفتم:

-من خیلی تشنم شده میرم آب بخورم زود برمیگردم...!

این را گفتم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که درست در میانه ی
مسیر مهیار بازویم را از پشت کشید و گفت:

-تو بمون من میرم برات میارم...!

بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد لبخند معنی داری به
رویم زده و از آنجا بیرون رفت...!

چند دقیقه ای از خروجش می گذشت اما من همچنان مستاصل
در جایم ایستاده

و به لبخند آخر او فکر میکردم که در همین حین پس از چند
تقه به در دختری قد بلند با پوستی برنزه و چشمان سبز روشن
وارد شد....

مشغول آنالیز اندام بی نقص و صورتش بودم که به حرف آمد:

-سلام ببخشید جناب فروزنده اینجا تشریف ندارن..؟

با شنیدن نام مهیار گویا هوشیار شده و اخمی ناخودآگاه بر روی
پیشانی ام چین انداخت

و در پاسخش با لحن متعجبی پرسیدم:

-شما....!

لبخند نرمی بر روی لب های درشت و گوشتی اش نقش بست و
در حالیکه یک قدم به داخل اتاق برمیداشت با خوشرویی گفت:

-خاطره مشوق هستم ..مدیر برنامه های جدیدشون...!

از طرف آقا نیما اومدم!

نمیدانم چرا با شنیدن حرفش چیزی در درونم فرو ریخت و

حسادت مانند خوره به جانم افتاد....!

ادب حکم میکرد حرفی بزنم و او را دعوت به نشستن کنم اما
آنقدر آشفته بودم که تنها یک کلمه در ذهنم مدام نوسان
داشت....

–مدیر برنامه های جدید...!

چند لحظه ای در سکوت سپری شده بود که مهیار لیوان بدست
وارد شد

و با دیدن خاطره نگاهه متعجبش را به من دوخت...

گویا منتظر توضیحی از جانبم بود...!

دیگر سکوت جایز نبود پس نهیبی به خود زدم و در حالیکه در
جایم صاف می ایستادم با لحنی به ظاهر سرد و بی تفاوت به
خاطره اشاره کرده و گفتم:

–خانم مشوق هستن.... ظاهرا از طرف نیما اومدن!

انتظار داشتم مهیار هم مانند من بی تفاوت رفتار کند

اما عکس خیالاتم به محض پایان حرفم به سمت او چرخید و با
خوشرویی و لبخند که صورتش را هزار برابر زیباتر نشان میداد
گفت:

-خانم مشوق خوش آمدین.... نیما گفته بود ظهر تشریف
میارین....

اخم از شنیدن حرف های صمیمانه ی مهیار پر رنگ تر شده
بود که صدای نازک و پر عشوه ی خاطره بر روی اعصابم پنجه
کشید:

- ممنون جناب فروزنده ولی من با نیما خان تماس گرفته بودم
و قرار بعد از ظهر رو برای صبح انداختم ...! بهتون اطلاع
ندادن..؟

مهیار دستش را به سمت یکی از مبل های درون اتاق دراز کرده
و در پاسخش مودبانه گفت:

-مشکل غیر منتظره ای پیش اومد که ظاهرا فراموش کرد بهم
بگه.... حالا هم مشکلی نیست بفرمایین بشینین....!

خاطره سری به احترام برایش تکان داده و به سمت مبلی که به
آن اشاره میکرد رفت....!

با نگاهه خصمانه ام حرکات ظریف و زیبایش را زیر نظر داشتم
که صدای گرم و مردانه ی مهیار به گوشم رسید:

-عزیزم چرا سرپا و ایستادی..؟ بیا بشین.....

لحن پر محبتش کمی درون مضطرب و آشفته ام را آرام کرد و
تصمیم گرفتم دیگر برای خود خیال بافی نکرده و مانند بچه ها
رفتار نکنم....!

اما نمیدانم چرا به محض دیدن خاطره ، گذشته و خاطرات نه
چندان خوب عسل و دردسرهايش در ذهنم تداعی شد...
سعی کردم افکار مسموم و آزار دهنده را از ذهنم دور کرده و
معقولانه رفتار کنم....

پس لبخندی به روی مهیار زده و به سمتش رفتم و جفت به او
در کنارش بر روی مبل نشستم ...

با اخم کمرنگی خاطره را زیر نظر داشتم که با تلنگر مهیار به
خود آمدم و به لیوان در دستش که به سمتم گرفته بود و به ان
اشاره میکرد نگاه کردم ...

نمیدانم چرا اما دلم میخواست خود را به آن راه زده و بی جهت
مهیار را به حرف بیاورم تا خاطره متوجه نزدیکی و رابطه مان
شود ...!

شاید کار احمقانه ای بود اما بلوای درونم اجازه ی منطقی فکر کردن را از من ربوده بود و نمی توانستم عاقلانه رفتار کنم...! پس در جهت همین فکر لبخندی به روی مهیار زده و درحالیکه خود را نفهمی میزدم گفتم :

- جانم عزیزم...؟

او که چشمانش از شدت تعجب گرد شده بود با لبخندی فرو خورده دوباره به لیوان در دستش اشاره کرد و گفت :

- آب ... گفته بودی تشنه...!

نگاه خاطره را که بر رویمان ثابت دیدم پیاز داغش را کمی بیشتر کرده و لیوان را طوری که دستان مهیار را کاملاً در دست می گرفتم برداشته و لبخند زنان نگاه محبت آمیزی حواله اش کردم و گفتم :

- مرسی ...! فراموش کرده بودم...!

آهسته لیوان را سر کشیده و جرعه ای از آن خوردم که مهیار رو به خاطره کرد و گفت :

- خب خانم مشوق ، نیما بهتون درمورد کنسرت جدیدم و سفر
یک ماهمون به خارج از کشور چیزی گفته...؟ شرایطش رو
دارین...؟

خاطره لبخند ملیحی زده و در پاسخ مهیار که منتظر نگاهش
میکرد با مکث کوتاهی گفت :

- بله جناب فروزنده میام باهاتون و مشکلی ندارم...!
لبخندش را عمیق تر کرد و ادامه داد :

- از این به بعد تنهاتون نمیزارم و اجازه نمیدم مشکلی پیش
بیاد...!

با شنیدن حرفش اب به گلویم پرید و ناگهان به سرفه افتادم
طوری که در حال خفه شدن بودم!

مهیار که حسابی نگران حالم شده بود بادلواپسی چند ضربه ی
آرام به پشتم زد و با لحن دلواپسی درحالیکه یک دستش را بر
روی گونه ام می گذاشت گفت :

_ خوبی عزیزم...؟ ملودی...؟ آروم باش...! نفس عمیق بکش
...! آروم...!

با هر ضربه ی آرامی که مهیار به پشتم میزد بغضی که در
گلویم بی دلیل نشسته بود لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ تر
میشد ...

آن قدر که قطره اشکی در چشمانم حلقه زده و کم کم بر روی
گونه ام چکید ...!

خوب دلیل این اشک ها را میدانستم...!

میدانستم تاب آمدن یک طوفان دیگر را در زندگی ام ندارم...!
تاب یک مزاحم دیگر و یک رغیب دیگر...

نه دیگر طاقت و توانش را نداشتم که بجنگم ...!

توان دوباره بازنده شدن و شکستن را هم نداشتم ...!

اما من که مهیار را به ظاهر از زندگی ام بیرون کرده بودم پس
حق داشتن هیچ حس مالکیتی نسبت به او را هم نداشتم...!
اما پس تکلیف این احساس لعنتی که ذره ذره عذابم میداد چه
بود ...؟

تکلیف قلب بیچاره ام که با هر تپش تنها یک نام را فریاد
میزد...!

آن قدر آشفته و پریشان و ذهنم درگیر سوالات بی جواب بود
که نفهمیدم چه طور صورتم غرق اشک شد ...!

با نشستن دست مهیار بر روی شانه ام به خود آمدم، صدایش
گرم اما نگران به گوشم رسید :

_ گریه میکنی ملی...؟ چرا...؟

نگاهش کردم ... نگاهی پر درد ... سوزان... عذاب کشیده ...
ناتوان ... درمانده...

چرا... سوال خوبی بود ... چرا...؟ کاش قدرتش را داشتم و می
توانستم فریاد بزnm تا او پاسخ چرای ذهنم را بدهد ...!
کاش می توانستم...

اما باز هم این من بودم که از خواسته ی قلبم ناکام مانده بودم!
سکوت و تنها سکوت حرف گفته ی لب هایم شد و تمام...!
دیگر تاب ماندن در آنجا و آن محیط را نداشتم ...!

توان مقابله با حس لعنتی ام را هم نداشتم...
پس به سرعت از جایم بلند شده و در مقابل نگاه بُهت زده ی
مهیار و خاطره از اتاق بیرون زدم ...
کوله ام را بر روی شانه ام جابجا کرده و درحالیکه می دویدم
هق هق پر دردم را رها کردم و به گریه افتادم...!
بی توجه به فریاد های مهیار که صدایم میزد به سمت خروجی
دویدم و به محض رسیدن به جلوی درب استودیو به سمت
ماشینم رفته و دزدگیر را زدم...
در را باز کرده و کوله ام را بر روی صندلی شاگرد انداخته و
خواستم پشت فرمان بشینم که دستی دور کمرم حلقه شد ...!
با چشمان خیس درحالیکه شالم بر روی شانه هایم افتاده بود به
عقب برگشته و با دیدن مهیار تنها نگاهش کردم...!
برای چند ثانیه خیره در نگاه هم ماندیم...!
او با اخم و عصبانیت ، من با درد ، ناتوانی ، عصبی ، دل شکسته ،
غمگین ، پریشان و ... هزار درد بی درمان دیگر ...!

پس از گذشت چند دقیقه نمیدانم در نگاهم کدام حس را خواند
که با نهایت خشم و خشونت درحالیکه به همان مهیار مغرور
روزهای اول تبدیل شده بود درب ماشینم را با قدرت بهم
کوبید بازویم را کشیده و به سمت ماشین خودش رفت ...!
در جلوی ماشینش را برایم باز کرده و با عصبانیت غیرقابل
تفسیری گفت :

_ امروز باید معلوم بشه ...! هم تکلیف من هم تو ...

خوب دلیل رفتارش را میدانستم و گریه ام با هر کلمه ی او
شدت پیدا میکرد ...!

اما نمیدانم چرا به این رفتن راضی بودم و مقابله و سرسختی
نمیکردم...! شاید چون خسته و نا امید بودم ...! شاید هم چون
دلنگش بودم...!

اما شاید هم میخواستم او را از خطری که در استودیو نشسته
بود دور کنم...!

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که مهیار با سرعت به سمت
مقصودی نامعلوم راند و پس از آن در مقابل برجی توقف کرد...!

سرم را اتوماتیک وار به سمت شیشه ی ماشین چرخاندم و با دیدن برجی که درست روبرویم بود و از یادآوری خاطرات گذشته لبخندی محو زدم...!

روزی را به خاطر آوردم که پر غرور و کله شقانه برای جنگ و زدن سیلی به مهیار وارد این برج شدم ...!

روزی که به خیال خود میخواستم درس عبرتی به آقای خواننده بدهم تا جنس من را به واسطه ی شهرتش ضعیف، پست و قابل دسترس نداند ...!

اما نمیدانستم با ورود به این برج تنها خود را اسیر و گرفتار کلمه ای به نام عشق میکنم ...

عشقی سرد و پر غرور اما در عین حال آتشین و گرم ...!
آنقدر فکر گذشته ذهنم را پر کرده بود که نفهمیدم چطور وارد آپارتمان لوکس و زیبای مهیار شدیم...!
و زمانی به خود آمدم که نگاهه منتظر او را درست بر روی خود و در یک سانتی متری صورتم دیدم...!

اشک هایی را که بر پهنای صورتم قطره قطره می چکید با
حرص خاصی با پشت دست پاک کرده و یکباره از عصبانیت
منفجر شدم و فریاد زدم:

-دوباره چرا اومدیم اینجا...؟! چرا...؟!چی میخوای از جونم...؟!
مگه اونروزی که اومدیم تو این اپارتمان نگفتی برو...؟! مگه
ولم نکردی لعنتی...!؟

مهیار از شنیدن حرف هایم به خودش آمده و تقریبا به سمت
حمله کرد،

هر دو دستش را بر روی بازوانم محکم فشرد و او هم با
فریادی بلندتر گفت:

-گفتم برو تا خوردت نکنم...! گفتم برو چون نمیخواستم کار
اشتباهی بکنم...! که هم تورو پشیمون کنم و هم خودمو...!نگفتم
از زندگیم برو...؟! گفتم...!؟

از پشت پرده ی اشک تار میدیدمش پلک هایم را بر روی هم
فشرده و به حرف هایش فکر کردم...!

او درست می گفت...!

اما....

تلاش کردم امای ذهنم را خفه کنم...

دیگر دلم نمیخواست به این اما و اگرها و چرا های با دلیل یا بی
دلیل فکر کنم....!

با صدای مهیار دست از افکار وهم آلودم کشیدم و به چشمان
عصبی و خشمگینش خیره شدم...!
-جوابمو بده...!

چشمانم را بستم و تلاش کردم تا برای یکبار هم که شده به
ندای قلبم گوش بدهم...!
گذشته را نادیده بگیرم...!
پستی و بلندی هایش را...!
خوبی و بدی هایش را...!
تلخی و شیرینی هایش را...!
و تنها به همان لحظه فکر کنم...!

به خودم و مهیار و به اینکه قلبم در آن لحظه چه می خواست و
چه جایگاهی را متعلق به خودش میدانست تا آرام بگیرد و
دیگر بی تابی نکند...!

به خاتمه ی این رنج و عذاب فکر کرده و چشم باز کردم...!
فاصله ی یک قدمی میانمان را با اشتیاق طی کردم و به آغوش
گرم و مردانه ی مهیار پناه بردم...!

متوجه شک و تعجبش از حرکت ناگهانی ام شدم اما به روی
خود نیاوردم و با تمام وجود در آغوشش گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم و مشامم را از عطر خوش بوییش پر
کردم...

دستان مردانه اش کم کم به دورم حلقه شده مرا به خود
فشرده...!

همین محبت و همین آغوش امن و حمایت گر باعث شد باز هم
به گریه بیفتم...!

مهیار سرم را بر روی سینه ی ستبر و عضلانی اش فشرد و
آهسته و آرام در گوشم نجوا کرد:

-بگو ملودی...

حرف بزن...!

هردومون رو از این جهنم و دوری نجات بده...

مطمئن باش هر اتفاقی هم که افتاده باشه من کنارت میمونم..!

باورم کن...!

فقط خودت برام بگو...!میدونم تو از برگ گل هم پاک تری...!

صورتتم را بیشتر از قبل بر روی سینه اش فشردم و در حالیکه

تلاش میکردم بغضم را پس زده و صدایم به واسطه اش نلرزد

گفتم:

-میترسم مهیار...

میترسم اگه باورم نکنی...اگه...من خیلی دوست دارم...!

خیلی سعی کردم احساسم رو نادیده بگیرم و به روی خودم

نیارم ولی نشد...!

نمیتونم...!من نمیخوام از دستت بدم...!نمیخوام...!

او انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت بر روی لب هایم
گذاشت و با لحنی محکم اما نوازشگر زمزمه کرد:

—همچین اتفاقی نمی افته...!

بهت قول میدم...!

چرا نمیخوای بفهمی منم به همون اندازه که تو دوستم
داری، دوستت دارم...! حتی شاید خیلی بیشتر...!

کمی مکث کرد و در ادامه ی حرف هایش گفت:

—ولی نمیخوام اذیت کنم اگه فکر میکنی با گفتن این حرف ها
عذاب میکشی هیچی نگو...!

تمام جرأتتم را جمع کرده و در حالیکه او را به سکوت دعوت
میکردم نفس عمیقی کشیده و گفتم:

__ نه میگم...!

شاید باید این حرف ها رو خیلی زودتر بهت میگفتم ولی
شرایط و اتفاقات انقدر پشت هم و یهوپی پیش می اومد که
فرصت نداد...! شایدم فرصتش رو داشتم و نتونستم چون همیشه
ترس از دست دادن با من بود...!

اینکه گذشتم رو بفهمی و برای همیشه رهام کنی که منو
نخواهی...!

تصورت از من بهم بریزه و دیگه ملودی ماهت نباشم...!
مهیاری حلقه ی دستانش را دورم تنگ تر کرده و با صدای بَم و
آرامش در حالیکه نفس عمیق می کشید گفت:
-تو همیشه ملودی ماهم میمونی...!

پنجه ام را در پنجه اش قفل کرده و در حالیکه ذهنم باز هم به
گذشته پر می کشید و اخم بر روی پیشانی ام نشسته بود لب
زدَم:

-رابطه ی من و فرزاد صمیمی بود اما هیچوقت صمیمیت بینمون
باعث نشده اون جرات کنه بهم نزدیک بشه

فقط در حدی دوست و سنگ صبور شایدم یه کوچولو فراتر از
اون انگار همیشه یه حریم بینمون بود که اون بی تاب
شکستنش بود اما وقتی رفتار منو میدید عقب میکشید و تو
حسرت می موند...!

درست نمیدونم چه روزی بود و چی باعث شد بحث به نشونه و
ماه گرفتگی کشیده شد...!

اما من براش گفتم!

گفتم من هم یه نشونه دارم درست مثل مادرم که همین نشونه
رو داشت...!

یه ماه گرفتگی کوچیک که شکل هلال ماه و درست روی کمر
!..

خیلی دوست داشت بینه اما امتنا کردم و همون حریم باعث
عقب نشینی اون شد....!

شاید چون من همیشه از مادرم براش میگفتم و با اون درد و دل
میکردم باعث شد بحثمون به این جا کشیده بشه ...!

بحثی که هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه روز تبدیل به یه
صلاح برای اون بشه و بخواد از طریق اون نابودم کنه ...!

نفس عمیق و پر بغضم را بیرون فرستادم که صدای نرم و
آسایش بخش مهیار را در گوشم شنیدم:

-به من نشونش بده...!

از شنیدن حرفش چشمانم گرد شده و رمیده در نگاه تب
دارش خیره شدم ...!دستم را بر روی قفسه ی سینه و قلب بی
تابم که با سرعت هر چه تمام تر می کوبید گذاشتم و یک قدم
به عقب برداشتم ...!

میترسیدم ...!

از این حالش و از فکری که بعد از دیدن آن به ذهنش
میرسید...!

از اینکه پس از دیدن ماه گرفتگی رهایم کند ...!
شاید هم حرف هایم را باور نکرده و برای ترکم دنبال بهانه ای
عینی می گشت...!

شاید هم این ها همه تصورات ذهن مریض و بیمارم بود ...!
و هیچ قصدی نداشت ...!

سر بلند کردم و با دیدن نگاهه عصبی اش نفس در سینه ام
حبس شد ...!

میدانستم خوب متوجه تردید و ترسم شده و به همین خاطر
خشمگین است...!

باید راهی برای فرار از آن وضعیت پیدا میکردم پس بلافاصله شالم را کمی جلو کشیده و در حالیکه دسته ای از موهای ریخته بر روی صورتم را زیر آن پنهان میکردم جهت حرف را عوض کرده و گفتم:

-نمیخواهی راه بیفتی...؟

حتما تا حالا نیما و رزا هم بر گشتن استدیو...!

مهیار بدون اینکه نگاهه خیره و عصبی اش را لحظه ای از صورتم بردارد با گام بلندی خود را به من رسانده و در یک حرکت ناگهانی و غافلگیر کننده در آغوشم گرفته و مانند پر کاه بر روی دو دست بلندم کرد و به سمت اتاق خواب رفت...! آنقدر از حرکتش شوکه شده بودم که تقریبا زبانم چوب شده و قدرت تکلم نداشتم...!

تلاش میکردم ذهنم را جمع کرده و حرفی بزنم که او به حرف آمده و با نهایت خشم و عصبانیت در گوشم غرید:

-متنفرم از این نگاه ترسیدت...!

متنفرم که هنوزم بهم اعتماد نداری...!

ولی دیگه مهم نیست من به روش خودم جلو میرم...!
و بهت ثابت میکنم من مثل آدمایی که قصد سواستفاده ازت رو
داشتن نیستم...!

بفهم اینو ملودی بفهم...!
حرف هایش را با تمام وجود و از ته قلب قبول داشتم اما
اضطراب لعنتی گریبانم را گرفته و رهایم نمیکرد....!
سرم را کمی بالا اوردم و به او که نگاهش به روبرو بود و محکم
قدم برمیداشت خیره شدم..

از ترس ناخن هایم را برو روی کتفش فرو برده و با صدایی
تحلیل رفته و آرام گفتم:
-خواهش میکنم مهیار....من....

گویا همین جمله کافی بود تا او از عصبانیت آتش بگیرد....
بی توجه به من لگد محکمی به درب اتاق خوابش زده و وارد
شد....!

با خشونت بر روی تخت پرتم کرد و در چشم برهم زدنی
پیراهن جذب مشکی اش را از تن بیرون کشیده و نزدیکم
آمد...!

وجودم از تماس بدن برهنه اش آتش گرفته بود...!
نفس داغش را با صدا در گوشم فوت کرده و با نفس هایی
منقطع و عمیق با خشونت گفت:
-در بیار ملودی سگم نکن...!

حرفش هنوز در ذهنم ضربان داشت و گیج نگاهش میکردم که
او خود دست به کار شد و درحالیکه بر رویم نیم خیز میشد
دستش بر روی دکمه های مانتویم نشست...

آهسته اما با خشونتی خاص یکی یکی مشغول باز کردنشان بود
که صدای زنگ تلفن همراهش از پذیرایی به گوش رسید
اما او بی توجه همچنان مشغول بود که دستم را بر روی دستش
گذاشته و متوقفش کردم و بلافاصله گفتم :

__ باشه هرچی تو بگی ...!

هرچی تو بخوای ولی فعلا برو جواب تلفنت رو بده ...!

شاید کار مهمی داشته باشن باهات...!

نگاهش آهسته بر روی صورتم لغزید ، نگاهی که تا عمق
وجودم رسوخ کرد ...

میدانستم هنوز هم به حرف هایم اطمینان ندارد و میخواهد
صداقت کلامم را در نگاهم بخواند ...!

پنجه ام را در پنجه اش قفل کرده و پلک هایم را بر روی هم
فشردم و با اطمینان لب زدم:

_ قول میدم دیگه فقط منم و تو ...قول ...

لبخند نرم و آرامی از شنیدن حرف هایم بر روی لب هایش
نقش بست و بر روی صورتم خم شد و پیشانی ام را گرم، آرام
و طولانی بوسید و زمزمه وار گفت :

_ خوشحالم ک برگشتی پیشم ...!

ولی فراموش نکن من هنوز کارم تموم نشده...!

این را گفته و از تخت پایین و به سمت پذیرای رفت...!

هنوز هم به ابهامی که در جمله اش پنهان شده بود فکر میکردم
که او گوشی به دست به اتاق بازگشت... .

نمیدانم چه کسی پشت خط بود اما ظاهرا مکالمه ی خوبی
نداشتند... چرا که صورت مهیار کمی از خشم قرمز شده و رگ
های پیشانی اش بیرون زده بود!

نگران و دلواپس موهای ریخته شده بر روی شانه ام را به پشت
گوش هدایت کرده و به سمتش رفتم... .

مهیار اما با عصبانیت همچنان مشغول مکالمه بود:

-من هیچ حرفی ندارم باهات بزnm متین

تکلیف من تو فقط تو دادگاه مشخص میشه ...!

انقدرام احمق نیستم مطمئن باش مدرک دارم

با تصور اینکه متین پشت خط است ابرهایم در هم گره خورده
بود و عصبی شده بودم ...

اما با این همه دستم را بر روی شانه ی مهیار گذاشته و فشار
ضعیفی به آن دادم و آهسته لب زدم:

-آروم باش عزیزم....!

گویا با شنیدن حرفم تازه متوجه حضورم شد چرا که دستش را
دوره کمرم حلقه کرده و در همان حال که مرا به خود میفشرد
در پاسخ متین گفت:

-حرف اول و آخرم همین بود من جای تو بودم خودم رو
کوچیک نمیکردم و نمیومدم استدیو....!

-

-اوکی هر جور میلته...!.

ظاهرا مکالمه اش به اتمام رسیده بود چرا که گوشی را از
گوشش پایین کشیده و با پوزخندی دستش را بر روی فلشک
قرمز رنگ کشید و در همان حال گفت:

-پسره ی احمق فکرش رو هم نمیکرد تو همچین دامی بیفته
!.....

با دیدن نگاهه خیره ام بر روی صورتش لبخندی زده و در
حالیکه نفس عمیقی می کشید گفت:

-ولی ارزش ممنونم....!

چون اگه دزدی احمقانه ی اون نبود حالا تو اینجا و کنارم
نبودی..!

لبخندش را پاسخ دادم و سرم را بر روی سینه اش گذاشته و
گفتم:

-بدترین اتفاقات رو هم به نفعمون تعبیر میکنی ...!
جوری حرف میزنی انگار اصلا ناراحت نیستی و هیچ فشاری
روت نیست....!

انگار هیچ ددقه ای جز برگردوندن من نداشتی!
با پایان حرفم مهیار روبرویم ایستاده و در حالیکه نگاه
عاشقانه اش را حواله چشمان مشتاقم میکرد گفت:
- اگر بگم تو شش ماهی که نبودی هیچ ددقه ای جز
برگردوندنت نداشتم دروغ نگفتم...!

پشیمون بودم! از اینکه مرحم قلب زخم خوردت نبودم تا
دلداریت بدم و منم شدم نمک روی زخم مثل بقیه پشیمون
بودم...!

میان حرفش آمدم و صادقانه گفتم:

-ولی منم بی تقصیر نبودم....!

خیلی اذیت کردم....!

ولی برعکس تو که راحت چشمتو رو بدی هام بستی و

بخشیدی من این کارو نکردم....!

او دستش را نوازش گونه بر روی موهایم کشیده و گفت:

-خوب گوش کن!دلم نمی خواد به هیچ عنوان خودت رو

مقصر بدونی....!

من درکت میکنم....!

همیشه و هر لحظه درکت میکردم جز اون روز لعنتی....!

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و هر دو دستش را بر روی

بازوانم قفل کرده و ادامه داد:

-دلم میخواد گذشته هر چی که بوده فراموش بشه....!

فقط من بمونم و ملودی ماهم....!

حتی دلم نمیخواه وقتی با توام مهیار فروزنده خواننده ی
معروف باشم دلم میخواه وقتی کنارتم نفسم با نفسات گره
بخوره و فقط مهیار تو باشم و بس....!
همین....!

با شیفتگی نگاهش میکردم که او بی طاقت تر از من صورتش را
در یک سانتی متری صورتم قرار داده و در حالیکه هرم نفس
های گرم و پر التهابش بر روی گونه ام می نشست گفت:
-وقتی اینجوری نگام میکنی... انتظار داری بتونم جلوی خودمو
بگیرم و نبوسمت؟

لب هایم را به دندان گرفتم و با لبخند فروخورده ای گفتم:
-همچین انتظاری ندارم ازت تو آزادی....

چرا باید جلوی خودتو بگیری....؟

چشمانش از شنیدن حرفم به وضوح درخشید و در کسری از
ثانیه سرش را کج کرده و لب هایش بر روی لب هایم نشسته و
دستش دورم حلقه شد....!

همان طور که مهیار گفته بود نفس هایمان در هم گره خورده و گرم بوسیدن یکدیگر بودیم که اگر صدای مزاحم تلفن همراه من باعث نمیشد شاید ساعت ها در همان حالت می ماندیم... .
نفس نفس زنان و به زحمت کمی خود را عقب کشیدم و لبخند زنان و با لحنی خجالت زده گفتم:

-بازم تلفن...!

سرم را بلند نکردم اما به خوبی سنگینی نگاهه عاشقانه ی مهیار را بر روی خود حس میکردم و صدایش به گوشم رسید:
-از این به بعد باید وقتی میایم اینجا گوشی هامون رو خاموش کنیم...!

من دیگه نمیتونم تحمل کنم...!

گونه هایم از حرفش رنگ گرفته و در همان حال که به سمت تلفن همراهم میرفتم موضوع بحث را عوض کرده و گفتم:

-احتمالا رزاس...!

حتما برگشتن استدیو...!

با دیدن عکس رزا و درست بودن احتمالم لبخندی زده و پاسخ
دادم:

-جانم رزا...!

صدای رز اما نگران و عصبی به گوشم رسید:

-کجایین شما دوتا ملودی...؟

متین اومده استدیو...

میگه با مهیار هماهنگ کرده ..اینجا چه خبره...؟

نیما خیلی عصبیه...!

چشمانم از تعجب گرد شده بود که متوجه اشاره های مهیار
شدم و در پاسخش دستم را بر روی گوشی گذاشته و کمی آن
را از لب هایم فاصله داده و گفتم:

-رزاس!

میگه متین اومده استدیو و میگه با تو هماهنگ کرده...!

با تایید مهیار به زحمت رزا را دعوت به آرامش کردم و به او
قول دادم حداقل تا ده دقیقه دیگر خود را به آنها خواهیم رساند

و از او خواستم نیما را آرام کرده و نگذارد اتفاق ناگواری بیفتد
و با متین گلاویز شود... !

به محض قطع ارتباط همراه با مهیار به سرعت از آپارتمان
بیرون زده و به سمت استدیو رفتیم ...

با ورودمان به آنجا رز که با تشویش و دلهره طول و عرض
راهرو را قدم میزد با دیدنمان به سمتمان آمده و نگاهی را با
حرص یک دور میانمان به گردش در آورده و گفت:

-هیچ معلومه کجاییں...!

مهیار این مرتیکه اینجا چه غلطی میکنه...؟

مهیار یک دستش را به نشانه ی آرامش بالا آورده و با
خونسردی غیر قابل تفسیری گفت:

-آروم باش هیچ اتفاقی بدی قرار نیست بیفته...!

بعدا همه چیز و براتون توضیح میدم ...!

این را گفته و بدون توضیح اضافه تری به سمت انتهای سالن
رفت که یکباره به خود آمده و به سمتش دویدم و در حالیکه
بازویش را در دست میگرفتم صدایش زدم:

-مهیار

او بر روی پاشنه ی پا چرخیده و به سمتم برگشت و با لبخند
نگاهم کرد:

-جان مهیار.....

آنقدر شیفته کلمات را ادا کرد که عرق خجالت شدم و در همان
حال که سر به زیر داشتم گفتم:

-منم پیام باهات؟

لبخندش عمیق تر شد و در حالیکه دستم را در دستش می
گرفت آن را به گرمی فشرد و گفت:

-بریم خانمم

کلمه ی آخرش یک جور عجیبی حالم را دگرگون کرده و غرق
لذتم کرده بود ...!

چقدر شنیدن این کلمه ی جادویی را از زبان او دوست داشتم ...

.

حس شیرین و دلچسبی که احاطه ام کرده بود با ورودمان به
اتاق ضبط و دیدن متین همگی خراب شد و جایش را به نفرتی
علنی داد ... !

نگاهه هیز متین را که بر روی خود حس کردم از شدت خشم و
تنفر دست مهیار را محکم تر از قبل گرفته و با غرور در کنارش
ایستادم ... !

مهیار هم که خوب متوجه حالاتم بود نگاهه حمایت گرش را به
صورت عصبی ام دوخته و پلک هایش را لحظه ای بر روی هم
فشارد و به سرعت آن را باز کرد... .

خوب معنی این نگاه را میدانستم

یعنی من هستم نترس ... !

و من چقدر دلم قرص شده بود با همین نگاهه کوتاه اما پر معنا
و نوازشگر ... !

محو نگاه زیبایش بودم که صدای نحس متین بلند شد:

-خوبه...! فکر میکردم از هم جدا شدین...

اینجور که معلومه اشتباه خبر رسوندن بهم ... !

مهیار عصبی پوزخندی به رویش زده و با خشونتى علنى از لای دندان هایش غرید:

-همینطور ه.. اشتباه بهت رسوندن....!

بگذریم بحث ما سره چیز دیگه ست...!

چون اصلا دلم نمیخواه دندونات اینجا خورد بشه!

نیش خندش پر رنگ تر شده و ادامه داد:

-بحتمون سر دزدی تو...!خب منتظرم بشنوم...!

متین با سر اشاره ای به من کرده و گفت:

-قرار بود تنها حرف بزنیم...!

مهیار نگاهم کرد و در حالیکه دستش را دوره شانه ام می پیچید گفت:

-حرفت رو بزن ملودی همین جا میمونه ...!

چهره ی متین که سرخ از خشم و عصبی شد دیدنش واقعا در

آن شرایط برایم لذت بخش بود!

با دیدن نگاهه خیره ی متین همان لبخند نیم بند را هم جمع
کردم تا درد سر درست نکنم

متین اما از جایش بلند شده و با اعتماد به نفس کاذبی گفت:
-من حرفی برای گفتن ندارم ...!

از کجا معلوم تو راست بگی و واقعا مدرکی داشته باشی!

به هر حال موفقیت این آهنگ خیلی چشم گیره بوده و من بهت
حق میدم اینجوری عصبی شده باشی

چون نمیتونی پیشرفت منو ببینی...!

مهیار با خونسردی لبخندی زد و گفت:

-خوبه توهمات قشنگی داری من پشت تلفن هم بهت گفتم
تکلیف من و تو رو فقط دادگاه مشخص میکنه ...!

اونجا متوجه میشی من مدرک دارم یا نه... .

حالا میتونی بری چون اصلا وقت بحث بی مورد با تورو ندارم ...!

متین که ظاهرا عرصه را تنگ دیده و حرف های مهیار را باور
کرده بود دست هایش را مشت کرده و گفت:

-اون آهنگ به نام من ثبت شده پس بهتره از شکایت منصرف
شی مهیار....!

حق با تو اون آهنگ و من ازت گرفتم ولی شکایت چه سودی
داره برات..!

آهنگ ثبت شده میفهمی ...؟

مهیار سرش را به نشانه ی تایید حرف او به بالا و پایین تکان
داده و با خون سردی دیوانه کننده ای گفت:

-میدونم ،میدونم ولی در نهایت چی میشه ...؟

اینو خودت خوب میدونی !

احساس کردم ترس کمرنگی در چشمان متین نشست و مهیار
هم که خوب متوجه آن شده بود در ادامه گفت:

-بی ابرو میشی

آینده شغلیت تباه میشه!

دیگه کسی برات هیچ ارزشی قائل نیست نه تنها برای خودت
حتی برای کارهات !

متین با لرز خفیفی که در صدایش بود به حرف آمده و گفت:
-تو از من چی میخوای...؟ آخر این بحث قراره به کجا برسه ...؟
مهیار لبخند پیروزمندانه ای زد و در حالیکه چشمک شیطننت
آمیزی حواله اش میکرد گفت:
-بنظرم یه عذرخواهی رسانه ای همه چیزو حل میکنه ...
اون آهنگ هم باشه برای خودت دیگه به درد من نمیخوره
نگاهه گرمش را به من دوخته و گفت:
-شاید من باید اون آهنگ رو از دست می دادم تا چیز با ارزش
تری رو بدست بیارم که اوردم
چقدر حرف هایش برایم لذت بخش بود ،لبخند عاشقانه ای به
رویش زدم و خیره در نگاهه یکدیگر بودیم که باز هم متین به
حرف آمد:
-تو میخوای خودم،شخصیت و موقعیتمو ببرم زیر سوال ...؟
فکر کردی من احمقم ...؟

مهیار نگاهه کشارش را به زحمت از من گرفته و دوباره به
متین چشم دوخت ...

یک دستش را با طمانینه در جیب شلوار کتان مشکی اش فرو
برده و لبخند زنان گفت:

-چرا میخوای این بحث رو کش بدی...؟

من دوتا راه برات گذاشتم متین انتخاب با خودته ...

یا خودت تو یه عذرخواهی رسانه ای همه چیزو مصالحت آمیز
حل میکنی یا من تو دادگاه با مدرکی که دارم آبروی کاریت رو
میبرم

خوب فکر کن و تصمیم بگیر ... !

حالا من از نظر من این بحث تمومه و میتونی بری ... !

متین دندان هایش را با حرص بر روی هم فشرده و در چشم
برهم زدنی از اتاق بیرون رفت ...

تنها چند لحظه از بیرون رفتن متین گذشته بود و من همچنان به
در خیره نگاه میکردم

که دستان مهیار دورم پیچیده و در همان حال که مرا به خود
نزدیک میکرد لبخند زنان با اخم کمرنگی بر روی پیشانی اش
گفت:

-شما نگاهتو به من بدوز خانم...!

به نظرم دیگه وقتشه یکم به عشقت بررسی ... !
گونه هایم از حرف های بی پروایش رنگ گرفته بود اما نگاهه
پر شیطنتم را حواله اش کردم و گفتم:

-موافقم ...

بنظرم تا همین الان هم کلی وقت رو الکی از دست دادیم ... !
لبخندش از شنیدن حرفم پر رنگ تر شده و مرا تقریبا به خود
چسبانده و گفت:

-وقتی اینجوری حرف میزنی دلم میخواد

با خنده نگاهش کردم و سرم را به طرفین تکان دادم:

-دلت میخواد ...؟ یک دستش را بالا آورده و گونه ام را نوازش
کرده و با لحنی محکم اما نوازشگر گفت:

-نظرت راجع به اینکه امشب بیای و پیشم بمونی چیه ...؟
از حرف ناگهانی اش هم تعجب کرده و هم دستپاچه شده بودم
و گفتم:

-پیش تو ...؟

عمارت یعنی ...؟

میان حرفم پریده و گفت:

-عمارت نه خونم! یعنی خونه ی خودم

نفس در سینه ام حبس شد ...! نگاهم را از چشمان منتظرش
دزدیدم و همانطور که پیشانی ام را با گيجی می خاراندم بهانه
ای دست و پا کرده و گفتم:

-آها خونت! نه ...!

یعنی دلم میخواد پیام ولی پدرم ...

پدرم شب منتظرمه نمیتونم ...!

انگشت اشاره اش زیر چانه ام نشست و آهسته سرم را بالا
آورد!

نگاهش کردم !

باز هم لب هایم را به دندان گرفته بودم که او مانع شد و با اشاره ای به آن ها گفت:

-یه بهونه جور کن

اصلا چرا بهونه ؟ بگو داری میای پیش من بمونی ... !

هر چی باشه ما هنوز صیغه رو باطل نکردیم و از طرفی هنوزم یجورایی نامزد محسوب میشیم مگه نه ؟

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداده و گفت:

-میدونم میتونی ... !

کارمون که تو استدیو تموم شد با هم میریم خونه ی من!

از شنیدن حرف هایش و لحن مرموزانه اش گُر گرفته بودم و نگاهه پر شیطننت او همچنان بر روی صورتم خیره مانده بود که یکباره فکری به ذهنم رسیده و گفتم:

-ای وای فراموش کردم بگم من امشب قراره برم پیش

رز...! یک تای ابرویش از شنیدن حرفم بالا رفت

با لبخندی فرو خورده در حالیکه به خوبی مشخص بود جلوی
خود را گرفته تا قهقهه نزند گفت:

-خیلی هم عالی...!

با هم میریم شام پیش رز و نیما و بعد از شام...
سرم را با گیجی و مایوس تکان داده و با نگاهی مظلومانه گفتم:
-بعدِ شام....؟!

همان یک قدم فاصله بینمان را طی کرده و با شیفتگی گفت:
-حاضرم نصف عمرم رو بدم و صورت گیج تورو فقط دو دقیقه
بیشتر ببینم...!

نمیدونی چقدر با این نگاه معصوم خواستنی میشی...!
نفس عمیقش را بیرون فرستاده و بوسه ای آرام بر روی گونه
ام زد و گفت:

-بعد از شام میریم خونه ی من...!

این را گفت و در حالیکه دستم را دستش میگرفت از اتاق
بیرون رفتیم...!

هنوز هم لبخند بر روی لب هایم پر رنگ مانده بود که وارد
سالن شده و با رز و نیما برخورد کردیم...!
با دیدن رز به یاد گندی که چند دقیقه پیش و بهانه ام افتادم...!
به سرعت دستم را از دست مهیار بیرون کشیده و رو به رز با
عجله گفتم:

- عزیزم دو دقیقه بیا بریم بیرون کارت دارم...!
رزا بی توجه به حرفم مشغول گپ زدن با مهیار بود که در
مقابل نگاهه خندان مهیار دستش را کشیدم و چشم غره ای
آبدار نثارش کردم و به اجبار او را به سمت حیاط استدیو
کشاندم...

به محض توقف مان رزا دستش را از دستم بیرون کشیده و
عصبی و پر حرص گفت:

-چه مرگت شده ملودی...!

دستمو کندی...!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-گند زدم رزا...!

باید یجوری جمعش کنم...!

او دست به سینه شد و با نگاه حق ب جانبی گفت:

-بگو....

بگو عزیزم من دیگه عادت کردم به گند زدنی مکرر

جنابعالی...!

بگو بینم باز چی شده...!

آب دهانم را پر سر و صدا قورت داده و به زحمت گفتم:

-مهیاریزم خواسته امشب برم پیشش بمونم...!

او که چشمانش از حرفم گرد شده بود پس از مکث طولانی به

قهقهه خندید

با عصبانیت نگاهش میکردم و دست به سینه در مقابلش

ایستاده بودم که او با دیدن نگاه حق به جانب و ناراحتی به

زحمت جلوی خنده ی خود را گرفته و گفت:

- ببخشید...!!! ببخشید بذار خودم حدس بزنم ...!!

احتمالا تو هم بهش گفتی شب شام خونه ی من دعوتی
درسته...؟!؟

و الانم میخوای یه جوری این جریانو ماسمالی کنی..؟!؟!!
شگفت زده شده بودم از این که رز تا این حد مرا خوب شناخته
بود!!!..

اما به روی خود نیاورده و در پاسخش گفتم:

-دقیقا همین طوره...درست حدس زدی....حالا میگی چیکار
کنم؟

-بر خلاف تصورم او با بی خیالی شانه ای بالا انداخته و با بی
تفاوتی و خونسردانه گفت:

-نمیدونم ولی مطمئنا نمیتونی از دست مهیار فرار کنی...
چشمک شیطنت آمیز و مرموزانه ای حواله ام کرده و با لبخند
معنا داری در حالی که سر تا پایم را از نظر میگذراند گفت:
به نظرم وقتشه تسلیم شی ملی جان...

خوب میدانستم رز قصد دارد سر به سرم بگذارد پس لبخند
مسخره و مضحکی زدم و صورتم را جمع کرده و گفتم:

-حله عزیزم فهمیدم قصد همکاری نداری....

او سرش را پایین کرد و در همان حال که ریز ریز میخندید
گفت:

بابا چرا نمیخوای بفهمی مهیار دیگه اون آدم شش ماه پیش
نیس...

اون شاید قبلا دوست داشت و عاشقت بود ولی محبت و عشق
الانش بعد از اون شش ماه دوری صد هزار برابر شده...

تو رو با تمام وجود میخواود...

به نظر من حالا که دیگه مانعی بینتون نمونده مقاومت نکن...!!!

بذار بیشتر کنارهم باشین...!!!

مطمئنا هیچکس نه لیاقت تو رو داره و نه قدر تو میدونه جز

اون...!!

به خودتون فرصت بده حالا وقت فرار کردن نیست..

ملودی خودت خسته نشدی از این فرارهای اعصاب خورد
کن...!!!؟

غرق در افکارم بودم که با پایان جمله اش به خود آمده و گفتم:

-آره واقعا خسته شدم... به نظرم حق با توا...!

-پس ما شام بیایم پیش شما و بعد از اون بریم...

با صدای خنده ی بلند رز ادامه ی حرف در دهانم ماسید که
گفت:

-هر جور شده میخوای خودتو شام خونه ی ما دعوت کنی...!!

چشم غره ای حواله اش کرده و بی توجه به خندیدنش دوباره
به سمت اتاق ضبط حرکت کردم که در میانه ی راه رز هم دوان
دوان خود را به من رساند .

درحالی که بازویم را در دست میگرفت گفت:

-اگه برای شب لباسی چیزی میخوای رفتیم خونمون یادآوری
کن تا بهت بدم...!!

شوک زده از لحن مرموزش در جایم ایستاده و با تعجب به
سمتش برگشتم که با دیدن نگاهه پر شیطنت و خندانش
عصبی و پر حرص ضربه ای به سرش زده و گفتم:

-یک کلمه ی دیگه بگی میزنم لهت میکنم...!!

بی جنبه خجالت بکش...!!

او صورت مظلومی به خود گرفته دستانش را به هم پیچید و
گفت:

-خب من که منظوری نداشتم تو جنبه نداری...!!

چپ چپ نگاهش کردم و همان طور که به راهم ادامه میدادم
گفتم:

-دور از شوخی خیلی اضطراب دارم هر چند با حرفاتم موافقم
ولی بازم...

میان حرفم پرید و در حالی که تلاش میکرد قانعم کند گفت:

-بین ملی میدونم قبول این جریان برات سخته ولی شاید مهیار
اصلا به اون چیزی که تو سر تو فکر هم نکنه و تمام این
اضطراب های تو بی مورد باشه...!!!

با رسیدنمان به پشت درب اتاق نفس عمیقم را با شدت بیرون
فرستاده و شالم را روی سرم مرتب کرده و گفتم:
- فعلا میخوام رو این آهنگ و پیش بردنش تمرکز کنم...
دلم میخواد بتونم به مهیار کمک کنم و نمیخوام به چیز دیگه ای
فکر کنم...
او لبخند دلنشینی نثارم کرد و درحالیکه دستم را ب گرمی
میفشرد گفت:
- همین که کنارشی و الان اینجایی براش کافیه و مطمئن باش
اون خیلی خوشحاله... خیلی...
بعد از شنیدن حرف های آرام کننده ی رز لبخند روی لب هایم
جا خوش کرده بود که با یادآوری چیزی لبخند بر روی لب
هایم خشکید و یکباره و بی مقدمه از کوره در رفتم و در حالیکه
دستم را از روی دستگیره درب اتاق پس میکشیدم و کمی از
آن فاصله میگرفتم گفتم:
- تازه یادم اومد...
این خاطره کیه رز..؟ اینجا چیکار میکنه..؟

باز تو و شوهرت برا من چه آشی پختین؟

لبخند مرموز و نگاهه شیطنت آمیز او عصبانیتتم را دو برابر کرد
و تقریبا به مرز انفجار رسیده بودم که رز به حرف آمد و گفت:

-میدونی چیه ملی؟ خوشحالم که داری مثل سابق میشی..

کم کم داره یخت باز میشه عزیزم...در مورد خاطره هم نگران
نباش حریف هست ولی نه اونقدر قدر که تو از پسش بر نیای...
هر چی بشه بحثمون سره مهیار فروزندس و تصاحب کردنش
درسته؟

تو باید به اومد و رفت اینجور آدما که برای شوهرت دندون تیز
کردن عادت کنی و خیلی راحت و خونسرد از سر راه
برداریشون...!!

خاطره هم برای دست گرمی اولت خوبه...!میتونی از اون شروع
کنی...!!

نگاهم ناباور به او خیره بود که او از گیجی ام خندید و در
گوشم زمزمه کرد:

هر وقت حرفامو هضم کردی بیا تو...!من که دارم میرم...!!

این را گفت و بی توجه به حال من وارد شد ...!!
بر روی پاشنه پا چرخیدم و همان طور که ذهنم درگیر حرف
های رز بود نگاهی به داخل اتاق ضبط انداختم...!
با دیدن خاطره که از پشت سر بر روی صورت مهیار خم شده
بود و برگه ای را در مقابلش گرفته بود و لبخند دلبرانه ای بر
لب داشت چیزی در درونم جوشید...!!
اخم های غلیظم در هم گره خورده بود...!!
ماندن دیگر جایز نبود پس به سرعت به سمت اتاق پا تند کردم
و درب را محکم به یکدیگر کوبیدم که توجه هر دو به خصوص
مهیار به سمتم جلب شد...!!
نگاهشان را که متوجه خود دیدم لبخند مضحک و مسخره ای
زدم و بلافاصله درحالی که اخم بر روی پیشانی ام نقش بسته بود
به سمت صندلی پایه کوتاه پیانو رفتم...
دامن نسبتا کلوش مانتوام را با حرص کمی بالا زده و بر رویش
نشستم...!

خیلی دلم میخواست رویم را به سمت ان دو برگردانم اما نمی توانستم و نمی خواستم انها متوجه حساسیتم شوند...

ولی از انجایی که آرام و قرار نداشتم مدام در جایم تکان میخوردم و خود را بر روی صندلی جابه جا میکردم که صدای مهیار را درست در گوشم شنیدم...

او درحالی که هر دو دستش را از پشت بر روی شانه ام گذاشته بود لبهایش را به گوشم چسبانده و اهسته و با لحنی مرموزانه گفت:

-چی باعث شده پرنسس خوشگل من انقدر عصبی باشه...!
لبخندی زدم و نفس عمیقم را بیرون فرستادم و بدون اینکه رویم را به سمتش برگردانم با شیطننت گفتم:

-امشب در موردش حرف میزنیم اقای خواننده...!فرصت زیاده...!

صدای نفس های کشدارش نشان میداد حالش از حرف و شیطنتم دگرگون شده و احساساتش به قلیان افتاده و من هم دقیقا همین را میخواستم...!

و از این مسئله خوشحال بودم...!

غرق افکارم بوده و لبخند نامحسوسی بر لب داشتم که با بوسه نرم و نامحسوس مهیار بر لاله گوشم مانند برق گرفته ها پریدم و خواستم از جایم بلند شوم که او اجازه نداد و در همان حال که شانه هایم را میفشرد و به اجبار ثابت نگاهم داشته بود با خنده گفت:

-خیال کردی فقط خودت میتونی نفسم رو بند بیاری...!منم یه چیزایی بلدم خانمم...!

هنوز گیج حرفش و صدای گرم و مردانه اش بودم که رهایم کرده و از من فاصله گرفت

پس از چند لحظه با صدای رسایی رو به گروه که همگی ظاهراً آماده بودند گفت:

-خب بچه ها برای تنظیم ریتم و هماهنگی شروع میکنیم...!

متعجب از اینکه چطور توانسته خیلی زود حالت اول خود را حفظ کند نگاهش میکردم که ظاهراً متوجه سنگینی نگاهم شد و بر روی پاشنه پا چرخید

نگاهمان در هم تلاقی کرد و او چشمک شیطننت امیزی تحویل
داده و لبخند معنا داری زد...!

باضربه ی محکمی که رزا به پایم کوبید به خود آمدم و به
زحمت نگاهم را از مهیار گرفته و به او دوختم و گفتم:
-چته...!چرا همچین میکنی...؟

او لبخند گشادی تحویل داد و از لای دندان هایش غرید:

-من که حالم خوبه ولی فکر کنم تو خوب نیستی...!
نه به اون فرار کردنات نه به این مات نگاه کردنات عزیزم...
ریتم رو شروع کن، بچه ها شروع کردن و تو خیره شدی به
جناب فروزنده...!

بر عکس همیشه نه از حرف رز عصبی شده نه خجالت کشیدم ،
تنها لبخند آرامی به رویش زدم و در مقابل نگاهه متعجب او
مشغول کارم شدم...!

چند ساعتی از تایم تمرین می گذشت اما هنوز نتوانسته بودیم
هماهنگی لازم را میان متن و آهنگ ایجاد کنیم و از آنجایی که

به نظرم مهیار کلافه و عصبی بود پس از سکوت چند دقیقه ای
به حرف آمدم و با احتیاط و آهسته گفتم:

–به نظرم برای امروز کافیه...!

بهتره برین استراحت تا به نتیجه درست برسین...!

مطمئنا با این جو و خستگی به نتیجه نمی رسیم...!

مهیار نگاهه کلافه اش را به چشمانم دوخت و با لبخند محوی
گفت:

–موافقم، همگی خسته نباشید بچه ها فردا سر ساعت همیشگی
استودیو باشین...!

من شب کار میکنم روی ریتم شاید به نتیجه درستی رسیدم...!
پس از اعلام آمادگی تک تک اعضای گروه همگی مشغول جمع
کردن وسایل شان شدند و عزم رفتن کردند که در این میان
خاطره، به سمت مهیار رفته و آهسته چیزی به او گفت
که به خاطر سر و صدا و شلوغیه اتاق ضبط نتوانستم بشنوم و
مهیار هم دستش را به نشانه همراهی به سمت درب اتاق دراز
کرده و همراه با او از انجا خارج شدند...!

عصبی و ناراحت با نگاهم انقدر تعقیبشان کردم که بالاخره از
جلوی دیدم محو شدند.

همچنان اخم آلود در جایم ثابت ایستاده بودم که صدای رزا به
گوشم رسید:

-نترس نوبت توام میشه عزیزم و منم از الان دلم برای اون
دختر بیچاره کبابه!

معلوم نیست تا حالا چه نقشه های شومی براش کشیدی...!بی
توجه به حرفهای رز دست هایم را که بر روی سینه قفل کرده
بودم از هم باز کرده و من هم پس از برداشتن کوله ام از اتاق
بیرون رفتم...!

به زحمت جلوی گردش چشمانم را که در پی مهیار بود گرفتم
و راهرو را طی کردم!

به محض ورودم به حیاط سرم را بالا کرده و به آسمان تاریک
چشم دوختم...

آهی کشیده و خواستم از استودیو خارج شوم که صدای مهیار را
از پشت سر در حالیکه به سمتم میدوید شنیدم...

با دیدنش باز هم اخم هایم در هم گره خورد و به یاد بیرون رفتن او با خاطره افتادم...!

مهیار که خود را به من رسانده بود نفس عمیقی کشید و با اعتراض گفت:

-کجا شال و کلاه کردی خانم؟ بی من داشتی میرفتی...؟
سعی کردم افکار بچه گانه ای که به ذهنم هجوم آورده بود و آزارم میداد از ذهنم بیرون کنم و در حالیکه اخم غلیظم را با لبخندی شیرین بر روی لب هایم معاوضه میکردم دست مهیار را با اشتیاق در دست گرفته و گفتم:

-نه عزیزم میخواستم بیرون منتظرت بمونم...!
او لحظه ای ناباورانه نگاهم کرد و پس از چند لحظه ی کوتاه به خود آمد و گفت:

-آها...باشه بریم...

دستم را در دستش فشرد و به سمت ماشین راهنماییم کرد و در همان حال گفت:

-خب میریم خونه ی من...؟ یا شام واقعا دعوتیم...؟

فکری کردم و لبخند زنان گفتم:

-نظرم عوض شد بریم آپارتمان هم روی آهنگ کار میکنیم و
هم باهم شام میخوریم!

دلم میخواد بیشتر پیشت بمونم ...کناره تو... با تو...همه چی یه
رنگ دیگه داره...!

مهیاری بدون اینکه نگاه شیفته اش را از صورتم بردارد، درب
ماشین را برایم باز کرده و بلافاصله پس از اینکه بر روی
صندلی ماشین فرورفتم بوسه ی نرم و آرامی بر گونه ام زد و
گفت:

-تک تک این حرفا رو با عمل بهت ثابت میکنم...!

اینکه تو برام و رای همه اون چیزهایی که دارم هستی...!

تو ماهه منی... ملودی ماهه من...!

در طول طی مسیر برگه ای که متن آهنگ جدید در آن نوشته
شده بود در دستم بود و مدام نگاهش میکردم و زمزمه وار به
دنبال ریتم و هماهنگی مناسبی برایش بودم که بالاخره به
مقصد و آپارتمان مهیار رسیدیم

نگاهم را از برگه برداشته و سربلند کردم و به اپارتمان خیره شدم و درحالیکه زیر چانه ام را می خاراندم با لبخند فرو خورده ای گفتم:

- چقدر زود رسیدیم...!

مهیار نگاهی کشدار و خنده داری به رویم زد و گفت:

- داری غیر مستقیم میگی دلت نمیخواست برسیم اینجا...؟
خندیدم...

خنده ای بلند و از ته دل که مدت ها بود فراموشش کرده بودم هم اینجور خندیدن هایم را هم صدای آن را....
مهیار همان طور که با لذت به خندیدنم نگاه میکرد گفت:
- از امروز تا همیشه و تا وقتی که من کنارتم فقط باید بخندی
...

تا حالا این خنده ی شاد و قشنگت رو ندیده بودم ...

از شنیدن حرف های قشنگ و زیبایش و حس و حال فوق العاده که از حضور او به وجودم سرازیر شده بود اختیارم را از

دست داده و مشتاقانه به سمتش خم شدم و در حالیکه
صورتش را در دستانم میگرفتم بوسه ی کوتاهی بر روی لب
هایش نشاندم و خود را عقب کشیدم!
دوباره در جایم صاف نشستم و گفتم:
- از حالا تا آخر عمر محکومی خنده های منو تحمل کنی جناب
خواننده....
حالا بهتره زودتر بریم یه چیزی به ذهنم رسیده که تو ریتم
کمک میکنه...
دیگر تاب نگاهه خیره و عاشقانه ی مهیار را نداشتم به همین
خاطر زودتر از او از ماشین پیاده شدم و منتظرش ماندم....
مهیار هم پس از چند لحظه از ماشین پیاده شد و همان طور که
درب خودرو را می بست و دزدگیر را به صدا در می آورد به
سمتم آمد
دستش را دور کمرم حلقه کرده و مرا به خود فشرد و با
یکدیگر هم قدم شدیم

و درحالیکه که نگاهش به روبرویش بود با صدای بم و آرامی
گفت:

- فکر کنم بوسه ی جادوویت کار خودشو کرد چون ریتم رو
پیدا کردم

بریم بالا برای تمرین...

به محض رسیدنمان به آپارتمان، مهیار در را باز کرده و ابتدا
من وارد شده و سپس خودش داخل آمد...!

بلافاصله پس از ورودمان راهه اتاق خواب را در پیش گرفتم و
گفتم:

-تا من مانتم رو در میارم تو هم یه دور با خودت تمرین کن...!
خودش را نمیدیدم اما صدایش به گوشم رسید:

-باشه الان شروع میکنم...!

لبخندی زدم و در مقابل آینه قدی اتاقش ایستادم...!

احساس میکردم صورتم و مخصوصا چشمان آبی ام دیگر سرد
و یخ زده نیست و برعکس همیشه حس حیات در آن دیده
میشود...!

چشمانم این بار بجای ناامیدی و غرور زخم خورده،
عشق به زندگی کردن را فریاد میزد و تمام این ها بخاطر
حضور مهیار بود و بس...
جناب خواننده ی محبوب من...

از لقبی که به هو داده بودم لبخندم عمیق تر شد و همانطور که
دکمه های مانتوam را از هم باز میکردم ،
تره موهای ریخته شده بر روی صورتم را به پشت گوشم
هدایت کردم...!

دستی به تیشرت سفید و آستین کوتاهم کشیده و موهای طلایی
رنگم را بر روی شانه آزادانه رها کردم و پس از اطمینان از
مرتب بودن سر و وضعم از اتاق خارج شدم...

به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن مهیار که بر روی مبل لم داده و یک پایش را بر روی پای دیگر انداخته و اخم آلود به برگه متن زل زده بود خندیدم و به طرفش رفتم...!

آنقدر محو متن و آهنگش شده بود که حضورم را حس نکرده بود و من هم از این فرصت استفاده کرده و در حالیکه در کنارش می نشستم با شیطنت و با حرکتی غافلگیر کننده برگه را از دستش قاپیدم و گفتم:

—همچین اخم کردی انگار توافق نامه هسته ای تو دستته...!

او که تازه از شک خارج شده بود لبخند جذاب و مردانه ای تحویل داده و خود را به سمت کشید و همانطور که دستش را دور شانه ام حلقه میکرد و تقریباً در آغوشم می گرفت نگاهش را مانند من به متن دوخته و گفت :

—حالا که تو اینجایی مطمئنم خیلی زود هماهنگی رو ایجاد می کنیم...!

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان داده و گفتم:

-اوهوم...ولی کاش می رفتیم خونه ی ما یا حداقل تو یه پیانو
اینجا داشتی ...!

اینجوری خیلی کارمون راحت تر میشد...!

او از همان فاصله ی نزدیک به چشمانم زل زده و گفت:

-داریم...!مگه میشه ملودی ماهه من پیانیست باشه و من تو
خونم پیانو نداشته باشم؟

باناباوری نگاهش میکردم که با لبخند به پشت سرمان اشاره
کرد و گفت:

-فکر کنم مشکلمون حل شد...!

به سمت جایی که اشاره کرده بود سر چرخاندم و با ذوق از
جایم بلند شده و گفتم:

-وای خدا تو فوق العاده ای مهیار...!

به سمت پیانوی مشکی رنگ گوشه ی پذیرایی هجوم بردم و
درحالیکه دستی بر رویش میکشیدم صدای مهیار از پشت سر
به گوشم رسید:

-من فقط کنار تو ادم فوق العاده ای میشم...!

باز هم من بودم و محبت ها و حرف های عاشقانه و خالصانه ی
مهیار و باز هم سکوت و همان لبخند معنادار که خود گویای
هزاران حرف ناگفته بود...!

باز هم نگاهم به پیانو افتاد و درحالیکه با خوشحالی بر روی
صندلی اش مینشستم و پشت به مهیار داشتم گفتم:

-تو یه ریتم کوچولو بده ادامش با من...!

او با چند گام بلند خود را به من رساند و در کنارم ایستاد و
زمزمه وار چند خط اول را خواند و من هم طبق ریتم ایجاد شده
دستانم ناخودآگاه بر روی کلاویه ها کشیده شده و چشمانم
رابسته و شروع کردم...!

بالاخره پس از چند دقیقه تمرین و هماهنگی موفق شدیم و من
که از صدای گرم و آرام بخش مهیار در خلسه ای شیرین فرو
رفته بودم همچنان چشمانم بسته بود...

چقدر این اهنگ به حال و روزمان می امد...

گویا ان را فقط برای من و مهیار نوشته بودند...!

در همین فکرها بودم که بوسه ی گرم و تب دار او را بر روی
گردنم حس کردم...!

انقدر عمیق و طولانی بوسید که بدنم گر گرفته و چشمانم را باز
کردم...!

اما ظاهرا این بار نوبت مهیار بود تا چشمانش را ببندد...

و صدایش بم تر از همیشه به گوشم رسید:

-دیگه نمیتونم احساساتم و کنترل کنم اونم وقتی که تو انقدر
بهم نزدیکی...!

اینجا کنارم....حضورت مثل رویایی که هرشب و تو اون شش
ماه دوری میدیدم!

اینجا کنار این پیانو و با همین لبخند شیرین و دوست داشتنی..!

لبخند ارامی زدم یک دستم را بر روی صورتش گذاشتم:

-چرا باید خودتو کنترل کنی...؟

ما وقتی کنار هم باشیم میتونیم همدیگرو کامل کنیم...

او که گویا منتظر شنیدن همین یک جمله بود بلافاصله
چشمانش را از هم باز کرده و در حالیکه نگاه عاشقانه اش را
حواله ام میکرد یک دستش را زیر زانوانم انداخته و بلندم کرد
و در اغوشم گرفت...

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و خیره به آسمان مشکی
چشمان زیبایش بودم که او بی طاقت تر از همیشه لب هایم را
به اسارت گرفت ...!

انقدر گرم و آرام میبوسید که ناخودآگاه مرا نیز مجبور به
همراهی کرد ...

با رسیدنمان به اتاق خواب با احتیاط مرا بر روی تخت گذاشت و
همانطور که بر رویم خیمه میزد با یک دست تیشرت کرم رنگ
و مردانه اش را از تن خارج کرده و با نفس های منقطع و تب
دار گفت :

_کاش اینا خواب نباشه ملودی ماهم ..!

چشمانم از شنیدن حرفش درخشید دستانم را در موهای
پرپشت و مشکی اش فرو برده و در حالیکه از ته دل راضی به

این رابطه شیرین بودم با لبخند و عشقی که نسبت به مهیار در
رگهایم جاری بود گفتم :

_اینما همش یه خوابه که داره تعبیر میشه مهیار ...!!!

او به حرفم لبخندی زده و سرش را آهسته پایین آورد و با بوسه
های کوتاه از گونه ام به سمت گودی گردنم رفت و بازهم
نجوای تب دار و عاشقانه اش را از سر گرفت ...
به چشمانم نگاه بی طاقتی کرد و مماس لبانم لب زد:

- جونم عزیزم همیشه همین نگاتو میخوام!

کمرش را مدام از شدت درد و فشار زیاد چنگ میزد و در
گوشش زمزمه میکردم..

و درد هایم با نوازش های مهیار کمتر میشد و حرکات بی
طاقتش مرا هم به مرز جنون میرساند...

نمیدانم درست چند ساعت گذشته بود که سرم را بر روی
سینه ی ستبر و عضلانی مهیار گذاشتم و به آهنگ زیبای تپش

های قلبش گوش میدادم تپش هایی که تمام زندگی ام شده بود!

او هم سخت مرا در آغوش گرمش گرفته و میفشرد ...!
همانطور که به آرامی موهایم را نوازش میکرد با صدای گرفته و آرامی گفت:

پشیمونی ملی؟

سرم را بیشتر از قبل بر روی سینه مردانه اش فشردم و گفتم :
نه ... به هیچ وجه ... دیگه سدی بین ما نیست ... نامزدیم .. به هم محرمیم ... !

دلیلی نداشت که بخوام خودمو از شوهرم دریغ کنم و اگه از همه اینها بگذریم خوشحالم که این بارم جای حرف عقلم به ندای قلبم گوش دادم ...!

سرم را کمی به سمتش متمایل کرده تا رضایت را از چشمانم ببیند...

مهیار که مشخص بود از شنیدن حرف هایم بیشتر از هر وقت دیگری لذت برده بازوانش را دورم پیچیده و سر بلند کرد و بوسه ای بر روی پیشانی ام نشانده و گفت :

_من هنوز به معذرت خواهی بهت بدهکارم خانومم ...!

به خاطر اون ماه گرفتگی و حرفایی که...

میان حرفش پریدم و دستم را روی لب هایش گذاشتم و تلاش کردم موضوع بحث را عوض کنم ...

هیچ دلم نمیخواست مرد دوست داشتنی ام را مجبور به عذر خواهی کنم ..

_بیا دیگه در موردش حرف نزنیم مهیار ..

چون اصلا مهم نیست ... بیا گذشته رو فراموش کنیم مهم الانه ... همین لحظه ... مهم تویی برای من ... بودن کنار تو ... مهم ترین چیز دنیاس ... فقط همین ...!

مهیار نفس عمیقی کشید و لبخند زنان موهایم را نوازش کرده و گفت:

-من قربون خانم مو ابریشمिम برم که انقدر حرف های قشنگ
میزنه و دلمو آروم میکنه...

خنده نمکینی کردم و در پاسخش گفتم:

-حالا انقدر لوسم نکن....من دیگه باید...

با شنیدن صدای زنگ آپارتمان ادامه ی حرف در دهانم
ماسید...!

کمی مضطرب شده بودم که مهیار دستم را به گرمی فشرد و با
آرامش و خونسردانه گفت:

-نگران نباش تو خیلی آروم از جات پاشو تا من برگردم...!

سعی کردم به حرفش گوش بدهم همانطور که با کمک او
آهسته در جایم می نشستم از درد وحشتناکی که در بدنم
پیچید لب هایم را به دندان گرفتم...

میدانستم حتما رنگم پریده اما نباید به روی خود می آوردم...

اما مهیار خوب متوجه حالم بود و دلواپس و نگران نگاهم کرد و
گفت:

-حالت خوب نیست ملی...؟ رنگت پریده...! درد داری...؟

لبخند مصنوعی زدم:

-نه بابا چیزی نیست عزیزم خوبم...نگران نباش...برو درو باز

کن...بنده خدا خودشو کشت...!

مهیار عصبی پوفی کرد و شانه هایم را در دست گرفته و با لحنی

محکم و جدی گفت:

-از جات تکنون نخور تا برگردم...باشه..؟

کمی خود را بر روی تخت جابجا کردم و برای اینکه خیالش را

از بابت خودم آسوده کنم همانطور که ملافه سفید را تا روی

سینه ام بالا میکشیدم گفتم:

-باشه برو نگران نباش گفتم که چیزیم نیست...!

او اخمی کرد و در حالیکه به سرعت تیشرتتش را به تن میکرد و

به سمت در میرفت گفت:

-تکنون نخور تا برگردم ملی پیام بینم یک سانت این ور اون ور

کردی خودتو، من میدونم و تو...! به محض خروجش نفس عمیقم

را بیرون فرستاده و نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن لباس
هایم که پایین تخت افتاده بود کمی خجالت کشیدم...
آهسته در حالیکه تلاش میکردم درد شدیدم را تحمل کنم از
تخت پایین رفته و به کندی لباس هایم را پوشیدم...!
صدای زمزمه هایی که از پذیرایی به گوش میرسید کنجکاوم
کرد تا از اتاق بیرون بروم اما با رسیدنم به پشت درب اتاق و
شنیدن صدای خاطره در جا خشکم زد...
اخمی که بر روی پیشانی ام چین انداخته بود با تصورات نه
چندان قشنگم دو برابر شد
دو دل بودم از این که بیرون بروم یا طبق خواسته ی مهیار
منتظر بمانم...
و با شرایطی هم که داشتم مطمئنا بیرون رفتن کمی برایم
سخت بود و نمیتوانستم خود را عادی نشان دهم اما
اما قلبم طاقت نمی آورد و نمیتوانستم همچنان منتظر بمانم
پس دستی به لباسم کشیدم و مرتبشان کردم ...

موهایم را با کش نازک و کرم رنگی دم اسبی بالای سرم بستم
و پس از اینکه مطمئن شدم همه چیز مرتب است نفس عمیقم
را بیرون فرستاده و با خود زمزمه کردم:

-تو میتونی...

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم ...

به محض خروجم نگاهم به سمت پذیرایی کشیده شد..

خاطره بر روی مبل یک نفره چرم مشکی نشسته و مشغول
صحبت با مهیار که روبه رویش نشسته و با اخم نگاهش میکرد
بود....

نمیدانستم دقیقا باید چکار کنم و از طرفی درد کمر امانم را
بریده بود پس بهترین کار این بود تا هرچه زودتر اعلام حضور
کنم گلویی صاف کرده و به حرف آمدم:

- مهیار

همان طور که انتظار داشتم توجه هردوشان به سمتم جلب
شد....

به نگاه متعجب خاطره نگاه میکردم که مهیار با عصبانیت از جایش بلند شده و در حالیکه به سمت می آمد و با چند گام بلند خود را به من میرساند گفت:

-مگه نگفتم از جات تکون نخور تا پیام چرا سر خود پا شدی

کمی خجالت کشیدم اما حالا وقتش نبود سعی کردم او را آرام کنم:

-باور کن خوبم

او دستش را دور کمرم حلقه کرده و همانطور که به سمت مبل میکشاندم آهسته و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-از رنگ پریدت مشخصه چقدر حالت خوبه....

هنوزم یک دنده و کله شقی....

لبخندی از شنیدن غرغره‌های عاشقانه اش بر روی لب هایم جا خوش کرد و همزمان با او بر روی مبل روبه روی مهمان نشستیم

خاطره که ظاهرا کمی از حضورم معذب شده بود گفت:

- ببخشید نمیدونستم مهمون دارین و گرنه مزاحمتون نمیشدم...
حالتون چطوره خانم درخشان!

سری به احترام برایش تکان دادم که مهیار نگاهه عاشقانه ای
حواله ام کرده و در پاسخش گفت:

- خانم درخشان همسر هستن...

تپش دیوانه وار قلبم از شنیدن حرفهای مهیار و بی پروایی اش
هزار برابر شده بود که صدای خاطره باعث شد نگاهه شیفته و
عاشقانه ام را از او بگیرم:

-واقعا... نمیدونستم ازدواج کردین...بهت...بهتون تبریک میگم
جناب فروزنده...!

از لکنتش مشخص بود حسابی شکه شده و حال خوبی ندارد و
من تمامی این ها را بخاطر زن بودنم به خوبی درک میکردم...
شاید من چیز هایی را میدیدم که مهیار هرگز فکرش را هم
نمیکرد...

لبخند اجباری و مصنوعی خاطره را که دیدم، لبخند آرامی به
رویش زدم که او بلافاصله از جایش بلند شد،

درحالیکه که کیف دستی قهوه ای اش را در دست می‌گرفت
گفت:

- خب با اجازتون من دیگه مرخص می‌شم در مورد مشکل پیش
اومده هم ...

مکثی کرد که مهیار هم از جایش بلند شد و گفت:

-حالش میکنیم مهم نیست...!ممنون که لطف کردین و تا اینجا
تشریف آوردین...

خاطره نگاهی دوباره به من انداخته و بازهم لبخند اجباری زد و
گفت:

-خواهش میکنم وظیفه بود...!

عزم رفتن کرد که خواستم به رسم ادب از جایم بلند شوم و
بدرقه اش کنم اما مهیار اجازه نداد و با اخم و تخم اشاره کرد تا
از جایم تکان نخورم و خودش برای بدرقه او رفت...!

این ها همه در حالی بود که خاطره تک به تک رفتار های مهیار
را زیر نظر داشت!

دلیلش را نمیدانستم اما گویا میخواست از حرف های مهیار مطمئن شود و از رابطه مان سر در بیاورد...!

صدای بسته شدن درب آپارتمان که آمد از فکر بیرون آمدم و پس از چند لحظه مهیار با صورتی عصبی و ناراحت در مقابلم زانو زده و یک دستش را بر روی پایم گذاشته و گفت:

- چرا به حرفام گوش نمیدی آخه ملودی...!

چرا اومدی بیرون مگه درد نداشتی...!

هرچند هنوز هم مانند لحظات اول درد داشتم ولی ترجیح دادم فکرش را از این بحث منحرف کنم:

- خاطره چرا اومده بود...؟ چی اینقدر واجب بود که مجبورش کرده این موقع شب بیاد...؟

مهیار مشغول بازی با انگشتانم شد و خیره به چشمانم گفت:

-ظاهرا متین داره سعی میکنه مکان کنسرتی که قراره من توش اجرا داشته باشم رو برای خودش بگیره و خاطره اومده اطلاع بده تا جلوش رو بگیرم...!

یک تای ابرویم ناخودآگاه بالا رفت و پرسیدم:

-نمیتونست زنگ بزنه...؟

مهیار خنده ای کرد و درحالیکه بوسه ی محبت امیزی بر روی دستم میزد گفت:

-تماس گرفته ولی وقتی جواب ندادم پاشده اومده اینجا عزیزم...!

پس از پایان حرفش در کنارم بر روی مبل نشست و گفت:

-خب خانم خانما چی سفارش بدم برای شام...؟

از انجایی که حسابی گرسنه بودم با این حرف او کاملاً ماجرای خاطره از ذهنم پرید و گفتم:

-اومممم... بنظرم....

هنوز ادامه ی حرف از دهانم خارج نشده بود که با صدای زنگ

ایفون لال شدم... مهیار کلافه پوفی کرد و درحالیکه به سمت

ایفون میرفت دستی به تیشرتش کشیده و گفت:

-امشب چه خبره اینجا...!

گوشی ایفون را گرفت و به تصویر مانیتور نگاهی انداخت و گفت:

- بفرمایین بالا زوج خوشبخت...!

بلافاصله دکمه ی ایفون را فشرد و سرش را به سمت چرخاند و گفت:

-نیم و رزا اومدن... نمیدونم قرار بود ما شام بریم اونجا یا اینا بیان اینجا...؟

من که خیالم راحت شده بود خنده ای کردم و گفتم:

-احتمالا رزا برعکس متوجه شده...!حالا پاشدن اومدن اینجا مهمونی...!

چند دقیقه بعد رز و نیم روبه رویمان نشسته و با کنجکاوی نگاهمان میکردند و من و مهیار هم با لبخندی فروخورده به یکدیگر نگاه میکردیم...

سکوت میانمان طولانی شده بود که طبق انتظارم رزا نتوانست طاقت بیاورد و به حرف امد...!

-خب بچه ها چه خبر...؟

لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و گفتم:

-سلامتی عزیزم ما که تا همین دو ساعت پیش با هم بودیم چه خبری قراره بشه...؟

رزا اشاره ای به صورتم کرده و با لحن مرموز و خنده داری گفت:

-راست میگی اخه چه خبری میتونست باشه...!

تک سرفه ای به نشانه ی ساکت شدنش کردم و با اشاره چشم و ابرو گفتم:

-عزیزم بیا بریم تو اشپزخونه یه چایی بیاریم...!

او چشم غره ای حواله ام کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-ایش خب حالا دارم میام بریم...!

از جایش که بلند شد دستش را کشیدم و خواستم او را به سمت اشپزخانه بکشم که صدای مهیار درآمد:

-اروم ملی مواظب باش...!

نگاهه مرموز رزا باعث شد به خنده بیافتم و به مهیار گفتم:

- باشه مواظبم عزیزم...!

به محض ورودمان به آشپزخانه رزا دستم را به سمت خود کشید و اهسته گفت:

-تموم شد مگه نه...؟ دروغ بگی کشتمت ملی...!

گونه هایم از حرفش رنگ گرفت و در پاسخش سر تکان دادم که با ذوق در اغوشم گرفت و بغض الود گفت:

-خدایا باورم نمیشه بالاخره تونستین باهم کنار بیاین...! خدایا شکر...!

درحالیکه او را گرم در اغوشم میفشردم گفتم:

-خودمم هنوز باورم نمیشه که بالاخره همه چی تموم شد و به ارامش رسیدم فقط تنها چیزی که یکم فکرم رو مشغول کرده جریان این دختره خاطرس...

رزا به تندی مرا از خود جدا کرده و در حالیکه حسابی صورتش برزخ شده بود گفت:

-وا چرا...؟ مگه غلطی کرده...؟ اصلا این دختره چشه...؟ تازه صبح اومده برای کار ولی چند دقیقه پیش به نیما زنگ زده گفته

دیگه نمیتونه بیاد و مشکل داره... گفت یکی رو جاش بیاریم...!

اصلا ما برای همین اومدیم اینجا...!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-گفت دیگه نمیاد...؟

رزا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-اره...!

هنوز هم شکه بودم و همانطور که با خود زمزمه میکردم گفتم:

-اخه چرا...؟ اون که همین یه ساعت پیش اینجا بود...!

با صدای بلند و جیغ جیغوی رز ترسیده یک قدم به عقب

برداشتم...

-چی گفتی...؟

یک دستم را بر روی گوشم گذاشتم و با اخم وحشتناکی گفتم :

_چته...! کر شدم!

چرا جیغ میزنی دیوونه...؟

گفتم خاطره یک ساعت پیش اینجا بوده ...!

داشت با مهیار در مورد متین حرف میزد ولی وقتی منو دید زود
پاشد رفت ...!

رزا خنده صدا داری کرد و گفت :

_همون پس بگو چرا گفته دیگه نیاد!!

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد :

_یعنی واقعا نفهمیدی؟؟

احتمالا خاطره به مهیار چشم داشته ولی وقتی تو رو اینجا دیده
فهمیده باید دمشو بزاره رو کولشو بره ...!!

با اینکه حرفش را قبول داشتم اما خودم را به کوچه علی چپ
زدم و گفتم:

_نه بابا حتما براش مشکل پیش اومده که رفته بنده خدا ..!!

رزا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_اره جون خودش خواسته تور پهن کنه تو رو دیده ماست و
کیسه کرده دختره ی... استغفرالله!!

یک هفته از آن اتفاقات میگذشت و بعد از آن شب رابطه من و مهیار روز به روز بهتر و به یکدیگر نزدیک تر میشدیم و همه چیز همان طور که باید سر جای خود بود

در طول همان یک هفته هم تنظیم و ساخت آهنگ جدید به پایان رسید و هم مهیار با عجله ای که داشت ترتیب مراسم خواستگاری رسمی از من را داد و همراه با خانوادش برای انجام رسومات به خانه مان آمدند

و من و پدرم با نهایت احترام از انها پذیرایی کردیم و از انجایی که نظرم راجع به مهیار مثبت بود همان شب حرف هایمان برای برگزاری مراسم عروسی زده شد

و قرار بر این شد که پس از پایان کنسرت های مهیار در خارج از کشور مراسم عروسی مان برگزار شود ...!

چقدر خوشحال بودم از اینکه بالاخره به آرامش رسیده بودم و میتوانستم در کنار مرد دوست داشتنی ام برای همیشه بمانم ...! و از نگاه های واله و شیدای مهیار به خوبی مشخص بود او هم مانند من حسی متقابل دارد ...!

چند روز پس از مراسم خواستگاری همراه با گروه و همینطور
رزا و نیما برای اجرای کنسرت مهیار به مقصد آلمان پرواز
کردیم ...!

همگی پس از نشستن پرواز به سمت هتلی که از قبل برایمان
رزرو شده بود رفتیم ...

پس از تقسیم اتاق ها مهیار دستم را در دست گرفته و درحالی
که همگام با رز و نیما از پله ها ی هتل بالا میرفتیم گفت:
_مسئول پذیرش گفت پشت ساختمان هتل استخر داره
...!البته مختلطه..!!

رزا نگاهی به صورت جمع شده ام انداخت و با خنده گفت :
_خوبه ولی فکر نکنم به درد ملی بخوره ...!

در هر صورت مختلط هم نبود نمیتونستیم ملی رو بزور ببریم
...!

چشم غره ای نثارش کردم که مهیار با تعجب نگاهم کرد و در
حالیکه رزا را مخاطب قرار میداد گفت:

_چرا به درد ملی نخوره؟؟

رزا که ظاهراً منتظر این سوال بود به سرعت گفت:

_ملی از استخر و شنا کردن کلاً میترسه ...!

مهیار که رنگ نگاهش با شنیدن حرف های رزا تغییر کرده بود

و طوری نگاهم میکرد، گویا دختر کوچک و ترسیده ای روبه

رویش است دستم را در دستش به نرمی فشرد و گفت:

_خودم بهت یاد میدم تا وقتی من هستم از هیچی نباید بترسی

!..

نگاهش کردم نگاهی حاکی از قدر شناسی و دوست داشتن

...

میدانستم خودش هم خوب میداند تا زمانی که این نگاه حمایت

گش بر رویم معطوف شده از هیچ چیز نمیترسم...!!با

رسیدنمان به اتاق هایمان نیما دست رزا را در دست گرفته و رو

به مهیار گفت :

_صبح میبینمت داداش ...!شبتون بخیر...!

مهیار در پاسخش گفت:

- صبح شاید ما یکم دیرتر برسیم نیما شما با بچه ها برین سالن کنسرت منو ملی خودمون میایم..!

سپس شب بخیری گفت و همانطور که کارت اتاق را میکشید زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه وار گفت :

_بریم زودتر بخوایم که صبح کلی کار داریم ...!

این را گفت و چشمک شیطنت آمیزی زد که لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد ... !

صبح روز بعد با تکان های آرام مهیار از خواب بیدار شدم ...! یک چشمم را به زحمت باز کرده و سرم را کمی بالا اوردم با دیدن او که درست در کنارم دراز کشیده بود و موهایم را نوازش میکرد لبخند زدم و کش و قوسی به بدنم دادم و با صدایی خواب آلود گفتم:

_صبح بخیر آقای خواننده ...ساعت چنده...؟؟

او لبخند شیطنت آمیزی چاشنی نگاهه مرموزش کرد و گفت :

_صبح توام بخیر ملودی ماهم ساعت هشت..!

مانند برق گرفته ها در جایم نشستم و با تعجب و ناباوری گفتم:

-چی...؟هشت...!پس چرا انقدر زود بیدارم کردی...؟

مهیار هم کنارم نشست و در حالیکه سرش را به سمتم کج میکرد گفت:

- دیشب که بهت گفتم امروز کلی کار داریم...

چنگی به موهای آشفته ام زدم و همانطور که آنها را بالای سرم نگاه میداشتم گفتم:

- یادمه به نیما گفتمی ما یه کم دیر تر میریم سالن...!

او بوسه ی صداکاری بر روی گونه ام زد و از جایش بلند شد و گفت:

-حالا پاشو راه بیوفت تا بهت بگم...سوپرایزم اینجوری خراب میشه...!

من که هیچ چیز از حرف هایش

دستگیرم نشده بود برای شستن دست و صورتم از تخت پایین آمدم و همان طور که به سمت روشویی میرفتم گفتم:

-باشه...بریم بینم سوپرایز آقای خواننده اونم این موقع صبح
چیہ...!

پس از انجام کارهایم بلوز و شلوار ست لی ام را که به تازگی
آن را خریده بودم همراه با کفش های کتانی سفیدم پوشیدم و
موهای لخت و بلندم را بر روی شانه رها و آرایش ملایمی کردم
و همراه با مهیار که او هم بلوز مردانه لی و شلوار مشکی
پوشیده بود و عینک آفتابی که فوق العاده به صورت تراشیده
اش می آمد زده بود
از هتل خارج شدیم.

مسافت نسبتا کوتاهی را طی کردیم و تقریبا به پشت ساختمان
هتل رسیدیم که یکباره به یاد حرف های دیشب مهیار افتادم:
-مسئول پذیرش گفت پشت ساختمون هتل استخر داره...البته
مختلطه...!

چشمانم گرد شد و وحشت زده به سمت صورت خندان مهیار
سر چرخاندم:
-مهیار...!

او که خوب متوجه شده بود همه چیز دستگیرم شده و فهمیده
ام مقصدمان کجاست دستش را دوره کمرم حلقه کرده و با
خنده در صدایش گفت:

-گفتم که بهت یاد میدم عزیزم...!

من که به شدت از استخر وحشت داشتم پایم را تقریبا بر روی
زمین می کشیدم و از رفتن ممانعت میکردم، گویا دو وزنه ی
سنگین به پاهایم بسته بودند

پس از چند ثانیه دیگر طاقت نیاورده و با ترس گفتم:

-مهیار خواهش میکنم...آخه دیوونه الان وقت این کاراست...ما
امشب اجرا داریم...!

او دستش را دور کمرم محکم تر کرد و در حالیکه مرا با خود
می کشید گفت:

-اتفاقا وقتش دقیقا همین الانه...!

همچنان در حال سر سختی و مقابله با او بودم تا از تصمیمش
منصرف شود که او یکباره دستش را از هم باز کرد و یک تای
ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-نمیخواهی بیای نه...؟

من که از تقلای بیش از حد نفس نفس میزدم به موهایم که بر روی صورتم ریخته شده بود چنگی زده و گفتم:

-نه...! تو رو خدا بیا برگردیم هتل...!

او لبخند شیطننت آمیزی زد و نگاهی به اطرافمان که کمی شلوغ هم بود انداخت و یکباره به سمتم آمد و مرا مانند پر کاهی بر روی دو دست بلند کرد و به صورت شک زده ام خیره شد و گفت:

-باشه خودت خواستی...مجبورم اینجوری ببرمت...!

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-تو یه دیوونه به تمام معنایی..!بزارم پایین همه دارن نگاهمون میکنن...!

خندید و گفت:

- مهم نیست...!

من که میدیدم او هیچ جوره حاضر نیست از خواسته اش عقب نشینی کند، در پی بهانه ای بودم تا منصرفش کنم که یکباره چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

-اصلا مگه این استخر مختلط نیست ما چطور میخوایم...

او نگاهش را به سمتم برگرداند و لبخند مرموزانه ای زد:

-عزیزم بنظرت من انقدر بی فکرم که زنم رو ببرم به استخر مختلط...؟ برای دو ساعت خالی رزروش کردم...!

چیزی نمانده بود چشمانم از شنیدن حرفش از حدقه بیرون بزند:

-چی...؟ یعنی تو بخاطر اینکه به من شنا کردن یاد بدی استخر رو دو ساعت خالی...

حالا بقیه بفهمن چی میگن اخه...؟

با او با خونسردی و در کمال آرامش سرش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و با رسیدنمان به استخر با خنده ادامه داد و گفت:

-به بقیه چه...؟ زنمی...؟! دلم میخواد بهت شنا یاد بدم...!

کنار استخر و روی زمین گذاشتم و ضربه آرامی روی بینی ام زد
و با آرامش پیراهنش را درآورد و بر روی صندلی کنار استخر
گذاشت...!

خیره به سینه و شکم شش تکه اش بودم که دستی به موهای پر
و مشکی اش کشید و با یک شیرجه وارد آب استخر شد...!
بعد از چند لحظه سرش را از آب بیرون آورد و خیره به من با
چشمانی گرد شده گفت:

-تو که هنوز لباساتو در نیآوردی...!

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و لب استخر خود را بالا
کشیده و بر رویش نشست، دست مرا هم کشید و مجبورم کرد
در کنارش بنشینم...!

دست برد و دکمه های پیراهنم را تک به تک و با آرامش باز
کرد...

نگاهم بر روی بدن خیس و موهای نمناکش مدام در گردش
بود و از خجالت احساس گرما میکردم...

که در همین منوال مهیار پیراهنم را کامل از تنم در آورد و کنار پیراهن خود و بر روی صندلی انداخت...

ابتدا خودش وارد اب شد و سپس مرا هم با خود وارد استخر کرد...

دستانم را از شدت ترس دوره گردنش حلقه کرده بودم و صدای اب هر لحظه وحشتم را بیشتر از قبل میکرد که او به گوشه ی استخر شنا کرده و در حالیکه من را بین خودش و دیوار استخر قفل میکرد کنار گوشم اهسته لب زد:

-تا وقتی من کنارتم نباید از چیزی بترسی...!

گویا شنیدن همین یک جمله برایم کافی بود چرا که آرامش به وجودم سرازیر شد و گویا هیچ زمان هیچ ترسی در دلم نبوده و نیست...

صورت خیسم را اهسته بر روی شانه ی عضلانی اش گذاشتم و خود را به او سپردم و گفتم:

-دیگه نمیتراسم...تمام شد...!

او بدنم را به خود فشرد و دوباره به وسط استخر شنا کرد...!

چند ساعتی از شنای لذت بخشم با مهیار میگذشت و به لطف
تمرین های وسواسانه و فوق العاده او حالا کمتر از شنا کردن و
استخر میترسیدم و تمامی این ها را مدیون حضور گرم و
پر قدرت او بودم ...

صدای جیغ و هیاهوی حضار مرا از عالم خیال بیرون کشید و به
جمعیت کثیری که برای اجرای کنسرت در سالن جمع شده
بودند خیره شدم ...!!

لبخندی پر غرور زدم و به مرد دوست داشتنی و محکم زندگی
ام که در جایگاه بر روی سن ایستاده بود و مشغول خواندن بود
نگاه کردم ...!!

به انتهای اهنگ که رسید اشاره ای به من که با کمی فاصله از او
بر روی صندلی پیانو نشسته بودم کرد و رو به حضار در سالن
گفت:

_امشب به مناسبت ازدواجم همراه همسرملودی ... به اجرای
دونفره از آهنگ جدیدم داریم ...!

به محض پایان حرفش سالن با صدای جیغ و سوت و تشویق ها
منفجر شد ...

در حالیکه از صدای فوق العاده بلند و دست و جیغ ها در حال
کرشیدن بودیم مهیار اعضای گروه را از روی سن مرخص کرده
و رو به من با لحن جذاب و پرعشقش گفت :
_ عزیزم آماده ای...؟

نگاهه پر احساس و مهربانی تحویلش دادم و با چشمک
نامحسوسی آهسته لب زدم:

_ با کمال میل ...! آقای خواننده ...!

میدانستم با اینکه آهسته لب زدم اما مهیار همین صدای آرام را
هم در اوج شلوغی خیلی واضح شنید و این از لبخند جذابش به
خوبی مشخص بود ...!

پس از چند لحظه با خالی شدن سن مهیار در کنارم ایستاد و با
اشاره او من هم شروع به نواختن آهنگی که با او چندین بار
تکرار و تمرین کرده بودیم کردم....

درحالی که سنگینی نگاهه عاشقانه مهیار را بر روی خود به
خوبی حس میکردم با هم شروع به خواندن کردیم ...

متن اهنگ (عقل و عشق از شادمهر عقیلی)

چه حرفی

چه حرفی توو نگاهت هست ، که چشمت زندگی داره

که این دنیای تکراری کنارت ، تازگی داره

همیشه

همیشه بین عقل و عشق یکی هم دستِ آدم نیست

از عشق همینو میدونم ، که هیچوقت دستِ آدم نیست

یه جا تسلیم عشق بودن همه دیوونگیت میشه

کسی که فکر نمیکردی ، تمومِ زندگیت میشه

چه دنیایی به من دادی ، به من که دل نمیدادم

چه عشقی توو دلم گم بود ، که با تو یادش افتادم



کجا ما رو رسوندیمون ، که راضی ام به تقدیرم
و خودم دارم از اون راهی ، که میترسوندمت میرم
کجا ما رو رسوندیمون ، که واسم باورش سخته
کنارِ تو کسی میشم ، که انگار تازه خوشبخته
یه جا تسلیم عشق بودن همه دیوونگیت میشه
کسی که فکر نمیکردی ، تموم زندگیت میشه
چه دنیایی به من دادی ، به من که دل نمیدادم
چه عشقی توو دلم گم بود ، که با تو یادش افتادم

پایان ☺

۱۴/۱۲/۱۳۹۵

anid8080#

